VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

@Vip Roman

#📚کینه_کش

✍نویسنده: #راز_انصاری

✨ژانر: #عاشقانه_هیجانی

📝خلاصه:

سالها پیش، نامزدم که ازش یه جنین دو ماهه باردار بودم، قبل عقدمون کشته شد...

هیچکس به جز آذرخش نمی دونست من باردارم و بعد از چهلم برادرش، عقدم کرد تا بچه ام حلال زاده باشه... سر سفره عقد شرط گذاشت که بعد

از هفت ساله شدنِ بچه، منو طلاقم میده و برادر زاده اش رو تنهایی بزرگ میکنه...اما حالا....

الهی به امید تو...♡

رمان کینه کِش

به قلم راز انصاری

تاریخ: 15/5/1400

مقدمه:

او تقاصِ چه کسی را پس می داد!؟

هیچکس!!

تقاصی در کار نبود...

"آرش" فقط قربانی شده بود...

همچون دیگر عروس و دامادان یا اقوامی که قربانیِ این رسم غلط شدند.

رسمی که از دیرینه در قوم شان پابرجا بود.

در سالیان گذشته صدها نفر به خاطر این آیین، زخمی و ناتوان شدند...کشته شدگان که بماند....

اما هنوز این رسم در عروسی ها و عزاهایشان برقرار است.

برخی ریش سفیدان بارها درخواست کردند که آیین "تیراندازی هوایی" از مراسم سرور و غم شان پاک شود.

اما برخی دیگر اسلحه و تفنگ را نماد غرور، قدرت و حماسه سازی می دانستند و به عواقب خطرناک و خانمان سوز اش فکر نمی کردند.

همان هایی که نسل به نسل این باور را به کودکان‌شان می آموختند.

باور اشتباهی که صدها نفر را به کام مرگ فرستاد یا صدمه دیده و هراسان کرد.

زنانی که با لباس سفید در کنار عشق‌شان پایکوبی می کردند و لحظه ای بعد پیست رقص و عشق بازی، قتلگاه آنها شد و پیراهن‌شان با خون خودشان گُلگون شد.

مردانی که با هزار امید و آرزو در بهترین شب زندگی‌شان به جای حجله‌ی دامادی، حجله‌ی عزا نصیب‌شان شد و به پیشواز مرگ رفتند.

علاوه بر این، زیاد بودند کودکان، نوجوانان، جوانان و بزرگانی که عزرائیل امان‌شان نداد و در وقتِ شادمانی جان آنها را گرفت.

مادران و پدرانی که داغِ اولاد بر دل‌شان نشست.

انسان های بی گناهی که تیر و ساچمه آسیب بدی بر جسم‌شان نشاند.

تلخ تر از همه، سرنوشت دخترانِ بی گناهی بود که به واسطه‌ی این گونه حادثه ها "خون بس" شدند و با دنیای آمال و آرزوهایشان وداع کردند.

اما چه سود!؟

هنوز هم که هنوز است رسم تیراندازی میان عروسی و عزا در بسیاری از اقوام پا برجاست...

و هنوز هم که هنوز است قربانی می گیرد...

به امید روزی که این گونه رسوم خطرناک از قبایل و اقوام ایران زمین، پاک و برای همیشه به گورستان خیال سپرده شوند...

.....

#کینه‌کش

#پارت1

در چشم به هم زدنی هنگامه بر پا شد!!

عروس، ماتم زده به جسم خوش پوش اما غرق در خونِ داماد خیره شده بود.

دامادِ فلک زده از بخت بد اش، فشنگ هایی که برای شادمانیِ سر و سامان گرفتنش طاق آسمان را می شکافتند، این بار از روی ناشی گری و کار نابلدی، قامت بلند بالایِ او را نشانه گرفتند.

حالِ هیچکس در آن لحظه قابل تشخیص نبود و همه چیز با هم آمیخته شد...

عطر خوش اسپند در هوای محیط محو و جایگزین اش بوی خون شد.
نوازنده ها دست از کار کشیدند و نوای جیغ و شیون به هوا برخواست.

زانوانِ مَهرو از دیدن صحنه مقابلش سست شدند و بر زمین افتاد.

جیغ بلندی زد و سر آرش را در آغوش کشید:

_آرش...عزیزم...چی شدی!؟ توروخدا بلند شو...جونِ مهرو بلند شو...

پلک های نیمه باز آرش خبر از وخامت حالش می‌داد و نمی‌توانست جواب مهرو را بدهد.

فشرده شدن گلوی دخترک به خاطر شلوغی اطراف و کمبود اکسیژن نبود...بغض نهفته اش در آستانه‌ی سر باز کردن بود.

مات اش برده بود!!

اصلاً نمیدانست چه شد....فقط صدای ترسناک تیر اندازی و در پسِ آن سقوط آرش را به یاد داشت.

آذرخش ترسیده و بی‌قرار تن آرش را به آغوش کشید:

_بگو آمبولانس خبر کنن...آرش...صدامو میشنوی داداش!؟ یه چیزی بگو...

آرش بی حال روی زمین بود و صدای جیغ های مهرو را گنگ می شنید.

#کینه‌کش

#پارت2

تا دو دقیقه پیش در این باغ تالار، هلهله و شادیِ آمیخته شده با بانگ تیر و تفنگ مردان و بزرگان فامیل غالب بود و اکنون...

اکنون بانوان به جای کل و آواز، ضجه می زدند و "گاگِریو" می خواندند.

《گاگِریو: موسیقیِ سوگواری در ایل بختیاری》

دخترک هنوز نتوانسته بود این مصیبت را هضم کند...

آرش زنده می ماند!؟

کاش می‌شد گوش هایش را بگیرد تا بیش از این صدای جیغ و شیون آزارش ندهند.

خودش را پیش کشید و روی تن آرش انداخت.

اندام اش می لرزیدند و صدایی برای درآمدن از حنجره اش نداشت.

آذرخش بی امان فریاد کشید:

_آهای مسلمونا....برادرم داره جون میده!! یکی‌تون آمبولانس خبر کنه.

حشمت خان که یکی از اقوام پدری اش بود، جواب داد:

_زنگ زدیم اما هنوز نیومده.

_خودم می‌برمش....یه ماشین بیارین.

_صبر کن پسر...خطرناکه!!

آذرخش خروشید:

_اینکه برادرمو با ماشین شخصی ببرم خطرناکه اما شما که یکی یه تفنگِ سر پُر چپوندین توی دست‌تون خطرناک نیست!؟

مهرو هیستریک و دیوانه وار جیغ می کشید و گریه می‌کرد.

حشمت خان بالای سرشان ایستاد:

_این رسم ماست آذرخش...قدرت‌مونو به رخ می کشیم!! کسی که به برادرت تیر زده حتما نا بلد بوده.

آذرخش بی توجه به حشمت خان، تن آرش را به کمک یکی از جوانان بلند کرد و عقب خودرو خواباند:

_لعنت به این رسم و رسومات‌تون...جَوونَم رو بستین به رگبار...مطمئن باشین اون تیر انداز رو پیدا می‌کنم و روزگارش‌و سیاه می کنم.

بلافاصله کنار آرش نشست و سرش را در آغوش گرفت.

غریبه که نبود...برادرش بود که این گونه در خون خود می غلتید.

#کینه‌کش

#پارت3

مهرو نیز بلافاصله خودش را در کابین خودرو جا داد.

آذرخش غرید:

_تو کجا اومدی!؟ برو پایین...یالا!!

_توروخدا...آقا آذرخش...اجازه بدین منم بیام...خواهش می کنم...

نگران جگر گوشه اش بود...بنابراین رو به راننده گفت:

_حرکت کن...برو نزدیک ترین بیمارستان...

سپس پیشانیِ عرق کرده‌ی آرش را با لب های لرزانش مُهر کرد:

_دَووم بیار...دَووم بیار مَرد!!

خس خس نفس های آرش بر روح و روان مهرو و آذرخش، خط و خش می انداخت.

دخترک به عقب چرخید و گریان دست نامزدش را میان انگشتانش گرفت.

آرش ضعیف و بی جان فشاری به دست مهرو وارد کرد.

آذرخش نفس های حرصی و بلند می کشید و دلش نمی‌خواست گریه کند...

مرد که گریه نمی کند!!

سر به سر برادر چسباند و پلک هایش را بر هم فشرد.

آرش دم دردناکی کشید و آخرین جمله اش را با درد و زجر زمزمه کرد.

جمله ای که فقط آذرخش شنید...ناواضح و ضعیف:

_یا...یادت باشه...قول...دادی...داداش...

آذرخش تن آرش را بیشتر به خود فشرد و لحظه ای بعد، دامادِ رعنا و خوش پوش را مرگ در آغوش کشید.

به بیمارستان نرسید...تاب نیاورد...گلوله ها جان اش را گرفتند.

دیوانه وار برادر را تکان می داد و نبض اش را چک می کرد.

این بار خروشید و چشمان اش تَر شدند:

_نه نه...نباید بری....نرو آرش...نرو داداش....زوده برای رفتنت....

آرش نباید می رفت...زود بود برای پَر کشیدن برادرش...

مهرو مات و مبهوت به آنها چشم دوخت و دست آرش از میان انگشتانش شل شد.

آرش را ضعیف صدا زد و قبل از بیهوش شدنش، فریاد آذرخش در گوش اش زنگ خورد:

_انتقام می گیرم آرش...

.....

#کینه‌کش

#پارت4

"پنج ماه قبل"

گام هایش را پر شتاب بر می دارد و از پیاده رو وارد خیابان می شود.

گرمای هوا دیوانه اش کرده بود و دانه های ریز عرق بر پیشانی اش نقش بسته بودند.

کنار خیابان ایستاد و دستش را به سمت ماشینی که از دور می آمد بلند کرد:

_تاکسی!!

خودرو کنار پای اش ترمز زد و دخترک درون کابین جا گرفت.

راننده با صدای دو رگه اش رو به او پرسید:

_کجا برم!؟

مَهرو، همانطور که با گوشه‌ی شال خودش را باد میزد، نفس نفس زنان آدرس رستورانی که مدت ها از استخدام اش در آنجا می گذشت را گفت.

راننده حرکت کرد و اکنون کمی باد خنک به صورتش خورد و حال و هوایش بهتر شد.

موبایل اش را از کیف اش بیرون کشید و با استرس به راننده گفت:

_میشه یکم تندتر برین؟! دیرم شد!!

مرد میانسال از آینه نگاهی روانه‌ی دختر کرد:

_ترافیکه دخترم...عجله نکن.

کلافه بود و می ترسید دوباره با عباسی دعوایش شود.

مسیر خانه شان تا رستوران راه زیادی بود.

گاهی اوقات با هزار سختی و مکافات پیاده می رفت و بعضی روزها مثل امروز، ناچار به گرفتن تاکسی یا اسنپ میشد.

آهی کشید و از فاصله بین دو صندلی، نگاهی به جلو انداخت.

خودرو های مقابل اش آنقدر زیاد بودند که گمان نمی کرد تا نیم ساعت دیگر به رستوران برسد.

کرایه را حساب کرد و برخلاف اصرار های راننده که اعتقاد داشت ده دقیقه ای می رسند، از ماشین پیاده شد.

لعنتی به ترافیک فرستاد...از بین خودروها رد شد و سمت پیاده رو رفت.

#کینه‌کش

#پارت5

عجول و بی دقت گام بر میداشت و آنقدر تند می رفت که حس کرد عضلات پشت ساق پای اش منقبض شده اند.

نفس نفس میزد و چیزی به باقیِ مسیر نمانده بود...شاید کمتر از صد متر.

جای شکر اش باقی بود که خودش توانست مسیر را در پانزده دقیقه برسد.

از مقابل گالری فرش بزرگ و چشم نوازی که در حوالیِ رستوران شان بود، گذشت.

ناگهان خودرویی که کمی جلوتر بود، به سمت دخترک دنده عقب گرفت...دیگر خیلی دیر بود برای کنار کشیدن تن و بدن ظریف اش.

با چشمان گشاد شده به خودرو خیره شد و بی هوا جیغ کشید.

راننده خودرو سرعتش را کم کرد و محکم روی ترمز کوبید اما خیلی به مهرو نزدیک شده بود و لحظه ای بعد تن دردناک دخترک روی آسفالت داغ افتاد.

سرش گیج می رفت و کمر اش تیر می کشید.

مردم دور اش جمع شدند اما راننده با بی رحمیِ تمام گاز داد و از محل تصادف دور شد.

زنی ادعا داشت که پلاک خودرو را برداشته و زن دیگری تقاضای تماس با آمبولانس داشت.

مهرو اما نگران دیر رسیدن و اخراج شدن از رستوران بود!!

کف دستانش را به زمین فشرد و نیم خیز شد.

درد زیادی نداشت و گمان نمی کرد آسیب جدی دیده باشد.

ناگاه یکی از زنان اطراف اش گفت:

_یه شیرِ پاک خورده پیدا نمیشه این طفل معصومو ببریم بیمارستان؟!

_خوبم...خوبم خانم چیزیم نیست...شلوغش نکن!!

آذرخش که تازه قصد ورود به فرش فروشی اش را داشت، با دیدن جمعیت نزدیک گالری اش جلو رفت.

رو به مردی پرسید:

_چیشده؟؟ چرا اینجا جمع شدین؟!

_والا یه ماشین زد به این دختر طفلی و فلنگو بست.

#کینه‌کش

#پارت6

آذرخش با دقت به چهره دخترک خیره شد اما او را نشناخت.

کنارش زانو زد:

_خوبی خانم؟؟ میتونی راه بری؟؟

در نگاه اول چشمان مشکی و مهم تر از آنها ابروان به هم گره خورده‌ی مرد توجه اش را جلب کرد:

_خوبم...یکم پام درد میکنه.

_آمبولانس خبر کنیم؟؟

مهرو سر بالا انداخت که مرد جوان رو به یکی از زنان اطرافش گفت:

_لطفا کمکش کنید بیاد توی گالری من تا زنگ بزنه یه نفر بیاد دنبالش.

دختر آب دهانش را قورت داد و دو خانم زیر بغل اش را گرفتند و کمکش کردند تا وارد گالری بزرگ فرش شود.

مهرو خاک روی لباسش را تکاند و موبایل اش را بیرون کشید تا با مادرش تماس بگیرد.

سرگیجه داشت و می ترسید پیاده به خانه برگردد.

ناگهان با یادآوری رستوران و سرآشپز غر غرویَش محکم بر پیشانی کوبید.

آذرخش قبل از رفتن به اتاق مخصوصش، به یکی از کارمندانش سپرد تا برای دخترک و زنان همراهش نوشیدنی ببرند.

وارد اتاق مخصوصش شد و کت اش را از تن بیرون کشید.

بر روی صندلی چرم لم داد و شقیقه هایش را فشرد.

از صبح به خاطر تماس بد موقعی که با او برقرار کرده بودند، سر درد شدیدی گرفته بود.

پوفی کشید و خودش را با برگه های مقابلش سرگرم کرد.

نیم ساعتی گذشت اما سردرد اش نه تنها بهتر نشده بود، که بدتر شد.

کشو میز را گشود و قرص مسکنی از ورق بیرون کشید.

#کینه‌کش

#پارت7

تقه ای به در اتاقش خورد که با صدایی رسا و محکم بفرمایید گفت.

مهرو و مادرش وارد اتاق شدند...ابروان آذرخش به هم گره خوردند:

_بفرمایید...مشکلی پیش اومده!؟

افسون...مادرِ مهرو در صورت مرد جوان دقیق شد و دست دخترش را فشرد:

_سلام...اومدم ازتون تشکر کنم به خاطر اینکه دخترم رو آوردین توی فرش فروشی تون تا من بیام.

چقدر این صدا برای آذرخش آشنا بود!!

نه تنها صدای زن رو به رویش که حتی چهره اش هم انگار غریبه نبود.

بیخیال درگیری های ذهنی اش، سری تکان داد:

_خواهش می کنم!!

این بار مهرو زیر لبی تشکر کرد و آذرخش با لبخند کم رنگ و کوچکی جوابش را داد.

مهرو و افسون بیرون رفتند و کنار خیابان ایستادند.

دخترک هنوز کمی لَنگ میزد و بدنش کوفته بود اما رو به مادرش گفت:

_مامان تو برو خونه منم حالم بهتره....باید برم سر کار چون همین الانشم کلی تاخیر خوردم.

_کجا بری دختر؟! نمی بینی حال و روزتو!؟

_خوبم آخه!!

افسون تاکسی گرفت و مهرو را وادار کرد سوار شود.

میدانست حال دخترش خوب نیست و تظاهر به خوب بودن می کند.

مادر بود و دلشوره‌ی فرزندش را داشت.

مهرو پوفی کشید و ناچاراً با صاحب رستوران تماس برقرار کرد.

خانم تارخ بلافاصله جواب داد:

_جانم مهرو جان؟؟

#کینه‌کش

#پارت8

آب دهانش را فرو داد:

_سلام خانم...خوبین!؟

_ممنونم عزیزم...بفرمایید.

_راستش...چیزه...من امروز یه تصادف کوچیک داشتم و حالم زیاد مساعد نیست...میشه مرخصی برام رد کنید!؟

برخلاف آقای عباسی، خانم تارخ بسیار مهربان و دلسوز بود:

_ای وای خدا بد نده...الان حالت چطوره!؟

_خوبم خداروشکر زیاد آسیب ندیدم.

_مشکلی نیست گلم امروز استراحت کنید.

_ممنونم...خدانگهدار.

پوفی کشید و سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داد.

افسون نگران نگاهش کرد:

_مطمئنی نمیخوای بریم دکتر!؟

_خوبم...خوبم دورت بگردم.

نگرانی مادرش را درک می کرد.

تاکسی وارد کوچه شان شد و با عذاب آهی کشید.

برخلاف دیگران، هیچ گاه از نزدیک شدن به خانه خوشحال نبود و حاضر بود کل شبانه روز در بیرون خانه کار کند اما ساعتی را درون آن چهار دیواری نحس نگذراند...

وارد خانه که شدند، قصد داشت یک راست به طرف اتاقش برود که صدای پدرش متوقف اش کرد:

_سالمی!؟

پوزخندی به حرفش زد:

_اگه ناراحت نمیشین، بله...سالمم.

_دختر نادون!!

مهرو عادت کرده بود به این گونه کلمات و حرف ها...دلش می خواست برود و از شر این خانه و آدم هایش راحت شود.

بی توجه به حرف بابک گام بعدی را برداشت که مادرش به دفاع از او برخواست:

_چی میگی مرد؟! چی کار به دخترم داری!؟

#کینه‌کش

#پارت9

بابک پُکی به سیگارش زد:

_وقتی میگم نادونه یعنی نادونه!! دخترِ خنگ به جای اینکه خودش رو بزنه موش مردگی و بندازه کف خیابون بلکه دیه

ای، چیزی از طرف بکشه و یه پولی برامون تیغ بزنه، راست راست پا شده اومده خونه.

مهرو دلخور نگاهش کرد:

_الان مثلا نگران دخترتی!؟

_نگران چرا!؟ سالمی دیگه!!

_واقعا که متاس....

بغض اش را فرو داد.

او از آن دسته دخترانی بود که نمی توانست دو کلام حرف را جدی و محکم بزند...از آنهایی که بغض مانعِ پیشروی صدایش میشد و نمی گذاشت از حقش دفاع کند.

بابک هم پدر نبود...هیچگاه برای دخترش پدری نکرد...دلسوزی برای تصادف کردنش که بماند!!

بیخیال جنگ و جدل وارد اتاق شد و لباس هایش را تعویض کرد.

روی تخت نشست و بی صدا اشک ریخت.

حالش از این خانه...این زندگی...از همه چیز به هم میخورد.

دروغ چرا!؟

بارها آرزو کرد که ای کاش پسر بود...

که لااقل آزادی می داشت...محدودیت، مانع از رسیدن به خیلی از آرزوهایش نمیشد...و یا حتی می توانست برای همیشه از اینجا برود.

افسون وارد اتاق شد و کنار دخترکش نشست:

_گریه نکن دور چشمات بگردم.

_گریه نداره مامان!؟ اون به جای اینکه نگران حالم باشه انتظار دیه گرفتن داشت از من.

#کینه‌کش

#پارت10

افسون_به هرحال پدرته و من میدونم نگرانته...شاید غرورش نزاره که بهت بگه اما دوستت داره.

مهرو_بسه مامان...خودتم میدونی که حرفات دروغن. اون هیچ وقت نه من رو دوست داشت و نه نگرانم بود...اگر من رو دوست داشت که نمی زاشت حسرت و آرزویی به دلم بمونه....

افسون آهی کشید و حرف های مهرو را قبول داشت.

لیوان آب را به دست دختر زیبایش داد و برای بار هزارم در دل حسرت خورد که ای کاش هیچ گاه با بابک ازدواج نمی کرد...

در سویی دیگر آذرخش سوار خودرو شده بود تا به خاطر اصرار های زیاد مادربزرگش سری به او و عمه اش بزند.

پشت در ایستاد و خواست کلید بیاندازد اما پشیمان شد و زنگ را زد.

بعد از چند ثانیه در باز و او وارد حیاط عمارت قدیمی مادربزرگش شد.

شهربانو، مادربزرگ آذرخش با ذوق جلوی در به استقبالش آمد و با گویش بختیاری قربان صدقه اش رفت:

_خُوش اُوِیدی سُو تیام...خُوش اُوِیدی(خوش اومدی نور چشمانم)

آذرخش خم شد و پیشانی مادربزرگش را بوسید و جوابش را همچون خودش پر مهر داد:

_خوبی مادربزرگ؟!

_خوبم...الحمدلله.

دست نوه اش را گرفت و به سمت خانه برد.

آرش و فرهام گوشه ای نشسته بودند و با خنده سر به سر کرشمه می گذاشتند.

آرش که متوجه حضور برادرش شده بود، ایستاد و با لودگی گفت:

_به به...ببینید کی اومده!! شاه شاهان...خان خانان...اعلی حضرت...بزرگ خاندان...

آذرخش چپ نگاهش کرد و جلوی خنده اش را گرفت.

او همیشه همین گونه بود...شاد و پر انرژی.

#کینه‌کش

#پارت11

فرهام و کرشمه خندیدند و آرش ادامه داد:

_بفرمایید بالا بشینید جناب آذرخش ملک زاده...زشته دم در وایسادین...ابلفضلی خجالت‌مون ندید!!

شهربانو سمت آشپزخانه رفت و تشر زد:

_بشین بچه...دُنگ مَدِه!! (ساکت باش!!).

_باشه مامان بزرگ همش بزن تو برجک ما...در عوض این شازده رو بزار روی سرت.

آذرخش بدون اینکه دلخور شود کنار آرش نشست و مشتی به بازویش زد:

_خسته نشدی اینقدر فک زدی!؟

_نه والا...تو خسته نشدی اینقدر حرف نزدی!؟

کرشمه کنارش نشست:

_کم پیدایی داداش!!

او برادرش نبود اما کرشمه همچون برادرِ نداشته اش، دوستش داشت...پسر عمو و هم بازیِ بچگی های خودش و آرش بود...همیشه و همه جا حامی شان بود و اجازه نمی داد آب در دل‌شان تکان بخورد.

_هستم...سرم شلوغه یکم.

_کِی سرت خلوت بود که این بار دوم باشه!؟

آذرخش بحث را پیچاند:

_چت شده!؟ چرا دمقی!؟ جیغ و داد نمی کنی!!

کرشمه لب برچید و انگار قصد داشت چوقولی آرش و فرهام را بکند:

_این داداشِ بیشعورت با شوهرم دست به یکی کردن و از صبح تا الان دارن مسخره ام میکنن...نامردا منو دست انداختن.

آذرخش اخم کرد...

این بار برادرش و شوهر کرشمه را خطاب کرد:

_غلط می کنن خواهر منو مسخره کنن!! مگه خودشونو تو آینه ندیدن!؟

کرشمه خوشحال از حمایت آذرخش برای آن دو نفر ابرویی بالا انداخت و لبخندی موذیانه زد.

#کینه‌کش

#پارت12

فرهام_دمت گرم داداش!! کچلیم یا کوریم!؟

آذرخش_هرچی باشین...حق ندارین خواهر من‌و دست بندازین.

آرش_تحفه ست مگه!؟

کرشمه_تو خوبی دلقک!!

آرش، فرهام را خطاب کرد:

_زنت‌و ساکت کن تا خودم وارد عمل نشدم.

فرهام_به من چه!! قوم و خویش خودته.

کرشمه خندید و آرش سمت اش یورش آورد که آذرخش مانع شد و تشر زد:

_د بشین دیگه!! این کارا چیه!؟

آرش برای کرشمه که هنوز نیشش باز بود خط و نشان کشید و عمه شهلا از پله های طبقه‌ی بالا، پایین آمد.

آذرخش ایستاد و با عمه دست داد...پس از احوالپرسی کوتاهی، سر میز ناهار رفتند.

آرش، فرهام و کرشمه شوخی می کردند و صدای قهقهه شان همه جا را فرا گرفته بود.

آذرخش گه گاهی به لبخند زدن کوچکی اکتفا می کرد و حوصله اش داشت کم کم سر میرفت.

منتظر بود ناهار خوردن خانواده تمام شود تا بتواند به خانه اش برگردد و کمی استراحت کند.

شهربانو ظرف قُرمه را سمت آذرخش کشید:

_چرا امروز کم خوراک شدی مادر؟!

_دیر صبحانه خوردم.

پیرزن نچی کرد و آذرخش نگاهش به چشمان زیبای مادربزرگش افتاد:

_چشمِت خوبه!؟ اذیت نیستی دیگه!؟

شهربانو دست نوه اش را نوازش کرد:

_خوبه دور سرت بگردم...دیگه عادت کردم بهش.

سری تکان داد و مشغول بازی با غذایش شد.

#کینه‌کش

#پارت13

آذرخش کمی بعد تشکر کرد و آماده‌ی رفتن به خانه شد.

رو به برادرش پرسید:

_آرش میای یا ماشین باهاته!؟

_خودم میام داداش.

سری تکان داد و پس از خداحافظی بیرون رفت.

با ریموت در خانه را باز کرد و ماشین را داخل برد.

خانه‌ی خودش به بزرگی خانه مادربزرگش نبود اما زیبا و نوساز تر بود.

خانه‌ی دو طبقه اش حیاط کوچکی داشت که دو خودرو در آن جا می گرفت با استخر و باغچه ای جمع و جور.

یک راست به سمت پله ها رفت و وارد اتاقش که در قسمت انتهاییِ راهرو بود، شد.

اکنون فقط یک دوش میتوانست کمی حالش را جا بیاورد.

قبل از ورود به حمام موبایلش زنگ خورد.

نچی کرد و با دیدن نام "کِیسان" بدون درنگ جواب داد:

_بله!؟

کیسان، داییِ کرشمه و از رفقای قدیمیِ آذرخش بود.

_علیک سلام...کجایی پسر!؟

_خونه. چخبر!؟

_خبری که نیست زنگ زدم ببینم شب میای بریم زورخونه!؟ حاج موحد چند وقت پیش گلایه کرد که دیگه بهش سر نمی زنیم.

آخرین بار که زورخانه رفت حدودا یک ماه پیش بود:

_آره میام....میای اینجا یا بیام دنبالت!؟

_بیا دنبالم.

اتصال را قطع کرد و پیکر خسته اش را زیر دوش آب سرد کشاند.

خستگی اش از تنش رفت و سر دردش اکنون قطع شده بود.

شلوارک و تیشرت زورخانه اش که نقش و نگار های بسیار زیبایی داشتند را درون ساک جا داد.

خانه طبق معمول ساکت بود و حدس میزد آرش هنوز خانه‌ی مادربزرگ باشد.

سمت خودرو مشکی رنگش رفت و سوار شد.

#کینه‌کش

#پارت14

کیسان بدون درنگ سوار خودرو شد.

پس از سلام و دست دادن با آذرخش خوشرو گفت:

_دلم واست تنگ شده بود بیشعور.

آذرخش چشم غره رفت:

_از بس مسافرت میری وقت نمی کنی هیشکی‌و ببینی...بابا یه نفس بکش!! یه استراحتی به خودت و عیالت بده.

_مسافرتام دست خودم نیست که رفیق...شغلم ایجاب می کنه.

_ارواح عمت!!

کیسان این بار بلند خندید و لبخندی گوشه‌ی لب آذرخش جا خوش کرد.

او سالها بود که به همین لبخند های کوچک اکتفا می کرد.

دست خودش نبود...نمی توانست همچون کیسان و آرش بلند و دیوانه وار قهقهه بزند.

آذرخش سالها بود نتوانست گذشته اش را هضم کند و با آن کنار بیاید.

ساک اش را برداشت و سمت درِ زورخانه رفت.

برای ورود، مجبور شد سر خم کند چون در ورودی کوتاه بود.

حقیقتاً مقصود از کوتاه بودن در ورودی زورخانه این بود که ورزشکاران حین ورود سرشان را خم کنند تا فروتنی و تواضع را که از آداب پهلوانی‌ست، فراموش نکنند.

مرشد که آذرخش و کیسان را دید، به آن دو خوش آمد گفت و از اندک حاضرین درخواست کرد برای‌شان صلوات بفرستند.

با فروتنی سر تکان دادند و سمت حاج موحد رفتند.

آذرخش برای نشستن کنار حاج موحد اجازه گرفت:

_رخصت پهلوون!!

حاج موحد_فرصت...بفرمایین بشینید!!

کیسان نیز سمت دیگر حاج موحد نشست:

_حال و احوالتون چطوره حاجی!؟

حاج موحد_زنده ایم...شکر!! شما کجایین پهلوونا!؟ خیلی وقته زورخونه نیومدین.

#کینه‌کش

#پارت15

آذرخش_والا من که درگیر فرش فروشی ام...این روزا سرم خیلی شلوغه حاجی...کیسان هم به خاطر شغلش بیشتر مسافرته.

حاج موحد_خدا برکت بده به شغل و مال‌تون...کیسان، باباجان چخبر از استودیو عکاسیت؟! انگار گفتی میخوای بزرگترش کنی!!

کیسان_آره حاجی اما اینقدر هزینه ها و اجاره ها بالا رفته، در توانم نیست فعلا...

همین هنگام خادم زورخانه با دو حوله به سمت کیسان و آذرخش آمد.

حاج موحد تسبیح را در جیبش گذاشت:

_خب وامی، قرضی، پس اندازی...

آذرخش سکوت کرد تا کیسان توضیح دهد.

بارها خودش به کیسان گفته بود که می تواند پول مورد نیازش را به او قرض دهد اما کیسان قبول نمی کرد.

کیسان_پس اندازم خوبه اما کمه...وام رو دلم نمیخواد بگیرم...قرض هم خدا خیرش بده آذرخش چند باری بهم گفت میتونه دستم رو بگیره اما ترجیحم اینه که فعلا با

همون استودیو قبلی سر کنم تا بتونم پول بیشتری جمع کنم.

حاج موحد_چی بگم...صلاح مملکت خویش خسروان دانند...

آذرخش برای تغییر بحث ایستاد و قصد داشت برای ورزش کردن، وارد گود شود.

رو به حاج موحد که پیشکسوت ترین فرد زورخانه بود گفت:

_رخصت حاجی!!

حاج موحد دستش را به سمت گود دراز کرد:

_فرصت پهلوون.

کیسان نیز همانند آذرخش رخصت گرفت و پس از تعویض لباس هایشان وارد گود شدند.

انگشت دست راست شان را به گوشه‌ی گود زدند و سپس به رسم احترام بوسه بر انگشت خودشان کاشتند.

کم کم بقیه نیز وارد گود شدند.

آقا محمد که از پیشکسوتان بود، به عنوان "میان دار" پس از رخصت گرفتن از حاج موحد وارد گود شد و در وسط میدان، مقابل مرشد ایستاد.

بقیه نیز به ترتیب سن و سابقه رو به روی میان دار ایستادند و مرشد ضرب گرفت.

#کینه‌کش

#پارت16

آذرخش در زورخانه گذر زمان را حس نمی کرد و سالها بود که عاشق این مکان و این ورزش شده بود.

به احترام بزرگان تا هنگام دعا کردن ساکت ماندند و با کیسان حرفی نزد.

هنگامی از زورخانه خارج شدند، که ساعت یازده شب را نشان میداد.

میان راه کیسان گفت:

_حاجی میگه آخر ماه گل ریزونه...من که احتمالا واسه پروژه عکاسیم کیش باشم...تو میتونی بیای!؟

آذرخش برنامه هایش را در ذهن مرور کرد و شانه ای بالا پراند:

_نمیدونم اگه سرم خلوت باشه میرم حتما...اگر هم کار داشتم، پول میدم به حاجی که از طرفم بزاره.

کیسان سری تکان داد و لحظه ای بعد پس از خداحافظی از ماشینش پیاده شد.

آذرخش نیز سمت خانه خودش حرکت کرد.

آرش در تاریکی مقابل تی وی لم داده بود و بطری ویسکی درون مشتش بود.

آذرخش عصبی از اینکه هنوز نتوانسته بود عادت بد برادرش را ترک دهد، سمتش رفت و نچی کرد:

_باز که داری از این کوفتی میخوری!!

آرش با چشمان خمار نگاهش کرد:

_کِی اومدی نفهمیدم!؟

_سوالم رو جواب بده!! مگه قرار نشد دور مشروب رو یه خط قرمز بکشی!؟

او که کمی مست بود دستش را در هوا تکان داد:

_بیخیال داداش...نمیتونم.

خم شد تا بطری را از آذرخش پس بگیرد که مانع شد و غرید:

_کافیه...پاشو برو یه دوش بگیر...تمام بطری های مشروبت رو هم همین الان میزاری تو اتاق من.

آرش ایستاد و فریاد زد...کاری که هیچگاه در هوشیاری انجام نمی داد...آن هم با برادر بزرگترش...با آذرخش!!

این حرف ها و جنجال ها فقط در مستی از او سر می زدند...

#کینه‌کش

#پارت17

گیج و منگ جلو آمد و تخت سینه‌ی آذرخش کوبید.

مست بود...حروف و جملات را کشیده ادا میکرد:

_مگه من بچه‌تم که واسم امر و نهی می کنی!؟ داداشِ بزرگمی...رفیقمی...هوام‌و داری...دمت گرم!! ولی دیگه داری بیش از حد محدودم می کنی...نمیخوام ادای پدر بودن واسم دربیاری و نگرانم باشی...من و تو یه عمره یتیم بزرگ شدیم...از الان به بعدم میخوام همون بچه یتیم باشم...واسه من برادری کن آذرخش...نمیخوام پدرم باشی!!

آذرخش تمام مدت سکوت کرد و با دست آزادش بازویِ آرش را گرفته بود که نیافتد.

اخم کرد و تنها آرواره هایش بر یکدیگر فشرده می شدند.

او فقط دلش به حال برادرش می سوخت...نمی خواست اولِ جوانی درگیر مشروب شود و به آن اعتیاد پیدا کند...نمی خواست آنچه خودش کشیده بود را پاره‌ی تنش نیز بکشد.

اصلاً و ابداً قصد آزار دادن او را نداشت...فقط می خواست برادرش مشروب را رها کند...چیزی که خودش سالها پیش آن را رها کرده بود و آخرین بار که مست کرد را به یاد نمی آورد.

بدون حرف بازوی آرش را به طرف حمام کشید.

آرش_ولم کن...کجا میبری منو!؟

روی سکو نشاند اش و چند مشت آب به سر و روی اش پاشید که نفس آرش بند آمد:

_چیکار میکنی!؟ مگه نمیگم ولم کن!؟

_هیش...حرف نزن...فردا که مستی از سرت افتاد با هم صحبت می کنیم.

آرش ساکت شد و آذرخش تا اتاقش او را همراهی کرد.

سپس به آشپزخانه رفت و دمنوش زنجبیلی برایش آماده کرد تا کمی از مستی اش بپرد.

#کینه‌کش

#پارت18

دمنوش را روی عسلیِ کنار تخت گذاشت:

_اینو بخور و بگیر بخواب.

چشمش به بطری های مشروب درون کمد آرش افتاد و خواست آنها را بردارد اما مکث کرد.

تا کِی باید مشروب را از دسترسش خارج می کرد و او دوباره جای خالی شان را پر می کرد!؟

هر چقدر هم که آذرخش تلاش کند، تا خود آرش حرکتی نزند، بی فایده است!!

نفسی گرفت و خارج شد تا به اتاق خودش برود.

لباس هایش را تعویض کرد و روی تخت افتاد.

امروز برخلاف اوقات دیگر، روز پر ماجرایی بود.

صبح زود از خواب بیدار شد و پس از دوش گرفتن مختصری آماده‌ی رفتن به گالری فرشش بود.

از راه پله که پایین آمد متوجه‌ی آرش شد که پشت اجاق ایستاده و سرگرم تدارک دیدن صبحانه بود.

آرش_صبح بخیر...بیا صبحانه بزن بعد برو.

آذرخش ابرویی بالا پراند و پشت میز نشست:

_صبح بخیر...حالت بهتره!؟

_خوبم.

تابه‌ی املت را روی میز گذاشت و انگشت شَست اش را که کمی به رب آغشته شده بود، مک زد:

_میگم...داداش...

آذرخش لقمه را درون دهانش چپاند و چشمکی به نشانه‌ی 《چیه!؟》 زد.

آرش به خاطر رفتار دیشبش پشیمان بود اما برادرش مردی نبود که به او طعنه بزند و حرف هایش را در مستی بر سرش بکوباند.

_معذرت میخوام...دیشب باهات درست حرف نزدم...مست بودم اختیار زبونم رو نداشتم...میدونم که تو به فکرمی اما آذرخش من عادت کردم به این لعنتی...خودت میدونی چند بار خواستم رهاش کنم اما نشد.

#کینه‌کش

#پارت19

آذرخش با حوصله گوش داد و پس از قورت دادن لقمه اش گفت:

_من اگه تَشَر میزنم واسه خودته...به خودت ضرر میزنی وگرنه سود و زیانی برای من نداره...میشه رهاش کرد...همونطور که من تونستم تو هم میتونی...

دمی گرفت و ادامه داد:

_ضمناً...ترجیح میدم دیگه توی این مورد دخالت نکنم تا خودت برای خودت تلاش کنی...هنوزم هوات‌و دارم...اما از قدیم گفتن سه گروه آدم حرف درست و حق می زنن...یکی دیوونه ها...دوم بچه ها...و سوم مست‌ها...دیشب حرف دلت‌و زدی...ازت هم گله ای ندارم.

آرش شرمنده سر پایین انداخت:

_شرمندتم....ببخش من‌و داداش...

_دشمنت شرمنده...من که تا امروز به جز این مسئله‌ی مشروب خوردنت، نه محدودت کردم نه بهت گفتم چیکار

کن و چیکار نکن...بچه که نیستی!! اما یادت باشه اگه چیزی میگم فقط به خاطر خودته...چون به جز تو هیچکس‌و توی این زندگی ندارم...چون نمیخوام تو رو هم از دست بدم...الان هم خودت میدونی و بطری های مشروبت.

لقمه اش را روی میز انداخت و با لودگی از گردن آذرخش آویزان شد:

_دمت گرم...خیلی آقایی...به جون خودت قول میدم دیگه دور آب شنگولی‌و خط بکشم.

پس اش زد و گوشه‌ی لبش کج شد:

_خب...خفه ام کردی...این یه بار رو روی قولت بمون.

آرش رهایش نکرد و بوسه‌ی محکمی به گونه اش زد:

_چشم.

آذرخش چندش وار به عقب هل اش داد:

_اه ولم کن مرد گنده!!

خندید و بر جایش نشست.

.....

#کینه‌کش

#پارت20

صبح زود، مهرو در حالی خانه را ترک می کرد که پدر و مادرش خواب بودند.

به آرامی در خانه را بست و به سوی خیابان رفت.

خانه شان آنقدر قدیمی نبود اما نوساز و جدید هم نبود....حد متوسطی داشت.

پدرش تعمیرکار خودرو بود و مادرش خانه دار.

وضع زندگی‌شان نیز متوسط بود.

درسش را دو سالی میشد که تمام کرد.

دانشگاه نرفت و پس از فارغ التحصیلی به خاطر علاقه‌ای که به آشپزی داشت در یک رستوران مشغول به کار شد و امید داشت روزی بتواند سرآشپز شود.

امروز خوشبختانه بدون دغدغه توانسته بود به سر کارش برسد.

وارد رستوران که شد، خانم تارخ و همسرش آقای مخیتاریان که از ارمنی های ساکن اصفهان بودند را مشغول حرف زدن با دو نفر دید.

سلام کوتاهی کرد که خانم تارخ پس از پرس و جوی احوالش از او خواست به آشپزخانه برود.

آقای عباسی که سرآشپز غرغروی رستوران بود، پس از دیدن مهرو با حالت طلبکارانه سمتش آمد و گفت:

_کجا بودی دیروز نیومدی؟!

مهرو، خجل سر پایین انداخت و دستش را بندِ کیفش کرد:

_چیزه...دیروز تصادف کردم حالم خوب نبود...با خانم تارخ هماهنگ کردم که نمی تونم بیام.

عباسی زیر چشمی نگاهش کرد:

_خیلی خوب...لباستو بپوش برو کمک بچه ها....امروز خیلی سرمون شلوغه.

مهرو سری تکان داد و پس از پوشیدن روپوش، دستکش و کلاه مشغول مزه دار کردن جوجه های کبابی شد.

#کینه‌کش

#پارت21

خانم های جوان و میان سالی که در رستوران کار می کردند، همزمان با کار کردن مشغول بحث و غیبت نیز بودند.

کاری که مهرو هیچ وقت علاقه ای به آن نداشت....به نظرش بیخود ترین کار دنیا حرف زدن درباره‌ی مسائل و اتفاقات شخصیِ زندگی دیگران بود.

حلیمه خانم رو به عسل که تقریبا هم سن و سالِ مهرو بود، با حالت لودگی گفت:

_دیروز عشقت اومد اینجا.

عسل در ابتدا متعجب شد و سپس با ذوق زدگی پرسید:

_رازمیک؟!

حلیمه جواب داد:

_آره...پسرِ خانم تارخ آمده بود یه سری به رستوران و مادرش بزنه.

عسل با ذوق و شوق قربان صدقه رازمیک می رفت.

مهرو شانه ای بالا انداخت و لب‌هایش را آویزان کرد.

هیچ وقت درک نکرده بود عسل چگونه اینقدر عاشق رازمیک شده است!!

در صورتی که حتی یک بار با او هم صحبتی نداشته و یا حتی رازمیک او را نمی شناخت...اما او آنقدر شیفته اش شده بود.

البته مهرو خوب میدانست که همکارش، شیفته‌ی تیپ، چهره و داراییِ رازمیک شده است.

سرش را تکان داد و نچی کرد....در دلش خود را سرزنش کرد...به او چه ارتباطی داشت که چرا عسل عاشق رازمیک شده است!؟

حلیمه که سکوت مهرو را دید، پرسید:

_کجا بودی دیروز؟!

_حالم خوب نبود...یه تصادف کوچیک داشتم نتونستم بیام.

ابرویی بالا پراند:

_شنیدی رازمیک دیروز اومد رستوران؟!

_شنیدم.

_خب چرا تو بحث شرکت نمی کنی!؟ نکنه توئم عاشق رازمیکی!؟

#کینه‌کش

#پارت22

مهرو اخم کرد...این بار هم مثل بارهای قبل، مراعات سنش را می کرد:

_نه عاشقش نیستم...علاقه ای هم به بحث‌تون ندارم.

عسل پوزخندی زد و رو به حلیمه گفت:

_نه بابا اینو چه به عاشقی!؟ عاشق شدن مال شجاع هاست...این ترسوها رو مامان باباشون براشون همسر انتخاب می کنن.

مهرو سکوت کرد...طبق معمول همیشه اش!!

او متنفر بود از بحث کردن...و یا بهتر است بگویم آنقدر اعتماد به نفس نداشت که بحث یا جدل کند.

اکثر اوقات سکوت کردن را ترجیح می داد به بحث هایی که بی فایده و بی انتها بودند.

عباسی به عسل تشر زد و از آنها خواست ساکت شوند و کارشان را درست انجام دهند.

نزدیک غروب بود که با خستگی به خانه برگشت.

جان در تنش نمانده بود و پاهایش را بی حال روی زمین می کشید.

هنوز به خاطر تصادف دیروز، درد را در نقطه به نقطه‌ی اندام ظریفش حس می کرد.

مقابل در خانه پدرش را دید که با جوان خوشتیپی صحبت می کرد.

نگاهی روانه‌ی مرد جوان کرد و پس از سلام کوتاهی وارد خانه شد.

حین عبور از حیاط، صدای‌شان توجه اش را جلب کرد.

مرد جوان_خب پس من برم دیگه...پول این سوغاتی مون رو هم می زنم به حساب قبلیت.

بابک_دمت گرم آقا شروین.

شروین_راستی این دخترت بود!؟

بابک_آره.

شروین_نگفته بودی بچه داری!!

بابک که انگار خمار بود و لَه لَه میزد برای استعمال موادی که شروین برایش آورد، عصبی گفت:

_آه...چه فرقی میکنه پسر!؟ حالا مگه مسئله‌ی مهمیه که من بچه دارم یا ندارم!؟

شروین_خب حالا...چرا ترش میکنی!؟

#کینه‌کش

#پارت23

بابک که خداحافظی کرد، مهرو داخل خانه جَست و وارد اتاقش شد.

پس از تعویض لباس هایش به آشپزخانه رفت تا کمک افسون شام آماده کند.

برخلاف دیگر همکارانش که پس از تایم کاری مقداری از غذای رستوران را به خانه می بردند، او زیاد رغبتی به آوردن غذا از رستوران نداشت.

مهرو پس از خوردن شام به اتاقش رفت و با موبایلش مشغول شد.

خانه در سکوت کامل بود و هرکسی سرش به کار خودش گرم بود...انگار افسون، بابک و مهرو عادت کرده بودند به اینکه هیچگاه یک خانواده معمولی و خوشبخت نباشند.

از آنهایی که پس از شام دور یکدیگر می نشستند...چایی می خوردند...گپ می زدند...و از همه مهم تر....خوشحال بودند.

.....

چند روزی از آن تصادف می گذشت و حال مهرو اکنون خوبِ خوب شده بود.

قصد داشت از خانه به رستوران برود که متوجه‌ی خودرو همان مرد جوانی شد که با بابک صحبت می کرد....شروین!!

با دیدن مهرو، شیشه را پایین داد و صدایش زد:

_خانوم!؟

مهرو ناخودآگاه اخم کرد و ایستاد:

_بله!؟ با منین!؟

_با خودتم...مگه دختر بابک نیستی!؟

_خودمم.

شروین سری تکان داد:

_جایی میری!؟ سوار شو برسونمت.

_ممنون خودم میرم.

راهش را کج کرد که شروین سرش را از شیشه بیرون آورد:

_با تو بودما!! بیا سوار شو...کارت دارم جیگر.

#کینه‌کش

#پارت24

مهرو ترسید و رنگ از رخسارش پرید...او هم یک دختر بود...همانند دختران دیگری که در این مواقع احساس خطر می کردند.

بدون اینکه برگردد شروع به دویدن کرد و وارد خیابان شد.

هر از گاهی بر می گشت و پشت سرش را نگاه می کرد.

خدا را شکر شروین بیخیالش شد و دنبالش نیافتاد.

قبل از ورودش به آشپزخانه‌ی رستوران متوجه رازمیک شد که دورتر کنار یکی از گارسون ها ایستاده بود و لباس فرم به تن داشت.

متعجب شد اما نشان نداد و پس از پوشیدن لباس فرم که از ملزومات آشپزخانه بود، مشغول کار در بخش آماده سازیِ غذا برای سروِ مشتری شد.

کارش که سبک تر شد، برای لحظه ای روی یکی از صندلی ها نشست و کش و قوسی به تنش داد.

عباسی در آشپزخانه به دنبال شخصی می گشت که سرش خلوت باشد و بتواند به جای دو نفر از گارسون ها که امروز نیامده بودند، کار کند.

ناگهان با دیدن مهرو که روی صندلی نشسته بود ابرویی بالا پراند و صدایش زد:

_مهرو!؟

دخترک پلک باز کرد و هراسان ایستاد...می ترسید عباسی دوباره دعوایش کند.

_بله آقای عباسی.

_دنبالم بیا.

لرزان گام برداشت و همزمان به سخنان عباسی گوش داد:

_علیرضا و مهدی رو که میشناسی...همون گارسونایی که پسر عمو بودن.

_بله میشناسم.

_خب...امروز بخاطر فوت پدربزرگ‌شون نتونستن بیان سرکار....خانم تارخ به پسرش گفته بیاد...خودش هم هست اما بازم کمبود نیرو داریم.

_چه کمکی از دست من بر میاد آقای عباسی!؟

#کینه‌کش

#پارت25

عباسی از آشپزخانه بیرون رفت و ادامه داد:

_خانوم گفت به یکی از بچه های آشپزخونه بگم بیان کمک....منم تو رو صدا زدم چون با جُربزه تر از اون خاله زنک‌هایی....برو پیش بچه ها...دیگه خودت میدونی باید چیکار کنی چون قبلا چند باری کمکِ گارسون ها بودی.

مهرو آب دهانش را فرو داد و عرق کف دستش را با لباسش خشک کرد:

_بله آقا میدونم.

_خوبه...راستی...اگه انعامی چیزی هم دست گیرت شد همش مال خودته...نوش جونت.

سری تکان داد و سمت خانم تارخ رفت...عباسی نیز به آشپزخانه برگشت.

خانم تارخ با دیدن مهرو سمتش آمد:

_آقای عباسی گفت بهت که چی کار کنی!؟

_بله خانوم...قبلا چند بار به بچه ها کمک کردم...میدونم.

_خوبه دخترم...اگر سوالی...کاری داشتی از رازمیک یا بقیه گارسون ها بپرس.

_چشم.

تارخ ضربه ای به شانه‌ی مهرو زد و لبخندی به رویش پاشید.

از بخش آماده سازیِ غذا چرخی حاویِ انواع غذا های مختلف بیرون آمد.

آقای جعفری که گارسون با تجربه ای بود، از مهرو خواست سفارش را ببرد.

دخترک سری تکان داد و چرخ را به سمت مکانِ کد گذاری مورد نظر که مربوط به قسمت بیرونی و حیاط زیبای رستوران بود، کشاند.

به میز مورد نظر رسید.

چهار پسر جوان دور میز نشسته بودند و گپ می زدند.

مهرو زیرلبی سلام کرد و این بار سکوت برقرار شد.

آرش سر چرخاند و به دخترک ریزه میزه و زیبایی که کنارش ایستاده بود، خیره شد.

#کینه‌کش

#پارت26

مهرو ظرف های غذا را یکی یکی از روی چرخ به میز انتقال میداد و سعی می کرد به هیچ کدام از آن پسران خوشتیپ نگاه نکند.

مهرداد که از دوستان آرش بود، سوتی زد و با کنایه گفت:

_انتظار داشتم یه مرد سبیل کلفت سفارشامون‌و بیاره...نه یه حوریِ بهشتی!!

همه خندیدند و دخترک اخم روی پیشانی اش نشست...همه خندیدند به جز آرش!!

تلاش کرد بی تفاوت باشد و دستپاچگی اش را نشان ندهد.

پرهام_بچه ها یادتون باشه از این به بعد بیایم اینجا...آدم گارسونای اینجا رو میبینه اشتهاش باز میشه.

مهرو باز هم اهمیت نداد...آرش که لرزش دست دخترک را دید رو به مهرداد و دیگر دوستانش آهسته غرید:

_کافیه...ببندید دهنتونو!!

ساکت شدند و این بار مهرو سر بلند کرد و او را دید.

چقدر چهره اش آشنا به نظر می آمد.

برای لحظه ای نگاه‌شان در هم گره خورد.

آرش نمی دانست چه مرگش شده بود که قادر نبود از چهره‌ی زیبای دختر دل بکند.

مهرو سر پایین انداخت:

_سفارش دیگه ای ندارید!؟

آرش به خودش آمد و سر چرخاند:

_نه...ممنون از لطف‌تون.

پرهام_ببخشید خانوم...اینجا بخوایم یه دلبر ناب مثل خودتون سفارش بدیم که بیاد بشینه ور دلمون و دلبری کنه، چقدر درمیاد حدودا!؟

آرش از وقاحت دوستانش متعجب و شرمگین شد.

مهرو که بیش از این نمی توانست حرف ها و رفتارهای آزار دهنده شان را تحمل کند، اخم آلود چرخ را کشید و عقب گرد کرد.

#کینه‌کش

#پارت27

کامران سر تا پایش را از نظر گذراند و با لودگی گفت:

_در خدمتتون بودیم حالا خانومی!! چه عجله ای دارید برای رفتن!؟

آرش چشم غره ای رفت:

_چقدر شما بیشرف و پست شدین!! اگه ناموس خودتونم بود همینطور باهاش لاس می زدین!؟

پرهام_هووو ببند دهنتو!!

مهرداد_آرش خب میخوای مخ بزنی...بزن!! چرا پر و پاچه‌ی ما رو میگیری رفیق!؟

کامران_داداش در جریانی که اون دنیا چه بلایی سر چاپلوسا میارن!؟

آرش دندان بر هم سابید:

_من نه چاپلوسی کردم نه قصد دارم مخ بزنم...فقط اینو خوب یاد گرفتم با هر دختری که دورمه همونطور رفتار کنم که دلم میخواد با ناموس خودم رفتار کنن...

مهرداد_اوهو چه غلطا...بیا پایین بچه...سرمون درد گرفت.

آرش_واقعا متاسفم براتون...همین امثال شما هاست که باعث شدن جامعه اینقدر واسه ناموس مردم بی امنیت شه.

پرهام ایستاد و دستش را به سمت خروجی دراز کرد:

_هری...بزن به چاک!! شبیه باباها فقط نصیحت میکنه...اتفاقا ما هم کیف می کنیم قیافتو نمی بینیم...همش تقصیر این مهرداد بیشرف بود گفت زنگ بزنین آرش بیاد.

آرش اکنون به حرف آذرخش پی میبرد...رفقایش به راحتی او را کنار گذاشته بودند.

برادرش گفته بود هیچ رفاقتی پایدار نیست...گفته بود هیچکس برای انسان همانند خانواده نمی شود.

کامران_بیخیال پرهام...بشین ناهار رو بزن!!

آرش تنها پوزخندی زد...سری به تاسف تکان داد و از آنجا دور شد.

#کینه‌کش

#پارت28

کاش امروز هم مثل باقیِ روزها بهانه ای می آورد و همراهی شان نمی کرد.

او در رفاقت پایه ترین بود اما خط قرمز هایی نیز داشت....خط قرمز هایی که همیشه رعایت شان می کرد و به همین دلیل بیشتر اوقات با رفقایش به مشکل میخورد.

دختر بازی یکی از همین خط قرمز هایش بود.

او متنفر بود از بازیچه قرار دادن و یا آزار جسمی و کلامی رساندن به زنان و دختران.

قبلِ خروج از رستوران متوجه همان دختر شد که گوشه‌ی خلوتی ایستاده بود.

سمتش رفت و سرفه ای مصلحتی کرد:

_خانم!؟

شانه های مهرو عقب پریدند و برگشت.

آرش با دیدن دخترک که چشمانش سرخ بودند و فین فین میکرد، حیرت زده شد.

گمان نمی کرد حرف ها و تیکه های دوستانش آنقدر بر دخترک تاثیر بگذارند که باعث شود گریه کند.

مهرو سوالی نگاهش کرد:

_امری داشتید!؟

_نه....نه....فقط...فقط خواستم از طرف دوستام ازتون عذرخواهی کنم....میدونم رفتار ناپسندی داشتن اما شما به بزرگواری خودتون ببخشین.

سر چرخاند و قصد داشت دور شود:

_مهم نیست آقا.

فرصت نکرد چیز دیگری بگوید چون دخترک رفته بود.

مهرو آستین اش را روی چشمان خیسش کشید و به سمت آقای جعفری که صدایش زده بود رفت.

آهی کشید و سرش را پایین انداخت...بخاطر استقلال مالی اش مجبور بود این چنین رفتارهایی را تحمل کند.

آرش نیز از رستوران خارج شد و تصمیم گرفت به فرش فروشیِ آذرخش که در همان حوالی بود سری بزند.

#کینه‌کش

#پارت29

وارد گالری که شد، نسیم خنکی به صورتش برخورد کرد.

چشمش به برادرش افتاد...کنار مجموعه فرش هایی زیبا که درون قاب های بزرگ جا گرفته بودند و بلندی شان تا سقف می رسید، ایستاده و با مشتری حرف می زد.

روی یکی از مبل های راحتی نشست و پای اش را روی پای دیگرش انداخت.

گالریِ بزرگ و چشم نواز برادرش را یک دور از نظر گذراند و در دل آذرخش را تحسین کرد.

این فرش فروشی که نظیرش در اصفهان نبود، حاصلِ بیش از ده سال تلاش و عرق ریختن برادرش بود و انواع مختلفی از فرش، قالیچه، موکت، تابلو فرش اعم از سنتی، مدرن و...در آن به چشم میخورد.

آذرخش اکنون متوجه‌ی آرش شد....سمت کافه‌ی کوچکی که در گالری شان بود رفت و رو به کافه دار گفت:

_فرشاد دوتا موهیتو میاری واسه من و آرش!؟

_چشم آقا الان آماده می کنم.

_دمت گرم.

کنار آرش نشست و به مبل تکیه داد:

_چه عجب!! صفا دادید جناب ملک زاده.

آرش با اینکه اعصابش خراب بود اما خندید:

_من که صبح تا شب همینجا پلاسم داداش.

آذرخش می خواست بگوید "ارواح عمه ات" که پشیمان شد و نچی کرد.

یکی از کارکنان، با سینی حاوی دو لیوان بزرگ موهیتو جلو آمد.

آذرخش سینی را گرفت و تشکر کرد.

لیوانی به دست آرش داد:

_سرت خلوته الان!؟

_آره چطور؟!

_یکی دو ساعت بمون اینجا من باید برم یه سری اسناد و مدارک از خونه بیارم.

_باشه.

#کینه‌کش

#پارت30

آذرخش نوشیدنی اش را که خورد، بلند شد و به خانه برگشت.

یک راست سوی اتاق کوچکی که در انتهای اتاق خواب اش بود رفت و با کلید قفل اش را باز کرد.

تا کنون به جز خودش و آرش هیچکس وارد این اتاق نشده بود.

این سلول کوچک پر بود از خاطرات قدیمی...

هر بار که به این اتاق سر میزد محالِ ممکن بود که خاطرات را مرور نکند و خودش را عذاب ندهد.

روی زانوانش نشست و از درون جعبه، قاب عکسی را بیرون کشید.

تصویر مادرش از پشت شیشه‌ی شکسته قاب به او دهن کجی می کرد.

دستانش دور قاب مشت شدند و بیش از پیش بر عصبانیتش افزوده شد.

دندان بر هم سابید و نگاهش بندِ دو چشمِ درون قاب شد...چشمانی که بی اندازه شبیه چشمان خودش بودند.

ناخودآگاه کودکی هایش از مقابل چشمانش گذشت....

همان روزهایی که در عالم کودکی دلش لک میزد خودش را برای مادرش لوس کند اما او با بی رحمیِ تمام به آذرخش و آرش اهمیتی نمیداد.

این دو پسر هیچوقت محبت مادرانه ندیده بودند.

قاب را بی ملاحظه درون جعبه پرت کرد و زیرلب زمزمه کرد:

_لعنت بهت!!

در گاو صندوق را باز کرد و اسناد مورد نظرش را بیرون کشید.

ایستاد و قبل از خروج، چشمش به قالیچه‌ی قدیمی و ارزشمندی که از پدر مرحومش برایش به جا مانده بود، خورد.

نفسش را آه مانند بیرون داد و راهیِ گالری شد.

#کینه‌کش

#پارت31

مهرو در رستوران سخت مشغول کار شد و تمام تلاشش بر این بود که اهانت چند ساعت پیش را فراموش کند.

این بار تاکسی نگرفت و قصد داشت کمی قدم بزند.
وارد کوچه که شد دوباره خودرو همان دوست پدرش را دید.

قدم هایش را پر شتاب برداشت و خودش را درون حیاط انداخت.

نفسش را فوت کرد و رو به بابک که سیگار می کشید، گفت:

_فکر کنم دوستت بیرون منتظرته.

بابک ریلکس گفت:

_با من کار نداره...با تو کار داره.

مهرو حیرت زده ابروهایش بالا پریدند:

_من!؟ چیکار داره با من!؟

_فعلا که خدا زده پس کله اش و از تو خوشش اومده.

افسون از سرویس بیرون آمد:

_چیشده!؟

مهرو هنوز بهت زده بود.

بابک_این پسره...شروین...چند روز پیش مهرو رو دیده و ازش خوشش اومده.

افسون_شروین!؟ من ندیدمش تا حالا!! خب بعدش!؟

بابک_دیروز به من گفت و ازم اجازه گرفت که چند مدت با مهرو در ارتباط باشه تا اگه از هم خوششون اومد بیان خواستگاری.

افسون_وا!! تو چجور مردی هستی!؟ غیرتت کجا رفت!؟ زودی گفتی بیا با دخترم دوست شو!!

مهرو اخم کرد و حقیقتاً به او برخورده بود.

بابک نچی کرد:

_آخه کی میاد این دختره رو بگیره زن!؟ الان باید از خداشم باشه دلِ جوون به این خوبی براش لرزیده.

#کینه‌کش

#پارت32

افسون پشت دستش کوبید:

_کارِت اشتباهه بابک...دخترمون رو بی ارزش کردی!!

مهرو این بار کمی جرئت به خرج داد:

_از خدام نیست...با این عوضی حتی یه قدمم بر نمی دارم....هر کی ندونه من که میدونم...این جوونِ خوبی که شما دارین ازش تعریف می کنین، ساقی‌تونه و خیلی بیشرفه....شمام واسه اون کوفتی حاضر شدین من‌و بفروشین.

بابک ایستاد و سمت مهرو یورش برد....افسون جلو آمد اما دیر شده بود و سیلیِ بابک بر صورت مهرو نشست.

دخترک تلو تلو خورد و عقب رفت.

بغضش گرفت و دلش شکست....اشک به چشمان زیبایش نیش زد و ثمره اش روی گونه هایش چکید.

بابک_تو گو*ه میخوری!! از فردا هر جا خواست باهاش میری...شماره ات رو هم بهش دادم...خوشت بیاد، خوشت نیاد باید زنش شی....اصلا تو مهم نیستی!! باید اون از تو خوشش بیاد.

افسون، بابک را به عقب هل داد:

_خاک تو سر بی غیرتت کنم....ول کن دخترمو!! من اجازه نمیدم دستی دستی بچمو بدبخت کنی...اگه طرف با عفت

و آبروی دخترم بازی کنه و ولش کنه چی!؟ غیرت و شرفت کجا رفت!؟

بابک_ببند دهنتو....از کجا معلوم این دختره تا حالا خودشو بر باد نداده باشه!؟ بزار شوهر کنه بره شرش کم شه...

مهرو سمت اتاقش رفت و بی صدا اشک ریخت.

هر روز یک مصیبت جدید بر سرش آوار می شد و داغ دلش را تازه تر می کرد.

صدای جدل پدر و مادرش از بیرون می آمد و او در این لحظه فقط از خدا آرزوی مرگ داشت...

#کینه‌کش

#پارت33

آذرخش مقابل اجاق گاز ایستاد و زیر شعله را خاموش کرد....برای شام ماکارونی پخته بود.

آرش با حوله‌ی پیچیده شده دور کمرش و بالاتنه‌ی برهنه، از حمام بیرون آمد...با حوله‌ی کوچکی مشغول خشک کردن موهایش شد.

نیم نگاهی روانه اش کرد:

_بیا شام!!

آرش صدای موزیک پخش شده از تی وی را زیاد کرد.

با مسخره بازی به خودش اشاره زد و شروع به خواندن با آهنگ کرد:

_دراومد از حموم یه دونه الماس...تو کوچه پر شده عطرِ گلِ یاس...دراومد از حموم به گُل نشسته...رو گونه هاش شکوفه های گیلاس.

آذرخش با خنده سر تکان داد و دیس های ماکارونی را روی میز گذاشت.

با رقص وارد آشپزخانه شد و آذرخش در عجب بود چرا خودش با وجود این مسخره بازی هایش خنده اش نمی گیرد!!

بطری دلستر را از روی میز برداشت و همانند میکروفن مقابل دهانش گرفت:

_زده رنگین کمون، پُل....دراومد از حموم، گُل....پیچیده توی کوچه....دوباره عطر سنبُل.

آذرخش لبخندش پر رنگ تر شد:

_بتمرگ شامتو بخور بابا!!

_اه ضدحال نزن دیگه!! الان تو باید قربون صدقم میرفتی و این دو بیت رو برام می خوندی!!

سپس قری به کمرش داد و با خواننده هم‌صدا شد:

_دراومد از حموم تُنگ بلورم...دراومد از حموم چشمه‌ی نورم...بلا به جونِ من، بلا نبینه...خدا نکرده از چشای شورم.

آذرخش چنگالش را برداشت و با خنده گفت:

_این آهنگ رو خواننده واسه معشوقه اش میخونه ها!!

#کینه‌کش

#پارت34

آرش رو به رویش نشست:

_خب تو هم واسه من بخون مرتیکه...چی میشه مگه؟! من دل ندارم!؟

_خیلی پر مدعا شدی آرش خان!!

_راست میگی ها...چه انتظارایی دارم ازت!! جنابعالی اگه زن هم بگیری از اینا آهنگای عاشقونه واسش نمیخونی...اونوقت منِ اسکل توقع دارم این دو بیت رو واسم بخونی.

لقمه اش را جوید و سکوت کرد.

اما برخلاف او، آرش پر حرفی میکرد:

_چند روز پیش مامان بزرگ یه پیشنهاد داد.

_چی!؟

_گفت الان که دیگه کرشمه مزدوج شده و رفته...زن عمو هم دو سالی میشه فوت کرده...دیگه بحث محرم و نامحرمی بین ما و اونا نمیمونه.

_خب!؟

_مادربزرگ میگه تو آذرخش که تنهایین...من و عمه شهلا هم تنهاییم...ازم خواست بهت بگم اگر دوست داری برگردیم عمارت مادربزرگ.

_که چی بشه!؟ مگه خودمون خونه نداریم!؟

_چرا ولی خب اونجا پیش همیم...یه موقع مادربزرگ اینا کمک نیاز دارن.

آذرخش حس می کرد آرش بی میل به رفتن نیست:

_من جام راحته آرش...هیچ جا آرامش این خونه رو برام نداره...تو اما مختاری هر جا دوست داری بری و زندگی کنی....اگه خواستی اینجا بمونی که خونه‌ی خودته داداش...اگه نخواستی هم برو عمارت.

_نه...منم دلم نمیاد تورو تنها بزارم...من و تو چند ساله داریم با هم زندگی می کنیم....منم که خوب میدونی عادت ندارم رفیق نیمه راه بشم.

_جدی میگم آرش...اگه دلت میخواد بری...برو.

#کینه‌کش

#پارت35

آرش از در شوخی وارد شد و چشم ریز کرد:

_هوم!؟ می بینم که همچین بی میل نیستی منو دک کنی!! خبریه!؟ نکنه میخوای منو بفرستی پِی نخود سیاه که خودت اینجا شیطونی و عشق و حال کنی!؟

چشمان آذرخش گشاد شدند.

آرش بلند خندید و آذرخش سعی در پنهان کردن لبخندش داشت:

_ببند دهنتو بچه!! اصلا حالا که اینطور شد حق نداری از این خونه جم بخوری!! جنابعالی تا روزی که زن بگیری باید بیخ ریش خودم باشی.

آرش خم شد و دست بر سینه اش گذاشت:

_چشم ارباب...مگه دیونه ام داداشمو با این دستپخت خفنش ول کنم برم!؟

_هندونه هایی که چپوندی زیر بغلم خیلی سنگینن!!

متوجه‌ی کنایه آذرخش شد اما ادامه داد:

_جدی گفتم...والا من حاضرم اخم و تَخم و بد عُنُق بازی های تورو تحمل کنم اما یه ساعت غرغرهای عمه شهلا رو نشنوم.

_چی گفتی!؟

آرش با حالت تظاهری و مسخره آب دهانش را فرو داد:

_غلط کردم...اخمالو و بد عُنُق خودم و هفت جد و آبادمم!!

_چه فرقی کرد الان!؟

_اه راست میگی...ناسلامتی برادریم!!

آذرخش درمانده از پر حرفی های برادرش، پیشانی اش را فشرد و بی صدا خندید:

_امان از دست تو آرش.

.....

#کینه‌کش

#پارت36

مهرو پکر و خسته از رستوران خارج شد.

طبق معمول راهی به جز خانه نداشت اما دلش نمی خواست به آنجا برود.

پدرش بعد از آن شب چند باری تاکید کرده بود که با شروین قرار ملاقات بگذارد اما او راضی نشد.

این روزها در سایه و پنهانی رفت و آمد می کرد که مبادا با آن عوضی رو در رو شود.

نمی دانست چرا اینقدر از شروین بد اش می آمد و حسی خوبی به او نداشت.

ناگفته نماند که محض احتیاط تمام شماره های ناشناس را به لیست سیاه اضافه کرده بود.

چند گامی جلو نرفته بود که خودرو شروین مقابل پایَش ترمز کرد.

ترسیده عقب رفت و به نفس نفس افتاد.

شروین با لبخند کج اش گفت:

_چه عجب!! چشم‌مون به جمال‌تون روشن شد.

مهرو با نفرت نگاهش کرد:

_دست از سرم بردار...حالم ازت بهم میخوره.

_اما برعکس...من وقتی تو رو میبینم سر حال میام.

راهش را به سمت گوشه‌ی خیابان کج کرد:

_برو به درک.

وارد پیاده رو شد و تند تند گام برداشت.

شروین با ماشینش دنبالش می آمد و مدام بوق میزد.

مهرو بی تفاوت و عصبی به گام هایش سرعت بخشید.

نزدیک گالری فرش آذرخش شده بود که این بار صدای شروین را از پشت سرش شنید.

ناگهان دستش کشیده و میان بازوانی حبس شد.

تقلا می کرد و جیغ می زد اما شروین بی خیالش نشد.

از ترس تمام تنش می لرزید و بدون فکر شروع به چنگ انداختن به سر و صورت شروین کرد.

واقعا هیچکس در آن حوالی نبود که دخترک را نجات دهد!؟

#کینه‌کش

#پارت37

شروین دست هایش را گرفت و سمت خودرو کشاند:

_گربه‌ی وحشی...آدمت می کنم دختره‌ی چموش!!

_ولم کن...توروخدا ولم کن...این همه دختر...چرا دست گذاشتی رو من لعنتی!؟ من ازت بدم میاد.

در کشمکش شان هر چند که زور و بُنیه‌ی شروین بیشتر بود، اما مهرو تمام تلاش و مقاومتش را می کرد که سمت خودرو نرود.

ناگاه صدای مردی در آن حوالی به گوش شان خورد.

_چخبره اینجا!؟ آهای آقا چرا داری خانمو اذیت می کنی!؟

مهرو سر چرخاند و چشمش به جوانی خورد که چند روز پیش در رستوران دیده بود...همان که به خاطر توهین دوستانش به مهرو با آنها دعوا گرفته بود و در نهایت از مهرو عذرخواهی کرد...

آرش!!

از خدا خواسته نالید:

_آقا زنگ بزن پلیس...این عوضی داره آزارم میده.

شروین چرخید و با دیدن آرش مات ماند.

توقع نداشت او را ببیند...آرش هم همین‌طور.

این اولین برخوردشان بعد از چند سال بود.

جلو رفت و بازوی مهرو را گرفت:

_ولش کن...

شروین پوزخندی زد:

_دخالت نکن آقای ملک زاده...این یه بحث شخصی بین من و نامزدمه.

مهرو با شنیدن لفظ نامزد از زبان شروین حیرت زده شد.

یاد حرف دیشب پدرش افتاد که گفته بود شروین از برقراری دوستی و قرار ملاقات گذاشتن، کوتاه آمده و قصد دارد به زودی به خاستگاری اش بیاید.

تقلاهایش را از سر گرفت:

_دروغ میگه آقا!! ولم کن نامرد...من کِی با تو نامزد کردم که خودم خبر ندارم؟!

#کینه‌کش

#پارت38

آرش با عصبانیتی که خوب می دانست دلیلش چیست، شروین را پس زد و پشت سر خودش به مهرو پناه داد:

_راهتو بکش برو مردک!! دیگه این طرفا نبینمت...بارِ دیگه هم مزاحم ناموس مردم بش...

شروین نیشخندی زد:

_چیکار میکنی!؟ هوم!؟ تو که ادعای ناموس پرستیت میشه، باید در جریان باشی که سال‌هاست ناموست، توی خونه‌ی مائه!!

آرش سمتش یورش برد:

_ببند چاک دهنتو...اون زن ناموسِ ما نیست...صنم غیرت و تعهد نداشت...که اگر داشت، خانواده اش رو ول نمی کرد و بیاد زیر بلیط شما بیشرفا.

شروین خندید و با افتخار گفت:

_از رگ قلنبه شده‌ی گردنت مشخصه که اصلا برای مادرت غیرتی نشدی!!

ناگهان مشت آرش روی صورت شروین فرود آمد و درگیری شان بالا گرفت.

مهرو جیغ می زد و از رهگذران کمک می خواست.

با مشت و لگد به جان هم افتاده بودند.

دلیل دعوای‌شان مهرو نبود...یک کینه‌ی قدیمی بود...همه چیز به مادر آرش بر می گشت...

چند نفری مداخله کردند تا توانستند جدای‌شان کنند.

از گوشه‌ی لب شروین خون می آمد و چندین جای چنگ و خراش روی گردن آرش مشخص بود.

شروین زیرلبی فحشی داد و پس از چشم غره ای به مهرو سوار خودرویش شد و رفت.

آرش عصبی و آتشی مزاج موهایش را چنگ زد و در دل مادرش را لعنت کرد.

مهرو ترسیده بود و رنگ به رخسار نداشت...

پیش آمد و با شرمندگی لب زد:

_معذرت میخوام...همش به خاطر من بود!!

#کینه‌کش

#پارت39

آرش عصبی و نفس زنان به چشمان معصوم دخترک که لبالب با اشک پر شده بودند، خیره شد.

تا کنون دختران چشم رنگی زیبایی در اطرافش دیده بود اما برای اولین بار در دل اعتراف کرد که این دو گوی قهوه ایِ پُر از معصومیت و ناز، بیش از حد زیبا هستند.

یقه‌ی لباسش را مرتب کرد و رو به دخترک گفت:

_تقصیر تو نبود...این یه دعوا و کدورت قدیمی بین مائه...یه کینه‌ی شتری.

_یعنی شما این عوضی رو می شناسید!؟

_آره...چطور!؟

مهرو لب گزید...

این مرد جوان، غریبه بود و دلیلی نداشت چیزی از مسائل زندگی اش بداند.

برای پیچاندن بحث گفت:

_از گردن‌تون داره خون میاد.

مرد دستی به گلویش کشید:

_مهم نیست.

مهرو عقب گرد کرد:

_ممنونم ازتون...امیدوارم بتونم جبران کنم.

آرش مردد نگاهش کرد...بی دلیل نگران دختری شده بود که هیچ صنمی با او نداشت:

_پیاده میخوای بری!؟ یه موقع باز مزاحمت میشه.

_نه...تاکسی می گیرم.

آرش قدمی جلو رفت و دوباره در چشمان مهرو دقیق شد...

چه مرگش شده بود که نمی توانست به مکالمه اش با دخترک خاتمه دهد!؟

با مِن و مِن گفت:

_خب...خب میرسونمت...منم دارم میرم خونه.

#کینه‌کش

#پارت40

مهرو ترسید...او هم یک غریبه بود...همچون شروین.

_نه...خودم میرم...مزاحمتون نمیشم.

آرش قصد نداشت به دخترک حس بد و نا امنی منتقل کند بنابراین کوتاه آمد:

_باشه...هر طور راحتی...ولی حتما تاکسی بگیر.

سری تکان داد و از چهره‌ی دلنشین و مردانه‌ی او رو گرفت:

_حتما.

آرش که وارد فرش فروشی شد، پازل های ذهن مهرو کنار همدیگر چیده شدند.

چند روز پیش حس کرده بود چهره‌ی این مرد آشناست...

اکنون پی برد که چهره اش بسیار شبیه به همان مردی ست که هنگام تصادفش در همین حوالی، او را به گالری فرش آورده بود.

شاید نسبت فامیلی با یکدیگر داشتند.

شانه ای بالا پراند و کنار خیابان ایستاد اما دریغ از یک تاکسی!!

می خواست پیاده برود که ناگهان با دیدن خودرو شروین در آن سوی خیابان مکث کرد.

کم مانده بود به گریه بیافتد...ناچارا صبر کرد تا اسنپ بگیرد و یا تاکسی ببیند.

مسیر ایستگاه اتوبوس نیز تا خانه شان راه زیادی بود و از شروین می ترسید.

آرش درون سرویس مشغول شست و شوی صورت و گردنش بود.

از درون خود خوری می کرد و آرواره هایش بر هم فشرده می شدند.

پس از توصیه های فراوان به محمدی که از کارکنان با سابقه‌ی گالری بود، از آنجا خارج شد.

با دیدن دخترک که هنوز کنار خیابان ایستاده بود، اخمی کرد و گردنش کج شد.

جلو رفت:

_هنوز اینجایی!؟

#کینه‌کش

#پارت41

مهرو ترسیده به عقب برگشت و سینه به سینه‌ی مرد شد:

_آره...تاکسی پیدا نمیشه...اسنپ هم هنوز نیومده.

آرش مردد بود و نمی دانست چه بگوید.

به خودش نهیب زد "این دختر به تو چه ربطی داره مرد!؟...راهت‌و بکش و برو"

سری تکان داد و کنار خودرویش ایستاد اما با دیدن شروین که سوی دیگر خیابان بود، تمام حس های منفی دنیا سمتش روانه شدند و ابروهایش به یکدیگر گره خوردند.

سرش را سمت مهرو چرخاند و از همان فاصله تعارف زد:

_این عوضی هنوز اینجاست...اگه مشکلی نداری بیا خودم می رسونمت.

مهرو باز هم مردد بود اما حسی ته وجودش می گفت این جوان، آدم بدی نیست...

پیش رفت و فراموش کرد مرد شروری آن سوی خیابان این نزدیک شدن و این مکالمه را تماشا می کند.

جلو نشست و آرش نیز بلافاصله سوار شد.

معذب بود اما چاره ای نداشت.

در دل شروین را لعنت کرد و ناگاه با یادآوری اینکه آن عوضی او را دیده است، لبش را محکم گاز گرفت و پلک بست.

در دل خدا خدا می کرد شروین چیزی به پدرش نگوید...که اگر می گفت قطعاً فاتحه اش خوانده میشد.

آرش حرکت کرد و نیم نگاهی به چهره‌ی پر اضطراب و معذب دخترک انداخت:

_کجا برم!؟

مهرو آدرس خانه شان را گفت.

آرش فرمان را چرخاند:

_من قصد اذیت کردنت رو ندارم...اگر بهت کمک کردم فقط برای این بود که توی دام اون بیشرف نیوفتی.

_واقعاً ممنونم از کمک‌تون...

#کینه‌کش

#پارت42

آرش که طبق معمول عادت به این چنین جو سنگینی نداشت پس از لختی سکوت، بی هوا پرسید:

_راستی اسمت چیه!؟ البته ببخشید کنجکاو شدم!!

دخترک گوشه‌ی لبش کمی کج شد...انتظار این صمیمیت را نداشت:

_مَهرو.

ابروان مرد بالا پریدند:

_مهرو...چه اسم قشنگی...منم آرش ام...بعد از این همه دردسر و مکافات، خوشوقتم از آشناییت!!

_منم همین طور.

آرش هنوز ذهنش درگیر بود اما از سکوت هم متنفر بود:

_این پسره...شروین هوشمند...باهات نسبتی داره!؟

_خواستگارمه.

_لابد از این خواستگار زوری‌ها!!

_دقیقا.

_ناراحت نشیا...ولی خیلی پسر لاشی و بی همه چیزیه.

مهرو سمتش چرخید و در صورتش دقیق شد:

_می شناسیدش!؟

سری تکان داد:

_خیلی ساله...هم خودش‌و...هم خانواده اش رو...تقریبا از بچگی...یک سری مشکل و اختلاف از قبل بین‌مون بوده و هست...دعوای امروزم نشئت گرفته از همون مشکلات بود.

دمی گرفت و ادامه داد:

_شروین اهل هر چی فکر کنی هست!! از مشروب و مواد بگیر تا دختر بازی و نزول خوری...به نظرم اگر خواستی جواب مثبت بدی بهش، بیشتر فکر کن...دستی دستی خودت‌و بدبخت نکن.

مهرو تمام مدت سکوت کرده بود و گوش میداد...پس بیخود نبود که حس خوبی به شروین نداشت.

نمی داند چرا اما سفره‌ی دلش باز شد...

_من ازش خوشم نمیاد...بابام میگه پسر خوبیه...گفته یه مدت باهاش در ارتباط باشم تا بیاد خواستگاریم...واسم بریدن و دوختن و تنم کردن.

#کینه‌کش

#پارت43

بغض کرد و ناخودآگاه قطره اشکی از صورتش پایین چکید. آرش از سرعتش کم کرد.

نچی کرد و برگ دستمالی سمت دخترک گرفت:

_گریه نکن دختر خوب...بشین با پدرت، با مادرت صحبت کن...بگو بیشتر تحقیق کنن. شاید فکر کنی من یه غریبه ام و حرفم رو باور نکنی اما من عین حقیقت رو گفتم...یکم پرس و جو کنی درباره‌شون متوجه میشی...پدرش فرش فروش بوده...خودشم الان توی کار ساخت و سازه.

اشکش را پاک کرد:

_میدونم...خودمم میدونم آدم خوبی نیست...یه قلم از خلافاش اینه که ساقیِ مواده.

نزدیک کوچه شان که بود رو به آرش گفت:

_همینجا وایسین لطفا...نمیخوام کسی ببینتم.

ایستاد و مهرو پیاده شد:

_ممنون.

_خواهش می کنم.

دخترک خواست در را ببند که آرش بدون فکر گفت:

_مهرو خانم؟؟

_بله!؟

سریعاً روی یک برگه کاغذ شماره اش را نوشت و سمت دختر گرفت:

_این شماره‌ی منه...البته خدایی نکرده منظور بدی ندارم...فقط اگر جایی، زمانی به کمک نیاز داشتی، میتونی مثل یه دوست روی کمک من حساب باز کنی.

لبخند کوچکی زد و پس از کمی تردید کاغذ را گرفت:

_حتما...خدانگهدار.

آرش لبخندی زد و سر تکان داد.

همان جا ماند تا دخترک وارد خانه شود.

#کینه‌کش

#پارت44

مهرو در حیاط را بست و به آن تکیه زد.

انگار هنوز هم زیر آسمان این شهر انسان هایی پیدا می شدند که خوب باشند و بدون هیچ انتظاری از طرف مقابل، خوبی کنند.

آرش که خیالش از ورود دخترک زیبارو به منزل شان راحت شد، گاز پر شتابی داد و رفت.

با ریموت در حیاط را باز کرد و پس از ورود متوجه‌ی آذرخش، کیسان و فرهام شد که کنار استخر مشغول آماده کردن کباب بودند.

حدس میزد کرشمه و جانا، همسر کیسان نیامده باشند و مهمانی مردانه باشد.

سعی کرد یقه لباسش را که کمی پاره بود، مرتب کند.

پیاده شد و در جلد پر شور و شیطنتش فرو رفت:

_به به میبینم که آقایون زن ذلیل بلاخره یه شب تونستن عشق هاشون رو بپیچونن و بیان دورهمی!!

آذرخش نیشخندی زد و کیسان چپ نگاهش کرد:

_ببند...تو اگه زن بگیری میزنی رو دست همه‌ی ما.

فرهام سیخ های جوجه را به دست آذرخش داد و رو به کیسان گفت:

_آره بابا این از همه بدتره...یَک زن ذلیلی بشه که دومیش توی دنیا نباشه.

آرش کنار برادرش ایستاد و به جوجه های کبابی ناخنکی زد:

_حاجی دست‌خوش!!

_ناخنک نزن...برو لباسات رو عوض کن بیا شام بخوریم.

بالِ کبابی را برداشت و سری تکان داد.

لحظه‌ی آخر، آذرخش متوجه‌ی یقه‌ی پاره شده و زخم های ریز روی گردن برادرش شد.

سرش را جلو کشید و آهسته پچ زد:

_دعوا کردی!؟

آرش متعجب از ریز بینی اش زیرلبی گفت:

_بعداً دربارش حرف می زنیم.

#کینه‌کش

#پارت45

آذرخش که متوجه شد او نمی خواهد مقابل فرهام و کیسان چیزی بگوید، سکوت کرد.

آرش وارد خانه شد و این بار پیراهنی پوشید که کمی از زخم های گلویش را بپوشاند.

دست و صورتش را شست و قبل از خروج از اتاق، چشمش به قاب عکس روی دیوار افتاد.

تصویری از کودکیِ آذرخش و آرش که روی تاب نشسته بودند و پدرش پشت سرشان ایستاده بود.

آهی کشید و برای شام حاضر شد.

ساعتی را فارغ از هر چیزی به خوشی گذراند.

اواخر بهار بود و هوا نیمه ابری.

کیسان و فرهام که خداحافظی کردند و رفتند، آذرخش رو به روی آرش نشست و به پای اش که روی میز بود اشاره زد:

_بنداز پایین پات‌و.

آرش که از حساسیت و وسواس برادرش مطلع بود، پوفی کشید و پای اش را روی زمین گذاشت.

هر دو این پا و آن پا می کردند تا درباره‌ی دعوا صحبت کنند اما انگار هیچ‌کدام قصد باز کردن بحث را نداشتند.

آذرخش به گلوی آرش چشم دوخت:

_اگه نمی خوای بگی چیشده، برم بخوابم.

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و غم صدایش را گرفت:

_با شروین دعوا کردم.

_شروین!؟ نکنه منظورت...

_آره...شروین هوشمند رو میگم...پسر سهرابِ بی همه چیز.

دستان آذرخش زیر میز مشت و نفس هایش سنگین شدند:

_چرا!؟

_داشت دختر مردمو اذیت می کرد منم باهاش درگیر شدم و دخترِ رو نجات دادم.

_خدا لعنتش کنه.

#کینه‌کش

#پارت46

آرش هیچوقت نزد برادرش نقش بازی نمی کرد و خودِ واقعی اش را نشان میداد.

آب دهانش را فرو داد و گرفته گفت:

_بازم مثل سال های قبل بهم تیکه انداخت و من نتونستم چیزی بگم....بازم اون گذشته‌ی آشغال رو کوبوند تو صورتم و نشد بهش بگم چقدر حرفای تلخش حق ان.

آذرخش بلند شد و کنارش نشست.

دستش را دور شانه‌ی برادرش پیچاند و او را به خود نزدیک تر کرد.

دلش برای این آرشِ مظلوم لرزید...الحق کسانی که بیشتر می خندند، درد ها و غم های بزرگتری دارند.

_فراموشش کن!! درسته من و تو این وسط قربانی شدیم اما چاره چیه!؟ گذشته برمی گرده!؟ ابدا!! پس فراموش کن...هم گذشته رو...هم اون زن رو.

_مامان خیلی بد کرد...من و تو رو نادیده گرفت...پدرمون با اون هم عشقی که به پاش می ریخت رو نادیده گرفت...آخ بابا...بابا!!

درون هر دو نفرشان تلاطم به پا شده بود.

به طور خیلی ناگهانی بغضی که آرش جلویش را گرفته بود منفجر شد.

آذرخش او را به خود نزدیکتر کرد:

_آروم باش مرد...آروم!!

_دلم داره آتیش می گیره...من بچه بودم...وقتی بابا رو توی اون وضع دیدم فقط شیش سالم بود...هنوز نتونستم فراموش کنم...هنوز تصویرش که خودکشی کرده جلو چشمامه....بابام دلش آروم نگرفت وقتی زنش‌و تو لباس عروسی کنار اون بیشرف دید...

تمام آن لحظات برای آذرخش نیز تداعی شدند.

او نیز همان چیزها را دید اما آرش زودتر متوجه پدرشان شد...آرش سه سال از او کوچکتر بود...بچه تر بود...و مسلماً بیشتر آسیب دید.

#کینه‌کش

#پارت47

یاد داشت که تا مدت ها برادرش شب ادراری گرفت و از ترس نمی خوابید.

هر دو در اوج کودکی دردهایی کشیدند که اگر کوه آن مصیبت ها را می کشید، قطعا متلاشی می شد.

گلوی آذرخش به هم فشرده شد اما اشک نریخت.

نباید خودش را در برابر آرش می باخت.

چشم برادرش فقط به او بود.

بی مهابا تنش را به آغوش کشید و چند ضربه به کمرش زد:

_گریه نکن مرد...تو تموم این دردا رو یک بار تجربه کردی...پس دیگه با مرورشون خودتو عذاب نده!!

پاشو...پاشو یه آبی به صورتت بزن و بخواب...خدا بابا رو بیامرزه...مامان هم رفت پی چیزی که لایقشه.

آرش دمی گرفت و از او جدا شد.

صورتش سرخ و مژه های بلندش نم دار شده بودند.

آذرخش به قرص ماهی که از پشت ابرها دلبری می کرد، خیره شد.

به سختی دم و بازدم گرفت و مشت هایش بیش از پیش گره شدند.

تاب دیدن این حال آرش را نداشت...او را همیشه سرزنده و شاد دیده بود و کم پیش می آمد اینگونه به هم بریزد.

حاضر بود هر چه دارد فدا کند اما آرش را بیقرار و گریان نبیند...

آرش فقط برادرش نبود...او از بچگی زیر پر و بال آذرخش بزرگ شد....همه‌ی دار و ندارش بود!!

حس می کرد برادرش دلتنگ مادرشان شده است اما به روی خودش نمی آورد.

شاید هم حسش غلط بود.

شب از نیمه گذشت که وارد خانه شد.

قبل از رفتن به اتاق خودش، سری به آرش زد.

در کمال تعجب او را بیدار دید که کنار پنجره ایستاده بود.

#کینه‌کش

#پارت48

ابروان آذرخش بالا پریدند:

_نخوابیدی!؟

_نه سرم درد میکنه.

_دمنوش آماده کنم!؟

لبخندی به مهربانی کردن آذرخش زد:

_نه...قرص خوردم.

به حاشیه در تکیه داد و با تردید گفت:

_اگه...اگه دلت واسش تنگ شده...برو ببینش.

_واسه کی!؟

_صنم.

آرش پوزخندی زد:

_نه دلم تنگ شده، نه یادم رفته حرفاش‌و...وقتی اون ما رو نخواست و برامون مادری نکرد، منم نه الان، نه صد سال دیگه نمی خوامش.

آذرخش سری تکان داد و پس از شب بخیر گفتن به اتاقش رفت.

تیشرتش را از تنش بیرون کشید و نیمه برهنه روی تخت ولو شد.

در خیال خود به دنبال چیزی یا شخصی می گشت تا آرام اش کند و از تلاطم درونش بکاهد اما به نتیجه ای نرسید.

مدت ها بود که خودش را با کار و ورزش سرگرم می کرد که حواسش از گذشته پرت شود...و موفق هم شد!!

ولی...امان از آن اوقاتی که در عالم خیال و خاطرات گم می شد...

آنقدر خودش را عذاب میداد...آنقدر خود خوری می کرد تا جان به لب شود.

و بدتر از همه، این بود که مرحمی پیدا نمی کرد تا از این افکار تلخ دورش کنند و آرامش به جانش تزریق شود.

نفسش را به بیرون فوت کرد و پلک هایش را بست تا لااقل خوابیدن از خستگی تنش بکاهد اما آن شب تا حوالی صبح بیدار بود....همچون مهرو.

#کینه‌کش

#پارت49

مهرو پس از آنکه وارد خانه شد، مادرش را تنها دید و خبری از پدرش نبود.

ترجیح داد از اتفاقات پیش آمده چیزی به مادرش نگوید.

پس از دوش مختصری مشغول خشک کردن موهایش بود که صدای در حیاط را شنید.

کمی نگذشت که فریاد پدرش پرده گوشش را لرزاند:

_این دختره‌ی خیره سر کجاست!؟

بر جایش ثابت ماند و در خیالش گور خودش را گند!!

احتمالا شروین همه چیز را به او گفته بود....احتمالا که نه....قطعا!!

لبش را گاز گرفت و ناگهان با کشیده شدن موهایش از پشت، جیغ بلندی زد.

بابک موهای بلند و نم دار مهرو را دور دستش پیچاند و افسون سعی در جدا کردن آنها داشت.

بابک_امروز با کدوم آشغالی از رستوران اومدی!؟ هان!؟

مهرو_آخ...ولم کن تروخدا...موهام از ریشه دراومدن.

موهایش را بیشتر کشید:

_حقته!! مگه نگفتم با شروین راه بیا!؟

افسون با بدخلقی بابک را به عقب هُل داد اما حریفش نشد:

_ول کن دخترمو عوضی...رها کن بچمو.

بابک با دست آزادش او را به عقب هُل داد:

_مرده شور خودت و بچتو ببرن.

افسون تلو تلو خوران روی زمین پرت شد و این بار سیلی محکم بابک روی گونه‌ی دخترک نشست:

_زیر سرت بلند شده آره!؟

مهرو اشک می ریخت و زورش نمی چربید:

_توروخدا ولم کن...آخ...

سیلی بعدی...

بابک_با پسرا تیک و تاک می زنی که گفتی شروین‌و نمیخوام!؟

دست هایش را با یک دست گرفت و با دست آزادش ضرباتی پی در پی به صورت و بدن دخترش می زد.

#کینه‌کش

#پارت50

با بی رحمی تمام دخترک را آزار داد و افسون نمی توانست او را نجات دهد.

مهرو از درد سر و صورت در آستانه‌ی بیهوشی بود و اشک هایش یکی پس از دیگری می ریختند.

خدا را در دل صدا می زد اما انگار خدا هم از او روی گردان شده بود.

بابک خسته شد و این بار عقب کشید...دلش برای او نسوخت...ابداً!!

فقط کف دستش گز گز می کرد از شدت ضربه هایی که به صورت دخترک زده بود.

افسون با اشک او را از اتاق بیرون راند:

_خدا لعنتت کنه بابک...خدا لعنتت کنه.

مهرو بی حال و هق هق کنان روی تخت افتاد و زیر لبی شروین را لعنت کرد.

افسون روی زمین نشست و بر صورت خودش کوبید:

_وای خدا مرگم بده....خدا لعنتم کنه....ببین چه بلایی سر بچم آورد!!

صورت مهرو سرخ شده بود و درد می کرد.

هق زد و آرام اشک ریخت.

چشم هایش بسته بودند و این افسون را می ترساند.

با نگرانی صورت دخترش را نوازش کرد:

_قربونت برم چشمات‌و باز کن...مهرو...صدام‌و می شنوی فدات شم!؟

پلک های دردناکش را باز کرد و ضعیف گفت:

_مامان...

_جانم...جانم دخترم!!

قطره اشکی بر تیغه‌ی بینی اش روان شد و با درد زمزمه کرد:

_چرا منو به دنیا آوردی مامان!؟ چرا منو به دنیا آوردی که عذاب بکشم!!

#کینه‌کش

#پارت51

افسون مات ماند و بر جایش وا رفت...

ذهنش به بیست سال پیش پرش زد و اشک هایش فرو ریختند.

او برای سالم به دنیا آمدن جنینش هر کاری کرد و بدترین اتفاقات را به جان خرید...اما اکنون دخترش ناراضی از تولدش بود...

دلش از دخترش نگرفت...حق را به او میداد ولی افسون مادر بود...

آن زمان ها، شرایط سقط جنینش مهیا بود منتها دلش نیامد و نتوانست پاره‌ی تنش را از بین ببرد.

مهرو، افسون را درک نمی کرد چون مادر نشده بود.

صورت دخترش را بوسید و گریان پچ زد:

_شرمندتم مامان جون که نتونستم زندگی خوبی برات بسازم...ببخش مادرتو...

مهرو سرش را روی دست مادرش گذاشت:

_از تو دلخور نیستم مامان...تو هم یه زنی...مثل من...وقتی یه آدم بی مسئولیت و زورگو مثل اون بالا سرمون باشه، وضع‌مون همینه.

افسون نوازش هایش را از سر گرفت:

_امروز چه اتفاقی افتاد مگه؟!

_شروین مزاحمم شد و می خواست من‌و به زور سوار ماشینش کنه...منم جیغ و داد راه انداختم و یه مرد جوون اومد نجاتم داد...خواستم با تاکسی بیام ولی گیرم نیومد...خدا خیرش بده همون پسره من‌و تا خونه رسوند ولی شروین دید که سوار ماشینش شدم و اومد به بابک گفت.

_وای خدا لعنتش کنه...این کجا بود یهو سر و کله اش توی زندگی‌مون پیدا شد!؟

فین فینی کرد:

_نمیدونم ولی این پسره انگار می شناختش.

_خب چی گفت دربارش!؟

#کینه‌کش

#پارت52

مهرو_گفت اهل هر چی فکر کنین هست...دختر بازی، مشروب، مواد، نزول خوری....باباش قبلا فرش فروش بوده و فامیلشم هوشمنده...خلاصه که آدم خوبی نیست.

افسون با شنیدن حرف های مهرو در فکر فرو رفت و لحظه ای بعد تپش قلب گرفت.

می شناخت آنها را...خیلی بهتر از مهرو و بابک، شروین و خانواده اش را می شناخت.

دست هایش لرزیدند و با فکر به ازدواج مهرو و شروینِ عوضی مو به تنش سیخ شد...او نمی توانست دخترش را به دست آنها بسپارد.

نمی توانست و نمیشد!!

دخترش زیاد بود برای آنها....

خانواده‌ی هوشمند، لایق دخترش نبودند.

خودش باید با بابک حرف میزد و آگاه اش می کرد.

بوسه ای بر پیشانی مهرو زد:

_درستش می کنم مامان جون....مگر اینکه من مُرده باشم تو رو به عقد شروین دربیارن.

_نمیشه مامان...نمیتونی.

قاطع جواب داد:

_می تونم....میرم یخ بیارم بزار رو صورتت ورم نکنه دورت بگردم....دستش بشکنه بابک...ببین چه به روز دردونه ام آورد.

افسون چند تکه یخ درون نایلونی گذاشت.

دخترک تن دردناکش را بلند کرد و کنار پنجره ایستاد.

یخ ها را روی گونه اش گذاشت که از درد و سوزش، صورتش در هم جمع شد و قطره اشکش پایین چکید.

مادرش بیرون از اتاق با تُن صدایی آرام در حال بحث با بابک بود و تنها این جمله اش را مهرو شنید:

_اجازه نمیدم دخترم زنِ شروین شه!!

#کینه‌کش

#پارت53

مهرو امیدی نداشت و به یقین رسیده بود که حریف پدرش نمی شود.

خیره شد به ماه آسمان که از پشت ابرها دلبری می کرد.

قرصِ ماه، گلگون شده بود و رنگش کمی به سرخی می زد....همچون قرصِ رویِ مهرو!!

آهی کشید و چشمش درون آینه به خودش افتاد.

جای زخم و سرخ شدگی روی صورتش مشخص بود و متورم به نظر می رسید.

سر و صدای بیرون خوابیده بود و انگار مادرش از موضع اش پایین آمد.

روی تخت دراز کشید و تا نیمه های شب بی صدا اشک ریخت.

امشب نیز خواب از او دریـغ شده بود...

صبح با کرختی از تخت پایین آمد...فقط ۲_۳ ساعت توانسته بود بخوابد.

صورتش را شست و دست به دامان لوازم آرایشی شد تا بتواند کبودی و تورم چهره اش را پنهان کند.

مادرش خواب بود و بابک را در خانه ندید.

دمق و بی انرژی سمت رستوران رفت.

با اینکه دلش نمی خواست کسی او را با این وضع و چهره ببیند اما فقط حین کار کردن و سرگرم شدن می توانست افکار منفی و بد را از خودش دور کند.

عسل زودتر از بقیه متوجه‌ی صورتش شد و سویش آمد:

_مهرو!؟ چیزیت شده!؟

_نه!!

عسل پوزخندی زد:

_خر گیر آوردی!؟ معلومه کتک خوردی!!

مهرو عصبی شد و ابروانش به هم پیوند خوردند.

گلویش فشرده شد و بغض در آن رخنه کرد...

اجازه‌ی شکسته شدن به بغضش نداد و در عوض، برای اولین بار سکوتش را شکست:

_فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!!

#کینه‌کش

#پارت54

عسل که از مهرو انتظار چنین برخوردی نداشت، حیرت زده شد و گامی عقب رفت:

_اصلا به درک...حقت بود بیشتر می خوردی...نوش جونت.

مهرو اهمیت نداد و به قسمت آماده سازی غذای مشتری رفت.

بغضش را فرو داد و زیر لب زمزمه کرد:

_خدایا کجایی پس!؟

کمی نگذشت که صدای رازمیک، پسرِ خانم تارخ را در نزدیکیِ خودش شنید:

_خانم کلباسی!؟

برگشت و نگاه کوتاهی به پسر جوان و خوشتیپ مقابلش انداخت.

خیره به زمین گفت:

_بله آقای مختیاریان.

رازمیک به چهره اش چشم دوخت.

او نیز متوجه‌ی ردی از کبودی و سرخی بر چهره‌ی دخترک شد.

مهرو که نگاه خیره اش را دید، پرسید:

_کاری با من داشتید!؟

به خودش آمد و بدون اینکه کنجکاوی کند و درباره‌ی چهره اش بپرسد، لبخند ملیحی زد:

_مادرم توی اتاقش منتظر شماست...کار مهمی باهاتون داره.

رازمیک شبیه پدرش کمی لهجه داشت اما کاملا به فارسی مسلط بود.

مهرو سری تکان داد:

_ممنون که گفتید...الان میرم.

سمت اتاق مدیریت رفت و پس از تقه ای که به در زد، وارد شد و سلام کرد.

خانم تارخ به مبل ها اشاره کرد:

_سلام عزیزم...بشین لطفا.

_کارم داشتین خانم!؟

رویا تارخ رو به رویش نشست....او نیز آنقدر درک داشت که نپرسد چه بلایی به سرت آمده است.

_مهرو جان قراره توی رستوران یه سری اتفاقات بیوفتن...گفتم بهت اطلاع بدم چون به تو هم مربوطن.

#کینه‌کش

#پارت55

کف دستان مهرو عرق کردند:

_چیزی شده!؟

_نه نه نگران نباش!! راستش قراره ما شعبه‌ی دوم رستوران رو یه نقطه‌ی دیگه شهر افتتاح کنیم ولی از اونجایی که دوست دارم نیروهای اونجا هم مثل اینجا زرنگ و

مسئولیت پذیر باشن، دلم نیومد استخدام جدید داشته باشم.

مهرو گنگ نگاهش کرد و متوجه‌ی منظورش نشد:

_چه عالی....خب این چه ربطی به من داره خانم!؟

_میخوام تو و یکی دیگه از بچه های آشپزخونه رو بفرستم دوره های آموزش آشپزی که انشالله توی رستوران جدید شماها سرآشپز باشین.

مهرو از تعجب دهانش باز ماند.

باورش نمیشد!!

یعنی درست شنیده بود!؟

با تته پته گفت:

_چ...چرا من خانم!؟ این همه نیرو توی آشپزخونه هست....دیگه با تجربه تر از آقای عباسی کی رو می خواین!؟

تارخ لبخندی به اضطراب شیرین دخترک زد:

_آقای عباسی و چند تا نیروی با تجربه مون میمونن همینجا....میخوام رستوران جدید رو بدم دست شماها و به جوونا میدون بدم...البته با نظارت خودم...اینجا رو هم که دیگه جا افتاده می سپرم به رازمیک....اما چرا تو!!

دمی گرفت و ادامه داد:

_مهرو تو دختر خیلی خوبی هستی!! بی حاشیه ای....صبوری....آرومی....و از همه مهم تر علاقه، استعداد و لیاقت این‌و داری که سرآشپز بشی. میدونم سنت کمه و شاید منطقی نباشه کارم ولی من حاضرم این ریسک رو بپذیرم چون خیلی به تو اعتماد دارم و میدونم از پسش برمیای.

#کینه‌کش

#پارت56

مهرو از خوشی در پوست خود نمی گنجید و حقیقتاً باورش نمیشد.

تا پیش از این گمان نمی کرد بتواند در مدت کوتاهی به چنین پیشرفتی دست یابد:

_من...من واقعا شوکه شدم خانم....خیلیا هستن از من بهترن...لایق ترن...اونا...

تارخ دستش را به نشانه سکوت بالا آورد:

_من خوب میدونم کی لایق تر و با استعداد تره.

_ممنونم ازتون خانم تارخ....قول میدم به خوبی از فرصتی که بهم دادین استفاده کنم و پشیمون‌تون نکنم.

لبخندی به رویش پاشید و به او انرژی داد:

_میدونم تو از پسش بر میای مهرو!! حالا برو....به زودی تاریخ و زمان برگزاری دوره ها رو بهت اعلام می کنم....

_چشم...بازم ممنون.

این بار با رضایت خارج شد و نم چشمانش را با دست گرفت.

انگار واقعا خدا همین جا بود و او را می دید...صدایش را شنید....در کوتاه ترین زمان، بهترین موقعیت را نصیبش کرد.

با ذوق و شوق به سر کارش برگشت و انرژی اش مضاعف شد.

پس از اتمام تایم کاری اش، تا رسیدن به خانه از خوشحالی کم مانده بود جیغ بزند.

تمام اعصاب خُرد کنی های پدرش و اتفاقات دیشب را به کل فراموش کرد و اکنون یک چیز در سرش چرخ می خورد....سر آشپز شدن!!

روی لبه‌ی جدول های گوشه خیابان با خوشی گام بر می داشت و همچون دیوانه ها می خندید.

خوشحال بود و حق داشت!!

#کینه‌کش

#پارت57

تا رسیدن به خانه، یک عالم خیال بافی و رویا پردازی کرد.

می توانست پس اندازش را چند سال جمع کند، بیشتر تلاش کند، وام بگیرد و رستوران اختصاصی خودش را بر پا کند.

آخ که چه آرزوهایی دخترک در سر می پروراند اما تجربه ثابت کرده بود که اکثر مواقع اگر پیشاپیش ذوق و شوق وصف ناپذیری برای چیزی داشته باشیم، به احتمال قوی همه چیز کُن فَیَکون و زیر و رو خواهد شد.

و این مورد از همان احتمالات قوی بود....

با ذوق مادرش را صدا زد تا خبر شادی را به او نیز بدهد اما با صدای پدرش جا خورد.

انگار مادرش در خانه نبود.

بابک_کجا بودی عجوزه!؟

با یادآوری دیشب، اهمیتی به او نداد و خواست به آشپزخانه برود که بابک ایستاد و مچش را محکم گرفت:

_با تو بودما!!

_رستوران بودم.

_با اجازه کی از خونه زدی بیرون!؟

سرد نگاهش کرد و مچش را کشید.

بی توجه به سوال بابک خودش را توجیه کرد:

_مجبور بودم برم سر کار...اگر نمی رفتم اخراجم می کردن.

_جهنم...از امروز حق نداری پا توی اون رستوران بزاری!! من نمیخوام دخترم بیرون از خونه کار کنه.

مهرو وا رفت و تمام رویا هایش را مرور کرد:

_لطفا اذیتم نکن!! من دارم پیشرفت میکنم.

بابک_بسه هر چی کار کردی...از وقتی رفتی تو رستوران هوایی شدی.

بعد از مدت ها او را بابا صدا زد:

_بابا توروخدا توی این یه مورد لجبازی نکن!!

_همین که گفتم!! هر وقت شوهر کردی، رفتی تو خونه اون بی پدری که گرفتت، اون موقع هر غلطی دلت خواست بکن.

#کینه‌کش

#پارت58

مهرو با زاری هق زد:

_بابا من قراره سرآشپز شم...توروخدا مانعم نشو.

بابک از خانه بیرون زد:

_فردا پات‌و از در خونه بزاری بیرون قلمش می کنم.

روی مبل وا رفت و قطرات اشک بر صورتش راه گرفتند.

او دختر ضعیفی بود...این موضوع را خودش هم قبول داشت اما هیچ وقت گمان نمی کرد در آینده روزی برسد که قوی تر و محکم تر از زنان اطرافش شود...آنقدر قوی که بسیاری از زنان و حتی مردان او را تحسین کنند.

آینده که خبر نمی دهد!!

به اتاقش رفت و فکر کرد تا چاره ای برای مشکلش پیدا کند اما نشدنی بود!!

تنها یک راه داشت....ازدواج با شروین.

اما اگر شروین هم اجازه‌ی مستقل شدن و کار کردن به او نمی داد چه!؟

سرش را تکان داد و افکار منفی را پس زد.

محال بود به ازدواج با شروین تن دهد.

.....

آذرخش روی دو زانو خم شد.

با انگشت ضربه ای به سنگ قبر پدرش زد و زیر لبی فاتحه خواند.

شهربانو و شهلا کمی آن طرف تر کنار قبر حاج عباس، پدربزرگ آذرخش نشسته بودند.

شهربانو به یاد مرد زندگی اش که به ناحق دنیا را ترک کرده بود، آهسته اشک می ریخت.

آذرخش آهی کشید و سنگ قبر پدرش را شُست.

زیر لبی پچ زد:

_زود بود برای رفتنت بابا...هم برای رفتن تو، هم پدربزرگ....توئم مثل پدرت نتونستی نوه ها و نتیجه هات رو ببینی.

موبایلش که زنگ خورد، ایستاد.

جواب آرش را داد و به سمت قبر زن عمویش که برایش همچون مادر بود، رفت.

#کینه‌کش

#پارت59

_بگو آرش.

_کجایی داداش؟؟

_مادربزرگ و عمه رو آوردم قبرستون. گالری رو بسپر دست یکی از بچه ها بیا عمارت.

_حله. کاری نداری!؟

در بطری گلاب را باز کرد و موبایل را بین شانه و سرش جای گیر کرد:

_نه فقط ناهارم به تعداد بگیر. عمه چیزی آماده نکرد.

آرش باشه ای گفت و اتصال را قطع کرد.

سوار ماشینش شد اما چند متری جلوتر نرفته بود که ترمز کرد.

تصمیم گرفت از همین رستوران حوالیِ گالری که مهرو در آنجا کار می کرد، غذا بگیرد.

اگر می گفت که قصدش دیدن دخترک بوده است، دروغ نگفت!!

بعد از اینکه غذا را سفارش داد، روی یکی از صندلی ها نشست و به امید اینکه مهرو را ببیند، اطراف را پایید.

کمی گذشت اما خبری نشد...

پول سفارشاتش که آماده شده بودند را حساب کرد و قصد بیرون رفتن داشت که همان هنگام، مهرو وارد رستوران شد.

ایستاد و متعجب نگاهش کرد.

مهرو سر بلند کرد و جوانی که ناجی اش شده بود را دید.

آرش پیش دستی کرد:

_به به...سلام....خوبی!؟

_سلام ممنونم.

حوصله نداشت و امروز برای استعفا دادن آمده بود.

می خواست رد شود که آرش پرسید:

_چیزیت شده!؟

_نه!!

_آخه...صورتت....

#کینه‌کش

#پارت60

مهرو پوزخندی زد.

دلش می خواست بگوید همه‌ی کبودی ها و سرخی های صورتم را مدیون نجاتم توسط تو هستم اما بد میشد اگر می گفت.

_چیزی نیست.

آرش حدس می زد به خاطر آن شب باشد:

_نکنه واسه جریان چند شب پیشه!؟

_نه....برو.

_داری می پیچونی منو....راستشو بگو!!

آرش به خاطر گمان احتمالی اش عذاب وجدان داشت و مهرو از این همه سین جیم کردن و خودمانی شدن، آمپر چسباند:

_آره...به خاطر همون شبه!! شروین به پدرم گفت یه غریبه منو رسوندِ....نه تنها کبودیِ صورتم که حتی استعفا

دادن الانم از موقعیت و کار مورد علاقم از اثرات همون شبه.

چهره آرش در هم شد:

_متاسفم مهرو خانوم....من فقط قصدم کمک کردن بود.

_میدونم...میدونم اما کاش سوار ماشینت نمیشدم...کاش سر راهم پیدات نمیشد.

_کاری از دستم بر میاد!؟ واقعاً عذاب وجدان گرفتم.

_نه....فقط برو...بیشتر از این شر واسم درست نکن.

آرش دلخور نگاهش کرد و قبل از گام برداشتن زمزمه کرد:

_معذرت میخوام.

مهرو پلک هایش را بست و سمت دفتر خانم تارخ رفت.

_خوش اومدی خانوم گلباسی...امروز دیر اومدی سر کار.

مهرو بی مقدمه گفت:

_خانم...لطفا برای آشپزخونه جدیدتون روی من حساب باز نکنید.

_ولی...چرا آخه!؟ نکنه میخوای همین جا ادامه بدی!؟ اون جا موفق تر خواهی بود مهرو!!

_نه...میخوام از اینجا هم استعفا بدم. نمیتونم دیگه کار کنم.

#کینه‌کش

#پارت61

دخترک این کلمات را با حرص و عصبانیت می گفت.

دلش از عالم و آدم پر بود اما چه می توان کرد!؟

دنیا به سازش نمی رقصید.

تارخ نگاه غمگینی روانه اش کرد:

_آخه چرا دختر خوب؟؟

با ناخن هایش سر گرم شد:

_یه سری مشکلات خانوادگی دارم...نمی تونم توی محیط بیرون کار کنم.

_میخوای با خانوادت صحبت کنم!؟

تارخ دوست نداشت نیروی زرنگ و کار بلدش را از دست بدهد...

مهرو خسته شده از سوال و جواب ها، کلافه گفت:

_نه خانوم....فقط با استعفام موافقت کنین.

_باشه دخترم....اما یادت باشه هر موقع دنبال کار بودی و خواستی مشغول شی، درِ اینجا به روت بازه!!

_حتما.

_حقوقت رو هم تا روزی که مشغول بودی به علاوه پاداش به حسابت واریز می کنم.

دخترک ایستاد و دل کندن از اینجا برایش سخت بود.

محیط رستوران را دوست داشت...و البته بعضی از همکارانش را.

_ممنونم خانوم.

_خیر پیش!!

بیرون رفت و پس از خداحافظی با همکارانش، بدون مکث به خانه بازگشت.

تمام مسیر را بدون اهمیت به عابرین اشک ریخت.

امروز با دستان خودش طناب دار را بر گردن آرزوهایش انداخت.

در سویی دیگر آرش تنها در عمارت مادربزرگش نشسته و منتظر خانواده اش بود که از آرامستان برگردند.

عمیقاً در فکر مهرو فرو رفت و بارها خودش و شروین را لعنت کرد.

دخترک بیچاره به چه روزی افتاده بود!!

#کینه‌کش

#پارت62

کمی بعد آذرخش در حالی وارد سالن شد که به همراه عمه شهلا زیر بازوان مادربزرگش را گرفته بودند...پیرزن بیحال و ناتوان روی مبل نشست.

آرش متعجب شد و کنار مادربزرگش جای گرفت:

_چت شده دا؟!

《دا: مادر، مادربزگ》

شهربانو سر بالا انداخت و دم بلندی گرفت.

آذرخش کت اش را در آورد و اخم آلود جواب آرش را داد:

_طبق معمول اونقدر سر خاک حاجی و بابا گریه کرد و شیون سر داد که دوباره فشارش افتاد و حالش بد شد...هر چی هم میگم بسه انگار نه انگار.

شهلا با قرص های شهربانو و یک لیوان آب از آشپزخانه خارج شد:

_باید حتماً یه بلایی سر خودش بیاره تا از این شیون و زاری ها دست برداره.

آرش نچی کرد و او نیز مانند بقیه نگران حال شهربانو شد.
تنها بزرگ خانواده شان همین پیرزن شکسته اما زیبا بود.

ملایم تر از آذرخش و شهلا گفت:
_مامان بزرگ، داداش و عمه شهلا راست میگن...به فکر خودتن....شما یه چشمت آب مروارید آورده...نباید زیاد به چشمای قشنگت فشار بیاری قربونت برم...

دستش را فشرد و ادامه داد:
_اصلا چشمات به کنار...اگه فشارت بیاد پایین و خدایی نکرده بلایی سرت بیاد، میدونی چه به روز ما میاد!؟

شهربانو قطره اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و خم شد تا پیشانیِ نوه‌ی مهربان و دلسوزش را ببوسد.

او همه‌ی نوه هایش را دوست داشت، منتها آرش یک جور خاصی در دلش جا باز کرده بود....از بچگی نزد خودش بود و فرقی با بچه هایش نداشت.

#کینه‌کش

#پار63

شهربانو با صدای ضعیفی گفت:

_باشه دَردِت مِن تیام...دیِه آرس نی‌ریزوم (باشه درد و بلات به چشمام...دیگه اشک نمی ریزم).

شهلا_والا هر بار که از قبرستون بر می گردیم، دقیقاً این جمله رو میگی...ولی دفعه‌ی بعد، همون آش و همون کاسه ست.

آرش خندید و شهربانو نالید:

_خدا خفت نکنه دختر....تو آخر من‌و دق میدی!!

شهلا_بفرما!! حقیقت رو که میگم به مَهدعُلیا بر میخوره.

آذرخش لبخند پر رنگی زد.

شهربانو_چی کار کنم!؟ جز گریه کردن چه راهی دارم که خودمو آروم کنم!؟ دلم واسه شوهرم بسوزه که به ناحق کشتنش!؟ واسه جهانگیرم بسوزه که عروس خیر ندیده ام اونقدر عذابش داد تا خودشو راحت کرد!؟ یا واسه جاویدم بسوزه که چندین ساله ازش خبر ندارم...نمیدونم زنده ست...مرده ست.

شهلا همان گونه که میز ناهار را می چید گفت:

_دلت واسه جاوید نسوزه...اون هر بلایی سرش بیاد تقصیرِ خودشه...زنش و کرشمه‌ی طفلی رو رها کرد و رفت....گلرخ بیچاره واسه کرشمه هم مادر بود هم پدر....آخرشم که خدا دردِ سرطانو انداخت به جونش و از این دنیای لعنتی راحتش کرد.

سپس آهی کشید و زیر لبی ادامه داد:

_دلت واسه همه بسوزه اِلا منِ بدبخت.

آرش که نزدیکش بود، صدایش را شنید و پقی زیر خنده زد:

_الهی بمیرم برات شهلا!!

عمه شهلا با خنده نیشگونی از بازویش گرفت:

_منو مسخره می کنی پدر سوخته!؟

آرش با اینکه به خاطر ساعتی پیش ناراحت بود اما نمی خواست آن را در جمع خانواده بروز دهد.

بنابراین طبق عادت همیشه اش، خندید و خنده را بر لب دیگران نیز کاشت.

.....

#کینه‌کش

#پارت64

مهرو کنار افسون نشست و زانوانش را در آغوش کشید:

_خب چی میشه منم باهات بیام!؟ نمی خوام پیش بابک توی خونه بمونم.

افسون لباس هایش را با نظم درون ساک چید:

_قربون شکلت بشم...مسافرت که نمیرم، دارم میرم خاکسپاری عموم...همین یه قوم و خویش رو دارم کلا.

_چرا بابک رو نمیری!؟

آهی کشید:

_گفتم بهش....گفت عموت مُرده که مُرده، من نمیام.

_خب من میام باهات که نه تو تنها باشی نه من...خودتم میدونی آبم با بابا توی یه جوب نمیره.

دست دخترش را گرفت و مهربان گفت:

_مهرو...لجبازی نکن دخترِ قشنگم!! بمون اینجا یه شامی، ناهاری، چیزی بزار جلوی بابک...منم دو سه روزه از شهرستان بر می گردم.

_مگه بچه‌ست که من غذا براش آماده کنم!؟

_بچه نیست ولی یادت رفته سریِ پیش آشپزخونه رو واسه پختنِ یه نیمرو آتیش زدا!؟

لب های دخترک آویزان شدند:

_باشه...کاش حداقل عمو اتابک اینا شهرستان نبودن...می تونستم برم خونه‌ی اونا.

_الهی بمیرم برات...ببین بابک باهات چی کار کرده که اینطور از خونه بیزاری.

_خدانکنه....باز خوبه دو سه روز از فکر شروین افتاده و گیر نمیده بهم ولی مامان دلم خیلی می سوزه....تازه داشتم سر آشپز می شدم که بابا اینطور کرد.

افسون موهای مهرو رو نوازش کرد:

_غصه نخور فدات شم...چند وقت دیگه آروم شه اجازه میده دوباره بری سرکار...دلش از اینکه نزاشتم شروین بیاد خاستگاریت پُره.

#کینه‌کش

#پارت65

افسون کمی بعد آماده شد و به ترمینال رفت.

مهرو تا نیمه های شب تنها بود و زمانی که بابک آمد، او خوابیده بود.

از تنهایی می ترسید اما تنها بودن را ترجیح می داد به زمان گذراندن با بابک.

فردای آن شب با کتاب خواندن، خرید و آشپزی کردن که حرفه‌ی مورد علاقه اش بود، خودش را سرگرم کرد.

زیر شعله‌ی قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب و جا افتاده اش را کم کرد....قصد داشت امشب با پدرش درباره‌ی شغلش دوباره صحبت کند.

تمام تلاشش را می کرد که به کار سابقش برگردد.

پس از احوال‌پرسی با مادرش تلفن را قطع کرد و وارد پذیرایی کوچک‌شان شد.

با دیدن بابک و شروین که وارد حیاطِ خانه شده بودند، هینی کشید و با سرعت به اتاق برگشت.

قلبش به تپش افتاد و دست و پای اش شل شدند.

نمی دانست در اتاق بماند یا بیرون برود.

بابک صدایش را پسِ سرش انداخت:

_مهرو!! بیا مهمون داریم.

پلک هایش را بر هم فشرد و در دل خدا را صدا زد.

کم مانده بود از زاری به گریه بیافتد.

پدرش که دوباره صدایش زد، گفت:

_الان میام.

چاره ای نبود....لباس هایش را پوشید و شالش را روی سرش مرتب کرد.

بیرون رفت اما نتوانست نفرتِ درون چشمانش را مخفی کند.

خیره به زمین سلام کرد که شروین با نگاه خریدارانه ای سر تا پای اش را از نظر گذراند:

_سلام مهرو خانم...مشتاق دیدار!!

_دخترم دوتا چایی بیار واسه ما.

مهرو از لحن مهربانِ پدرش متعجب شد:

_باشه.

#کینه‌کش

#پارت66

چایی ها را ریخت اما صدای‌شان را از بیرون می شنید.

بی توجه به بحث سیاسی‌شان، چایی تعارف کرد:

_کاری ندارین با من!؟

بابک_شام آماده کردی؟؟

مهرو_بله.

بابک_خوبه...امشب آقا شروین مهمون ماست.

شروین_نه نه...مزاحم نمیشم....فقط اون امانتی رو بدین، من رفع زحمت می کنم.

بابک دست از تعارف کردن بر نداشت:

_محاله بزارم برین!! امشب رو بد بگذرون پسر...دسپتخت مهرو حرف نداره ها!!

سپس رو به مهرو پرسید:

_امشب چی پختی بابا!؟ گر چه از بویی که میاد مشخصه قُرمه سبزیه!!

مهرو_بله قرمه سبزی پختم.

بابک_به به!! پس بساط شام رو آماده کن.

شروین_بابک خان مزاحم نمیشم.

بابک_مراحمی جوون!!

مهرو حرفی نزد و پس از نگاه پر نفرتی که به شروین انداخت، سمت آشپزخانه رفت.

دوست داشت با ناخن هایش تمام صورت پدرش و شروین را خط بیاندازد.

سفره‌ی شام را برای‌شان چید اما اشتهای خودش کور شده بود.

سمت اتاقش پا تند کرد که بابک گفت:

_پس خودت چی بابا!؟ شام نمیخوری مگه!؟

بدون اینکه مکث کند، جواب داد:

_اشتها ندارم.

وارد اتاق شد و تنش را با حرص بر تخت پرت کرد.

صدای صحبت و خندیدن‌شان روی اعصاب دخترک خط و خش می انداخت.

در دل خدا خدا می کرد امشب به خیر بگذرد و حرفی از خواستگاری و ازدواجش با شروین پیش کشیده نشود.

#کینه‌کش

#پارت67

دو ساعتی می شد که در اتاق تنها نشسته بود و با خوردن یک بسته چیپس توانست کمی از گرسنگی اش بکاهد.

شروین و بابک سرخوشانه گپ می زدند و از میان حرف هایشان فهمید که در حال مشروب خوردن هستند.

ساعت 10 شب را نشان می داد و انگار شروین قصد رفتن نداشت.

ناگهان با شنیدن صدای عُق زدن های پی در پی، پشت پنجره ایستاد....چشمش به پدرش خورد که مست و تلو تلو خوران سمت سرویس گوشه‌ی حیاط می رفت.

تصمیم گرفت بیرون برود اما پشیمان شد.

اصلا به او چه ربطی داشت؟! می خواست مشروب نخورد!! کم از بابک ضربه خورده بود!؟ اما باز هم پدرش بود!!

نهیبی به خود زد و دو دل ماند.

با صدای باز شدن وحشتناکِ در اتاقش هینی کشید و به عقب چرخید.

شروین با چشمان خمار و لبخند پر شرارتش درون درگاهِ در ایستاد.

لرزان و ترسیده غرید:

_برو بیرون از اتاق من!!

شروین که مشخص بود بیش از حد مست کرده است، در را بست و جلو آمد:

_کجا برم جیگرم!؟

مهرو ترسیده بیرون را نگاه کرد ولی هنوز خبری از بابک نشده بود.

خیلی ناگهانی گلدان روی میز را برداشت:

_جلو نیا عوضی!! بیای جلو همین‌و میزنم تو سرت...برو بیرون تا جیغ نزدم.

شروین قهقهه زد و با حالتی متعجب اما بدون ترس گفت:

_نمیدونستم دستِ بزن هم داری!!

#کینه‌کش

#پارت68

مهرو از ترس می لرزید و دنبال راه فراری می گشت.

بیخیالِ گلدان شد و آن را روی زمین انداخت.

سریع دوید و قصد داشت از کنار شروین به سمت در برود اما با کشیده شدن مچ اش جیغ بلندی زد.

با اینکه شروین مست بود اما حریفش نمی شد:

_ولم کن....ولم کن بیشرف....بابا!! بابا کجایی!؟ ولم کن توروخدا.

تن دخترک را میان دیوار و تن خودش حبس کرد.

شال مهرو را روی شانه هایش انداخت و سر زیر گلویش برد.

کشدار و خمار پچ زد:

_هیس...کجا بری قند عسلم؟؟ امشب خیلی کارا با هم داریم...باباجونت اونقدر خورده که الان کنار سنگ توالت

بیهوش شده!! پس زور الکی نزن و باهام راه بیا...من اونقدرام بد نیستم.

مهرو به صورت شروین چنگ انداخت و گریان جیغ زد:

_برو عقب نچسب به من!! حالم ازت بهم میخوره کثافتِ نامرد...توروخدا ولم کن...تورو قرآن برو دست از سرم بردار.

آخی گفت اما فاصله نگرفت.

دست های مهرو را با یک دست گرفت و بالای سرش به دیوار چسباند.

گریه هایش شدت گرفتند اما او مردی نبود که برای این دختر نحیف دل بسوزاند.

بر گلوی نازک و پوست نرمش بوسه ای خیس کاشت که دختر جیغ بلندتری کشید.

دستش را بر دهان مهرو فشرد:

_نمیدونی چقدر لذت می برم وقتی اینطور تقلا می کنی و میخوای جیم بزنی....ولی من امشب دست نمی کشم ازت.

#کینه‌کش

#پارت69

مستی، تن ظریف و خوشبوی دخترک، بالا و پایین شدن هورمون های مردانه اش، همه و همه او را به یک عشق بازیِ جانانه با مهرو دعوت می کردند.

محال بود امشب از این لعبت بگذرد.

بوسه هایش را تا روی قفسه‌ی سینه‌ی مهرو پایین کشاند و اهمیتی به هق هق و تقلا هایش نداد.

تَنش آنقدر میان دیوار و تن شروین فشرده شده بود که احساس می کرد چیزی تا شکستن استخوان هایش باقی نمانده است.

پاهایش توسط پاهایِ کشیده و بلند مرد احاطه شدند.

چه بد که نمی توانست از خودش دفاع کند یا مرد را عقب براند...

حالش از بوسه های اجباری به هم می خورد.

شروین دم بلندی گرفت و این بار دست آزادش را زیر لباس مهرو برد...شکمش را با خشونت نوازش کرد.

مهرو هوا را پَس دید...با زجر نالید:

_آخ....خدا لعنتت کنه...ب..برو عقب...دستتو بردار بی شرف...برو بیرون از خونه‌مون.

_هوم...دوست نداری لمست کنم؟؟ ولی من دارم لَه لَه میزنم برای اینکه تمام تنت رو فتح و بوسه بارون کنم.

برای یک لحظه خون اش به جوش آمد.

سرش را جلو برد و بدون هیچ رحمی گردن شروین را زیر دندان هایش کشید.

تا جان در بدن داشت، دندان هایش را درون گوشتش فشرد.

نعره‌ی بلند مرد در گوشش پیچید....این بار دخترک را رها کرد و عقب رفت.

مهرو فرصت را غنیمت شمرد...با کف پا ضربه‌ی محکمی به اندام مردانه‌ی شروین زد که ناله‌ی بلندش در اتاق پیچید و به خاطر مستی، تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.

با صورتی خیس و نفس نفس زنان، بدون هیچ فکری کیف و موبایلش را برداشت.

تا قبل از بلند شدنِ شروین سمت در دوید و وارد پذیرایی شد اما باز هم پدرش را ندید.

#کینه‌کش

#پارت70

اشک هایش را پس زد و خدا را شکر لباس هایش پوشیده بودند.

کفش هایش را به پا کرد:

_خدایا کمکم کن...خدایا.

برای لحظه ای نگران پدرش شد.

احمقانه به نظر می رسید اما او دلش برای بابک سوخت و دلشوره اش را داشت.

سمت سرویس رفت و در کمال تعجب او را دید که روی زمین افتاده و به دیوار تکیه زده است.

تکانش داد و صدایش زد:

_بابا...بابا چشمات‌و باز کن!!

بابک میان پلک هایش فاصله انداخت و با خماری او را عقب راند:

_ولم کن دختر...بزار بخوابم.

حیرت زده شد!!

صدای پای شروین را که در حیاط شنید، ایستاد و از سرویس خارج شد اما ناگاه میان بازوان شروین فشرده شد:

_چموش بازیات‌و قربون!! دست به مهره، حرکته ها خانوم خانوما....جفتک پروندی و رفتی!؟ بودی حالا!! امشب کلی کار داریم با هم.

اگر تا کنون از استرس و ترس زیاد بیهوش نشد، قطعا لطف خدا بود.

مغزش کار نمی کرد و می خواست هر طور شده است خودش را نجات دهد.

خدا را صدا می زد اما چرا نجاتش نمی داد!؟

آرام دست درون کیفش برد و اسپری بدن را بیرون کشید.

شروین او را بیشتر به خودش فشرد...دخترک حالش به هم میخورد از لمس تنش با تن این بیشرف!!

سر شروین که سمت گردنش آمد، سر خودش را کنار کشید و با دیدن چشمانِ نیمه باز مرد، بدون ملاحظه روی صورت اش اسپری کرد.

تقلاهایش را از سر گرفت و همچون ماهی از درون چنگ شروین سُر خورد.

#کینه‌کش

#پارت71

شروین چشمانش را مالید و روی زانو خم شد:

_خدا لعنتت کنه بی پدر و مادر...دختره‌ی هر*زه امشب کارِت تمومه!!

مهرو اهمیتی نداد...جان اش را برداشت و پا به فرار گذاشت.

لحظه ای برگشت و او را کنار خودرو اش دید.

وارد کوچه پس کوچه ها شد و تا توان در بدنش بود، دوید.

فقط می خواست از آنجا دور شود.

هر از چند گاهی بر می گشت و عقب را می پایید اما خدا را شکر خبری نبود.

پس از نیم ساعت دویدن، نفس نفس زنان وارد پارکی شد و گوشه ای مخفی، کنار یک مغازه روی زمین نشست.

بلند بلند زار زد و دلش به حال خودش سوخت.

کاش با مادرش رفته بود.

امشب به اندازه‌ی تمام عمرش درد و استرس و زجر کشید.

حالش از تن و بدنی که توسط شروین لمس شده بود به هم می خورد.

نمی دانست کجا برود و به چه کسی پناه ببرد!!

تنها قوم و خویش اش عمو اتابک بود که در شهرستان زندگی می کرد.

نه دوستی داشت و نه آشنایی را.

این ساعت از شب رستوران خانم تارخ بسته می شد و نمی توانست به آنجا برود.

دقایقی اشک ریخت و به سکسکه افتاد.

از مغازه یک بطری آب خرید....مشتی به صورتش پاشید و دوباره به همان نقطه‌ی تاریک برگشت تا کسی او را نبیند.

اکنون خانه‌شان نا امن ترین مکان دنیاست.

شاید شروین هنوز همان جا در کمین اش باشد.

امشب به چه کسی پناه می برد؟؟

#کینه‌کش

#پارت72

کیفش را باز کرد که موبایلش را بیرون بکشد ولی با دیدن تکه کاغذی تهِ کیف، متعجب شد.

برگه را بالا آورد و یک شماره بر روی آن دید.

کمی فکر کرد تا توانست بلاخره پازل های ذهنش را کنار هم بچیند.

این شماره‌ی ناجی اش بود...آرش!!

ترجیح داد در ابتدا با مادرش صحبت کند و از او کمک بگیرد اما پاسخی دریافت نکرد و احتمال می داد افسون خواب باشد.

دو دل به کاغذ خیره شد...نتوانست با آرش تماس بگیرد و انگار می خواست به هر ریسمانی چنگ بیاندازد اِلا او!!

حقیقتاً پس از برخورد تندش با مرد جوان در آخرین دیدار، خجالت می کشید.

شماره‌ی خانم تارخ را گرفت تا از او کمک بخواهد اما خاموش بود!!

چند بار تماس گرفت...جوابش خاموشی بود و خاموشی.

شروین و بابک را لعنت کرد و با انگشتانی لرزان شماره‌ی آرش را وارد کرد.

ذهنش به زمانی که آرش شماره اش را داده بود، پرش زد...

《_این شماره‌ی منه...البته خدایی نکرده منظور بدی ندارم...فقط اگر جایی، زمانی به کمک نیاز داشتی، میتونی مثل یه دوست روی کمک من حساب باز کنی!!》

پلک هایش را بست و با تردید تماس را برقرار کرد.

چند بوق خورد اما جوابی دریافت نکرد.

در اوج نا امیدی، ناگهان صدای گرم اما پر تعجب آرش را شنید:

_بله!؟

آب دهانش را فرو داد:

_سلام.

_سلام...بفرمایید!!

او را نشناخت....حق داشت!!

این اولین تماس‌شان محسوب می شد.

#کینه‌کش

#پارت73

_آقا آرش!؟

_خودم هستم...شما!؟

_من...من مهرو ام...دستیار آشپز رستورانی که...

آرش که در جمع عمه و مادربزرگش نشسته بود، سمت اتاقش در عمارت مادربزرگ گام برداشت و شگفت زده میان کلام دختر پرید:

_بله بله شناختم...حال‌تون چطوره؟؟ اوضاع خوبه؟؟

_خوبم ممنون.

بعد از برخورد تندش، انتظار این رفتار را از آرش نداشت.

بغض در صدای دخترک را شنید و پرسید:

_چیزی شده!؟ انگار برخلاف چیزی که گفتین، حال‌تون خوب نیست!!

مهرو نتوانست بیش از این خودش را کنترل کند و اکنون با پیدا کردن یک هم صحبت، بغضش پر صدا شکست:

_خوب نیستم آقا آرش...خوب نیستم.

_چیشده!؟ بازم اتفاق افتاده!؟

این قسمت پارک خلوت بود و مهرو از تنهایی می ترسید.

چند پسر جوان کمی دورتر ایستاده و دقایقی می شد او را زیر نظر گرفته بودند.

_یه مشکلی برام پیش اومده...خیلی مفصله اگه بخوام بگم...می تونید کمکم کنید!؟

هق زد و ادامه داد:

_من از خونه زدم بیرون و هیچ‌کس رو ندارم که بهش پناه ببرم.

آرش کمی درنگ کرد.
کار پر خطری بود ولی دلش نیامد مهرو را به حالِ خود رها کند.

این دختر برایش خاص بود و ناخودآگاه به سمتش کشش پیدا می کرد:

_آدرست رو بده الان میام دنبالت.

نشانی پارک را گفت و قطع کرد.

آرش لباس بیرونی پوشید و بدون مکث سمت آدرس رفت.

#کینه‌کش

#پارت74

نیم ساعتی طول کشید تا به مقصد برسد و بلافاصله پس از رسیدن با دخترک تماس گرفت.

مهرو ترسان و پر اضطراب اطراف را پایید و سوار خودرو شد.

آرش چهره‌ی بی روحش را از نظر گذراند:

_چه اتفاقی برات افتاده!؟

مهرو اشک آلود ماجرا را برای مرد جوان شرح داد.

دل اش از زمین و زمان پر بود و تنها با گلایه و گریه کردن می توانست کمی آرام شود.

دوباره سفره‌ی دل اش نزد آرش پهن شد و دوباره قلب آرش برای مظلومیت و معصومیت این فرشته لرزید.

گوشه ای ایستاد و به تمام حرف های دختر با دقت و حوصله گوش داد....زیر لب شروین بیشرف و پدر مهرو را لعن و نفرین کرد.

هق هق های مهرو تمامی نداشتند.

دوست داشت اشک هایش را پاک کند اما با توجه به آزار و اذیت هایی که ساعتی پیش از شروین دید، نمی خواست او هم مثل آن نامرد حس بدی به دختر انتقال دهد.

دستمالی سمتش گرفت:

_خدا لعنتش کنه...واقعا در عجبم چرا پدرت این طوریه!! اون که میدونست دخترش الان توی خونه تنهاست، چه

لزومی داشت شروین رو دعوت کرد!؟ اصلا دعوت به کنار...چرا اینقدر مست شد!؟

_نمیدونم...بریدم...به خدا دیگه بریدم...امشب صد بار از خدا طلب مرگ کردم وقتی دستای اون عوضی روی تنم می نشست....بازم جای شکرش باقیه تونستم از زیر دستش در برم.

سوالی ذهن آرش را درگیر کرد.

از طرفی نمی خواست بی پروا بپرسد و دختر معذب شود:

_مهرو!؟

#کینه‌کش

#پارت75

دخترک سر بلند کرد و در چشمان تیره‌ی آرش خیره شد:

_بله.

_شروین بهت تجاوز کرد؟؟ یعنی...رابطه باهات برقرار کرد!؟ اگه چیزی هست بگو!! می تونیم الان بریم کلانتری شکایت کنیم.

خجل شد و سر پایین انداخت:

_نه...گفتم که دَر رفتم...فقط اذیتم کرد.

_خداروشکر....ببین اگه بخوای من می تونم با پدرت حرف بزنم که ذات واقعی شروین‌و بشناسه.

_نه نه لازم نیست...بابام دیگه اصراری برای ازدواج و آشناییِ ما نداره...یعنی مادرم مجابش کرده...ولی نمیدونم شروین چه آتویی از بابام داره که هیچ جوره نمیتونه رهاش کنه.

آرش لب هایش را به نشانه‌ی "نمیدانم" آویزان کرد:

_چی بگم...شاید مواد میاره واسش...شایدم پولی چیزی بابات پیشش نزول کرده و الان نمیتونه بهش پس بده.

مهرو آهی کشید و خودش هم نفهمید چرا آنقدر با این مرد جوان احساس راحتی می کرد.

با وجود تنها چند برخورد کوچک با آرش، ابداً حس غریبی به او دست نمی داد.

آرش پیاده شد و دو آبمیوه خرید.

می دانست امشب دختر بی پناه است و جایی را ندارد.

قصد داشت او را به عمارت مادربزرگ ببرد اما اگر کار بیخ پیدا می کرد و خانواده‌ی دختر از او شکایت می کردند چه می شد؟!

اگر تهمت ناموسی می زدند چه!؟

ولی مهرو چه می شد اگر رهایش می کرد!؟
انسانیتش کجا رفته بود!؟

بیخیال افکار منفی شد و با عمه شهلا تماس گرفت.

#کینه‌کش
#پارت76

ساعت حوالی ۱۲ شب را نشان می داد اما شهلا بیدار بود.

_جانم عمه.
_شهلا جون بیدارین!؟
_آره با مامان داریم سریال میبینیم.
_مگه مادربزرگ نباید الان خواب باشن!؟

_فعلاً که بیدارن. کاری داری!؟ تو که تازه رفتی!!

آرش مردد بود...پوفی کشید:

_عمه امشب می تونین به یه دختر بی سر پناه توی خونه جا بدید؟؟

_چی!؟ کی هست!؟

_از دوستامه.

شهلا با شوخی گفت:

_به به چشم آذرخش روشن!! میخواین دوتایی بیاین اینجا!؟

آرش غرید:

_عمه!! میگم دوستمه...ذهنت رو به جاهای باریک نکشون...خودمم نمیام اونجا که معذب بشه...فقط خودتون خانوما هستین....یه چند روزی بهش پناه بدین.

_چی بگم والا...دختره مطمئنه!؟ دردسر نشه برامون!!

آرش خلاصه ای از ماجرای مهرو را گفت.

شهلا بلاخره راضی شد:

_باشه بیار طفلی‌و...خودم مامان‌و راضی می کنم.

_دمت گرم...فقط فعلا به آذرخش خبر نده اگه لازم شد، خودم بعداً بهش میگم.

_خیلی خوب. زود بیا تا نخوابیدیم.

آرش دم بلندی گرفت و سوار شد.

سمت مهرو چرخید و گفت:

_امشب می برمت خونه‌ی مادربزرگم...اونجا فقط مادربزرگم و عمه ام که مجرده زندگی می کنن...تا هر موقع دوست داشتی می‌تونی اونجا بمونی...جاش امنه.

مهرو شگفت زده شد و سریع گفت:

_نه نه من بهتون زحمت نمیدم... راستش باهاتون تماس گرفتم برای این که اگر مهمون خونه یا هتل آشنایی سراغ دارید، ضمانت کنید من یک شب بمونم تا فردا.

#کینه‌کش

#پارت77

آرش راه افتاد:

_اولاً که آشنا ندارم....دوماً چرا تعارف می‌کنی!؟ من با عمم صحبت کردم مشکلی ندارن.

_آخه نمی‌خوام مشکلی یا دردسری برای شما پیش بیاد.

_چیزی نمیشه...نترس دختر!!

مهرو اما پا فشاری کرد:

_میشه قبلا از رفتن به خونه مادربزرگ‌تون یه سر برید تا نزدیکای خونمون!؟ اگر دیدم شروین رفته میرم خونه‌ی خودمون.

آرش اصراری نکرد و راهی شد.

کمی گذشت اما با ورود به کوچه و دیدن خودرو شروین مقابل خانه‌ی شان، آه از نهاد مهرو بلند شد.

آرش پرسید:

_همینجاست...الان دیگه بریم عمارت مادربزرگم!؟

_لعنت بهش...بله بریم.

سپس زیر لبی تشکر کرد و بر بخت بد اش لعنت فرستاد.

قبل از اینکه به عمارت شهربانو برسند، تلفن مهرو زنگ خورد...مادرش بود.

بلافاصله جواب داد:

_سلام مامان...کجا بودی جواب ندادی!؟

افسون با صدای خسته گفت:

_داشتم خونه‌ی عمو رو تمیز می کردم با دختراش.

_اگه بدونی چیشد!!

صدای پر غم دخترش را که شنید، جان به لب شد:

_چیشده مامان؟! چرا بغض کردی فدات شم؟؟ نکنه باز بابک بهت گیر داده؟!

مهرو که انگار اشک اش دمِ مشک اش بود نالید:

_بابا امشب اون بیشرف رو آورد خونه...اونقدر مشروب و کوفت و زهرمار خوردن که مست شدن...بابا که افتاد گوشه توالتِ توی حیاط و از هوش رفت...شروین بیشرفم...

#کینه‌کش

#پارت78

افسون فریاد زد:

_ای وای خاک بر سرم شد!! شروین چیکار کرد مامان!؟ توروخدا ساکت نشو مهرو بهم بگو چیشده!!

_شروین می خواست بهم تجاوز کنه...نتونست...یعنی نزاشتم...از دستش در رفتم.

_خدا ذلیلش کنه...خبر مرگم میومدم شهرستان...الان کجایی!؟

مهرو آهی کشید و با دستمالی که آرش سمتش گرفته بود، اشک هایش را پاک کرد:

_الان رفتیم تا دم در خونه ولی دیدم ماشین شروین هنوز همون جاست...یکی از دوستام داره بهم کمک می کنه....خدا خیرش بده امشب سر پناه برام جور کرد.

آرش لبخندی زد و افسون متعجب شد.

_دوست!؟ کی!؟ تو که دوستی نداشتی قربونت برم!!

_همون آقایی که سریِ پیش، جلوی گالری فرشی که بعد از تصادفم اومدی دنبالم، از دست شروین نجاتم داد...آقای...آقای...

دخترک نام خانوادگیِ آرش را به یاد نمی آورد...حتی نمی دانست مردی که پس از تصادف اش او را به گالری فرش برده بود، برادر آرش است!!

آرش که از ماجرای تصادف را خبر نداشت، گفت:

_مَلِک زاده ام....اون گالری فرش هم مالِ برادرمه.

این بار مهرو حیرت زده شد!!

پس شباهت شان بی دلیل نبود.

جمله اش را خطاب به مادرش تکمیل کرد:

_آقای آرش ملک زاده... ظاهراً برادر همون آقایی هستن که بعد از تصادفم، دوتایی رفتیم پیشش و ازشون تشکر کردیم.

افسون با شنیدن نام، نام خانوادگی و حرفه شان وا رفت.

باورش سخت که نه....ناشدنی بود!!

در این جهان و در شهرِ نصفِ جهان قحطیِ آدمیزاد آمده بود که دخترش به پسرِ خاندان ملک زاده پناه برد!؟

#کینه‌کش

#پارت79

مهرو که جوابی دریافت نکرد، پرسید:

_مامان شنیدی چی گفتم!؟

_آ...آره...شنیدم.

_خب حرفی نداری؟؟ من امشب‌و خونه‌ی مادربزرگ آقای ملک زاده بمونم!؟ چون هیچ جا به ذهنم نمیرسه که بخوام بهشون پناه ببرم.

افسون از ناچاری نمی دانست چه کند و چه بگوید...فقط خدا خدا می کرد کسی از آن خاندان دخترش را نشناسد:

_باشه برو چاره چیه!؟....خدا لعنت کنه بابک‌و...منم فردا صبح زود میام...فقط مهرو!؟

_جانم مامان.

مردد گفت:

_هیچ چیز از خانواده‌مون برای اونا نگو...هر چی باشه غریبه ان.

افسون سعی کرد بیش از این نگوید تا دخترش حساس نشود.

مهرو چه می دانست در گذشته چه چیزهایی بر آنها گذشته...

تماس را که قطع کرد، آرش پرسید:

_جریان تصادف چیه!؟

_چند وقت پیش من یه تصادف خیلی جزئی نزدیکای گالری فرش برادرتون داشتم ولی زیاد آسیب ندیدم...راننده که در رفت اما چند نفر از مردم کمکم کردن...اون روز برادرتون

لطف کردن منو بردن به گالری تا مادرم بیاد دنبالم...البته من نمی‌دونستم برادر شماست و تازه از خودتون فهمیدم.

آرش لبخندی زد:

_آذرخش تعریف نکرده بود برام...گر چه میدونم که عادت نداره کارای خوب و انسان دوستانه اش رو جار بزنه و به همه بگه.

مهرو با سر تایید کرد و لحظه ای بعد آرش خودرو را مقابل عمارت مادربزرگ اش متوقف کرد:

_رسیدیم مهرو خانم.

#کینه‌کش

#پارت80

پیاده شدند و آرش در خانه را باز کرد...عقب ایستاد تا مهرو وارد شود.

تشکر کرد و تا وارد شدن به خانه، آرش با او هم قدم شد.

شهلا و شهربانو طبق مهمان نوازیِ ذاتیِ بختیاری ها و صد البته خانواده‌شان، با خوش‌رویی به استقبال آرش و مهرو آمدند.

دخترک زیر لبی و خجل سلام کرد که جوابش را دادند و آرش گفت:

_ایشون مادربزرگ بنده هستن و اسمِ نازنین شون شهربانوئه...این خانم هم عمه شهلا هستن.

سپس دستش را سمت مهرو دراز کرد:

_ایشون هم مهرو خانم هستن از دوستان من.

لرزان گفت:

_خوشوقتم....ببخشید مزاحمتون شدم.

شهربانو_خوش اومدی دخترم...مزاحم نیستی...مهمونِ آرشم روی تخم چشم ما جا داره.

شهلا دستش را گرفت و او را با لبخند روی مبل نشاند:

_مراحمی عزیزم...خوشوقتم از آشناییت.

آرش که از اوضاع راضی بود، به حرف آمد:

_پس من برم دیگه!؟ کاری ندارین؟؟

شهلا_خدا به همراهت.

مهرو_ممنونم ازتون آقا آرش.

آرش_خواهش می کنم...انجام وظیفه بود...کاری داشتی تماس بگیر.

مهرو_حتما....بازم ممنون.

آرش سری تکان داد و پس از خداحافظی، سمت خانه‌ی خودشان رفت.

تمام مسیر تا رسیدن به خانه ذهنش درگیر دخترک بود.

آرام و بی سر و صدا کلید انداخت....خانه در سکوت کامل فرو رفته بود.

صدای ضعیف موزیکِ محلی ملایمی از اتاق آذرخش می آمد.

در نیمه باز و آذرخش پشت میز کارش نشسته بود.

چند زونکن و تعداد زیادی برگه روی میز قرار داشت و حواس برادرش کاملاً معطوف آنها بود.

#کینه‌کش

#پارت81

دلش کمی کرم ریزی می خواست....

آهسته دستش را روی دستگیره گذاشت و تا خواست وارد اتاق شود و صدای ناهنجاری تولید کند، آذرخش متوجه اش شد و بدون اینکه سرش را بلند کند، او را خطاب کرد:

_دیدمت.

آرش کنفت شد و چپ نگاهش کرد:

_شد یه بار نزنی تو برجک من!؟

_مرد گنده از هیکلت خجالت بکش!! میای پشت در من‌و پخ کنی!؟

روی مبل نشست و رو به آذرخش گفت:

_چه اشکالی داره مگه!؟ همش ضدحال بزن...بدعنقِ عصا قورت داده!! من مُرده، تو زنده....آخرشم هیشکی زنت نمیشه از بس جدی و بی انعطافی.

آذرخش عینکش را از روی چشمش برداشت و ریلکس گفت:

_نشه...اصلا من تنها چیزی که فعلا دغدغه اش رو ندارم، ازدواج کردنمه...زن میخوام چیکار!!

_آره همین که تو میگی....گربه دستش به گوشت نمی رسید، می گفت پیف پیف بو میده.

از طرفی خنده اش گرفته بود، از طرف دیگری نمی خواست کلکل را به آرش ببازد:

_تو که دستت به گوشت می‌رسه چرا دم به تله نمیدی آرش خان!؟

_من منتظرم برادر بزرگترم زن بگیره.

آذرخش ابرو بالا پراند و با شوخی گفت:

_مگه دختری که منتظری خواهر بزرگترت بره خونه‌ی بخت تا بعدش تو بری!؟ یا می‌خوای من‌و توی دام بندازی!؟

_نه والا...فقط به دور از ادب می بینم که زودتر از خان داداشم زن بگیرم.

_منتظر من نباش و این تعارفا رو بزار کنار...اگر دلت با کسیه...اگر دختری‌و زیر سر داری بگو حتما...من همه جوره پشتت هستم و حمایتت می کنم.

#کینه‌کش

#پارت82

لبخندی زد و دلش گرم شد:

_فعلا که خبری نیست داداش...دمت گرم که مثلِ همیشه هوام‌و داری.

_یه آرشِ خل و چل، بیشتر ندارم که!!

آرش خندید و ترجیح داد درباره اتفاقات امشب با برادرش صحبت کند...قبل از اینکه چیزی از مامان شهربانو یا شهلا بشنود:

_میگم آذرخش...تو چند ماه پیش یه دختر رو که تصادف کرده بود، آوردی توی گالری؟!

کنجکاو شد اما اکنون که فاکتور صورت حساب مورد نظرش را پیدا کرده بود، بدون نگاه گرفتن از برگه، جواب آرش را داد:

_آره...چطور مگه!؟ تو از کجا میدونی؟؟

_اون دختر همونیه که از دست شروین نجاتش دادم...مهرو.

_خب!؟

آرش مقدمه چینی کرده بود تا به اینجا برسد.

تمام ماجرا را برای آذرخش شرح داد....حتی بردن دخترک به خانه‌ی مادربزرگ.

آذرخش بیخیالِ کارش شد و رو به برادرش چرخید:

_آرش تو واقعاً دختری که نمی‌شناسی رو برداشتی بردی خونه‌ی دا شهربانو!؟

_می‌شناسمش...

_بعد از دو سه تا برخورد!؟ پسر تو چه فکری کردی!؟ از کجا معلوم دختره دروغ نگفته باشه!؟

مکثی کرد و سپس قدم زنان سمت آرش رفت:

_از کجا معلوم با شروین هم کاسه نیست و به تو نزدیک شده تا به کل خاندانِ ما ضربه بزنه!؟

آرش آب دهانش را قورت داد...این بار خودش نیز به تردید افتاد اما ظاهرش را حفظ کرد:

_ای بابا....اینقدر به همه شکاک نباش...دختره‌ی طفلی اهل این برنامه ها نیست...آدم خوبیه...مطمئنم.

#کینه‌کش

#پارت83

آذرخش تیشرتش را در آورد که بالا تنه‌ی برهنه و ورزیده اش نمایان شد.

روی تخت لم داد:

_امیدوارم همین طور باشه که تو میگی...علی ایحال قبل خواب یه مسیج بده عمه شهلا بگو استثناً امشب حواسشون به دختره باشه.

آرش چشم‌در کاسه چرخاند:

_باشه...شب خوش.

مهرو هنوز هم از شهربانو و شهلا خجالت می کشید.

اما شهربانو که هنوز قصد خوابیدن نداشت و مدام با سوال هایش دخترک را سین جیم می کرد، پرسید:

_چند تا خواهر و برادر داری دخترم؟!

_من تک فرزندم.

_زنده باشی...مادر و پدرت کجایی ان!؟

_جفت شون اصالتاً اصفهانی ان اما نسبت فامیلی با هم ندارن.

_سایه شون بالا سرت باشه مادر....ما اصالتاً بختیاری هستیم ولی سال ها پیش با شوهرم اومدیم اصفهان و

همین جا ساکن شدیم...سه تا بچمم توی همین شهر به دنیا آوردم...

شهلا رو به شهربانو که انگار تازه چانه اش گرم شده بود، تشر زد:

_مامان نمی‌خوای بخوابی!؟

شهربانو_ساکت بچه...دارم صحبت می‌کنم.

مهرو لبخند بی جان و خسته ای زد و سپس شهربانو ادامه داد:

_داشتم می‌گفتم...شوهرم که کشته شد، من موندم و سه تا بچه....بچه بزرگم اون موقع ۲۲ سالش بود....جهانگیر....پدر آذرخش و آرش....اما بیست سال پیش جلوی چشم خودم، بچمو گذاشتن توی قبر و خاک ریختن روش.

ابروهای مهرو از تعجب بالا پریدند:

_ای وای چه بد...متاسفم!!

#کینه‌کش

#پارت84

شهربانو با غم آهی کشید:

_آره مادر...زنشم چند وقت قبل از مرگ پسرم، شوهر و بچه هاش رو رها کرد و رفت پِی یه آدم شارلاتان...بگذریم....اون یکی پسرم...جاوید...دو سال بعد از مرگ جهانگیر، معتاد شد...زن و بچه اش رو ترک کرد و هیچکس ازش خبر نداره....کرشمه، دخترش اون موقع ها پنج سالش بود...زن جاویدم شیر زنی بود خدابیامرز...

_خدابیامرزتشون.

_ممنون دخترم....داشتم می گفتم...گلرخ هم واسه کرشمه هم واسه آذرخش و آرش، مادری کرد و چند سال پیش به رحمت خدا رفت...بچه های جهانگیرم چند سالی پیش ما و گلرخ اینا توی همین عمارت زندگی کردن اما وقتی خودشناس شدن، خونه زندگی شون رو جدا کردن که گلرخ و کرشمه معذب نشن....

شهلا تمام مدت برای شهربانو چشم و ابرو می آمد تا بیش از این آمار ندهد اما مادرش اهمیتی نمی‌داد.

مهرو ناراحت لب زد:

_چقدر بد...واقعا ناراحت شدم.

_خدا بهت ناراحتی نده...خلاصه که الان منِ پیرزن موندم با این شهلا خانوم...دخترمم مجرده و اعتقاد داره مرد خوبی توی دنیا نیست که باهاش ازدواج کنه.

مهرو لبخند ریزی زد و شهلا چپ نگاهی به مادرش انداخت:

_مامان خانوم از وقت خوابت گذشته ها!! مهمون‌مون هم خسته‌ست بزار بره استراحت کنه.

دخترک که از شهربانو خوشش آمده بود، مداخله کرد:

_نه نه من مشکلی ندارم...اتفاقاً خیلی از هم صحبتی با شهربانو خانوم لذت می‌برم.

شهربانو_خب دیدی این بچه هم راضیه!! برو بخواب شهلا ما مزاحمت نمی‌شیم.

شهلا کم مانده بود از حرص سرش را به دیوار بکوبد.

ناچاراً گفت:

_نه میمونم فعلا.

#کینه‌کش

#پارت85

تا حوالی ۲ نیمه شب گپ زدند و بلاخره شهربانو رضایت داد بخوابند.

مهرو هیچ چیز از اتفاقات پیش آمده نگفت و شهربانو و شهلا نیز چیزی نپرسیدند.

با اینکه دمق بود اما در ظاهر نشان نداد.

دیگر احساس غریبی نمی کرد و حسابی از هم صحبتی با آنها علل خصوص شهربانو خوشحال شده بود.

شهلا، مهرو را به اتاق میهمان راهنمایی کرد اما مگر خواب به چشم دخترک می آمد!؟

آرش که نگران مهرو بود، پیامی برایش نوشت و ارسال کرد:
_حالت خوبه!؟ جات راحته!؟

خجل جوابش را داد:
_بله....خوبه خداروشکر.

نفس راحتی کشید و موبایلش را روی عسلی گذاشت.

فردا شیفت کاری اش در داروخانه بود و باید زود بیدار می‌شد.
چند سالی میشد که علاوه بر کار کردن در گالریِ آذرخش، تکنسین یک داروخانه نیز بود.

مهرو ساعت ۹ صبح از خواب بیدار شد.

فقط توانسته بود چهار یا پنج ساعت بخوابد و کل شب را تا صبح بیدار بود.

تماس از دست رفته‌ی مادرش را که دید، بدون درنگ با او تماس گرفت.

افسون جواب داد:

_مهرو بیدار شدی!؟

_سلام...بیدارم. رسیدی اصفهان!؟

_آره قربونت دارم میرم سمت خونه...من نمیام اونجا مادر...خودت تشکر کن و سریع بیا خونه‌مون.

مهرو از روی تخت بلند شد و شالش را پوشید:

_باشه اومدم.

اتصال را قطع کرد و پس از برداشتن وسایلش پایین رفت.

#کینه‌کش

#پارت86

شهربانو خانم را ندید اما شهلا در حال تدارک دیدن صبحانه بود.

آرام گفت:

_صبح بخیر.

شهلا با لبخند جوابش را داد:

_صبح توئم بخیر مهرو خانوم...شال و کلاه کردی!!

_بله...دیگه با اجازتون مرخص بشم.

شهربانو از اتاقش که در طبقه‌ی پایین بود، خارج شد:

_کجا بری مادر!؟

_باید برم خونه...حسابی به شما هم زحمت دادم.

_چه زحمتی؟! توئم مثل کرشمه میمونی برام...بمون صبحانه بخور...اصلا حالا بری کجا!؟ همین جا پیش ما هستی دیگه.

مهرو که نمی‌خواست زیاد وارد جزئیات شود، گفت:

_نه دیگه...مشکلم حل شده خداروشکر...باید برم.

شهلا و شهربانو اصراری نکردند و او را تا دم در بدرقه کردند.

مهرو_بازم ببخشید مزاحم‌تون شدم....ممنونم ازتون...امیدوارم بتونم این لطف‌تون رو جبران کنم.

شهلا_مراحمی عزیزم.

شهربانو_جبران لازم نیست گل دختر...بازم به ما سر بزن...خوشحال می‌شیم.

مهرو_حتماً.

خداحافظی کرد و سمت خیابان رفت.

از اینجا تا خانه خودشان راه زیادی بود پس تاکسی گرفت و حین سوار شدن با آرش تماس برقرار کرد.

پس از دو بوق جواب داد:

_جانم!!

دخترک آب دهانش را فرو داد:

_سلام آقا آرش خوبین!؟

_ممنونم...تو چطوری!؟ مشکلی پیش اومده!؟

_نه نه فقط من زنگ زدم ازتون تشکر کنم...مادرم برگشته دارم میرم خونه‌ی خودمون.

#کینه‌کش

#پارت87

دست آرش روی قفسه‌ی داروها ثابت ماند:

_داری میری خونه!؟ خب...مراقب باش...یه موقع شروین اونجا نباشه!؟

_نه...یعنی نمیدونم...دیگه مادرم اومده خیالم راحته.

آرش نمی‌دانست تنها امید و دلخوشیِ مهرو، مادرش بود....کوتاه آمد و گفت:

_باشه...مراقب خودت باش...اگه مشکلی پیش اومد روی کمک من حساب باز کن.

مهرو ته دلش از این حمایت لرزید...حمایتی مردانه که تا کنون ندیده بود:

_حتما...خدانگهدار.

آرش تماس را قطع کرد و به کار اش ادامه داد.

مهرو کرایه را حساب کرد و کلید انداخت تا وارد شود.

صدای فریاد های مادرش را می توانست به خوبی تشخیص دهد.

لرزان جلو رفت و خدا را شکر کرد که به جز پدر و مادرش کسی در خانه نبود.

سوی افسون پرواز کرد و خودش را در آغوش مادرش جا داد.

ناخودآگاه با یادآوری آن همه زجری که دیشب کشیده بود، بغضش پر صدا ترکید.

بابک تشر زد:

_جمع کنید کاسه کوزه تون رو...این اوشین بازیا چیه درمیارین!؟

مهرو رو به او چرخید و این بار بی پروا داد زد:

_تو چطور پدری هستی!؟ هان؟؟ دیشب که با اون بیشرف مست کردی به این فکر نکردی که دخترت توی اتاق بغلیه!؟

بابک_چی چی داری زر میزنی!؟ مست کردن کجا بود؟؟ شروین که بعد از شام رفت...تو بگو ببینم دیشب خونه‌ی کدوم بی پدری بودی!؟

#کینه‌کش

#پارت88

از فرط حیرت دهان مهرو باز ماند...پدرش در روز روشن دروغ می گفت.

نا باور لب زد:

_چی میگی بابا!! دیشب تو مست کردی افتادی گوشه سرویس توی حیاط...شروینم اومد تو اتاق من و می خواست...می خواست بهم دست درازی کنه.

بابک که از مستی دیشب چیزی به یاد نمی آورد، عصبی شد و به سوی مهرو یورش برد.

افسون مقابل دخترش ایستاد و یقه‌ی بابک را گرفت:

_گفته بودم یک بار دیگه پای اون بی همه چیز به زندگی‌مون باز شه من میدونم و تو....گفتم و تو اهمیت ندادی....غیرت و شرفت کجا رفت بابک!؟ پا شدی یه غریبه آوردی تو خونمون و تا خرخره مشروب خوردی!؟ به فکر آبروی دخترمون نبودی، به فکر آبروی خودتم نبودی!؟

بابک به عقب هلش داد:

_ببند دهنتو....این سلیطه داره چرت میگه...معلوم نیست دیشب پیچوند کجا رفت حالا اومده این داستان‌و سر هم کرده....قبل از اینکه من برم توی دستشویی، دیدم که شروین از خونه زد بیرون.

مهرو_خب بعدش برگشت...تو مست بودی بابا!! من اون همه جیغ زدم...صدات زدم....حتی اومدم توی سرویس ولی بهم گفتی ولم کن میخوام بخوابم....منم ترسیدم....شروین داشت اذیتم می‌کرد...از خونه زدم بیرون.

بابک_گ*وه خوردی اون وقت شب از خونه زدی بیرون...شرویني در کار نبود افسون....مهرو داره اراجیف میگه.

مهرو از حرص می لرزید و فشارش رو به افتادن بود.

#کینه‌کش
#پارت89

افسون مشتی به سینه‌ی بابک کوبید:

_خاک بر سرت کنم....واسه اینکه اون عوضی به دخترت نزدیک شد غیرتی نمی‌شی ولی واسه بیرون رفتنش غیرت به خرج میدی!؟ تف به غیرت و شرفت....خاک تو سر من که زن تو شدم و خودم و بچمو بدبخت کردم.

بابک_نامه‌ی فدایت شوم برات نوشتم!؟ می‌خواستی زنم نشی!! من از اول همین بودم...مشروب می‌خوردم...مواد می‌زدم....سیگارم می کشیدم....به جای ازدواج با من می رفتی با همون خواستگارای مایه دارت ازد...

دهان بابک را گرفت و غرید:

_خفه شو....فقط خفه شو بابک!! به جون دخترم دارم قسم می‌خورم....اگر یک بار دیگه پای این بی پدر به زندگی مون باز شه....

بابک عقب راند اش و عربده کشید:

_چیکار می‌کنی؟! هان؟؟ حالا تو و دخترت خوب گوش کنید ببینید من چی میگم...بالا برین...پایین بیاین...مهرو باید زن شروین شه....من بهش بدهی دارم ۱۰۰ میلیون...یا باید پول نزولی که پیشش کردم رو جور کنین یا سر همین ماه، مهرو پای سفره عقدش میشینه.

دخترک با شنیدن این سخنان، وا رفت و روی مبل افتاد.

صد میلیون شاید پول کمی بود اما برای آنها زیاد بود....برای آنها که پدری معتاد و دائم الخمر داشتند خیلی زیاد بود.

شاید اگر خانه و تعمیرگاه پدرش را فاکتور می‌گرفت، کل پس انداز زندگی شان به پنجاه میلیون هم نمی رسید.

فکر ازدواجش با شروین، مو را به تن خودش و افسون سیخ کرد.

چرا او باید تقاص پول نزول کردن پدرش را پس می‌داد!؟

به او چه ارتباطی داشت!؟

#کینه‌کش

#پارت90

دخترک به سختی ایستاد:

_من زن شروین نمیشم....بدهی داری بهش!؟ خودت باید پس بدی....بخوای اجبارم کنی...خودمو می‌کُشم...بمیرم بهتر از اینه که زن یه حیوون شم.

بابک با اخم نگاهش کرد و دهان باز کرد اما افسون مانع حرف زدنش شد:

_حق با دخترمه...بدهی داری!؟ چشمت کور، دندت هم نرم خودت تسویه میکنی...خودم که بدبخت شدم اما اجازه نمیدم دخترم مثل من شه.

بابک_زهی خیال باطل....جفت تون هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید...سرپرست‌تون منم....منم میگم دخترم باید زنِ کی بشه....چند وقت دیگه که کارای شروین جمع و جور شه میاد خاستگاری...کمتر از دو هفته‌ی دیگه.

مهرو ناباور سر تکان داد:

_من اجازه نمیدم....نمیزارم....میمیرم اما تن به این خفت نمیدم.

افسون از چیزی که دخترش می گفت، می ترسید...دخترش تمام دار و ندار اش بود...اگر خودکشی می کرد، حتما افسون میمرد.

مهرو به اتاقش پناه برد و دیگر اشکی برای ریختن نداشت...

روی تخت نشست و تصمیم گرفت این بار به جای ناله و زاری، فکری به حال خودش و آینده اش بکند.

افسون هنوز با بابک مشاجره می کرد و مهرو به خاطر گرسنگی در حال ضعف رفتن بود.

دیشب که چیزی نخورد...امروز هم فقط حرص خورد.

از این تنش ها متنفر بود.

خدا کجا رفته بود که ظلم کردن پدرش را می دید و سکوت می کرد؟!

#کینه‌کش

#پارت91

شب هنگام بود که آرش از داروخانه بیرون زد تا به خانه برگردد.

خسته و بی حال سوار خودرو شد اما با یادآوری مهرو، ترجیح داد با او تماس بگیرد.

ناگهان مردد ماند و به خودش نهیب زد 《به تو چه ربطی داره آرش؟؟》

اما باز هم نتوانست آرام بگیرد و دروغ چرا!؟ نگران دخترک زیبا رویی شده بود که دیشب نزد خودش پناه آورد.

چون احتمال میداد مهرو خانه باشد یک پیامک برای او فرستاد تا اگر مشکلی نبود تماس بگیرد.

پیامک 《مشکلی نیست》 را که دریافت کرد، روی آیکون تماس ضربه ای زد و روی اسپیکر گذاشت.

خیلی دمق بود اما نمی‌دانست چرا دلش صحبت کردن با آرش را می خواست.

آرش که صدای بی جان دختر را شنید، پس از احوالپرسی گفت:

_مهرو من و تو الان دوتا دوستیم دیگه درسته!؟

_درسته.

_پس هر مشکلی هست بگو...شاید بتونم کمکت کنم.

_راستش من تا حالا دوستی نداشتم...اما الان واقعاً خوشحالم که یه دوستِ حامی مثل تو دارم.

لبخند بر لبان مرد نشست.

او تا کنون دوستی نداشت و از اینکه دوست خوبی همچون آرش پیدا کرده است، خوشحال بود.

آرش_با پدرت دعوات شد درسته؟!

مهرو سوم شخص صدا زدن آرش را کنار گذاشت و رسماً با او صمیمی شد:

_آره...خیلی حالم بده. میدونی چی شنیدم!؟

آرش در حین رانندگی سکوت کرده بود تا دخترک خودش را خالی کند.

#کینه‌کش

#پارت92

مهرو_بابام گفت واسه بدهیش به شروین میخواد من رو به عقدش دربیاره...حدست درست بود...شروین از بابام آتو داره...صد میلیون پول پیشش نزول کرده.

بغضش گرفت:

_حتی دیشب انکار کرد همه چیزو....میگه خودش دیده شروین از خونمون رفته ولی به خاطر مستیش گیج بود فکر کنم.

_عجب...متاسفم...واقعا ناراحت شدم....حالا راهی نداره؟! پس اندازی چیزی ندارین بهش بدین شرش کم شه!؟

_نه...اینطور که متوجه شدم بابام قصدش اینه اصلا بدهیش رو نده...یعنی میخواد یه جورایی من رو قربانی کنه.

چهره‌ی آرش در هم فرو رفت و غصه دار شد.

دستش را به لبش چسباند و فکر کرد تا بتواند راهی برای مشکل دخترک پیدا کند.

مهرو همچنان ادامه داد:

_مامانم داره تمام تلاشش رو می‌کنه بابام رو منصرف کنه اما خوب میدونم که نشدنیه...من بمیرمم زن شروین نمیشم...نهایتش مرگه دیگه...خودمو میکُشم.

آرش خیلی ناگهانی ترمز کرد و صدای بوق ماشین های پشت سرش در آمد.

با کمی مکث حرکت کرد و ناباور گفت:

_چی میگی مهرو!! میخوای خودتو بُکشی؟! واسه یه آدم بی لیاقت!؟ به خودت بیا دختر!!

او از کلمه‌ی "خودکشی" متنفر بود و می ترسید.

صحنه های مرگ دلخراش پدرش از ذهنش گذشتند....

_چاره ای ندارم آرش...قبلا یه انگیزه داشتم...شغلمو داشتم...آرزوهامو داشتم....اما الان هیچ امیدی به زندگی ندارم...من یه مرده‌ی متحرکم.

_مهرو...گوش کن به من...حل میشه...به خدا حل میشه...یکم صبور باش...منم تا جایی که بتونم کمکت میکنم اما تورو جون مادرت فکر بدی به سرت نزنه دختر...به این فکر کن وقتی تو نباشی چه بلایی سر کسایی که دوستت دارن میاد!!

#کینه‌کش

#پارت93

قطره اشک دخترک فرو ریخت:

_روی این کره‌ی خاکی هیشکی منو دوست نداره....تنها دلخوشیم مامانمه.

_خب فکر کردی چه بلایی سر مادرت میاد وقتی تو نباشی؟!

مهرو ساکت شد و آرش تا رسیدن به خانه او را دلداری داد و آرام اش کرد.

از هر دری سخن می گفت تا حواسش را از آن واژه‌ی نحس دور کند...حتی توانسته بود او را بخنداند.

تماس را قطع کرد و وارد هال شد اما آذرخش را ندید....احتمالا در گالری فرشش می‌بود.

به اتاقش رفت و مدام به این فکر می کرد چگونه می تواند به مهرو کمک کند تا مشکلش حل شود.

بعد از دوش کوتاهی موبایلش را برداشت و موجودی تمام کارت های بانکی اش را چک کرد.

می توانست پول بدهی پدر مهرو را بدهد....حتی سه برابر آن مبلغ را پس انداز داشت.

مقدار نسبتاً زیادی نیز ارثیه پدری داشت که نزد آذرخش و مادربزرگش محفوظ بود.

روی تخت خوابید و برای مهرو پیامک زد:

_فردا ساعت ۱۰ صبح بیا کافه .... کار دارم باهات.

قصد داشت بدهی پدر مهرو را بدهد اما بد میشد اگر می‌رفت و این پول را به پدرش می داد...بنابراین تصمیم داشت پول را به دست مهرو بسپارد.

فعلا بهتر بود آذرخش چیزی از این ماجرا نداند چون قطعاً مانعش میشد.

آرش حاضر بود هر کاری کند تا دخترک زن شروینِ عوضی نشود و یا اینکه دست به خودکشی بزند.

دل برای دختری می‌سوزاند که هنوز شناخت کافی از او نداشت و عمراً نمی‌دانست که یک سرِ گذشته اش به مهرو بر می گردد...

.....

#کینه‌کش

#پارت94

مهرو با عجله گام برداشت و به طرف کافه‌ی آن سوی خیابان رفت.

نمی‌دانست آرش چه کاری با او دارد.

مرد جوان با دیدن مهرو ایستاد و صندلی را برایش عقب کشید.

_حالت چطوره!؟

_مثل همه‌ی این روزها....دل‌مرده و بی انرژی.

_بهت گفتم بیای چون می‌خواستم یه موضوعی رو باهات در میون بزارم.

گردنش را کج کرد و گنگ به او چشم دوخت:

_چی!؟

_ببین من قصد جسارت و منظور بدی ندارم...فقط دوست دارم به تو کمک کنم.

_چه کمکی؟!

_من...من میخوام پول بدهیِ بابات به شروین رو بدم.

مهرو شوکه شد و مات ماند.

درست شنیده بود!؟

او می خواست صدقه بدهد!؟

اخم غلیظی کرد و آرش که هوا را پَس دید، تند تند گفت:

_نه نه لطفا فکر بد نکن...من این پول رو صدقه نمیدم که....بعدا از خودت یا پدرت خرد خرد پس می‌گیرم....به عنوان قرض پیشنهاد دادم.

_اصلاً حرفشم نزن...من قبول نمی کنم....اگر هم کار دیگه ای نداری، باید برم.

بلند شد و اولین گام را به سمت خروجی برداشت.

آرش از جا پرید و مقابلش ایستاد...بازوی دختر را گرفت که ناگهان مهرو بی تعادل شد و تنش به سینه‌ی پهن و ستبر مرد برخورد کرد.

_من منظور بدی نداشتم دخترِ خوب!!

_میدونم آرش اما همین جورشم کم به تو مدیون نیستم....لطفا بیشتر از این من‌و شرمنده‌ی خودت نکن.

#کینه‌کش

#پارت95

آرش سمت صندلی ها هدایتش کرد و کنارش نشست:

_من و تو دوستیم درسته!؟ مگه غیر از اینه که رفقا توی سختی به هم کمک می‌کنن!؟

دخترک سرش را تکان داد:

_درسته ولی من خیلی به تو زحمت و دردسر دادم نمیخوام بیش از ای....

_هیس....تو هیچ زحمتی به من ندادی...من می‌خواستم این پول رو مستقیم به بابات بدم اما خب قطعا اگر این کار رو می‌کردم بهم میگفت تو رو سننه؟! تو چیکاره ای!؟ پس یه تصمیم دیگه گرفتم.

لب هایش را با زبان تر کرد:

_تصمیم گرفتم این پول رو به تو بدم که خودت یا مادرت به بابات بدین بابت بدهیش.

مهرو در چشمان تیره‌ی مرد دقیق شد:

_واقعاً ممنونم ازت ولی اینطور هم نمیشه...اون میدونه من و مادرم طلا و پس انداز زیادی نداریم...بعدش سین

جیم مون میکنه که پول از کجا آوردیم و روزگارمون رو سیاه میکنه.

آرش نمی‌دانست چه بگوید...این موضوع هم معضلی بود.

پس چه می کرد!؟

پیشانی اش را خاراند و کمی فکر کرد.

دختر آهی کشید:

_بیخیال....غم و غصه عمریه که با زندگیِ من عجین شده...ممنونم ازت که به فکرم بودی اما دیگه ادامه نده....منم نهایتش باید تن به خواسته‌ی بابام بدم.

_اینقدر نا امید نباش!! با هم حلش می کنیم خب!؟ من میدونم شروین چه ناکِسیه...تمام تلاشم رو می‌کنم که دستش به تو نرسه...فعلا بزار فکر کنم ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

#کینه‌کش

#پارت96

قطره اشک مهرو بر گونه اش چکید:

_چطور نا امید نباشم وقتی تا بیست و چند روز دیگه قراره زنش بشم!؟

آرش درمانده نگاهش کرد و کمی جلو کشید.

با سر انگشت اشک هایش را پاک کرد و آهسته دستش را گرفت:

_من یه فکری توی سرمه...این منطقی تر به نظر میاد.

_چی!؟

عقب رفت و کمی از قهوه اش را سر کشید:

_می‌تونیم یه کلک سوار کنیم.

مهرو گنگ نگاهش کرد و او ادامه داد:

_من میام خواستگاریت...البته صوری!! پدرت احتمالاً واکنش نشون بده و بگه که دخترم نامزد داره و فلان و بهمان....من پاپیچ میشم...تو هم اصرار می‌کنی که آره میخوام با آرش ازدواج کنم و اگر نزارین باهاش فرار می‌کنم و...

دخترک تا حدودی نقشه‌ی آرش را فهمیده بود.

_خلاصه اینقدر پاپیچ میشم تا لو بده که به خاطر بدهی میخواد تو رو به عقد شروین دربیاره...وقتی این اتفاق افتاد، من پیشنهاد میدم پول رو پرداخت کنم که مسیرم برای اومدن به خواستگاریت هموار بشه...وقتی پول شروین داده

بشه، دیگه پدرت بهونه ای نداره برای اینکه بخواد تو رو با اون عوضی نامزد کنه.

_خب بعدش چی!؟

_بعدش...چند وقت بعد از اینکه نامزد شدیم و شرِ شروین از زندگیت کم شد، تو نامزدی رو پس بزن و بگو آرش رو نمیخوام...من پس نمیزنم که برای تو بد بشه.

مهرو کمی فکر کرد و نقشه را در ذهنش حلاجی کرد:

_خب اون وقت نمیگن چطور این پسره که اینقدر براش جلز و ولز می کردی رو حالا نمی‌خوایش!؟

_چه میدونم...بگو باهم نساختیم...تفاهم نداشتیم....بهونه زیاده.

#کینه‌کش

#پارت97

آرش قصدش کمک به مهرو بود.

_ببین مهرو من دوست ندارم اجبارت کنم...خوب فکر کن...خدایی نکرده قصدمم سواستفاده نیست...نمیدونم چرا و حتی شاید برات مسخره به نظر بیاد که یه پسر غریبه داره کمکت میکنه...ولی من نمیخوام توی چنگ شروین بیوفتی...تو واقعاً برای اونا زیادی...تو خیلی خوبی!!

لبخندی کنج لب هایش نشست:

_میدونم و ممنونم ازت...اما اجازه بده فکر کنم و بعد خبرش رو بهت بدم. اما اگر قبول کردم به شرطی که پول رو قرضی بهم بدی تا من کم کم پس ات بدم.

آرش می‌دانست هیچ موقع پول را از دخترک پس نخواهد گرفت اما ناچارا گفت:

_باشه...قرض میدمت.

مهرو ایستاد:

_من دیگه برم.

_وایسا برسونمت.

_نه نه....دردسر میشه...خودم میرم.

آرش سر تکان داد و مهرو سمت خانه راهی شد.

این روزها بیشتر از هر زمان دیگری دلش برای رستوران تنگ میشد.

دو سه روز گذشته بود و مهرو به این باور رسید که هیچ چاره ای ندارد جز اینکه پیشنهاد کمک آرش را قبول کند.

با ناجی اش تماس گرفت و پس از احوالپرسی گفت:

_پیشنهادت قبوله اما به شرطی که بهت گفتم.

مهرو قصد داشت در آن مدت دوباره به سر کارش برگردد تا بتواند مقداری از بدهی آرش را پرداخت کند.

یعنی ممکن بود دوباره خانم تارخ پیشنهاد سرآشپز شدن به او بدهد!؟

#کینه‌کش

#پارت98

آرش خندید:

_باشه...امشب با مادرت درباره‌ی من صحبت کن و ازش بخواه به پدرت اطلاع بده که ما می‌خوایم بیایم

خواستگاری...دیگه خودت به اخلاق مادرت واردی...باید یه طوری مجابش کنی که بتونه پدرت رو متقاعد کنه.

_فهمیدم....بعدش چی!؟

_منم با برادرم صحبت می‌کنم...حالا یا خودم یا برادرم با پدرت تماس می‌گیریم.

دخترک نفسش را پر استرس فوت کرد:

_باشه...دمت گرم.

_نگران نباش...خب!؟...همه چیز خوب پیش میره.

آرش پس از پرسیدن سوالاتی درباره‌ی خانواده اش برای اینکه می‌دانست آذرخش قطعا بازخواستش خواهد کرد، موبایلش را درون جیبش فرو داد و سمت برادرش که درون آشپزخانه بود، رفت.

قطعاً تا او را راضی کند، راه سختی در پیش خواهد داشت.

به کانتر تکیه زد و حرف هایی که می خواست بزند را یک بار در ذهنش حلاجی کرد.

آذرخش که برادرش را متفکر دید، خطاب به او گفت:

_چیزی شده!؟

آرش از عالم خیال خارج شد و به او که مشغول شام پختن بود، چشم دوخت.

دروغ چرا!؟

دستپخت آذرخش حرف نداشت و این مهارت را مدیونِ تنهایی زندگی کردن‌شان در این سال ها بودند.

مهارتی که یقین داشت عمراً بتواند به گرد پای آذرخش برسد...

با مِن و مِن شروع به حرف زدن کرد:

_راستش...می خواستم درباره یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

_میشنوم.

نمیدانست چگونه بگوید...

_من میخوام زن بگیرم.

#کینه‌کش

#پارت99

ابروان آذرخش با تعجب بالا پریدند و از گوشه چشم به برادرش نگاهی انداخت.

تک خنده ای زد:

_مثل اینکه حرف های چند شب پیشم رو جدی گرفتی و دست به کار شدی!!

_تقریبا....یعنی مردد بودم ولی الان به باور رسیدم که نیمه‌ی گمشدم رو پیدا کردم....ازت میخوام برام برادری کنی و باهام بیای خواستگاری.

آذرخش خندید:

_تو همونی نبودی که می‌گفتی تا داداش بزرگم زن نگیره من عذب میمونم!؟

آرش نیز خندید:

_تقصیر خودته...بهم گفتی منتظر من نباش!!

حدس میزد که دختر مَد نظر برادرش چه کسی باشد...

کنار آرش ایستاد و این بار جدی گفت:

_همون دختره ست مگه نه!؟ مهرو بود اسمش؟؟

در چشمانش دقیق شد:

_آره....مهرو کلباسی.

_دوستش داری!؟

قطعا آرش نسبت به مهرو کشش داشت اما اکنون بنا به شرایط پیش آمده باید لب به دروغی مصلحتی باز می‌کرد:

_آره...خیلی.

_به نظرم داری عجله می‌کنی...من هنوز مشکوکم به اینکه با شروین سَر و سِری داشته باشه...بیشتر فکر کن...بیشتر باهاش آشنا شو!! خیلی زوده برای خواستگاری رفتن.

_داداش من مطمئنم هیچ ارتباطی باهاش نداره...اون از شروین متنفره.

#کینه‌کش

#پارت100

روی صندلی های میز ناهار خوری نشستند و آذرخش سوال پرسیدنش را از سر گرفت:

_چند سالشه؟؟ اصلا کی هستن!؟ قوم و خویش‌شون کیه!؟

_بیست سالشه...قوم و خویش زیادی ندارن...از طرف مادری که تقریبا هیچکس...از طرف پدری هم یه عمو داره که شهرستانه...باباش تعمیرگاه ماشین داره...مادرشم خانه دار.

آذرخش سعی کرد صورت مادر مهرو را به خاطر بیاورد...هنوز هم اعتقاد داشت چهره‌ی آن زن برایش آشنا بود.

فکرش را بر زبان جاری کرد:

_نمیدونم چرا اما حس میکنم مادرش‌و می‌شناسم...یا حداقل چند بار دیدمش اما یادم نمیاد کجا...شاید هم....

به گوشه ای خیره شد و ادامه جمله اش را در ذهنش تکمیل کرد.

شاید هم در زمان گذشته او را دیده بود...مثلا چندین سال پیش....

بلند شد و سمت راه پله رفت.

جواب سوال هایش را فقط در اتاقک پر رمز و راز گذشته اش می توانست پیدا کند.

تمام عکس ها، اسناد و مدارک را زیر و رو کرد اما هیچ نیافت.

کنار صندوقچه‌ی پدرش زانو زد و درونش را جست و جو کرد تا شاید بتواند جواب سوالش را اینجا بیابد.

با دیدن عکس قدیمی از یک زن شگفت زده شد و ابروهایش بالا پریدند.

خیره به آن تصویر بیرون رفت.

رو به آرش ایستاد و عکس را بالا گرفت:

_پیداش کردم...حدسم درست بود.

_چی رو!؟

_مادرِ مهرو...بهت گفته بودم آشناست برام...عکسش توی وسایل قدیمی بابا بود.

#پارت‌هدیه

#کینه‌کش
#پارت101

آرش هنوز گیج نگاهش می کرد:

_نمی فهمم چی میگی!!

آذرخش عکس را در هوا تکان داد و با خشمی که در صدایش مشهود بود، گفت:

_این زن...مادرِ مهرو....مهتاب سلمانیه!! در واقع جنابعالی دل بستی به دخترِ مهتاب...یکی از باعث و بانی های فروپاشیِ زندگی ما....متوجه شدی یا بیشتر گذشته رو بشکافم برات!؟

آرش عکس را گرفت اما هنوز مادر مهرو را حضوری ندید. منکر این نمی‌شد که چهره‌اش کمی شبیه مهرو است. قطعا برادرش اشتباه می کرد!!

_داری اشتباه می‌کنی آذرخش....اسم مادر مهرو، افسونه...افسون رحمان دوست.

آذرخش تک خنده ای عصبی زد و سرش را تکان داد:

_چرت نگو!!

_جدی میگم!! اسم مادرش مهتاب نیست. از اون گذشته....مهتاب سال هاست از ایران رفته....قبل از مرگ بابا.

_ولی من مطمئنم یه نسبتی باهاش داره...چهره هاشون مو نمیزنه با هم...درسته تصویرِ توی این عکس جوون تره اما بازم مشخصه شباهت‌هاشون.

آرش دستش را بر شانه‌ی برادرش گذاشت:

_داداش آخه حتی فامیلاشونم شبیه هم نیست...اینقدر خودتو توی گذشته غرق نکن!! اینطور اول از همه خودتو عذاب میدی...منم مثل تو عذاب می‌کشم از اینکه پدر و مادرم بالای سرم نیستن ولی به قول خودت، من و تو، همو داریم.

#کینه‌کش

#پارت102

گره ابروان آذرخش کور تر شدند.

آرش دم بلندی گرفت و ادامه داد:

_بیا و مثل همیشه مردونگی به خرج بده...من مهرو رو دوست دارم...لطفاً کمک کن بهش برسم...مثل تموم این سال ها حامیم باش!!

آذرخش که اصرار های برادرش را دید، سکوت کرد.

می توانست با آوردن بهانه‌ی جایگاه های اجتماعی‌شان که زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتند، آرش را منصرف کند اما اگر این کار را می‌کرد، باورهای خودش را زیر پا می گذاشت.

آذرخش انسانی نبود که برای دیگران بر اساس جایگاه اجتماعی شان ارزش قائل شود.

مهم ترین معیار او انسانیت بود....فارغ از هر دین و مذهبی!!

عکس را از دست آرش قاپید و سمت آشپزخانه رفت:

_شماره‌ی پدرش رو برام پیامک کن....فردا با مادربزرگ حرف میزنم.

آرش لبخندی زد...اولین مرحله را با موفقیت به اتمام رسانده بود:

_چشم...دمت گرم رفیق.

در آن سو کار مهرو سخت تر شده بود...مادرش رضایت نمیداد که آرش ملک زاده به خواستگاری دخترش بیاید.

اگر مخالفتش با آرش نسبت به شروین بیشتر نبود، قطعاً کمتر هم نبود.

هر دو خانواده را می شناخت و از عاقبت دخترش می ترسید.

مهرو نچی کرد:

_مامان تا دیروز می گفتی شروین شروین...حالا گیر دادی به آرش!؟ بابا به خدا پسر خوبیه....من کاملاً می شناسمش.

_دختر قشنگم....مگه آدم قحطی اومده که دست گذاشتی روی آرش؟؟

#کینه‌کش

#پارت103

مهرو از اینکه نمی توانست مادرش را قانع کند، وا رفت:

_نه اما توی این شرایط بحرانی آرش تنها شانسمه....مامان اون از هر لحاظ بهتر از شروینه.

افسون موافق بود و می‌دانست ملک زاده ها با هوشمند ها زمین تا آسمان تفاوت دارند اما باز هم دلِ خوشی از آنها نداشت.

ولی حق با مهرو است...آرش تنها شانسش بود.

_فرضاً من با بابات صحبت کنم....بدهی شروین‌و چیکار کنیم!؟

_نمیدونم....اون به ما ربطی نداره....بدهیِ باباست خودش باید تسویه اش کنه.

افسون آهی کشید و به چهره‌ی همچون ماهِ مهرو خیره شد:

_یعنی واقعاً آرش‌و دوست داری!؟

دخترک با خجالتی ساختگی سر پایین انداخت و او نیز هچون آرش دروغی مصلحتی گفت:

_دوستش دارم...

دخترش را به آغوش کشید و در گذشته غرق شد.

آرش حتماً پسر خوبی بود که توانست دل مهرو را به دست آورد.

در دل آرزو کرد که ای کاش ملک زاده ها هیچ‌گاه نفهمند او چه کسی است....که اگر می فهمیدند، روزگار مهرویش سیاه میشد!!

_باشه عزیزم...با بابات صحبت می‌کنم....شایدم دلش نرم شد و راضی شد آرش بیاد خواستگاریت.

_امیدوارم.

اواخر شب بود که افسون کم کم سر صحبت را با بابک باز کرد.

مهرو به اتاقش رفت و تظاهر به خواب بودن می کرد.

افسون_بابک...می‌خواستم یه چیزی بهت بگم ولی عاقل باش و خوب فکر کن....به خاطر بدهیت زندگی دخترمونو خراب نکن...بدهیت رو کم کم میتونی پس بدی ولی اگه مهرو بدبخت شد چی!؟

بابک_برو سر اصل مطلب!!

#کینه‌کش

#پارت104

افسون پس از لختی سکوت گفت:

_مهرو یه خواستگارِ خوب داره...قراره زنگ بزنن بهت بیان واسه خواستگاری.

بابک شوکه شد:

_چی!؟ بیخود!! مگه من نگفتم شروین اینا به زودی میان خواستگاری!؟ بگو دخترمون نامزد داره.

_بابک عاقل باش!! شروین آدم درستی نیست...این پسره خانواده داره...اصیل ان.

_هر خری می‌خواد باشه...اصلا کی به تو خبر داد؟؟

مهرو تمام مدت پشت در ایستاده بود و به مکالمه‌شان گوش می‌داد.

افسون با مِن و مِن گفت:

_پسره به مهرو گفته که به ما اطلاع بده.

_به به....پس این آتیشا از گور مهرو خانوم بلند میشه....من میگم چند مدته هوایی شده، تو میگی نه!! اصلا کجاست؟! خوابه!؟

مهرو سریع سمت تخت رفت و زیر پتو خزید.

نفسش را حبس کرد و سعی کرد ریلکس باشد.

صدای مادرش از بیرون به گوشش خورد:

_کجا بابک!؟ وایسا نرو بچم خوابه بدخواب میشه.

صدایی نشنید و نفسش را به سختی فوت کرد.

بابک_افسون...گوش کن ببین چی میگم....به مهرو بگو دور این خواستگارش‌و خط بکشه!! من به شروین قولش‌و دادم.

افسون_توروخدا لج نکن!! خدا بزرگه بدهیت جور میشه...شروین‌و رها کن...خودتم میدونی چه حروم زاده ایه...ارواح مادرت بچم‌و بدبخت نکن.

بابک_ساکت!! چیزی نشنوم....همین که گفتم....دخترِ منه، اختیارش با منه....میرم بخوابم.

افسون_بابک جان...بابک.

اهمیتی نداد و دقایقی بعد سکوت خانه را فرا گرفت.

#کینه‌کش

#پارت105

مهرو حدس می‌زد پدرش ناراضی باشد اما باز هم ناراحت شد.

آهی کشید و به آرش مسیج زد:

_بابام راضی نشد...مرغش یه پا داره...میگه یا شروین یا هیچکس.

بلافاصله پیام آرش را دریافت کرد:

_نگران نباش...داداشم رو راضی کردم...قراره با مادربزرگ صحبت کنه و خودش به پدرت زنگ بزنه....دوتایی حلش می کنیم خب!؟

لبخند زد و چقدر خوب که یک نفر را داشت که حامی اش باشد.

آذرخش پس از پرس و جو و تحقیقات درباره‌ی خانواده مهرو، با اینکه ته دلش راضی نبود اما به خواسته‌ی آرش احترام گذاشت.

موبایلش را برداشت و حین وارد کردن شماره، کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاد.

راجع به خواستگاری با مادربزرگ و عمه اش صحبت کرده بود.

عمه شهلا معتقد بود مهرو دختر خوبی‌ست اما برای آرش کِیس های بهتری نیز وجود دارد.

برخلاف شهلا، مامان شهربانو کاملاً موافق و از این بابت خیلی خوشحال بود.

مهرو با همان شب نشینی نسبتاً کوتاه توانست دل شهربانو را به دست بیاورد.

جدایِ از این ها...حتی جریان فرار مهرو و پناه گرفتنش نزد آرش، نتوانسته بود نظر آنها را از ازدواج این دو نفر

برگرداند چون ماجرا را تقریبا دست و پا شکسته شنیده بودند و می‌دانستند آرش مردانگی به خرج داد که به یک دختر بی پناه، کمک کرد.

بلاخره بابک تلفن را جواب داد:

_بله!؟

_سلام...آقای کلباسی!؟

#کینه‌کش

#پارت106

بابک که تا کنون صدای آذرخش را نشنیده بود، متعجب شد و گمان کرد شَرخر یا طلبکار است.

قصد داشت تلفن را قطع کند اما در لحظه‌ی آخر پشیمان شد.

_بله خودمم.

_من ملک زاده ام...برادرِ بزرگتر آرش...حقیقتش زنگ زدم ازتون رخصت بگیرم که با خانواده خدمت برسیم واسه خواستگاریِ مهرو خانوم برای برادرم.

بابک که اکنون دوهزاری اش افتاد، پوزخندی زد:

_جناب ملک زاده شرمنده این‌و میگم اما دیگه دیره چون دختر من نامزد داره.

ابروان آذرخش در هم گره خوردند:

_ولی برادر من همچین چیزی نگفتن...اگر جواب‌تون منفیه خب واضح بگین!! دیگه چرا الکی میگین دخترتون نامزد داره!؟ برادر من آدمی نیست که دست روی ناموس دیگران بزاره.

_فعلا که گذاشته....مهرو قراره به زودی با آقای هوشمند ازدواج کنه پس به برادرت بگو دست از سر دختر من برداره و هواییش نکنه وگرنه براش بد تموم میشه.

دست آزادش مشت شد و آرواره هایش بر یکدیگر فشرده شدند.

آرش اینجا هم به خاطر لجبازی با شروین قصد ازدواج با مهرو را داشت؟!

دم بلندی گرفت:

_برادر من آدم درستیه و این چیزا ازش بعیده...امیدوارم دخترتون با جناب هوشمند خوشبخت بشه...خدانگهدار.

موبایل را روی میز پرت کرد.

زیر لبی فحشی نثار شروین و پدرش کرد...در اتاق مشغول قدم زدن شد تا افکارش را نظم بدهد.

اکنون چگونه به مادربزرگ و عمه خبر می‌داد که خواستگاری کنسل است!؟

#کینه‌کش

#پارت107

با آرش تماس گرفت و روی اسپیکر زد.

لبش را با حرص زیر دندان کشید و پس از شنیدن صدای آرش، غرید:

_مرتیکه می‌خواستی من‌و سنگ روی یخ کنی!؟

آرش حیرت زده گفت:

_چی میگی آذرخش...سنگ روی یخِ چی!؟

_چرا نگفته بودی دخترِ نامزد داره؟! اونم کی!! جناب شروین هوشمند....باید حدسش رو می‌زدم پای شروین در میونه و تو واسه لجبازی با اون نمک به حروم داری این کارو میکنی!!

ساکت شد و در دل اعتراف کرد حق با آذرخش است.

او قصد کمک به مهرو را داشت...اما از طرفی هم می‌خواست پیروز میدان باشد و پوزه‌ی شروین را به خاک بمالد.

آرش با کمی مکث گفت:

_اجازه میدی توضیح بدم!؟

_می‌شنوم ولی امیدوارم قانع کننده باشه چون من پز جنابعالی رو دادم و گفتم داداشم کسی نیست که روی ناموس مردم دست بزاره.

_درست گفتی...من رو ناموس مردم دست نذاشتم داداش...همون طور که قبلاً هم بهت گفتم شروین خیلی اطراف مهرو میپلکه و مثل من خواستگارشه اما جواب بله بهش ندادن و حتی خواستگاریِ رسمی هم نیومده.

_پس باباش چی میگه که نامزدن!؟

_دروغ میگه....مهرو من‌و دوست داره ولی پدرش اجبارش کرده که با شروین ازدواج کنه....حتی بابای بیشرفش منکر اون شب شده که شروین می خواست به دخترش تجاوز کنه و جوری رفتار می‌کنه که انگار اصلاً شرویني در کار نبوده و مهرو دروغگوئه.

#کینه‌کش

#پارت108

آرش لعنتی به خودش فرستاد.

چرا قبل از گفتن ماجرا به آذرخش، پدر مهرو را راضی نکرده بود!؟

باز هم مجبور شد دروغ بگوید و خودش دلیل این دروغ گفتنش، آن هم به برادرش را می‌دانست.

مهرو....دختری که با چشمان زیبایش و معصومیت ذاتی اش انگار واقعا دل آرش را برده بود!!

منکر اینکه با شروین رقابت می‌کرد نمی‌شد اما دلیل اصلی تر آن مهرو بود و کشش عجیبی که نسبت به او داشت.

آذرخش افکارش را به هم ریخت:

_الان تکلیف چیه هوم!؟ مگه نمیگن نامزد داره...خب ولش کن برادرِ من...کم دختر برات نریخته توی این شهر...من که از همون اولشم به این دختر و خانوادش علل خصوص مادرش مشکوک بودم.

_آذرخش، جانِ من جناییش نکن!! من خودم میرم مثل مرد با پدرش حرف می‌زنم تا قانع شه دخترش با من خوشبخته...چشمم کور، دندمم نرم...وظیفه‌ی خودمه داداش.

_چی بگم!؟ من بازم در مورد خانوادش تحقیق می‌کنم...هنوزم میگم دختر برای تو فراوونه و می‌تونی موقعیت های بهتری داشته باشی....درسته نظر خودت مهمه و تو قراره باهاش زندگی کنی اما منم برادرتم...قطعاً خیرتو می‌خوام....به هرحال خود دانی!! صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

آرش تماس را قطع کرد و تصمیم داشت به محل کار بابک برود.

آدرس را از مهرو پرسید و روانه‌ی آنجا شد.

کنار خیابان و نزدیک مغازه‌ی تعمیرگاه خودرو بابک، جای پارکی پیدا کرد.

وارد تعمیرگاه شد اما صدای آشنایی به گوشش خورد.

شروین و بابک مشغول حرف زدن بودند.

#کینه‌کش

#پارت109

سریع بیرون رفت و کنار دیوار ایستاد.

قصد فضولی نداشت اما متوجه شد که بحث شان به خاطر بدهی بابک و خواستگاری مهرو است.

شروین_بابک خان قرار بود هفته‌ی بعد ما بیایم خواستگاری...دخترت رو راضی کردی!؟

بابک_راضی میشه نگران نباش....راضی هم نشد مجبورش می‌کنم زنت بشه.

شروین_یعنی هنوز راضی نشده!؟ ای بابا!! دیگه داری دَبه اش رو در میاری...گفتی یه هفته ای حلش می‌کنم...ببین من دیوونه بشم میرم صد میلیون چک و سفته ات رو میدم دست شَر خر ها!!

ابروان آرش بالا پریدند و بشکن ریزی زد.

بابک_شروین نگران نباش دیگه....میگم حلش می کنم.

شروین_امیدوارم...من دارم میرم.

آرش سریع فاصله گرفت و وارد مغازه‌ی کناری شد.

شروین که دور شد، به تعمیرگاه بابک رفت.

دم بلندی گرفت و بر استرسش غلبه کرد:

_سلام...آقای کلباسی؟؟

بابک که درون چاله سرویس خودرو مشغول تعمیر بود، از همان جا گفت:

_خودمم...امرتون!؟

_من آرشم...میشه بیاید بالا!؟ می خواستم باهاتون صحبت کنم.

بابک عصبی شد و از درون چاله بیرون آمد.

با دیدن آرش ابرویش بالا پرید...انتظار نداشت خواستگار دخترش چنین جوان رعنا و خوش‌تیپی باشد.

_امرتون!!

آرش گامی جلو آمد و آب دهانش رافرو داد...استرس داشت و صدایش کمی می لرزید:

_اومدم مرد و مردونه باهاتون درباره‌ی مهرو خانم صحبت کنم.

_از همین راهی که اومدی برگرد...دختر من نامزد داره.

_نداره....اینو به برادرمم گفتید ولی هم من هم شما می‌دونیم که شروین و مهرو نامزد نیستن.

#کینه‌کش
#پارت110

بابک اخم کرد و تشر زد:

_نامزد باشن یا نباشن به تو ربطی نداره!! راهت‌و بکش برو.

آرش نمی خواست به این زودی درباره‌ی بدهی بگوید.

قصد داشت اول از همه به او ثابت کند که دخترش را دوست دارد...البته به دروغ....چون هنوز هم حسش برای خودش قابل پذیرش یا انکار نبود.

_آقای کلباسی من دخترتون رو دوست دارم و می‌تونم خوشبختش کنم. اجازه بدید خدمت‌تون برسیم برای خواستگاری.

بابک دستانش را با تکه پارچه ای تمیز کرد:

_ببین جوون....چند وقته زیر پای دخترم نشستی و هواییش کردی...کاری به اینا ندارم...اما پات‌و از زندگیش بکش بیرون...من قولش رو به شروین دادم.

_اما شروین آدم خوبی نیست...خودتونم خوب می‌دونید!! دارید دخترتون رو بدبخت می کنید.

بابک که دیگر حوصله اش در حال سر رفتن بود، تشر زد:

_به تو چه که آدم خوبیه یا نه!؟ میگم نشون کرده‌یِ شروینه....اون دخترمو دوست داره و قول داده خوشبختش کنه...راهتو بکش برو!!

آرش پوزخندی زد و بلاخره حرف اصلی را بر زبان جاری کرد:

_دخترتون رو دوست داره!؟ واقعا!؟ ولی من فکر می‌کنم به خاطر چیز دیگه ای حاضر شده با مهرو ازدواج کنه...مثلا صد میلیون بدهی...یا شایدم پول نزول!!

بابک که دستش رو شده بود، مات ماند.

دهانش را باز کرد اما حرفی برای گفتن نداشت.

بعد از کمی سکوت گفت:

_مهرو بهت گفت آره!؟ دختره‌ی دهن لق نفهم!!

#کینه‌کش

#پارت111

آرش ریلکس گفت:

_نه...همین ده دقیقه پیش از زبون خودتون و شروین شنیدم. نشون به اون نشون که از شما قول گرفت یه هفته ای مهرو رو راضی به ازدواج باهاش کنید.

بابک سمت آرش هجوم برد و پیراهنش را به سمت خروجی کشید:

_گمشو برو بیرون...دیگه این طرفا نبینمت!!

_حرف حق تلخه آقای کلباسی ولی من یه پیشنهاد دارم براتون.

مردد شد اما موضعش را نیز حفظ کرد:

_پیشنهادت به درد عمت میخوره...برو رد کارت!!

_من تا حرفام‌و نزنم جایی نمیرم.

بابک با اخم نگاهش می کرد.

آرش با کمی چرب زبانی گفت:

_میدونم شمام ته دلتون راضی به ازدواج شروین و مهرو نیستین و چون اونو می‌شناسید دلتون نمیاد دخترتون بدبخت شه....من یه پیشنهاد براتون دارم....هم شما از شر بدهی راحت می‌شید...هم من میتونم با اجازتون بیام خواستگاری.

بابک چپ نگاهش کرد.

حرف هایش وسوسه انگیز بودند و منکر این نمی‌شد.

_بیا داخل.

آرش نفسش را آزاد کرد و رو به روی بابک نشست.

با مقدمه چینی شروع به حرف زدن کرد:

_برادرم نزدیکای رستورانی که مهرو خانم کار می‌کرد، فرش فروشی داره...خودمم توی داروخانه کار می‌کنم اما اونجا هم کمک برادرم هستم. دخترتون رو هم اولین بار توی رستوران دیدم.

بابک هنوز با اخم نگاهش می کرد.

#کینه‌کش

#پارت112

آرش_آقای کلباسی من خانواده هوشمند رو می شناسم و میدونم آدمای خوبی نیستن...اصلا اون به کنار...خوب و

بدشون به من مربوط نیست...من واقعا دخترتونو دوست دارم و قصدم جدیه...مثل یه مرد قول میدم خوشبختش کنم و دنیا رو به پاش بریزم.

_پیشنهادتو بگو!!

با مِن و مِن گفت:

_راستش...برای رسیدن به مهرو خانم حاضرم هر کاری کنم....حتی حاضرم بدهی شما رو بدم.

بابک عصبی تشر زد:

_این بود پیشنهادت!؟ داری به ما صدقه میدی بچه پولدار!؟

_نه نه آقای کلباسی اجازه بدید توضیح بدم.

_چه توضیحی!؟ پاشو برو بیرون مرتیکه.

آرش دستش را بالا آورد:

_یک دقیقه فرصت بدید به من!! من همچین منظوری نداشتم.

نفس نفس زنان نگاهش کرد و در خیالش خرخره‌ی جوان را می جویید.

آرش ادامه داد:

_من اول خواستم برم چک و سفته هاتون رو از شروین بخرم و به خودتون بدم اما به خاطر یه سری مشکلات می‌دونستم راضی نمیشه....الانم که این پیشنهاد رو دادم اصلا منظورم صدقه دادن نبود...من به شما قرض میدم و شما خرد خرد پس بدین....ضمناً این موضوع بین من و شما میمونه و قرار نیست هیچکس حتی خانواده هامون ازش با خبر بشن.

بابک در فکر فرو رفت...پیشنهاد خوبی بود!!

خودش هم میدانست شروین یک مرد لاشی و بی بند و بار است اما چاره ای نداشت.

اکنون می توانست با یک تیر دو نشان بزند....هم بدهی اش را تسویه کند و هم دخترش زنِ جوان خوبی شود.

#کینه‌کش

#پارت113

آرش که سکوت بابک را دید، متقاعد کردن او را از سر گرفت...از علاقه و کشش نسبت به مهرو که تا حدودی حقیقت داشت، گفت...قول داد دخترش را خوشبخت کند و پول اش را یک جا پس نگیرد و به صورت قرضی بدهد.

آنقدر گفت تا بابک راضی شد.

آرش همه‌ی این کارها را به خاطر دخترک انجام داده بود.

بابک نفسش را فوت کرد:

_باشه جَوون قبوله....اما به همون شرط و شروطی که گفتم....پولت رو حتما خرد خرد پس میدم...واسه جریان خواستگاری هم...آخر هفته‌ی آینده با خانواده تشریف بیارین.

آرش سرش را تکان داد و ایستاد:

_ممنون که به حرفام گوش دادین...به زودی پول رو به حساب‌تون واریز میکنم، فقط یه چیزی...از این موضوع هیچکس باخبر نشه و بین خودمون بمونه...اگر شروین هم ازتون پرسید بگید وام گرفتین، قرض کردین یا هر چیز دیگه ای.

بابک تا دم در آرش را بدرقه کرد و به سر کارش بازگشت.

آرش حین دور شدن از تعمیرگاه بابک به مهرو مسیج زد:

_حل شد...هم جریان بدهی...هم خواستگاری.

موبایلش را در جیبش فرو داد و دم بلندی گرفت.

اکنون حال بهتری داشت.

.....

یک هفته مثل برق و باد گذشت...

مهرو بیش از حد خوشحال بود....نه برای اینکه در شرف ازدواج با آرش باشد...نه!!

خوشحالی اش به خاطر کم شدن سایه‌ی شروین از زندگی‌شان بود.

پدرش بدهی شروین را داد و برای همیشه او از زندگی‌شان خط خورد.

بابک به مهرو و افسون گفته بود که وام گرفته است و مقداری پول از آشنایان قرض کرد تا بدهی را بدهد اما مهرو می‌دانست و به روی پدرش نمی آورد.

#کینه‌کش

#پارت114

آذرخش که از مسافرت کاری برگشته بود، پس از استراحت و دوش کوتاهی، آماده شد تا به همراه خانواده برای خواستگاری بروند.

در اتاق آرش را زد و وارد شد.

لبخندی کنج لبش نشست و خوشحال بود که برادرش سر و سامان گرفته است:

_آماده ای!؟

آرش کراوات اش را دور گردنش انداخت و سری تکان داد.

آذرخش یقه‌ی پیراهن آرش را مرتب کرد و به شوخی گفت:

_آخرش نگفتی چطوری پدر مهرو رو راضی کردی!!

_خداوکیلی تو اگه پسر خوشتیپ و جنتلمنی مثل من بیاد خواستگاری دخترت، دلت میاد بهش جواب رد بدی!؟

یک دور قامت برادرش را از نظر گذراند و با ابروی بالا پریده گفت:

_در خوشتیپیِ تو که شکی نیست!! ولی من اگه یه روزی دختر دار بشم، عمراً شوهرش بدم. دخترم باید تا روز مرگم توی خونه‌ی خودم، وَرِ دلم باشه.

آرش چپ نگاهش کرد:

_حالا فعلا اصلِ کاری رو اوکی کن....زن بگیر...تا دختر دار شدنت هم خدا بزرگه.

آذرخش مشتی به بازوی آرش زد و خندان بیرون رفتند.

از جریان بدهی پدر مهرو به برادرش چیزی نگفت و فقط گفته بود که با حرف زدن او را متقاعد کرده است.

پس از خریدن گل و شیرینی، به سراغ شهربانو و شهلا رفتند.

کرشمه و فرهام نیز همان جا بودند و قرار شد در خواستگاری همراهی شان کنند.

همه خوشحال بودند و کرشمه با ذوق آهنگ می خواند.

آذرخش سعی می کرد افکار منفی را دور کند و به آنها بها ندهد.

#کینه‌کش

#پارت115

مهرو با استرس لباس هایش را نگاه کرد و همزمان ناخنش را می جویید.

افسون نچی کرد:

_بسه دیگه انگشتت قطع شد!!

_وای مامان...چی بپوشم!؟

خودش دست به کار شد و شومیز و دامنی از کمد بیرون کشید...رو به مهرو گرفت:

_اینا چطورن!؟

دخترک شانه بالا پراند و مادرش به او چشم غره رفت:

_مهرو شب شد!! یه چیزی بپوش دیگه دورت بگردم...الان مهمونا میان....منم برم آماده شم.

_باشه...همینا رو می پوشم.

افسون بیرون رفت و مهرو پس از پوشیدن لباس ها، آرایش ملایمی روی صورتش ریخت.

چند تار مویش را از زیر توربان بیرون کشید که زیبایی بخش چهره اش شدند.

با شنیدن صدای در بیرون رفت و کنار ورودی ایستاد.

دست و پایش می لرزیدند و استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

اول از همه شهربانو خانم وارد شد.

آرش از او و شهلا درخواست کرد چیزی درباره‌ی شبی که مهرو نزد آنها پناه گرفته بود، نگویند.

دخترک سلام کرد و مامان شهربانو پیشانیش را بوسید:

_سلام عزیزم...عروس قشنگم.

پس از شهربانو، آذرخش، شهلا، فرهام و کرشمه وارد شدند و در آخر آرش بود که با باکس گل زیبایی رو به روی مهرو ایستاد.

آرش از دیدن دختر محجوب و معصومی که امشب زیباتر از هر وقت دیگری شده بود، به وجد آمد و قلبش بی تابانه به سینه اش کوبید.

امان از آن نگاه های مهرو...

باکس گل را گرفت و بلاخره نشستند.

#کینه‌کش

#پارت116

آذرخش از همان دقایق ابتدایی بر چهره‌ی افسون زوم کرد و با چهره‌ی مهتاب مطابقتش می داد.

یعنی ممکن بود افسون نسبتی با مهتاب داشته باشد!؟
مثلاً خواهرش باشد!؟
جواب سوالاتش را نمی‌دانست و این عذابش می‌داد...

مهرو چایی آورد و پس از صحبت های بیخود درباره‌ی آب و هوا و...، آذرخش از مامان شهربانو که بزرگِ خانواده بود درخواست کرد که مسئله‌ی خواستگاری را بیان کند.

شهربانو خانم رو به بابک و افسون گفت:

_خب....بهتره بریم سر موضوع اصلی‌مون...ما امشب خدمت‌تون رسیدیم تا گل دخترتون رو برای شیر پسرم، آرشِ عزیزم خواستگاری کنیم.

آرش روی مبل جا به جا شد و عرق پیشانی اش را فرا گرفت.

با اینکه خواستگاری تقریبا صوری بود اما هم او و هم مهرو استرس داشتند.

کرشمه ریز ریز به آرش و وضعیتش می خندید.

بابک_خب اول آقای ملک زاده از شرایط‌شون بگن ببینیم چند مرده حلاجن!!

آرش_من توی داروخانه و همچنین گالری فرش برادرم مشغول به کارم....منزل شخصی ندارم اما میتونم اجاره کنم...ماشین دارم...وضع مالیمم خداروشکر به حدی هست که از پس یه زندگی بر بیام.

بابک پر توقع گفت:

_یعنی خونه نداری و دختر من از همین اول زندگی باید مستاجر باشه!؟

آذرخش سرفه ای مصلحتی کرد:

_نگران نباشید آقای کلباسی...ارثیه‌ی برادرم پیش من و مادربزرگ‌مون محفوظه و هر وقت بخواد میتونه سهم الارثش رو طلب کنه تا بتونه یه خونه‌ی مستقل تهیه کنه....اگر هم نخواست، خودم در خدمتش هستم...من از طرف خودم به برادرم و مهرو خانم یه واحد منزل مسکونی هدیه میدم.

آرش لبخندی زد و بابک دیگر چیزی برای گفتن و بهانه آوردن نداشت.

#کینه‌کش

#پارت117

آرش و مهرو به درخواست مامان شهربانو به اتاقش رفتند تا حرف های پایانی را بزنند.

مهرو تردید را کنار گذاشت و نگاهی به چهره‌ی مردانه‌ی آرش انداخت:

_ممنونم ازت....به خاطر تمام خوبیایی که بی هیچ چشم داشتی در حقم کردی...تو خیلی خوبی آرش...امیدوارم بتونم لطف و محبتت رو جبران کنم.

فروتنانه لبخندی زد:

_خوبی از خودته...دوست های واقعی توی هر شرایطی باید کنار هم باشن...مگه نه!؟

سر تکان داد و برای اولین بار از داشتن چنین دوستی به خودش بالید.

پس از برخورد با آرش بود که فهمید رفاقت کردن ربطی به هم جنس بودن ندارد و گاهی اوقات دوستی که از جنس مخالف است، از صدها دوستِ هم جنس رفیق تر است...همدم و حامی تر است.

صحبت شان به درازا کشیده شد و درباره‌ی هر چیزی گپ زدند، خندیدند و گذر زمان را حس نکردند.

آذرخش نگاهی به ساعتش انداخت و در خیالش با خودش گفت انگار آرش قصد دل کندن از مهرو را ندارد.

رو به افسون کرد و قصد داشت اکنون که آرش در جمع نبود، او را محک بزند.

شروع به سرفه کردن های ساختگی کرد و با زرنگی گفت:

_خانم سلمانی میشه لطفا یه لیوان آب برای من بیارید!؟

افسون پس از شنیدن "خانم سلمانی" از زبان مرد جوان، نفسش بند آمد و رنگ از رخسارش پرید.

آذرخش تیز نگاهش کرد و پس از دیدن ری اکشن افسون، با حواس پرتی ساختگی گفت:

_اوه ببخشید...خانم رحمان دوست...من اشتباه گفتم.

زن ایستاد و با تته پته گفت:

_بله...ا...الان آب میارم براتون.

#کینه‌کش

#پارت118

آذرخش دستپاچگی او را که دید، یقین پیدا کرد که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

قطعا افسون نسبتی با مهتاب داشت!!

این عالی بود...چون می‌توانست پس از سالها به جواب سوالات مبهم درون ذهنش درباره‌ی آن گذشته لعنتی برسد.

افسون لیوان آب را به دست آذرخش داد و از او چشم دزدید....ترسید و حق داشت.

مهرو و آرش از اتاق بیرون آمدند و نشستند.

شهربانو رو به بابک با خنده گفت:

_آقا بابک بلاخره نظر نهاییتون چیه!؟ بچه ها هم که فکر کنم صحبت هاشون رو کردن.

بابک_والا چی بگم...من حرفی ندارم....مبارکه!!

شهربانو_مبارکه اما بهتره نظر دخترمون رو هم بپرسیم ببینیم دلش با پسر ما هست یا نه!؟

مهرو خجل شد و گونه هایش گل انداخت:

_بله.

شهربانو کل کشید و بقیه دست زدند...افسون برای دخترش خوشحال بود و بغض گلویش را گرفت.

آرش باکسی از جیبش بیرون کشید و آذرخش گفت:

_فعلاً یه نشون آوردیم برای عروس‌مون تا انشالله چند وقت دیگه مراسم نامزدی بگیریم...اگر مایل بودید که عقد و عروسی جدا باشه...اگر نه که همزمان برگزار می کنیم.

آرش که قصد داشت حلقه را در دستِ مهرو کند، رو به بابک گفت:

_با اجازه!!

بابک سری تکان داد و آرش انگشتر را درون انگشت ظریف مهرو جا داد.

شهربانو و شهلا دوباره کل کشیدند و پس از خوردن شیرینی، خداحافظی کردند و از آنجا خارج شدند.

.....

#کینه‌کش

#پارت119

مهرو با خوشحالی از عرض خیابان عبور کرد تا وارد رستوران خانم تارخ شود.

تصمیم گرفت دوباره به سر کارش برگردد و این بار بابک مخالفتی با او نکرد.

با همکاران قدیمی اش خوش و بش کوتاهی داشت و سپس سوی اتاق خانم تارخ پا تند کرد.

با شنیدن فرمان ورود، داخل شد:

_سلام خانم...خوب هستین!؟

رویا که انتظار دیدن مهرو را نداشت ایستاد و متعجب گفت:

_سلام عزیزم...مشتاق دیدار!! خوبم...حال تو چطوره!؟

_خوبم.

_خداروشکر...از این طرفا!؟

مهرو کمی مِن و مِن کرد و سپس گفت:

_راستش...وقتی داشتم استعفا می‌دادم، گفتین اگه بخوام می‌تونم دوباره برگردم اینجا...مشکلاتم تا حدودی حل شدن...می خواستم بدونم...هنوزم می‌تونم اینجا کار کنم!؟

تارخ لبخندی زد و کنار مهرو نشست:

_خداروشکر....خوشحالم که مشکلت حل شده...معلومه که می‌تونی برگردی سر کارت....با اینکه دلم می‌خواست سر آشپز رستوران جدیدم بشی اما خب سر آشپزای اونجا چند وقتیه مشغول به کار شدن.

مهرو آهی کشید:

_ممنونم ازتون...اشکال نداره خانم...همین که سر کار قبلیمم برگردم برام کافیه.

رویا لبخندی زد و ابرو بالا پراند:

_یعنی الان اگه بهت پیشنهاد سر آشپزی بدم ردش می‌کنی!؟

دخترک مات اش برد و با دهانی باز گفت:

_نه نه...مگه دیوونه ام پیشنهاد به این خوبی رو رد کنم!! جدی میگین خانم تارخ!؟

#کینه‌کش

#پارت120

تارخ به پشتی مبل تکیه داد:

_وقتی رفتی، دستیارِ عباسی رو به جای تو فرستادم اون طرف...یه نیروی تازه کارم که قرار بود باهات بره آموزش ببینه، الان اونجا مشغوله. خلاصه که آقای عباسی اینجا دست تنهاست.

مهرو با حدس ادامه‌ی جمله تارخ ذوق زده شد.

_اگه قبول کنی برگردی، می‌فرستمت دوره آموزشی که اینجا در کنار عباسی سرآشپز باشی...بعدش میتونی بری رستوران شعبه دوم...اگر هم نخواستی همین جا بمون.

_واقعاً!؟ وای خانم باورم نمیشه!! راست میگین!؟

تارخ سمت میزش رفت و سری به نشانه تایید تکان داد:

_آره دخترم....اگه موافقی تا دوباره قرارداد ببندیم!؟

مهرو دستانش را مقابل دهانش گرفت و از خوشی رو به غش کردن بود.

شاید برای برخی دختران همسن و سالش مستقل شدن و کار کردن در رستوران، یک امر عادی محسوب می‌شد اما برای او فوق العاده بود.

سر آشپز شدن در یکی از بهترین رستوران های اصفهان!!

این گام های کوچک او را به رویای بزرگش نزدیک تر می کردند.

_مگه می‌تونم موافق نباشم!؟

تارخ لبخندی زد:

_خوبه...خودم که اینجا نیستم و رازمیک به جام مدیریت می‌کنه اما بهتون سر میزنم و حتماً تاریخ و آدرس دوره های

آموزشیت رو برات ارسال می‌کنم....فعلا تا شروع شدن دوره هات کنار عباسی باش تا یکم با چم و خم کار آشنا بشی.

_چشم.

قرارداد را امضا کرد و از فردا مشغول به کار میشد.

#کینه‌کش

#پارت121

کنار خیابان ایستاد و کمی بعد آرش مقابل پای اش ترمز کرد.

سوار شد و هیجان زده سلام کرد که آرش با خوش‌رویی جوابش را داد:

_به به...سلام خانم کالباسی!!

مهرو چپ نگاهش کرد و مشتی به بازویش زد:

_کالباسی و کوفت...گلباسی...این صد بار!!

آرش بلند خندید و حرکت کرد:

_چه خبر!؟ قبول کردن دوباره مشغول به کار شی!؟

مهرو این روزها بیش از پیش با آرش صمیمی شده بود...

نامزدی شان صوری و دروغین بود اما رفاقت شان کاملاً واقعی!!

سمتِ مرد چرخید و با ذوق تعریف می کرد.

آرش همان‌طور که به سخنانش گوش می‌داد، سمت پاساژی حرکت کرد تا برای مراسم نامزدیِ شان خرید کنند.

با دیدن ذوق و شوق وصف ناپذیر مهرو حین تعریف کردن، سر حال شد و هر از گاهی بیخیالِ شلوغیِ خیابان، ناخودآگاه محو دخترک کنارش می‌شد.

این روزها حس می‌کرد واقعا قلبش را به او باخته بود...

بر خلاف میل آرش، مهرو زیاد خرید نکرد چون همه چیز یک داستان دروغین بود و چند وقت دیگر نامزدی را به هم می خورد.

آرش کیسه های خرید را از دست مهرو گرفت:

_بده من اینا رو....سنگینن اذیت میشی.

_نه خوبه راحتم.

_راستی قرار شد آذرخش با پدرت صحبت کنه که مراسم نامزدی توی عمارت مادر بزرگم برگزار شه.

_آرش لازم نیست این همه بریز و بپاش...همون خونه‌ی خودمون باشه بهتره....ما که قوم و خویش زیادی نداریم...شمام درجه یک ها رو دعوت کنید.

آرش شانه ای بالا پراند:

_چی بگم والا...مامان شهربانو و آذرخش میگن دعوتی زیاد داریم و خونه‌ی شما کوچیکه....قراره اقوام پدرمم از شهرستان بیان.

#کینه‌کش

#پارت122

سمت کافه رفتند تا استراحت کوتاهی کنند و پس از آن به ادامه‌ی خریدشان برسند.

خسته و بی جان روی صندلی های کافه وا رفتند.

مهرو جعبه ای از کیفش بیرون کشید و مقابل آرش گذاشت:

_این بخشی از قرضم به توئه که باید پس بدم.

آرش اخم ریزی کرد و جعبه را گشود.

مهرو گفت:

_چند وقت پیش که گفتی می‌خوای بدهی شروین رو بدی قرار شد خرد خرد پول رو پس بدم....این ها چیزای با ارزش و گرونی نیستن ولی لااقل یک پنجم پول بدهی میشن...بقیش رو هم خیلی زود پس میدم تا دِینی گردنم نباشه.

درون جعبه یک نیم ست و دو انگشتر ظریف طلا بود.

آرش جعبه را بست و به سمت مهرو هُل داد:

_بردارشون و دیگه اسمش رو نیار...من این پول‌و به پدرت قرض دادم و اگر بنا باشه پسش بگیرم، از خودش می‌گیرم نه تو!!

_اما آرش...

دستش را بالا آورد:

_هیس...اما و اگر نداره...بدهی پدرت بوده نه تو...بردار طلاهات رو.

_آخه اینطور که نمیشه.

_مهرو!! بس کن لطفا...دیگه ادامه نده.

دخترک کنف شد و لب هایش آویزان شدند.

با حرص، چپ نگاهی به آرش انداخت:

_ولی قول و قرارمون این نبود!! تو باید پس بگیری چون حقته.

بی توجه به حرص خوردن های مهرو با نیمچه لبخندی زیرچشمی نگاهش کرد و آبمیوه اش را نوشید.

مهرو اما همچنان در حال مجاب کردن بود.

#کینه‌کش

#پارت123

آرش تَهِ آبمیوه را بالا آورد و صدای مزخرفِ نِی درون لیوان خبر از اتمام آبمیوه اش می‌داد.

دخترک عصبی از بیخیالیِ آرش، نفسش را فوت کرد و چشم در کاسه چرخاند:

_چقدر این صدا رو اعصابمه!! دارم جدی حرف می‌زنم...تو باید این پول رو پس بگیری.

لیوان را کنار گذاشت و سمت دختر کج شد.

با خنده بینیِ مهرو را گرفت و آهسته فشار داد:

_اینقدر حرص نخور بچه جون...من اون پول رو از تو نمی‌گیرم...بابات به من بدهکاره نه تو!!

دستش را پس زد:

_آخ نکن...دماغم رو له کردی!!

نوک بینی اش کمی سرخ شده بود.

آرش لبخندی زد و برای اولین بار عمیقاً دلش در حضور دختری لرزید.

دروغ چرا!؟

کاملا از این سُر خوردن قلبش راضی بود.

و خدا به خیر کند عاقبت این لرزیدن دل را....

مهرو را به خانه رساند و سمت خانه‌ی آذرخش رفت.

افسون با اینکه پکر بود اما خریدهای مهرو را تک تک از نظر گذراند.

مهرو با ذوق گفت:

_امروز رفتم رستوران...خانم تارخ استخدامم کرد و قرار شد دوباره برم دوره ببینم واسه سرآشپز شدن.

بابک استکان چایی را برداشت و متعجب گفت:

_چی گفتی!؟

ریلکس شانه بالا پراند:

_قراره برگردم سر کارم.

بابک_با اجازه‌ی کی اونوقت!؟

منظورش را خوب گرفت اما خودش را نباخت:

_من دیگه دارم ازدواج می‌کنم...آرش مشکلی با شاغل بودنم نداره.

بابک_تو هنوز توی خونه‌ی منی...نون خور منی بعد آرش واست تکلیف تعیین می‌کنه!؟ لازم نکرده بری سر کار.

افسون_وا بابک!! اولاً که اختیارش نه دست توئه و نه آرش...دوماً اگه کسی قرار باشه نظر بده آرشه...نه من و تو!!

بابک_تا وقتی تو خونه‌ی منه دلم نمی‌خواد بره سر کار.

#کینه‌کش

#پارت124

مهرو وا رفت...

اگر نامزدی صوری شان را به هم می‌زدند چه!؟

یعنی رسماً هیچ موقع نمی توانست کار کند...و در نتیجه نمی‌توانست بدهیِ آرش را بدهد.

سمت اتاقش رفت و جدی گفت:

_بس کن بابا!! دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این تو زندگیم دخالت کنی و من‌و از رسیدن به آرزوهام دور کنی....من سر کار میرم و دیگه هم شغلم رو رها نمی کنم.

بابک شروع به غر زدن کرد اما مهرو اهمیتی نداد و روی تختش نشست.

کمی با خود فکر کرد و به این نتیجه رسید که بهترین کار را انجام داد.

آذرخش از زورخانه خارج شد و کنار کیسان نشست.

کیسان حرکت کرد و با لبخند گفت:

_مبارک باشه نامزدیِ آرش...چرا اینقدر یهویی و بی سر و صدا!؟

_یهویی که نبود...چند وقتی میشه با مهرو در ارتباطه...هنوزم که نامزدی نگرفتن...انشالله چند روز دیگه یه مراسم توی عمارت مادربزرگ می گیریم براشون.

_به سلامتی...خوشبخت باشن.

آذرخش لبخندی زد و به شوخی گفت:

_ممنون....فقط برنامه سفرهاتو یه طوری بچین که به نامزدیِ آرش برسی.

کیسان خندید:

_نگران نباش...شده تمام سفرهای این چند وقتم رو کنسل می‌کنم اما نمی‌زارم از نامزدی جا بمونم.

آذرخش با کیسان خداحافظی کرد و وارد خانه شد.

آرش با مهرو تلفنی صحبت می کرد و اکنون متوجه‌ی حضور برادرش شده بود.

کنارش نشست و چشمش به قهوه‌ی روی میز افتاد.

حقیقتاً بیش از حد خوشحال بود که برادرش توانست مشروبات الکلی را کنار بگذارد.

_خدا قوت پهلوون.

از عالم خیال خارج شد و لبخندی زد:

_خدا حافظت باشه...چه خبر!؟ نامزد بازی خوش می‌گذره!؟

#کینه‌کش

#پارت125

آرش خندید:

_تازه دو هفته ست.

آذرخش به مبل تکیه زد:

_فکرات‌و کردی؟! می‌خوای ارثت رو جدا کنیم که بتونی خونه بخری؟؟ یا اصلا چرا راه دور بریم!؟ من این خونه

برام بزرگه...این خونه رو می‌زنم به نام تو...خودم یه خونه‌ی کوچیک تر می‌خرم.

چشمان آرش گشاد شدند:

_الله اکبر....یه نفس بگیر مرد!! فعلاً زوده آذرخش...ممنون از پیشنهادت ولی نمیتونم قبول کنم.

_میدونم که بدت میاد مجانی چیزی بهت بدن...منم که مجانی نمیدمت...از سهم الارثت کم می‌کنم.

_بحث اون نیست...این خونه رو تو با هزار تا وام و بدهی به دلخواه خودت ساختی...من عمراً نمیتونم قبول کنم تو خونت‌و به خاطر من ترک کنی...خدا بزرگه تا چند ماه دیگه حلش می‌کنم...ضمناً مهرو برخلاف پدرش مشکلی با خونه‌ی مستاجری نداره.

جمله آخرش ساختگی بود...چون مهرو اصلاً چنین چیزی را بر زبان جاری نساخت.

آذرخش شانه ای بالا پراند:

_هر طور راحتی....فقط یه چیز دیگه!!

_چی!؟

به چشمان نافذ آرش خیره شد:

_اگر دوست داشتی...صنم رو واسه نامزدیت دعوت کن...البته فقط صنمو!!

ابروان آرش با شنیدن نام مادرشان به هم گره خوردند و ترش رو گفت:

_لازم نکرده....کسی که توی غمامون نبوده، توی شادی هامونم نباید باشه.

آذرخش ادامه نداد...سمت حمام رفت و پرسید:

_شام خوردی!؟

_نه.

_خب یه چیزی سفارش بده بیارن...منم نخوردم.

آرش سری تکان داد و مشغول شماره گیری شد.

.....

#کینه‌کش

#پارت126

روزها از پی یکدیگر می گذشتند.

آرش و مهرو بیشتر وقت‌شان را با یکدیگر سر می کردند...می گفتند و می خندید...از آرزو هایشان...درد هایشان...حسرت هایشان....

مهرو، آرش را فقط به عنوان یک رفیق می دانست که رفاقت را به طور کامل در حقش ادا کرده بود و از هیچ کمکی دریغ نمی کرد.

اما آرش این روزها رابطه اش با مهرو را فراتر از رفاقت می‌دانست...یک چیزی شبیه دلدادگی...عشق....و صد البته خودش از این موضوع کاملاً راضی بود.

منتها معضل اصلی اش این بود که چگونه به نامزدش بگوید که دلبسته اش شده است!؟

چگونه بگوید که بماند و نرود....

رو به روی در ورودی سالن آرایشگاه ایستاد و لحظه ای بعد با دیدن مهرو که خندان به سمتش می آمد، مات ماند.

حقیقتاً دخترک بیش از حد جذاب شده بود....زیبا بود...زیباتر شد!!

مقابل آرش ایستاد اما او حیرت زده فقط تماشایش می کرد.

اخمی ساختگی کرد و صدایش زد:

_آرش!؟ حالت خوبه!؟

به خودش آمد....آب دهانش را فرو داد و با سر انگشتانش موهای دخترک را لمس کرد:

_چقدر ماه شدی!!

مهرو دسته گل را از دستش قاپید و خجل گفت:

_بریم!؟ دیر شد!!

آرش سری تکان داد و انگشتان مهرو را درون دستش فشرد.

امشب جشن نامزدی شان برگزار می‌شد....پس سمت عمارت مامان شهربانو حرکت کرد.

#کینه‌کش

#پارت127

آرش هر چند ثانیه یک بار بر میگشت و به دخترک خیره میشد...

و هر بار فرو ریختن قلبش را حس می کرد.

چقدر خودش را لعنت کرد....چقدر خودش را سرزنش کرد که نباید به مهرو دل ببندد.

اما مگر قلب این چیزها را می فهمد؟!

لبخند زیبا که ببیند، می لرزد....چشمان گیرا که ببیند، می لرزد...

قلب است دیگر!!

به بی عقل و منطق بودن شهرت دارد...

اصلا همین بی منطق بودنِ قلب، عشاق را بیچاره کرده است.

بی دلیل دل می بندد اما با هزار دلیل و توجیه هم حاضر به دل کندن نمی‌شود.

کاری نمی‌توان کرد...

حتی اگر قلبت را سنگ کنی...حتی اگر سیاه و کدرش کنی....باز هم عشق درونش نفوذ پیدا خواهد کرد.

عشق...همچون رود خروشان و پر تلاطمی آنقدر خودش را به کلوخ های دلت می کوباند تا از درون دلِ سنگین ات راهی به اعماق شاه نشین قلب ات بسازد.

فرار از عشق بی نتیجه است!!

جشن نامزدی نسبتاً شلوغ بود و اکثریت اقوام آرش بودند.

آذرخش بعد از مدت های طولانی عمیقاً خوشحال بود و برای برادرش آرزوی خوشبختی می کرد.

یقین داشت روح پدرش امشب اینجاست و خوشحال خواهد بود.

#کینه‌کش

#پارت128

آذرخش روی صندلی های درون حیاط نشست و لیوان شربت را برداشت تا کمی بنوشد.

از صبح سر پا بود و کمرش تیر می کشید.

ناگهان کودکی خندان سمتش دوید و بی هوا زیر دستش زد.

بدون اینکه فرصت عقب کشیدن دستش را داشته باشد، لیوان شربت روی لباسش ریخته شد و رنگ پیراهنش از سفید به سرخ تغییر پیدا کرد.

پسر بچه مات ایستاد و دستش را مقابل دهانش گرفت.

چشمان آذرخش گشاد شدند اما سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

پسر بچه سریع گفت:

_ببخشید عمو...از قصد نبود.

کودک را نشناخت اما حدس میزد از عمو زاده هایش باشد.

لبخند بر لبش نشست و به شانه‌ی بچه ضربه ای آرام زد:

_اشکال نداره پسر...برو بازی کن ولی مراقب باش.

_چشم عمو.

ایستاد و سمت عمارت رفت تا از در پشتی وارد شود و بانوان درون عمارت معذب نشوند.

سمت راه پله رفت و در کمال تعجب در اتاقش را نیمه باز دید.

در ابتدا خواست "یا الله" بگوید و سپس وارد شود اما با شنیدن صدای افسون مکث کرد.

انگار در حال صحبت کردن با خودش بود...

_خدا بیامرزدت جهانگیر....اگه زنده بودی، امشب برای پسرت کم نمی‌ذاشتی...ولی مطمئنم اگه زنده بودی، مراسم نامزدی آرش و مهرو هیچ‌وقت برگزار نمی‌شد....

#کینه‌کش

#پارت129

خون در رگ های آذرخش یخ بست و بر حدس هایش صحه گذاشت.

وارد اتاق شد و به آرامی گام برداشت.

افسون مقابل عکس پدرش ایستاده بود و با او سخن می گفت.

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و این بار با تحکم گفت:

_حدسم درست بود!!

افسون هینی کشید و ترسیده برگشت.

با دیدن مرد جوان، رنگ از رخسارش پرید.

ابرویش را بالا داد و با خونسردی گفت:

_چرا ترسیدی!؟

_ن...نه نترسیدم....یهو اومدین تو اتاق...

آذرخش به عکس پدرش اشاره ای زد:

_می شناسیش!؟

افسون از در حاشا وارد شد:

_نه...

_جداً!؟ پس چطور اسمش رو میدونی!؟ چطور فهمیدی این مرد، پدر من و آرشه!؟

_من....من از شهربانو خانم پرسیدم.

_دروغ میگی...می‌شناسی پدرمو مگه نه!؟

تک خنده ای زد و عصبی ادامه داد:

_چه سوالیه دارم میپرسم!! معلومه که پدرمو می‌شناسی...اگه نمی شناختیش که با عکسش اینقدر صمیمی گپ نمی‌زدی!! درست میگم خانم مهتاب سلمانی!؟

#کینه‌کش

#پارت130

افسون وا رفت و روی تخت نشست.

با دستانش گور خودش و دخترش را کنده بود.

آذرخش از بالای سر نگاهی روانه اش کرد:

_می‌دونستم....یعنی یه حسی ته وجودم داد می‌زد که تو مهتابی...حتی با وجود اینکه اسمت رو تغییر دادی.

افسون گوشه‌ی چشمانش را فشرد و آذرخش گفت:

_آرش تو رو ندیده بود...اما من توی بچگیم دیدمت....۹ سالم بود اما خوب چهره ات یادم موند....حتی واسه اولین بار که توی گالریم دیدمت هم آشنا بودی برام.

لب گزید و با زاری نگاهش کرد:

_آذرخش...مهرو و آرش عاشق هم دیگه ان...لطفاً با زندگیِ اون دوتا بچه بازی نکن!!

آذرخش از این همه خودمانی شدن متعجب شد:

_نه...من کاری به اون دو تا ندارم...کاری هم به تو ندارم...فقط بهم بگو چیشد اون سال ها....همه چیز رو میخوام بدونم....همه چیز!!

افسون به سختی ایستاد و لب به دروغ باز کرد...

که اگر حقیقت را می گفت، خودش هم زنده نمی ماند:

_من چیز زیادی نمیدونم....باور کن!!

با صلابت قدمی نزدیک شد و پوزخند زد:

_دروغ میگی....

انگشتش را تهدید وار بالا گرفت اما ناگهان در باز شد و مهرو درون اتاق سرک کشید.

متعجب شد و رو به مادرش گفت:

_مامان میشه یه دقیقه بیای!؟

#کینه‌کش

#پارت131

افسون خوشحال و بدون وقفه سر تکان داد و پس از نگاه پر معنایی به آذرخش بیرون رفت.

مَرد، روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد.

برای آرش نگران بود...

اگر افسون و دخترش نقشه ای داشته باشند چه!؟

اما از طرفی به خودش نهیب زد که از کجا معلوم نقشه داشته باشند؟!

دلِ خوشی از مهتاب نداشت و او را یکی از عاملین فروپاشیِ زندگی شان می‌دانست اما قطعا نمی‌توانست بدون دلیل او را متهم کند.

مهم تر از همه برادرش بود که عاشق دخترِ افسون شد.

ایستاد و پیراهنش را تعویض کرد...باید به هر نحوی شد زیر زبان افسون را بکشد.

او از گذشته باخبر بود و می توانست خیلی از معما های بیست ساله‌ی آذرخش را حل کند.

مهرو پس از سپردن هدایا به مادرش، سمت آرش که مشغول گپ زدن با کرشمه بود، رفت.

کرشمه لبخندی به روی مهرو زد و دستش را گرفت.

چهره‌ی دخترک را از نظر گذراند و رو به آرش با شوخی گفت:

_بفرما!! نگفته بودم مهرو از تو سَر تره!؟

آرش چپ نگاهی روانه‌ی کرشمه کرد:

_خب فرهامم از تو سَر تره...ما مدام این حقیقت رو می کوبونیم تو صورتت؟!

#کینه‌کش

#پارت132

مهرو ریز خندید و کرشمه بازوی آرش را نیشگون گرفت:

_گمشو چرا چرت میگی؟؟ همه میدونن من سر ترم.

آرش اطراف را پایید و خندان گفت:

_ارواح عمت!!

کرشمه_منظورت عمه شهلاست دیگه!! نه!؟....باشه پس من برم یه سر به عمه جونم بزنم و بهش بگم تازه ذکر خیرش بود.

آرش_بگو...چوقولی کردنت پشیزی برام ارزش نداره.

چپ نگاهش کرد و رو به مهرو گفت:

_دلم برات می‌سوزه مهرو...مجبوری یه عمر با یه خلِ زبون نفهم و پررو سر کنی.

مهرو این بار بلند خندید:

_ممنونم از دلسوزیت...خدا بهم صبر بده.

آرش به شوخی گفت:

_برو بابا...از خداشم باشه من شوهرشم.

کرشمه دستش را در هوا تکان داد و دور شد.

میهمانی خلوت تر شد و تقریبا همه رفته بودند.

آرش پس از خداحافظی با خانواده اش، دست مهرو را گرفت و به حیاط رفتند تا او را به خانه شان برساند.

آذرخش نیز کمی پیش تر به خانه‌ی خودش برگشته بود.

شیشه را کمی پایین داد و بی هوا دست مهرو را میان انگشتانش گرفت.

با انگشت شَست مشغول بازی کردن با حلقه‌ی مهرو شد و انگار هیچ کدام قصد شکستن سکوت را نداشتند.

مهرو لب باز کرد:

_ممنونم به خاطر امشب...و همچنین محبت بزرگی که در حقم کردی.

#کینه‌کش

#پارت133

آرش پشت دست دخترک را نوازش کرد:

_همین که تونستم زندگی یه انسان رو از خودکشی و یا افتادن توی دام یه شرور نجات بدم...همین برام کلی ارزش داره مهرو...لازم به تشکر نیست!! این وظیفه‌ی انسانیِ منه.

_نه آرش تو موظف نبودی اما این کار رو انجام دادی....توی دوره زمونه ای که هم‌خون آدم بهش رحم نمی‌کنه، وقتی یه غریبه از راه برسه و بهت کمک کنه واقعاً لطف بزرگیه....من تا عمری که دارم مدیونتم!!

آرش لبخندی زد و خیلی ناگهانی پشت دست مهرو را با لبانش مُهر کرد.

نفس در سینه‌ی هر دویشان حبس شد.

مهرو سعی کرد ریلکس باشد اما نشدنی بود...گرمای لب های آرش پوست دستش را نوازش می کرد.

برخلاف مهرو، آرش اما عادی برخورد کرد:

_گفته بودم بهت خیلی خوشگل شدی!؟

گونه های دخترک گر گرفتند...در دل آرزو کرد که ای کاش همه‌ی این اتفاقات می افتادند اما به دور از موضوع پول نزول و بدهی.

_آره...گفته بودی.

آرش نمی‌دانست چگونه به مهرو بگوید که دلش رفته است....و یا لااقل گمان می کرد اکنون فرصت خوبی نیست.

سکوت پیشه کرد و از موزیک پخش شده لذت بردند.

مهرو را مقابل خانه شان پیاده کرد:

_مراقب خودت باش!!

دوستان از این پس روال پارت گذاری روزانه یک الی دو پارت خواهد بود♡

#کینه‌کش

#پارت134

لبخندی زد و پیاده شد.

جمله‌ی سه کلمه ایِ آرش پر از ابراز عشق و علاقه به دخترکی بود که حتی روحش هم از این کشش و وابستگی خبر نداشت.

از این دسته جملات زیادند...همان هایی که "دوستت دارمِ" آمده تا نوک زبان را پشت‌شان مخفی می کنند و پر از احساس اند.

احساساتی که در نبرد با غرور شکست می خورند و مغلوب می شوند، به نیم جمله هایی همچون "مراقب خودت باش" ، "لباس گرم بپوش" ، "هوات‌و دارم" ، "من پیشتم" و.... ختم می‌شوند.

اگر چه شنیدن "دوستت دارم" و "عاشقتم" شیرین است، اما قطعاً شنیدن این جملات و واژه ها دلچسب تر خواهند

بود...واژه هایی که از بطن‌شان بوی عشق به مشام می‌خورد.

آرش وارد خانه خودشان شد و سوی اتاق برادرش پا تند کرد.

اتاق تاریک بود و خبری از آذرخش نبود....جلوتر رفت و درِ بالکن را باز دید.

آذرخش با بالاتنه‌ی برهنه روی زیر اندازی درون تراس دراز کشیده بود و دستانش زیر سرش قلاب شده بودند.

خیره به آسمان پر ستاره و از دنیای اطرافش غافل بود.

کنارش روی زمین نشست....آذرخش کمی جا برایش باز کرد و او نیز همانند برادرش دراز کشید.

مردد و دو دل گفت:

_آرش!؟

_بله.

_امشب فهمیدم که مهتاب سلمانی ه...

#کینه‌کش

#پارت135

آرش نچی گفت و کلافه میان کلام برادرش پرید:

_داداش محض رضای خدا کوتاه بیا!!

نیم نگاهی روانه اش کرد:

_میذاری حرفمو بزنم!؟

_بیخیال...نمی‌خوام بشنوم....اگه به این پی بردی که افسون و مهتاب با هم نسبتی دارن، دیگه برام مهم

نیست....حتی اگه الان بهم بگی افسون همون مهتابه، هم ذره ای برام اهمیت نداره.

آذرخش سکوت کرد....برایش مهم نبود...پس چه دلیلی داشت که بخواهد حقیقت را به او هم بگوید!؟

ترجیحاً ادامه نداد چون برادرش نمی خواست بشنود.

آرش دمی گرفت و خیره به ماه گفت:

_برام اهمیت نداره چون من مهرو رو دوست دارم....دیگه میخوام دل بِکَنم از گذشته‌ی سیاه‌مون و به جاش دل بدم به آینده ام با مهرو.

_بهترین کار رو می‌کنی....آرزو می‌کنم همیشه خوشبخت باشی....در کنار اون دختر.

آرش از لحن سرد و جدی آذرخش متعجب شد و پی برد که برادرش دلخور شده است:

_معذرت می‌خوام باهات تند برخورد کردم....آذرخش اون دختر اسم داره ها!! ضمناً خیلی خوب و مهربونه و به نظر من لایق خوشبختیه.

_خیرش‌و ببینی!! ما هنوز توی این سن نتونستیم آدمای دورمون‌و خوب بشناسیم بعد در عجبم تو چطور تونستی سه، چهار ماهه یه دختر رو از بَر شی!!

#کینه‌کش

#پارت136

آذرخش هنوز هم دلخور بود.

آرش به برادرش چشم دوخت:

_شناختمش چون غمِ توی چشماش برام آشنا بود...دردش رو درک کردم....فهمیدم چی توی دلش می‌گذره و چه عذابی می‌کشه....از همه مهم تر اینکه دیدم برای نجات زندگیش چطور داره تقلا می‌کنه.

سکوت کرد و آرش همچنان ادامه داد:

_لطفا ازم دلخور نباش و بهم اعتماد کن...من تمام تلاشم رو برای خوشبختیش می‌کنم چون مهرو دختر زجر کشیده و خوبیه....و یقین دارم ربطی به گذشته مون نداره.

آذرخش تیز نگاهش کرد و گوشه لبش کج شد.

چه برادر ساده و خوش خیالی داشت!!

به سختی دم گرفت:

_دلخور نیستم...از اعماق قلبم برای خوشبختی تو و مهرو دعا می‌کنم....اگر تو میگی دختر لایقیه، پس حتماً سزاوار خوشبختیه!!

آرش این بار لبخند پر رنگی زد:

_میشه یه قولی بهم بدی!؟

_چه قولی؟؟

_اگه یه روزی من نبودم...چه میدونم...دور بودم...زنده نبودم...هر چیزی!! قول بده هوای مهرو رو داشته باشی و...

آذرخش پوفی کشید و میان کلامش پرید:

_خدانکنه....ازم نخواه چون نمی‌تونم بهت قول بدم.

_لطفاً آذرخش!! مهرو پشتوانه‌ی درست و حسابی نداره...به آینده هم اعتباری نیست....بهم قول بده اگر من نبودم، تو هواش‌و داری...مراقبشی...نمی‌ذاری کسی اذیتش کنه...خواهش می‌کنم بهم اطمینان بده!!

#کینه‌کش

#پارت137

آذرخش از حرف های امشب آرش سر در نمی آورد و با فکر به نبودِ برادرش، قلبش به تپش افتاد.

اما آرش انگار به او وحی شده بود که این سخنان را بر زبان جاری می ساخت...

گویا این بار آینده به او خبر می‌داد که چه چیزی پیش رو دارد...

کلافه نفسش را بیرون داد و برای کوتاه آمدن آرش گفت:

_باشه...قول میدم حامیش باشم.

_یادت باشه قول دادی داداش!!

.....

آرش پیش دستیِ پر از میوه های مختلف را مقابل خودش و مهرو گذاشت و همزمان به حرف های مادربزرگش گوش داد.

مامان شهربانو امروز در عمارتش میهمانی گرفت و خانواده مهرو را دعوت کرد.

شهربانو_راستش من و شهلا تصمیم گرفتیم یه مدت از این آب و هوای بد دور بشیم و بریم شهرستانی که اجدادمون زندگی می کردن.

بابک_به سلامتی و دلخوشی...اینکه خیلی خوبه!!

شهربانو_بله قطعاً توی شهرستان آب و هوا بهتره....واسه همین تصمیم گرفتم این عمارت رو بسپرم دست آرش که با نو عروسش بیان اینجا...لازم نیست مهرو جهزیه بیاره چون همه چی اینجا هست.

افسون مداخله کرد:

_شهربانو خانم لازم نیست خودتونو به زحمت بندازین ....این عمارت خیلی بزرگه واسه بچه ها....ما هم بلاخره در حد توانایی خودمون می‌تونیم واسه دخترمون جهیزیه تهیه کنیم.

#کینه‌کش

#پارت138

شهربانو_زحمتی نیست....آرش پسر منه...بقیه‌ی بچه هامم حرفی نداشتن و موافق بودن....اگر شما مشکلی ندارین، آرش و مهرو بعد ازدواج بیان اینجا زندگی کنن تا آرش دستش باز تر شه و بتونه خونه تهیه کنه.

افسون چیزی نگفت و بابک دستش را در هوا تکان داد:

_چی بگم والا!! شما بزرگ مایی....هر چی شما بگین ما قبول داریم.

شهربانو سری تکان داد و رو به مهرو پرسید:

_مشکلی نداری دخترم؟!

مهرو_والا مادرجان اینجا خیلی بزرگه...ولی حرف شما رو زمین نمی‌ندازیم...من موافقم.

شهربانو_خب خداروشکر....میمونه بحث تاریخ عروسی که اون رو با آذرخش ، برادر بزرگتر آرش صحبت کنید.

مهرو مضطرب به آنها نگاه کرد.

از نظر او همه چیز یک بازی بود و قرار نبود مراسم عقد و عروسی صورت بگیرد.

آذرخش رو به بابک گفت:

_آقای کلباسی نظرتون چیه عقد و عروسی رو توی دو زمان جدا برگزار کنیم!؟

بابک_اگه به منه که میگم خرج اضافی روی دست‌مون نداریم و همزمان بگیریم.

آذرخش نیم نگاهی به آرش و مهرو که در حال گپ زدن بودند، انداخت:

_شما چی میگین بچه ها!؟ جدا باشن یا هماهنگ!؟

#کینه‌کش

#پارت139

آرش_من که میگم اصلاً عروسی نگیریم یا یه جشن مختصر باشه....هزینه اش رو بزاریم واسه زندگی‌مون...ولی اگه شما میگین جشن بگیریم، هماهنگ باشه بهتره.

ابروان مهرو بالا پریدند و بابک پر ادعا گفت:

_اینطور هم نمیشه که آرش خان!! من یه دختر بیشتر ندارم....جشن می‌گیریم اما عقد و عروسی همزمان توی یه شب.

مهرو در دل پوزخندی زد.

پدرش یکی به نعل می‌زد و یکی به میخ!!

قصد پدرش این بود که مقابل خانواده آرش کم نیاورد.

آذرخش_باشه حرفی نیست...میمونه تاریخ!!

شهربانو خم شد و کنار گوش آذرخش پچ زد:

_چَندی دیِه مُحَرمه ها!! حَواسِت بُوِهه. (چند وقتِ دیگه ماهِ محرمه!! حواست باشه).

آذرخش سرش را تکان داد:

_دونُم دا. (میدونم مادر).

سپس رو به بابک گفت:

_دو ماهِ دیگه محرم و صفره...قبلش عروسی برگزار شه یا بعدش؟!

بابک_قبلش باشه بهتره چون این دو تا جوون هیچ صیغه و محرمیتی بین شون نیست...زودتر عقد کنن برن سر خونه و زندگی‌شون.

شهربانو_پس مبارکه....تاریخش رو هم بعداً مشورت می کنیم باهم....الان بهتره بریم سر میز ناهار....غذا ها از دهن افتادن.

#کینه‌کش

#پارت140

کنار یکدیگر ناهار خوردند و سکوت غالب بود.

آذرخش متوجه‌ی نگاه دزدیدن های افسون می شد و تمام مدت در پی پیدا کردن فرصت مناسبی بود تا راجع به گذشته با او صحبت کند.

بعد از ناهار، آرش و مهرو به حیاط رفتند.

دخترک با خنده گفت:

_طفلیا با چه ذوقی داشتن تاریخ پیدا میکردن واسه عروسیِ من و تو....نمیدونن همه چی یه بازیه!!

مهرو روی تاب نشست و مرد جوان مشغول هُل دادنش شد.

آرش لبخند تلخی زد و بی هوا پرسید:

_اگر واقعی بشه چی!؟

_نمیشه...چند روز دیگه به هم می زنیم.

_مطمئنی راضی میشن به جدایی‌مون!؟

مهرو جا خورد...به عقب برگشت و جدی گفت:

_خب...خب نهایتاً بهشون میگیم نقشه رو....چون من راضی نیستم تو بخاطر یه کمک انسان دوستانه ات مجبور به ازدواج باهام بشی!!

آرش جلو رفت و کنارش نشست...با پایَش به زمین ضربه زد و تاب حرکت کرد.

دستش را گرفت و آرام گفت:

_مهرو می خوام تا عقد نکردیم یه حقیقت هایی رو بهت بگم....بعد از شنیدن شون این حق توئه که تصمیم بگیری...فقط تو!!

#کینه‌کش

#پارت141

سوالی نگاهش کرد:

_باشه...چیزی شده!؟

آرش آب دهانش را فرو داد و به سختی گفت:

_من اهل مقدمه چینی و حاشیه رفتن نیستم...این چیزی هم که میخوام بگم تقریبا بر می گرده به همون روزای اولی که دیدمت.

دخترک گنگ نگاهش کرد و او درمانده ادامه داد:

_مهرو من بهت دل باختم!!

دستانش را گرفت و خیره به چشمان پر تعجبش گفت:

_ازت خوشم میاد و دلم نمی خواد رابطه‌مون تموم شه....بعد از سال ها یه نفر وارد زندگیم شده که کنارش حالم خوبه...حرفمو میفهمه...دنیام با وجودش پر رنگ تره.

_من....نمیدونم چی بگم...یعنی...یعنی بدجور شوکه شدم.

_نمی خوام فعلا چیزی بگی....من دوستت دارم اما این حق رو به خودم نمیدم که مجبورت کنم کنارم باشی...خوب

فکر کن مهرو!! بدون اهمیت دادن به کمکی که بهت کردم تصمیم بگیر و بهم جواب بده.

گونه‌ی لطیفش را نوازش کرد:

_نمی خوام بگم عاشقم شو یا هر چیزی ولی اگر قبول کنی که همراه و شریک زندگیم بشی، مرد و مردونه قول میدم که برای خوشبختیت هر کاری کنم....اگر هم من‌و نپذیرفتی، تا آخر عمرم مثل الان رفیقت و پشتیبانت می مونم و قول شرف میدم که مزاحم زندگیت نشم.

#کینه‌کش

#پارت142

مهرو در عالم خیال گم شد:

_فکرام‌و می کنم!!

آرش لبخندی زد و سمت عمارت رفت.

دخترک چهره اش در هم فرو رفت....انتظار هر چیزی را داشت اِلا عاشق شدنِ آرش.

مهرو از آن دسته دخترانی بود که همیشه در رویاهایش تصور می کرد قبل از ازدواج، عاشق می شود....اما ظاهرا دنیا به ساز ما نمی رقصد.

نیم ساعتی در حیاط ماند و خوب فکر کرد.

اگر نامزدی را به هم میزد، دوباره مجبور بود در خانه‌ی پدرش زندگی کند و احتمالاً بابک او را از رفتن به رستوران منع می کرد و بدین ترتیب هیچ‌گاه نمی توانست بدهی آرش را بدهد و یا به آرزوهایش برسد.

همچنین ممکن بود دوباره شروین هوایی شود و به خواستگاری اش بیاید.

ولی اگر پیشنهاد ازدواج آرش را قبول می کرد، می توانست هم سر کار برود، هم از محیط خانه‌ی پدری اش که به شدت او را دلزده کرده بود، دور شود.

آرش مرد خوبی بود....رفیق خوبی بود....قطعا می توانست همسر و پدر خوبی برای بچه هایش باشد...مهم تر از همه اینکه به مهرو نیز علاقه داشت.

زیر لبی با خودش زمزمه کرد:

_همیشه با خودم می گفتم قبل ازدواج عشق رو تجربه می کنم....اما تصور ما کجا و بازیِ روزگار کجا!! اشکالی نداره که....بعد از ازدواجم میتونم عاشق بشم....آرش آدم خوبیه....

#کینه‌کش

#پارت143

مهرو خودش را گول می زد!؟

شاید هم نه....

شاید عشق بعد از ازدواج به سوزانی و پر تب و تابِی قبل از ازدواج نباشد اما قطعاً عاقلانه و منطقی تر است.

به هرحال نمیتوان گفت کدام خوب و کدام بد است...

تا دو روز بعد از مهمانی تمام فکر و هوشش به رد یا اجابت کردن درخواست آرش بود.

او در این مدت آرش را خوب شناخت و تقریبا هفتاد درصد موافق بود.

آرش، سر زنده و شوخ بود....مهربان بود...دلسوزیِ ذاتی اش انکار ناپذیر بود....به آرزوهای مهرو و استقلال و آزادی اش اهمیت می داد و از همه مهم تر، حامی و پشتیبان بود.

موبایلش را برداشت تا پس از دو روز با آرش تماس بگیرد.

به بوقِ دوم نرسیده، صدای گرم مرد در گوشش پیچید:

_جانم!!

_سلام...خوبی آرش!؟

_خوبم...تو چطوری خانم کالباسی!؟

ریز خندید و صدای خنده‌ی مرد نیز بلند شد.

ترجیح داد اکنون که آرش با او شوخی کرد، خودش هم به زبان شوخی جواب مثبت را به درخواستش بدهد:

_آقای ملک زاده می دونستین خیلی زشته که فامیلِ همسر آینده تون رو اینطور میگین!؟

برای ثانیه هایی هیچ صدایی در گوش مهرو نپیچید.

حدس اینکه آرش شوکه شده باشد، خیلی راحت بود.

#کینه‌کش

#پارت144

آرش با تته پته گفت:

_مهرو...ی...یه بار دیگه بگو چی گفتی!؟ گفتی همسر آینده ام!؟ درست شنیدم مگه نه!؟

خندید و قصد داشت کمی مرد جوان را اذیت کند.

این روزها شیطنت های دخترانه اش بیشتر شده بودند:

_نه...من کِی همچین حرفی زدم!؟ اشتباه شنیدی!!

_اذیت نکن قربونِ شکلت...به حرفام فکر کردی؟؟ میخوای باهام بمونی؟؟

_فکر کردم....باهات میمونم آرش...تا تَهِ تهش!!

از خوشی در پوست خود نمی گنجید...از صدایش شوق و خوشی می بارید:

_چقدر خوبه که دارم این حرف ها رو ازت می شنوم....چقدر خوشحالم کردی عزیزدلم....مطمئن باش از این تصمیم و انتخابت پشیمون نمیشی و تمام تلاشم رو می کنم تا تو خوشحال باشی.

لبخندی زد و آرش پس از نیم ساعت بلاخره توانست از مهرو دل بِکند و به تماس خاتمه دهد.

دخترک روی تخت دراز کشید و قاطع چشمانش را بست:

_باهاش ازدواج می کنم....تا از شر این خونه و آدماش راحت بشم....تا آزادیم رو به دست بیارم و مستقل شم....تا بتونم دِینی که گردنم هست رو ادا کنم....عشق هم کم کم به وجود میاد توی زندگی....قطعاً عاشق آرش میشم....اصلا مگه میشه دل به همچین مردی نباخت!؟

#کینه‌کش

#پارت145

تصمیم مهرو قطعی بود.

و چقدر فراوان اند دخترکانی همچون مهرو....

همان هایی که برای رهایی از تعصبات و آزار و اذیت خانواده، تن به ازدواج هایی بدون عشق می دهند.

با خیالِ مستقل شدن و آزادی از بند محدودیت ها، پای سفره‌ی عقد می نشینند و پس از بله دادن نه تنها آزاد نمی‌شوند، بلکه از قفسی به قفس دیگر منتقل می‌شوند و در این میان تنها زندان بان است که تغییر می کند.

همه این گونه نیستند اما کم هم پیدا نمی شود این دسته از ازدواج ها.

این انتخاب، انتخابِ بین خوب و بد نیست!!

در واقع بین بد و بدتر است.

و در پسِ تمامِ این ها، مرگ آرزوها، افسردگی، دل‌مردگی و دست و پا زدن در باتلاقی ست که نه نجات پیدا می‌کنی و نه غرق می‌شوی....

آذرخش به کارگاه فرش بافی سرکشی کرد و از اینکه همه چیز طبق خواسته و بر وفق مرادش پیش می رفت، خوشحال بود.

پس از بررسی و گوشزد کردن توصیه های لازم، سوی گالری راهی شد.

محمدی سمتش آمد و پس از دست دادن گفت:

_آقا...یه خانم اومده و اصرار داره شما رو ببینه.

آذرخش اخم کرد:

_کیه!؟

محمدی دستش را به طرف زن جوانی که دورتر ایستاده بود، دراز کرد.

#کینه‌کش

#پارت146

هر چه دقت کرد نتوانست زن را تشخیص دهد و چهره اش برایش گنگ بود.

با این حال گفت:

_بگو بیاد توی اتاقم.

پشت میزش نشست و کمی آن را مرتب کرد....از بهم ریختگی و شلوغی متنفر بود.

صدای در اتاق که آمد، سرفه ای مصلحتی کرد و زن جوان وارد شد.

زیر لبی سلام کرد و آذرخش به مبل ها اشاره زد:

_خوش آمدید....بفرمایید....چه کمکی از دست من بر میاد!؟

سر بلند کرد و اکنون چهره اش واضح تر بود.

آذرخش چشم ریز کرد و با دقت اجزای صورتش را از نظر گذراند.

حس می کرد چهره اش شبیه به سهراب هوشمند است اما شاید اشتباه می کرد.

دختر جوان که غمگین و پکر بود با صدایی گرفته گفت:

_آقای ملک زاده نمیدونم شما منو می شناسین یا نه....اما خودمو معرفی می‌کنم....

مشتاق و ریزبین تماشایش کرد.

_من سَروین، دخترِ سهراب هوشمندم که میشه همسرِ....

ابروانش به هم گره خوردند و فک اش قفل شد.

دستش را بالا گرفت و با خشمی که سعی در کنترل کردنش داشت، غرید:
_شناختم....لازم به توضیحات اضافه نیست....امرتون خانم هوشنمد!؟

ترس و تعجب را از چهره‌ی دختر خواند.

سروین با بغض گفت:

_آقا آذرخش من از مادرتون خیلی گلایه دارم و اومدم پیش شما تا ازتون خواهش کنم باهاشون صحبت کنید....مادرتون خیلی منو عذاب میده.

#کینه‌کش

#پارت147

یک تای ابرویش بالا پرید...به سهراب نمی‌خورد که چنین دختر مظلومی داشته باشد...شاید هم حیله می‌زد!!

گوشه لبش کج شد و به تمسخر گفت:

_گلایه‌ی مادرم رو پیش من آوردین!؟ نچ نچ نچ کار اشتباهی کردین!! باید خدمت پدر عزیزتون می‌رفتین نه من!!

_پدرم که پیش مادرِ شما مثل یه غلام حلقه به گوشه!! حاضره جونش رو بده که صنم خانم دلخور نشه.

دستان آذرخش از شدت حرص و غیرت مشت شدند:

_به من ارتباطی نداره خانم....پیش آدم خوبی واسه گلایه نیومدین چون حتی یادم نمیاد آخرین بار چه زمانی صنم رو دیدم....بفرمایین بیرون لطفاً.

سروین خیلی ناگهانی از کوره در رفت و گفت:

_اما این انصاف نیست که مادرتون خون به جیگر من بکنه....بهتره یادآوری کنم صنم مسبب خراب شدن زندگیِ ما بود!!

با حرص ایستاد و همین سبب شد که صندلی اش با صدای بدی عقب برود.

سمت دخترک رفت و مقابلش قد علم کرد....

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با صورت سخت شده عربده زد:

_اگه زندگیِ شما خراب شد، زندگیِ ما هم خراب شد.....اگه مادر من مقصره، پدر نامرد توئم بی تقصیر نیست!! اون بود که صنم رو هوایی کرد...الانم بهتره بزنی به چاک چون اصلاً خوش ندارم توی هوایی که تخم و تَرکهِ‌ی سهراب نفس میکشن، دم بگیرم.

#کینه‌کش

#پارت148

چشمان دختر جوان گرد شدند و هراسیده گفت:

_چشم میرم....فقط بزارید حرفای آخرم رو بزنم.

دم عمیقی گرفت و با گام های بلند سمت پنجره رفت تا ریه هایش را به هوای تازه میهمان کند.

سروین لب باز کرد و چیزهایی را گفت که آذرخش اصلاً تمایلی به شنیدن شان نداشت:

_من مطلقه ام....یک سالی میشه از همسرم جدا شدم و از روزی که برگشتم خونه‌ی پدرم، مدام صنم بهم سرکوفت میزنه و به هر نحوی آزارم میده....من منبع درآمدی ندارم و واسه همین نمیتونم خونه جدا بگیرم....اوایل بابام راضی بود که برام خونه بگیره اما مادرتون اینقدر کنار گوشش وِرد خوند که منصرف شد.

بینی اش را بالا کشید و خیره به مردی که پشت به او با صلابت ایستاده بود، ادامه داد:

_شروین...برادرم که مدت هاست خونه اش از ما جداست....دیشب پیشش بودم اما اینقدر رفت و آمد توی خونه اش زیاده که دلم نمیخواد برم اونجا....اقوام زیادی هم نداریم....

نفس عمیقی کشید:

_مادرتون کاری کرده که بارها من و پدرم به جون هم افتادیم...آخرین بار همین پریشب بود که بابای عوضیم به خاطر اینکه با صنم دعوام شد، من‌و...تک دخترش‌و از خونه انداخت بیرون!!

با شنیدن آخرین جمله‌ی سروین شوکه شد اما به روی خودش نیاورد و ریلکس گفت:

_الان چرا اینا رو به من میگین!؟ هوم!؟

#کینه‌کش

#پارت149

سروین با لحن ملتمسانه ای گفت:

_چون با این چیزایی که از پدرم دیدم، با بلاهایی که سرم آورد، ازش متنفر شدم...هم از اون هم صنم...آقا آذرخش

شما از پدر من بدتون میاد و حق دارید....حتی منم که دخترشم ازش متنفرم.

پوزخندی زد و برگشت:

_از سهراب بعید نیست این چیزا....خلاصه کنید حرف هاتونو....من کار دارم.

آذرخش رسماً اعلام می کرد که برایم اهمیتی ندارید...نه خودت و نه پدرت!!

سروین_ببینید الان یه جورایی دشمن من و شما یکیه....من درباره‌ی گذشته خبر ندارم اما با این حال خیلی چیزا میدونم...حاضرم هر طور بخواید باهاتون همکاری کنم که پوزه شون رو به خاک بمالیم و دوتایی ازشون انتقام بگیریم....به جاش یه شرط براتون دارم.

آذرخش ترجیح داد سکوت کند تا شرط اش را بشنود.

_در عوض همکاریم ازتون میخوام من‌و توی همین گالری تون استخدام کنید و یا اینکه یه شغل مناسب برام پیدا کنید....برای جای خوابم هم خودم یه کاری می‌کنم اما اگر شما توی این موردم کمکم کنید، ممنون‌تون میشم.

سروین با جدیت صحبت می کرد و آذرخش در مرز منفجر شدن از خشم بود.

چه دختر وقیح و پر رویی!!

آذرخش عصبی و سرمستانه قهقهه ای سر داد که سروین متعجب تماشایش کرد.

هیستریک خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

#کینه‌کش

#پارت150

روی میز خم شد و با دندان های چفت شده خروشید:

_حالا که حرف هات رو زدی، خوب به حرفای من گوش کن دخترِ سهراب....

انگشت اشاره اش را بالا گرفت...بی پروا و بلند گفت:

_یک....من با هر کی دشمنی داشته باشم فقط و فقط به خودم مربوطه و اصلا به جمله‌ی "دشمنِ دشمنِ من، میشه دوستِ من" اعتقادی ندارم....

انگشت دومش را از درون چنگش باز کرد و لرزش دستش بر اثر خشم مشهود بود:

_دو....از پدرت میخوای انتقام بگیری، بسم الله....به من دخلی نداره. هنوز اونقدر کم عقل نشدم که اگر قصد انجام کاری رو داشته باشم با دختر دشمنم در میون بزارم.

سروین آب دهانش را فرو داد و او همچنان عربده می زد.

_سه....نه همکاریت رو میخوام و نه بهت کمکی می‌کنم چون مسئولیتی در قبالت ندارم....تو هر چقدرم با پدرت بد باشی، باز پدرته و دوباره با هم خوب می‌شین پس دلیلی نداره من بازیچه بشم و به دختر یه نامرد کمک کنم....

سمت در رفت و آن را باز کرد:

_بند و بساطت رو جمع کن و بزن به چاک...اینجا مددسرای زنان نیست که اومدی تا بهت کار و مکان بدن....دیگه این طرفا آفتابی نشو وگرنه بد می‌بینی!!

سروین که انتظار این رفتار را نداشت، کیفش را برداشت و با ابرو های گره کرده از اتاق بیرون زد.

#کینه‌کش

#پارت151

آذرخش نفس های بلند و عصبی می کشید.

مشتان گره کرده اش بر دیوار کنار در فرود آمدند و در ذهنش یک بار دیگر همه اتفاقات را مرور کرد.

دخترک راست می گفت یا دروغ!؟

اگر همه‌ی این ها یک نقشه باشند چه!؟

از کجا معلوم او با پدرش و صنم خصومت داشته باشد!؟

پیشانی اش را فشرد و به سر کارش برگشت.

در سویی دیگر، مهرو در انتظار آرش کنار خیابان ایستاده بود.

قرار بود امشب دوتایی بیرون بروند و کمی بچرخند.

از رستوران خودشان نیز دو پرس غذا برای شام گرفت.

چند روز از شروع دوره‌ی آموزشی و کار کردنش کنار آقای عباسی می گذشت و از این بابت خوشحال و راضی بود.

خانم تارخ را چند روز یک بار اما پسرش رازمیک را تقریباً هر روز می دید.

با صدای بوق به خودش آمد و آرش گفت:

_قصد نداری سوار شی!؟

لبخندی زد و کنارش نشست:

_حواسم نبود...چخبر!؟

_خبری نیست...تو چیکار می‌کنی!؟ کارِت خوب پیش میره!؟

_آره...واقعاً راضی ام.

_خداروشکر....خب بریم کجا؟؟ موافقی با کوه صفه!؟

_عالیه!!

لبخندی به روی دخترک پاشید و خوشحال بود که او را دارد.

#کینه‌کش

#پارت152

آرش دست را پیش برد و انگشتان ظریف مهرو را میان مشتش گرفت.

بوسه ای بر روی ناخن های لاک خورده اش کاشت و بی هوا پچ زد:

_خیلی خوبه که هستی مهرو....دنیام با تو رنگی تره...قول میدم از انتخاب من پشیمون نشی و یه روزی برسه که حس بین مون دو طرفه بشه.

لبخندی زد و با خجالت فشاری به انگشتان مرد وارد کرد:

_خوبی از خودته آرش...من هم امیدوارم به اون روز...و یقین دارم همچین میرسه.

آرش به خاطر ترافیک از حرکت ایستاد....دست آزادش را باز و او را به آغوشش دعوت کرد.

با خجالت و گونه های گر گرفته تنش را پیش کشید و سر بر شانه‌ی مرد گذاشت.

صدای موزیک و آوای نفس هایشان در هم آمیخته شد.

عطرِ خوش رایحه‌ی مهرو باعث شد که سرش را خم کند و چندین دم عمیق کنار گوشش بگیرد.

چه خوب که ترافیک شده بود!!

بازدم های داغش که به صورت مهرو می خورد، باعث خندیدن دخترک شد:

_آرش!! نکن قلقکم میاد.

مرد ریز خندید...چانه‌ی دخترک را در دست گرفت و چرخاند.

اکنون صورت هایشان مماس یکدیگر بود.

نفس هایشان به تلاطم افتاد و نگاه آرش میان لب ها و چشم های مهرو در نوسان بود.

#کینه‌کش

#پارت153

این دختر چه چیزی داشت که این گونه آرش را شیفته‌ی خودش کرده بود!؟

آب دهانش را فرو داد و لب هایش را نرم و آهسته بر لب های دخترک نهاد.

بازدم سوزانش را بر صورت مهرو خالی کرد و آرام آرام لب های خوش طعم اش را به بازی گرفت.

مات مانده نفسش را آزاد کرد....نتوانست آرش را همراهی کند و تنها دستش روی گونه‌ی مرد قرار گرفت.

آرش اما حریص تر شد....کمر دختر را چنگ زد و به خود نزدیک تر کرد....این بار بوسه های داغ و عمیق تری بر لبانش می کاشت.

شیشه های ماشین دودی بودند و کسی از بیرون به آنها دید نداشت.

آنقدر غرق بوسه بازی با دلبرش شده بود که فراموش کرد وسط خیابان ایستاده است.

صدای بوق های ممتد خودرو ها، میان لب هایشان جدایی انداخت.

سریع عقب کشید و حرکت کرد.

صدای بوق و ناسزاگویی راننده های پشت سرشان بلند شد و آرش بی اهمیت لبخندی زد.

مهرو سرخ شده بود و هنوز در شوک به سر می برد.

گوشه‌ی لبش را زیر دندانش کشید که آرش با پر رویی و شوخ طبعی گفت:

_نچ....این مردم اینقدر حسودن، چشم ندارن ببینن دوتا جوون دارن با هم عشق می کنن....نذاشتن ما تا مرحله‌ی آخر بازی مون رو پیش ببریم و یه کامِ مَشتی از عیال‌مون بگیریم.

#کینه‌کش

#پارت154

مهرو خجل بود، خجل تر شد...مشتی به بازوی آرش زد:

_بی حیا....وسط خیابونیما!!

_ولی خیلی مزه داد دلبر....لبات....گرمای نفسات....دیوونه کننده ان مهرو....از طعم‌شون ک...

مهرو که در آستانه‌ی آب شدن از خجالت بود و می‌دانست آرش قصد حرص دادن اش را دارد، حرصی جیغ زد.

بلند خندید و گونه‌ی سرخ دخترک را بوسید.

ولوم موزیک را بالاتر برد و سمت کوه صُفه حرکت کرد.

.....

آذرخش تلفن را قطع کرد و وارد خانه شد.

امشب، شب عروسیِ آرش و مهرو بود و اقوام دور و نزدیک داماد در خانه‌ی آذرخش جمع شدند.

عمارت مامان شهربانو را پس از تزئین کردن، برای عروس و داماد خالی گذاشتند.

آذرخش باغ تالار بزرگ و مجللی را رزرو کرده بود تا مراسم عروسی در آنجا برگزار شود.

پیش رفت و رو به فرهام پرسید:

_زنگ زدی به عاقد!؟

_آره داداش...گفت ساعت ۷ نهایتاً ۸ اینجاست.

_خوبه...نمیدونم کیسان کجا موند!! نیومده هنوز.

کرشمه مداخله کرد:

_دایی کیسان تو راهه داداش...قراره بیاد سراغ من و زن دایی که ببرتمون آرایشگاه...بعدشم میره پیش آرش اینا واسه عکاسی.

آذرخش نفسش را فوت کرد و بالا رفت.

دوش مختصری گرفت و کت و شلوار سورمه ای رنگش را از کمد بیرون کشید.

#کینه‌کش

#پارت155

فکرش درگیر کارها و خوب پیش رفتن مجلس بود....موهایش را سشوار کشید و رو به بالا حالت داد.

کراوات اش را گره زد و با ادکلن خوش رایحه و مورد علاقه اش، تنش را معطر کرد.

پایین که رفت، زودتر از همه شهربانو متوجه اش شد...جلو آمد و آذرخش گردن اش را خم کرد تا پیرزن برای بوسیدن اش اذیت نشود.

شهربانو با ذوق نوه اش را از نظر گذراند و شهلا را که درون آشپزخانه بود، خطاب کرد:

_هزار الله اکبر...دومادیتِ بینُم دا...شهلا سی کُرُم دینِشت دی کُن!! (دامادیت رو ببینم مادر....شهلا برای پسرم اسپند دود کن!!)

آذرخش پیشانیِ پیرزن را بوسید و روی مبل نشستند.

اکثر میهمان ها آمدند و مابقیِ دعوت شدگان قرار بود مستقیماً به باغ تالار بیایند.

خواهر شهربانو که با خانواده اش از شهرستان آمده بودند، با دیدن نوه‌ی رعنای خواهرش، رو به شهربانو گفت:

_ماشالله....یو هَمو آذرخشه که روزی صد تا تَش ایسُوا؟ هزار ماشالله پیایِ اُوی سی خوش. (ماشالله...این همون آذرخشیه که روزی صد تا آتیش می سوزوند!؟ هزار ماشالله مردی شده برای خودش).

آذرخش لبخند زد و تشکر کرد.

مردان و زنان بزرگ فامیل لباس محلی بختیاری پوشیده بودند و دست هر کدام از مردان تفنگی بود که حدس میزد اکثرشان "تفنگِ بِرنو" باشند.

#کینه‌کش
#پارت156

آذرخش رو به بزرگان گفت:

_جسارت نباشه اما لطفاً اسلحه هاتون رو بزارید خونه و هیچ‌کدوم نیارید تالار....نمی‌خوام اتفاق بدی توی عروسی برادرم بیوفته.

شوهر خواهرِ شهربانو گفت:

_نگران نباش آذرخش....تیرِ تفنگای ما مَشقی و بی خطره...البته به جز دو سه تامون که تیر واقعی دارن.

_خواهش می‌کنم نیارید....یک درصد احتمال بدید اتفاق بیوفته.

حشمت خان گفت:

_ما سال‌هاست تفنگچین ایم و مهارت داریم....آرش نوهی پسریِ عباس خدا بیامرزه...مگه میشه برای دومادیش تیر هوایی نندازیم!؟

_بسه لطفا..جمع کنید این رسم و رسومات خطرناک رو!!

پسر عموی پدرش به هواداری از او برخواست:

_حق با آذرخشه....تا الان کم مصیبت ندیدیم به خاطر این رسم تیراندازی توی عروسی و عزا....به نظرم امشب اسلحه هاتون رو نیارین.

شهربانو دستش را ماساژ داد و با استرس رو به جمع گفت:

_"نه" اومده....اسلحه هاتون رو نیارین...هر وقت توی یه بحثی "نه" و مخالفت اومد، آخرش خوب نشد.

حشمت خان_شهربانو خانم نگران نباش...اتفاق بدی نمیوفته...من تضمین میدم.

#کینه‌کش

#پارت157

فک آذرخش قفل شد و ایستاد.

نگاهی به ساعت انداخت....حوالی ۵ عصر بود:

_بهتره زودتر بریم تالار....چند تا وَن جلوی در هست برای مهمونایی که ماشین ندارن...بفرمایید لطفا تا برسیم تالار غروب میشه.

مهرو با ذوق چرخی زد و بار دیگر در چهره آرش دقیق شد. شور و شوق را می‌توانست از چهره اش بخواند.

برای حرص دادن مهرو جلو آمد و با چشمان ریز شده گفت:

_به به...دستِ لیلی خانمِ مَشاطه درد نکنه واقعا...لولو تحویل دادیم، هلو تحویل گرفتیم!!

(مشاطه: در زمان قدیم به زنان آرایشگر می گفتند)

مهرو با مشت بر شانه اش کوبید و با نازی که نمی‌دانست چگونه در صدایش نشسته است، گفت:

_آرش!! یه امشب منو دق نده!! به خدا آرایشم خراب شه خفه ات میکنم.

کنار گوش مهرو پچ زد:

_آخرش که چی!؟ بلاخره نیمه شب قراره این آرایش خراب شه دیگه...پس جوش نزن نازِلو.

(نازِلو: نازنین....کسی که زیاد ناز می کند)

چشم دزدید و با خجالت سر چرخاند.

آرش یک بار دیگر چهره‌ی زیبایش را از نظر گذراند و با عشق زمزمه کرد:

_قربونت برم من!!

#کینه‌کش

#پارت158

سپس بوسه ای بر پیشانیِ دخترک زد و سمت خودرویش رفتند.

هر دو خوشحال بودند....آرش اما بیشتر!!

مهرو کمی استرس و دلشوره داشت و از آینده‌ی مبهم اش می ترسید.

تمام مدت کیسان با تیم حرفه ای اش در حال عکس‌برداری و فیلم‌برداری از آن ها بودند.

به باغ تالار که رسیدند، از شلوغی آنجا هر دویشان متعجب شدند و انتظار رو به رو شدن با این همه میهمان را نداشتند.

مهرو به کمک آرش پیاده شد و سمت ورودی گام برداشتند. آذرخش که مقابل در ایستاده بود، به استقبال شان رفت.

بدون درنگ برادرش را در آغوشش جا داد.

دم بلندی گرفت و با حس دوگانه ای شبیه بغض و خوشحالی گفت:

_خوشبخت بشی داداش!!

اشک به چشمان آرش نیش زد:

_ممنونم.

آذرخش به شانه اش کوبید و این بار رو به مهرو گفت:

_از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

_ممنونم آقا آذرخش.

در همین میان یکی از تفنگ داران سمت‌شان آمد:

_آذرخش خان اجازه میدین تیر اندازی کنیم!؟ ما به احترام‌تون که بزرگ خانواده هستین اومدیم دوباره کسب اجازه کنیم.

آذرخش_نه....ممنون که احترام گذاشتین ولی لطفاً سلاح هاتونو غلاف کنید....خطرناکه.

#کینه‌کش

#پارت159

آرش مداخله کرد:

_داداش اشکال نداره بزار تیر اندازی کنن...من دوست دارم.

_آرش!! تو که دیگه میدونی دلیل مخالفتم رو.

_آره اما یه شب که هزار شب نمیشه....امشب شب عروسیمه بزار تفنگچی ها تیر هوایی بندازن.

آذرخش پیشانی اش را فشرد و دلش نیامد برادرش را دلخور کند.

رو به مرد جوان گفت:

_باشه...اما احتیاط کنید.

مرد سری تکان داد و کنار بقیه تفنگچی ها برگشت.

کرشمه که آرش و مهرو را دیده بود، رو به شهربانو گفت:

_مامان بزرگ....بچه ها اومدن.

شهربانو با دیدن عروس و داماد بلند کِل کشید و همان‌طور که جلو میرفت، شروع به خواندن ترانه ای محلی کرد:

_وُریستین وُریستین آوردِن بِهیگه.

(بلند شین...بلند شین که عروس رو آوردن)

به سَر چادِر اِسپید و آفتو وِه تیگه.

(به سر عروس چادر سفید و آفتاب به پیشونیشه)

دَدوم دُرگلِ جَم بُکن دُورِ چاله.

(ای خواهرم، دخترها رو اطراف چاله 《چاله: جایگاه روشن کردن آتش》 جمع بکن)

بُکُش پیشِ پاس گُو تو نَر میشِ کاله.

(ای برادرم، تو مقابل پای عروس، قوچ نر را قربانی کن)

آذرخش لبخندی زد و پشت سر آرش وارد شد.

هنوز افراد زیادی متوجه حضور عروس و داماد نشده بودند.

#کینه‌کش

#پارت160

شهربانو همچنان کِل می کشید و با شوقی وصف ناپذیر ترانه می خواند:

_بِزَن میشِکال تا که مردم جَم آبون.

(ای میشِکال 《میشِکال: نوازنده‌ی ساز و دهل...تُشمال》 بنواز تا مردم جمع بشن)

دُهُل کو بِکُو گوشِ شِیطونه گر کُن.

(ای دهل زن، دهل بزن و گوش شیطون رو کر کن)

نوازنده ها شروع به نواختن کردند و تفنگچیان پیش آمدند.

زنان و مردان فامیل همه جمع شده بودند...می رقصیدند...کل می کشیدند.

آرش با اشتیاق جلو رفت و به محض رسیدن به مامان شهربانو، خم شد و دستش را بوسید.

گوسفندی را جلوی پای‌شان زمین زدند و قربانی کردند.

مردان فامیل، لوله‌ی اسلحه هایشان را سمت آسمان گرفتند و شروع به تیر اندازی کردند.

صدای شلیک، کِل کشیدن و آواز نوازنده ها در هم آمیخته شده بود.

آذرخش دلش شور میزد و نگران میهمانان و خانواده اش بود که مبادا اتفاق بدی برای‌شان بیافتد.

کاش زمان همین‌جا متوقف می‌شد....

کاش هیچ‌کدام از مردان فامیل با خود اسلحه نمی آوردند یا حداقل اسلحه با تیر واقعی نمی آوردند....

کاش تفنگچیان اسلحه هایشان را به دست افراد نابلد نمی دادند....

کاش....

مهرو آب دهانش را قورت داد و پس از خوش و بشی با مامان شهربانو، رو به آرش گفت:

_چرا اینقدر تیر اندازی می‌کنن!؟ من می‌ترسم آرش!!

لبخندی زد و دست دخترک را نوازش کرد:

_این رسم خاندان‌مونه...موقع ورود عروس و داماد تیر هوایی می اندازن...نترس دورت بگ....

#کینه‌کش

#پارت161

حرفش نا تمام ماند و صدای آخ اش گوش مهرو را نوازش کرد....
ناگهان دست آرش از میان دستش شل شد و بر زمین افتاد.

دخترک جیغ بلندی کشید و چشمش روی پیراهن خون آلود آرش که توسط گلوله سوراخ شده بود، ثابت ماند.

آخ آرش....

در چشم بر هم زدنی هنگامه بر پا شد!!

عروس، ماتم زده به جسم خوش پوش اما غرق در خونِ داماد خیره شده بود.

دامادِ فلک زده از بخت بد اش، فشنگ هایی که برای شادمانیِ سر و سامان گرفتنش طاق آسمان را می شکافتند، این بار از روی ناشی گری و کار نابلدی، قامت بلند بالایِ او را نشانه گرفتند.

حالِ هیچکس در آن لحظه قابل تشخیص نبود و همه چیز با هم آمیخته شد....

عطر خوش اسپند در هوای محیط محو و جایگزین اش بوی خون شد.

نوازنده ها دست از کار کشیدند و نوای جیغ و شیون به هوا برخواست.

زانوانِ مَهرو از دیدن صحنه مقابلش سست شدند و بر زمین افتاد.

جیغ بلندی زد و سر آرش را در آغوش کشید:

_آرش...عزیزم...چی شدی!؟ توروخدا بلند شو...جونِ مهرو بلند شو...

#کینه‌کش

#پارت162

پلک های نیمه باز آرش خبر از وخامت حالش می‌داد و نمی‌توانست جواب مهرو را بدهد.

فشرده شدن گلوی دخترک به خاطر شلوغی اطراف و کمبود اکسیژن نبود...بغض نهفته اش در آستانه‌ی سر باز کردن بود.

مات اش برده بود!!

اصلاً نمی‌دانست چه شد....فقط صدای ترسناک تیر اندازی و در پسِ آن سقوط آرش را به یاد داشت.

آذرخش ترسیده و بی‌قرار تن آرش را به آغوش کشید:

_بگو آمبولانس خبر کنن...آرش...صدام‌و میشنوی داداش!؟ یه چیزی بگو...

آرش بی حال روی زمین بود و صدای جیغ های مهرو را گنگ می شنید.

تا دو دقیقه پیش در این باغ تالار، هلهله و شادیِ آمیخته شده با بانگ تیر و تفنگ مردان و بزرگان فامیل غالب بود و اکنون...

اکنون بانوان به جای کل و آواز، ضجه می زدند و "گاگِریو" می خواندند.

《گاگِریو: موسیقیِ سوگواری در ایل بختیاری》

دخترک هنوز نتوانسته بود این مصیبت را هضم کند...

آرش زنده می ماند!؟

کاش می‌شد گوش هایش را بگیرد تا بیش از این صدای جیغ و شیون آزارش ندهند.

خودش را پیش کشید و روی تن آرش انداخت.

اندام اش می لرزیدند و صدایی برای در آمدن از حنجره اش نداشت.

#کینه‌کش

#پارت163

آذرخش بی امان فریاد کشید:

_آهای مسلمونا....برادرم داره جون میده!! یکی‌تون آمبولانس خبر کنه.

حشمت خان که یکی از اقوام پدری اش بود، جواب داد:

_زنگ زدیم آذرخش اما هنوز نیومده.

_خودم می‌برمش....یه ماشین بیارین.

_صبر کن پسر...خطرناکه!!

آذرخش خروشید:

_اینکه برادرمو با ماشین شخصی ببرم خطرناکه اما شما که یکی یه تفنگِ سر پُر چپوندین توی دست‌تون خطرناک نیست!؟

مهرو هیستریک و دیوانه وار جیغ می کشید و گریه می‌کرد.

حشمت خان بالای سرشان ایستاد:

_این رسم ماست آذرخش...قدرت‌مونو به رخ می کشیم!! کسی که به برادرت تیر زده حتما نابلد بوده.

آذرخش بی توجه به حشمت خان، تن آرش را به کمک یکی از جوانان بلند کرد و عقب خودرو خواباند:

_لعنت به این رسم و رسومات‌تون...جَوونَم‌و بستین به رگبار...مطمئن باشین اون تیر انداز رو پیدا می‌کنم و روزگارش‌و سیاه می کنم.

بلافاصله کنار آرش نشست و سرش را در آغوش گرفت.

غریبه که نبود...برادرش بود که این گونه در خون خود می غلتید.

مهرو نیز بلافاصله خودش را در کابین خودرو جا داد.

آذرخش غرید:

_تو کجا اومدی!؟ برو پایین...یالا!!

_توروخدا...آقا آذرخش...اجازه بدین منم بیام...خواهش می کنم...

#کینه‌کش

#پارت164

نگران جگر گوشه اش بود...بنابراین رو به راننده گفت:

_حرکت کن...برو نزدیک ترین بیمارستان...

سپس پیشانیِ عرق کرده‌ی آرش را با لب های لرزانش مُهر کرد:

_دَووم بیار...دَووم بیار مَرد!!

خس خس نفس های آرش بر روح و روان مهرو و آذرخش، خط و خش می انداخت.

دخترک به عقب چرخید و گریان دست نامزدش را میان انگشتانش گرفت.

آرش ضعیف و بی جان فشاری به دست مهرو وارد کرد.

آذرخش نفس های حرصی و بلند می کشید و دلش نمی‌خواست گریه کند...

مرد که گریه نمی کند!!

سر به سر برادر چسباند و پلک هایش را بر هم فشرد.

آرش دم دردناکی کشید و آخرین جمله اش را با درد و زجر زمزمه کرد.

جمله ای که فقط آذرخش شنید...ناواضح و ضعیف:

_یا...یادت باشه....قول...دادی....داداش...

آذرخش تن آرش را بیشتر به خود فشرد و لحظه ای بعد، دامادِ رعنا و خوش پوش را مرگ در آغوش کشید.

به بیمارستان نرسید...تاب نیاورد...گلوله ها جان اش را گرفتند.

دیوانه وار برادر را تکان می داد و نبض اش را چک می کرد.

این بار خروشید و چشمان اش تَر شدند:

_نه نه...نباید بری....نرو آرش...نرو داداش....زوده برای رفتنت....

آرش نباید می رفت...زود بود برای پَر کشیدن برادرش...

مهرو مات و مبهوت به آنها چشم دوخت و دست آرش از میان انگشتانش شل شد.

آرش را ضعیف صدا زد و قبل از بیهوش شدن اش، فریاد آذرخش در گوش اش زنگ خورد:

_انتقام می گیرم آرش...

#کینه‌کش

#پارت165

آذرخش هنوز به زنده ماندن برادرش ایمان داشت...

رو به راننده غرید:

_چرا وایسادی!؟ راه بیوفت برو بیمارستان!!

_آذرخش...

عربده کشید و با کف دست خونی اش به صندلی کوبید:
_حرکت کن!!

مهرو بیهوش شد و سرش به شیشه برخورد کرد اما اکنون برای آذرخش فقط برادرش اهمیت داشت.

صورت برادرش را با دستان لرزانش قاب کرد و دیوانه وار با او سخن گفت:
_نه...نه...نه تو نمیری آرش...تو نباید بمیری....اگه تو بری من تنها میشم....اگه بری داداشت بی کس میشه....تو باید بمونی...باید بجنگی....میدونم زنده میمونی....

بار ها و بار ها نبض اش را چک کرد....اما نه...آرش رفته بود.
آذرخش خودش را گول می‌زد....

به بیمارستان که رسیدند، دو برانکارد آوردند....یکی برای عروس.....و دیگری برای داماد نگون بخت.

آذرخش با زانوان سست و بی جان اش می دوید و خدا را صدا میزد.

می‌دانست برادرش رفته است اما نمی‌خواست بپذیرد و به دامان خدا چنگ می انداخت برای بازگشت دار و ندار اش.

او به جز آرش هیچکس را نداشت.

اگر این همه دوندگی می کرد، اگر از نوجوانی کار کرد و زحمت کشید، فقط برای آرش بود.

تمام تلاش و مشقت اش برای این بود که آرش در رفاه باشد و حسرتی در دل اش نماند.

#کینه‌کش

#پارت166

رغبت نمی کرد به چهره‌ی برادرش نگاه کند.

پزشک اورژانس مشغول معاینه شد و طولی نکشید که سمت آذرخش آمد.

با تاسف سر تکان داد:

_متاسفم....تموم کردن!! تسلیت میگم.

یقه‌ی پزشک را گرفت و دیوانه وار تکانش داد:

_نه...نه...اون زنده ست...تو رو خدا جراحیش کنید...گلوله ها رو دربیارین....برادرم رو نجات بدین....اون تنها سرمایه‌ی منه!!

پزشک مغموم نگاهش کرد:

_گلوله ها اطراف قلب برادرتون رو نشونه رفتن....متاسفم....کاری از دست ما ساخته نیست.

قطره اشکی از چشم آذرخش پایین چکید و دستانش شل شدند.

پزشک بیرون رفت و صدای شیون هایِ نزدیک اورژانس به گوشش رسید.

آذرخش شکست.....کمرش خم شد....برادرش پر کشید و ترکش کرد....تنهایِ تنها شد...

اشک هایش فرو ریختند و گور پدر هر کس که می گفت مرد گریه نمی کند!!

جلو رفت و مانع از انداخته شدن ملحفه‌ی سفید رنگ بر چهره‌ی برادرش توسط پرستار شد.

درماندگی و زاری از چهره اش می بارید.

لعنت به همه‌ی اسلحه داران....لعنت به آن تفنگ لعنتی که برادر شاخ شمشاد اش را از او گرفت.

دست اش را بند تخت کرد و به چهره‌ی آرام آرش چشم دوخت.

#کینه‌کش

#پارت167

انگشتانش را درون موهای آشفته‌ی آرش به حرکت درآورد و با او حرف زد:

_رفتی آرش!؟ تو که با معرفت بودی....مرد بودی....می‌گفتی رفیق نیمه راه نیستی!! پس چی شد پسر؟؟ چی شد؟؟

جمله‌ی آخرش را عربده کشید.

حشمت خان وارد اتاق شد...آذرخش فریاد زد:

_بیرون!! هیچکس نیاد داخل.

بیرون رفتند و او پیشانی برادر ناکام اش را بوسید...دست بر چشمان خیس از اشک اش کشید.

گلویش فشرده شد اما نمی‌توانست هق بزند:

_امیدم....من بعد تو چیکار کنم داداش؟! من دیگه به کی بگم داداش!؟ قلبم داره از جا در میاد....خیلی زوده برای

رفتنت....بمیرم برات که حجله‌ی دامادیت به حجله‌ی عزات تبدیل شد....نو عروست رو رها کردی کجا رفتی!؟

سر خم کرد و پیشانی بر پیشانی سرد برادر گذاشت:

_برو داداش....آروم بخواب....دیگه هیچکس و هیچ چیزی نمیتونه آزارت بده....به زودی میام پیشت....دیدار به قیامت.

پیشانی اش را بوسید و در با صدای بدی باز شد.

شهربانو و کرشمه و شهلا وارد شدند و شیون کنان کنار تخت افتادند.

#کینه‌کش

#پارت168

آذرخش با چشمان خیس از اشک، به چهره‌ی برادرش چشم دوخت و قلبش برای جوانی و معصومیت آرش به درد آمد.

آه پر دردش را بیرون داد و نفسش به سختی بالا آمد....

به سینه اش چنگ انداخت.

آخ آرش....

با هزار جان کندن ملحفه را بر چهره‌ی برادرش انداخت و لرزش شانه هایش شدت گرفتند.

افسران نیروی انتظامی آمدند و تعدادی از اسلحه داران را بازداشت کردند.

شهربانو نوای غمناکی سر داد و همراه کرشمه و شهلا کنار پیکر بی جان آرش زار می‌زدند.

فرهام، کیسان و همسرش جانا، همه درون اتاق بودند و پرستار ها اخطار می‌دادند که سکوت کنند.

نمی‌دانستند در دل این خانواده چه می گذشت!!

چه می‌دانستند که مردِ کشته شده، دامادی‌ست که هنوز یک ساعت از مراسم اش نگذشته بود و عروسی اش به عزا تبدیل شد.

کیسان سمت آذرخش رفت و با غم و اشک او را در آغوش گرفت:

_تسلیت میگم رفیق!!

آذرخش اما جوابی نداد....او هم مُرده بود...همچون آرش....

تنها تفاوت‌شان این بود که قلب شکسته و تکه پاره‌ی آذرخش هنوز در سینه اش می تپید.

#کینه‌کش

#پارت169

شهربانو و شهلا بیهوش شدند و آنها را به قسمت دیگری منتقل کردند تا سرم و آرام‌بخش تزریق کنند.

کرشمه بی جان روی زمین ناله می کرد و همسرش با چشمان خیس سعی در آرام کردن اش داشت.

کیسان کنار تخت آرش وا رفت و بی‌صدا گریه می کرد.

همه داغان شده بودند و برای داماد ناکام اشک می ریختند.

اما امان از دل آذرخش...

دیگر برایش مهم نبود که کسی صورت خیس از اشک و یا کمر خم شده اش را ببیند...دیگر غرور معنی ای نداشت...

دستان لرزان و پیراهن سفید رنگ اش با خون برادر جوان اش رنگین شده بودند.

پاهایش را بر زمین کشاند و زیر لب با خودش نجوا کرد:

_تقصیر من بود....کاش بهشون اجازه تیراندازی نمی‌دادم....من مسبب مرگ آرشم....منِ لعنتی.

قلبش بی‌قراری می کرد و یک در میان می‌زد.

کمرش شکسته و قامت اش خم شد.

کنار ستونی ایستاد و اشک ریزان زمزمه کرد:

_تقصیر من بود....

آنقدر تکرار کرد تا از خودش متنفر شد.

هق زد و چندین بار متوالی سرش را به ستون کوبید.

زجه زنان و گریان عربده زد:

_تقصیر من بود....تقصیر من بود.

#کینه‌کش

#پارت170

پرستاران و نگهبانان سمتش دویدند و به سختی دست هایش را گرفتند.

پیشانی اش شکست و صورت اش غرق خون شد.

با هزار مکافات توانستند آرام بخشی به او نیز تزریق کنند تا از جنون اش کاسته شود.

در سوی دیگری از بیمارستان، مهرو اکنون به هوش آمده بود.

بابک و افسون بالای سرش ایستادند و مادرش با زاری نالید:

_آخ....بمیرم مامان....بمیرم برات....خدایا این چه دردی بود نصیب‌مون کردی؟؟ چرا دخترم باید شب عروسیش اینطور شه؟؟

مهرو سرش را تکان داد و جیغ بلندی زد:

_نه...نه مامان...آرش نمرده....اون زنده ست...مطمئنم.

بابک گوشه ای کز کرد و افسون سعی در آرام کردن دخترش داشت.

دستش را پس زد و از تخت پایین آمد....سرم را کشید و کفش های پاشنه بلندش را در آورد.

افسون_مهرو کجا بری!؟ حالت خوب نیست فدات شم.

اشک هایش را پس زد و دامن لباس عروس اش را جمع کرد:

_می‌خوام برم پیش آرش...باید ببینمش.

_اما آرش رفته....

مهرو سرش را تکان داد و سمت در رفت:

_نه نه نرفته....اون زنده ست.

بابک بازوهای دخترش را گرفت و تکانش داد:

_آرش فوت کرده....به خودت بیا دختر!!

#کینه‌کش

#پارت171

مات ماند و تنها اشک هایش بودند که بی امان می ریختند.

می‌دانست آرش رفته بود....می‌دانست تنهایش گذاشت....منتها نمی خواست بپذیرد.

سوی در رفت و افسون همراهی اش کرد:

_مهرو ماد...

_بذار ببینمش....

سری تکان داد و سمت اتاقی که پیکر بی جان آرش درونش بود، او را هدایت کرد.

کرشمه و کیسان به همراه همسران‌شان هنوز کنار آرش بودند و عزاداری می کردند.

کرشمه با دیدن مهرو شیون سر داد:

_وای آرش....پاشو داداش...ببین عروست اومده پیشت....ببین عشقت با لباس عروس بالا سرته....چه وقتِ خوابیدنه آرش!؟ بلند شو امشب عروسیته...

با شنیدن ناله های جانسوز کرشمه، شیون و زاری همه شدت گرفت و دخترک بی رمق و ناتوان سمت تخت گام برداشت.

اشک بود که همچون باران از چشمان دلفریب اش می چکید.

انگشتانش را بندِ ملحفه کرد و از چهره آرش کنار زد.

انگار نه انگار که یک ساعت پیش این چشم ها و این چهره، شاد و بشاش بودند....

گوئیا صد سال گذشته که این‌گونه آرام به خواب فرو رفته است.

باورش سخت و غیر ممکن بود....

یعنی آرش، رفیق اش...همراه اش....همسفر اش...برای همیشه رفته بود!؟

#کینه‌کش

#پارت172

انگشتش را بر گردن مرد گذاشت....ضربانی حس نمی کرد.

باید می پذیرفت که دیگر آرشی در کار نیست!!

تمام لحظات خوب‌شان از مقابل چشمان اش گذشتند.

اولین و آخرین بوسه شان....آغوش های پر محبت و گرم اش....قربان صدقه رفتن هایش....از همه مهم‌تر....فداکاری و دلسوزی اش.

چهره‌ی مهرو در هم رفت و زانوانش سست شدند.
بر زمین افتاد اما دست سرد و بی جان آرش را رها نکرد.

از ته دل زار زد و گریست...هق زد...زجه زد....اما چه سود؟!
آرش رفته بود و دیگر بازگشتی در کار نبود...

داماد رعنا به خاطر بی احتیاطی اسلحه داران و رسوم غلط، در اوج جوانی، دار فانی را وداع گفت و داغ اش تا ابد به دل همه عزیزان اش خواهد ماند....

کرشمه پیش آمد و مهرو را در آغوش کشید....

آن‌چنان در کنار یکدیگر نالیدند و اشک ریختند که دل هر سنگ‌دلی با دیدن این صحنه تکه پاره می‌شد.

داغِ عزیز دیدن سخت است اما داغِ جوان دیدن، آن هم جوانی که هزار آرزو و امید داشت و در بهترین شب زندگی اش به کام مرگ فرستاده شد، جانسوز و فراموش ناشدنی ست.

دخترک نفسش بالا نمی آمد...به گلویش چنگ انداخت ولی سودی نداشت...

پلک هایش سنگین شدند و لحظه ای بعد در آغوش کرشمه از هوش رفت.

.....

#کینه‌کش

#پارت173

کیسان زیر بازوی آذرخش را گرفت و او را همراهی می‌کرد.

به همراه پیکر آرش از بیمارستان به عمارت مامان شهربانو رفتند و پس از دقایقی، راهیِ قبرستان شدند.

همه سیاهپوشِ آرش بودند و در این میان تنها مهرو بود که هنوز لباسِ عروس به تن داشت.

ماشین آرش را که دیشب با گل های سفید تزئین شده بود، امروز با گل های مشکی رنگ آذین بندی کردند.

خاکسپاری را برای دقایقی به تاخیر انداختند تا بقیه اقوام برسند.

کیسان خم شد و با حیرت کنار گوش آذرخش زمزمه کرد:
_اقوام‌تون هنوز درس عبرت نگرفتن از دیشب!؟

سوالی نگاهش کرد...کیسان با اشاره‌ی چشمی مردان اسلحه به دست را به او نشان داد.

دستانش مشت شدند و با صدایِ گرفته از خشم و غم اش گفت:
_مگه نیروی انتظامی اسلحه های اینا رو مصادره نکرد!؟ پس از کجا دوباره اسلحه آوردن توی مراسم آرش؟؟

شانه بالا پراند:

_گفتن از دوست و آشنا گیر آوردیم...انگار میخوان رسمشونو دوباره اجرا کنن...خدا به خیر کنه!!

_غلط کردن....جَوونم به خاطر همین کاراشون پر پر شد...مگه این بار از روی جنازه‌ی من رد شن.

سمت اسلحه داران گام برداشت....

دستانش مشت شده بودند و حال اش از هر چه اسلحه و تفنگ بود به هم میخورد.

شکسته و ناتوان بود اما هنوز با صلابت سخن می‌گفت:

_گوش کنید....با همتونم....دیشب آرشِ عزیزم رو یکی از رسومِ خطرناک اما به قول خودتون مایه‌ی افتخارتون به کام مرگ فرستاد....چند نفرتون بیشتر اسلحه با تیر واقعی نداشتن که الان بازداشتن...هر چقدرم بخواین هویت اون

شخص رو پنهان کنید، مطمئن باشید آخرش میفهمم و زندگی رو به کامش زهر می کنم.

#کینه‌کش

#پارت174

دل آذرخش خون بود اما باید مراسم برادرش را به خوبی اداره می کرد...او تنها مردِ این خانواده بود.

دمی گرفت و مصمم ادامه داد:

_امروز اجازه نمیدم کسی توی خاکسپاری برادرم تیر اندازی کنه!! اسلحه هاتون رو به بچه ها بدین و بعد از مراسم تحویل بگیرین.

گامی جلو رفت و دستش را سمت اسلحه‌ی حشمت خان، بزرگ ترین مرد حاضر در جمع دراز کرد.

حشمت خان سرش را تکان داد و اسلحه را به دست آذرخش سپرد.

کیسان و فرهام اسلحه های تمام مردان را جمع کردند و عقب یکی از خودرو ها جا دادند.

مامان شهربانو و کرشمه همچون مرده های متحرکی روی صندلی نشستند و شهلا به همراه چند زن دیگر اطراف‌شان بودند.

پیرزنِ بیچاره تمام صورت پیر و چروک خورده اش را در غمِ نبود آرش خراشید.

کیسان سوی آذرخش رفت تا اسلحه حشمت خان را نیز بگیرد که ناگهان صدای شیونِ یک زن توجه آنها را به خودش جلب کرد.

خواهرِ مامان شهربانو زجه زنان از ماشین بیرون پرید و با یک روسریِ بزرگ و مشکی رنگ به طرف مهرو که گوشه ای روی زمین نشسته بود، حمله ور شد.

آذرخش که حدس می‌زد قصد خواهرِ مادربزرگ اش چیست، سمت او دوید و فریاد زد:

_نه....نه....این کار رو نکن!!

#کینه‌کش

#پارت175

مهرو نمی‌دانست آن زن چه قصدی دارد.

نمی‌دانست این نیز رسمی از قوم شان است.

آنها معتقد بودند زمانی که در شبِ عروسی، داماد تیر خورده و یا کشته شود، عروسِ مجلس شوم و نحس است.

و برای اینکه به همگان نشان دهند که این عروس بدشگون است، یک روسری یا پارچه‌ی مشکی رنگ بر روی سر عروس می اندازند که با لباس سفید اش تضاد ایجاد کند.

در پسِ این رسم، دختر بخت برگشته تا ابد مجرد می‌ماند و هیچکس با او ازدواج نمی کند.

مهرو بی جان به زن نگاه می کرد.

خواهرِ مامان شهربانو جیغ زد:

_تو نحسی....تو باعثِ مردن آرش شدی.

کمی مانده بود تا روسری بر سرش بیافتد که ناگاه دستی از عقب، روسریِ مشکی رنگ را از چنگ زن قاپید.

آذرخش نفس زنان پشت سر مهرو ایستاد.

در یک دستش اسلحه و در دست دیگرش روسری بود.

بعد از این حرکتِ خواهرِ شهربانو، دیگر زنان فامیل به خود جرئت دادند و سمت مهرو حمله ور شدند تا لباس سفید رنگش را تکه پاره کنند و بر سرش چارقد تیره بیاندازند.

دخترک ترسیده ایستاد و آذرخش عربده زد:

_بسه....کسی جلو نیاد!!

بی فایده بود و یکی از زنان، گوشه ی دامن مهرو را کشید تا پاره کند.

#کینه‌کش

#پارت176

آذرخش دلِ خوشی از مهرو نداشت اما غیرت و مردانگی اش اجازه نمی‌داد دختر را به حال خودش رها کند تا مورد هجوم زنان قرار بگیرد.

او اکنون به عنوان تنها مردِ خاندان ملک زاده می‌بایست از عروس شان حمایت کند و هوایش را داشته باشد.

مچِ مهرو را گرفت و پشت سر خودش به او پناه داد تا از هجوم زنان در امان باشد.

دلش نمی‌خواست در مراسم برادرش جنجال به پا شود اما ناچار بود...

دلش نمی‌خواست از اسلحه هایی که مسبب مرگ برادرش بودند استفاده کند، اما باز هم ناچار بود.

اسلحه را سمت آسمان گرفت....با حرص و خشم انگشتش را روی ماشه گذاشت و محکم فشار داد.

صدای تیر که به هوا برخواست، برای لحظه ای همه جا ساکت شد.

مهرو دستانش را روی گوش هایش گذاشت و دلخور از نامهربانیِ اقوام آرش، اشک ریختنش شدت گرفت.

آذرخش اسلحه‌ی شکاری را پایین آورد....نفس زنان و متعصب گفت:

_مهرو نامزدِ آرش و ناموس برادرم بود...از امروز عضوی از خانواده‌ی ما و ناموس خاندانِ ملک زاده ست!!
هیچکس...تاکید می‌کنم...هیچکس حق نداره بهش توهین کنه و اون رو نحس بدونه.

بند بند وجود مرد از خشم و غم می‌لرزید....

تفنگ را در دستش تکان داد و فریاد زد:

_اگه آرش زنده نیست به خاطر این تفنگ لعنتیه...الان هم با همه‌تونم...زن و مرد....احدالناسی حق نداره به ناموس ما نگاه بد داشته باشه و یا بخواد آبروش رو ببره....که اگه این اتفاق بیوفته...با من طرفه!!

#کینه‌کش

#پارت177

اقوام شان که رسیدند، پیکر آرش را برای خاکسپاری از آمبولانس خارج کردند.

آذرخش با دیدن تابوت برادرش برای بار هزارم شکست.

بانداژ پیشانی اش را کمی بالا داد و با قامت خمیده زیر تابوت برادرش را گرفت.

در دل از خدا گلایه می کرد که چرا جان اش را نمی گرفت....کاش می‌مُرد و برادر کفن پوش اش را در آن تابوت لعنتی نمی دید.

کاش گلوله ها به تن او برخورد می کردند...

کرشمه و شهربانو جیغ می زدند و مویه می کردند....شهلا با اینکه مغرور تر و دلدار تر از آنها بود، ولی اکنون از ته دل برای برادر زاده اش زجه می‌زد.

فرهام و کیسان کنار تابوت زانو زده و می گریستند.

مهرو و آذرخش به تابوت خیره ماندند.

کاسه‌ی چشمان‌شان مدام پر و خالی می‌شد و گونه های‌شان را غرق اشک می کرد.

خدا کجا رفته بود که حال این خانواده را نمی دید!؟

کجا رفته بود که مرحمی بر دل هایشان نمی گذاشت!؟

آرش را کنار قبر پدر و پدربزرگ اش به خاک سپردند و کمی آن سو تر آذرخش با قامت خم شده اشک می ریخت.

غرور چه معنی داشت وقتی برادرش رفته بود!؟

وقتی می‌توانست برایش عزاداری کند، چرا این کار را نکند!؟

آه جانسوزی کشید و کاش می‌شد جان اش را بدهد اما آرش برگردد....

افسون شانه های مهرو را ماساژ می داد و پا به پای اش اشک می ریخت.

دلش به حال دخترش و آینده نامعلوم اش می سوخت.

کمی دورتر، بابک و برادرش، اتابک ایستاده بودند.

#کینه‌کش

#پارت178

پس از مراسم خاکسپاری همه به خانه‌ی آذرخش بازگشتند و هیچکس رغبت نمی کرد به عمارت شهربانو که برای آرش و مهرو آماده شده بود، برود.

اقوام دورشان اکثراً به شهرستان برگشتند و اقوام نزدیک به هتل و مسافرخانه رفتند تا خانواده‌ی داغ‌دار آرش معذب نباشند.

آذرخش رسماً شبیه به مرده ای متحرک بود و هنوز یک روز نگذشته، دلش برای تنها برادرش تنگ شد.

با فرهام به اداره آگاهی رفتند تا به ماجرای قتل رسیدگی کنند.

افسر نگاهش را از لباس های مشکی رنگ آذرخش بالا کشاند و خیره به چشمان سرخ اش گفت:

_تسلیت میگم....غم آخرتون باشه.

مقابل افسر نشست:

_ممنونم...میخوام با اونایی که اسلحه و گلوله‌ی واقعی داشتن صحبت کنم....ممکنه!؟

_نیاز به صحبت کردن نیست جناب ملک زاده...ما از هر سه نفرشون بازجویی کردیم.

گردنش را کج کرد و گره ابروانش کور تر شدند:

_خب!؟ کدوم شون برادرم رو کُشت؟؟

_هیچ کدوم.

متعجب شد و صدایش بالا رفت:

_چی دارین میگین!؟ یعنی چی هیچ‌کدوم!؟ پس کی قاتله!؟

افسر که حال و روز آذرخش را درک می‌کرد، با خونسردی گفت:

_آقای ملک زاده آروم باشین لطفا!! من درک تون می‌کنم....اجازه بدین براتون توضیح بدم.

#کینه‌کش
#پارت179

دم و بازدم های آذرخش تند شدند و سری تکان داد.

افسر، پرونده را پیش کشید:

_ما سه مظنون داشتیم که اسلحه هاشون تیر واقعی داشتن....با تحقیقات ما و اعترافات مظنونین، مشخص شد که آلت قتاله متعلق به آقای بهزاد ملک زاده ست.

آذرخش دندان بر هم سابید و منتظر به افسر خیره شد.

_اما آقای بهزاد ملک زاده اعتراف کردن که حین کشته شدن اون مرحوم، اسلحه دستشون نبوده.

_چرت میگه....الان که می‌بینه هوا پَسه، داره حاشا می‌کنه.

افسر نفسش را فوت کرد:

_متاسفانه یا خوشبختانه بهزاد درست میگه....حین به قتل رسیدنِ آرش، اسلحه دست یه نفر دیگه بوده....ما قصد داشتیم به سراغ مظنون بریم اما ظاهرا ایشون عذاب وجدان گرفتن و زودتر اومدن خودشونو معرفی کردن.

قلب آذرخش در سینه به تلاطم افتاد:

_اون...اون بیشرف کیه؟؟ الان کجاست؟؟

_نگران نباشید...قاتل به قتل اعتراف کرده و الان بازداشتگاهه....ما به پرون....

آذرخش مشتش را بر میز مقابلش کوبید و شیشه‌ی میز با صدای ناهنجاری شکسته شد.

دستش به سوزش افتاد و گرمی خون را حس می کرد اما اهمیتی نداد.

فرهام سمتش رفت و افسر شوکه شده نگاهش کرد.

سینه اش می سوخت و خس خس می کرد:

_پرسیدم اون کیه که برادرم رو زیر خروار ها خاک فرستاد؟؟

#کینه‌کش

#پارت180

افسر که ظاهرا از خشم آذرخش می هراسید، گفت:

_اتابک کلباسی.

_اتابک کلباسی؟!

آذرخش با حیرت و غضب رو به فرهام ادامه داد:

_عمویِ مهرو....درست میگم!؟

فرهام سرش را به نشانه تایید تکان داد و آرواره های مرد بیش از پیش بر هم فشرده شدند.

افسر_شکایت تون رو ادامه میدین یا روی پرونده رضایت میدین!؟

گردنش به شدت سمت افسر چرخید و انگار با شنیدن این جمله تمام تنش آتش گرفت:

_ادامه میدم...اون عوضی باید تقاص خون برادرم رو پس بده...اما قبلش میخوام باهاش صحبت کنم.

_آقای ملک زاده متاسفم اما امکانش نیست.

_لطفا!!

افسر نگاهی به دست خونیِ آذرخش انداخت:

_باشه...هماهنگ می‌کنم که ببینیدشون اما اجازه بدین قبلش دستتون رو باندپیچی کنن.

آذرخش پیشانی اش را فشرد و مدام در ذهنش مرور می کرد چرا اتابک باید آرش را می کُشت!؟

فرهام لیوان آبی به دست آذرخش داد و مشغول بستن دست زخم دار اش شد.

_فرهام....آرش با هیچ کدوم از اعضای خانواده مهرو مشکل نداشت....پس چرا....چرا اتابک برادرم رو کشت؟؟

#کینه‌کش

#پارت181

فرهام نگاهش را از چشمان سرخ و پر معمای آذرخش گرفت:

_نمیدونم...حقیقتاً شوکه شدم وقتی اسم عموی مهرو رو شنیدم...انتظار هر کسی رو داشتم به جز خانواده‌ی عروس‌تون.

_مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست....پشت این ماجرا فقط اتابک نیست...قطعاً افراد دیگه ای هم هستن...

خیره به نقطه ای نامعلوم ادامه داد:

_و وای به روزی که بفهمم کی نقشه‌ی کشتن آرش رو ریخته....دودمانِش رو به باد میدم.

سربازی وارد شد و رو به افسر گفت:

_اتابک کلباسی توی اتاق ملاقاته.

به سختی ایستاد و دستانش مشت شدند...تمام تلاشش را می کرد که بر خشمش غلبه کند و بتواند زیر زبان اتابک را بکشد.

همراهِ سرباز که وارد اتاق شد، نگاه اتابک به سمتش سوق پیدا کرد.

با دیدن چهره‌ی برافروخته و مشت های گره کرده آذرخش، مردمک هایش به دو دو زدن افتادند و ترس در جان اش رخنه کرد.

مقابل اتابک نشست و دستانش را زیر میز مشت کرد....کاش می توانست فکِ عموی مهرو را پایین بیاورد و یک دلِ سیر کتک اش بزند.

با دندان های چفت شده پرسید:

_چرا کُشتیش؟؟ کی باهات هم‌دسته!؟

اتابک که لرزش و زاری در صدایش مشهود بود، گفت:

_هیشکی آقا...به خدا نمی خواستم اینطور شه...تفنگ از دستم رها شد...نتونستم قدرت اسلحه رو مه...

#کینه‌کش

#پارت182

بی هوا مشت هایش را بر میز فلزی کوبید....سوزش دستش بیشتر شد و خونریزی اش شدت گرفت.

با بغض و غضب عربده زد:

_چرا کُشتی برادرم رو!؟

اتابک به گریه افتاد و سرباز به آذرخش اخطار داد که خودش را کنترل کند اما شدنی نبود.

_آقا...به خدا دارم حقیقت رو میگم...از عمد نبود...به مرگ بچم...به جان مهرو از عمد نبود.

نفس نفس میزد و تحمل این فضا برایش دشوار بود.

اتابک که سکوت مرد را دید ادامه داد:

_من تفنگ رو از قوم و خویش خودتون گرفتم تا تیر هوایی بندازم اما نمی‌دونستم این قدر قدرت داره...کاش با دوتا

دستم تفنگ رو می‌گرفتم که سر لوله اش کج نشه...کاش اسلحه رو بر نمی داشتم.

آذرخش ایستاد و چرا نمی توانست حرف های مرد را باور کند!؟

موهایش را چنگ زد و پلک بست.

اتابک با چشمان خیس و پشیمان گفت:

_آقا....تورو خدا حلالم کنین...ازم بگذرین...من سه تا بچه‌ی قد و نیم قد دارم....تو رو به روح آرش رضایت ب....

با شنیدن این جمله سمتش حمله ور شد...یقه اش را گرفت و بلندش کرد:

_قسم نده بیشرف!! قسم نده.

سرباز جلو آمد اما نتوانست دستان مرد را از دور پیراهن اتابک جدا کند.

#کینه‌کش

#پارت183

آذرخش بی رحم شد و غرید:

_از امروز یه انگیزه توی زندگیم دارم اونم اینه که سرت‌و بالایِ دار ببینم اتابک کلباسی....تو برادرم رو توی رخت دامادی کُشتی و باید تقاص خونش‌و پس بدی!!

اتابک وا رفت و التماس کردن را از سر گرفت اما او توجهی نکرد و بیرون رفت.

همراهِ فرهام خارج شدند و مقابل در اداره بابک را دیدند.

اخم هایش را در هم کشید و بابک جلو آمد:

_آقای ملک زاده لطفا از برادرم بگذر...من تازه فهمیدم تفنگ دست اتابک بوده....هر کاری بگی می‌کنم فقط از برادرم بگذر.

پوزخندی زد:

_وقتی ازش می‌گذرم که ببینم نفسش مثل نفس آرش بریده شده.

بابک دنبالش آمد ولی اهمیت نداد و سوار خودرو شد.

شقیقه اش را فشرد و فرهام گفت:

_داداش انگار دستت خیلی خونریزی داره!!

نگاهش به طرف کناره‌ی دستش سوق پیدا کرد:

_مهم نیست.

_چی چی‌و مهم نیست آذرخش!؟ میریم بیمارستان تا بخیه اش کنن.

_فرهام!!

فرهام دستش را بالا آورد:

_لجبازی نکن....یک درصد احتمال بده شیشه خرده توی دستت مونده باشه.

سکوت کرد و او به طرف درمانگاه رفت.

#کینه‌کش

#پارت184

ساعت حوالی یازده شب بود که پس از بخیه خوردن دستش، به خانه برگشتند.

خانه که چه عرض کنم.....

ماتم سرایی که گوشه به گوشه اش خاک مرده پاشیده بودند.

کرشمه و شهربانو به زور سرم و قرص خواب آور خوابیدند.

شهلا که نسبت به کرشمه و شهربانو دلدار تر بود، به همراهِ جانا همسرِ کیسان، قرآن می خواند.

آذرخش رو به کیسان گفت:

_میشه فیلم هایی که از شب عروسی ضبط کردی رو بیاری ببینم!؟

_الان!؟ باید برم استدیو بیارمشون.

_مشکلی نیست....من بیدارم.

مهرو و خانواده اش سر شب به منزل خودشان برگشته بودند.

آذرخش به اتاقش رفت و روی تخت نشست....چشمش به تصویر خودش درون آینه قدی افتاد.

شانه های افتاده و کمر خمیده اش...سر و دست باند پیچی شده...لباس های مشکی و چشمانی خون بار که سفیدی شان متمایل به رنگ یاقوت بود.

ریش و سبیل نامنظم و چهره ای که هیچ شباهتی به آذرخشِ چند روز پیش نداشت.

فرهام با سینی غذا کنارش نشست:

_یه چیزی بخور پسر!! دو روزه یه وعده کامل غذا نخوردی.

_اشتها ندارم.

_داری تلف می...

_جانِ مادرت بیخیال.

فرهام سکوت کرد و آذرخش قرص مسکنی خورد تا سر دردش تسکین یابد.

#کینه‌کش

#پارت185

ساعتی بعد، کیسان درگیر پخش کردن ویدیو ها بر روی لب تاب بود.

آذرخش با دیدن شوق و ذوق برادرش در هر کلیپ، قلبش مچاله و قلوه سنگی مانع از دم و بازدم اش می‌شد.

خیره به لب تاب بود که ناگهان با دیدن صحنه ای گذرا دستش را پیش برد:

_صبر کن!! برگرد عقب...

کیسان چند ثانیه فیلم را عقب کشید و مکث کرد.

فرهام و کیسان به آذرخش چشم دوختند و او مات برده به صفحه خیره شد.

بابک و افسون در گوشه ای دورتر از ورودی تالار ایستاده بودند و با مردی که چهره اش مشخص نبود، سخن می گفتند.

زاویه‌ی دوربین تغییر کرد و خوشبختانه این بار تصاویرشان به خوبی ضبط شده بود.

آذرخش با فک سخت شده گفت:

_بابک....افسون....شروین....این سه تا دارن چی میگن به هم!؟ اون هم قبل از اینکه آرش و مهرو وارد تالار بشن!!

کیسان دستش را سمت تصویر شروین دراز کرد:

_این پسر سهرابه!؟

پیشانی اش را فشرد و ایستاد:

_خودِ حروم زادشه...

عصبی شروع به قدم زدن در اتاق کرد و با خودش سخن گفت:

_می‌دونستم...می‌دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست....

کیسان که دستیارش این فیلم ها را ضبط کرده بود و برای خودش نیز تازگی داشتند، متعجب گفت:

_آذرخش اینجا رو باش!! اتابک هم اومد پیششون.

#کینه‌کش

#پارت186

از حرکت ایستاد و مردمک هایش روی تصویر ثابت شده‌ی درون لب تاب چرخید.

هر چهار نفرشان در یک قاب بودند.

افسون و یا بهتر است بگویم مهتاب...بابک...شروین....و اتابک.

مشت هایش گره شدند و صدای فریاد توام با خشم اش در خانه پیچید:

_خدا لعنت‌شون کنه....شک ندارم افسون و شروین دست به یکی کردن....باید حدس می‌زدم....آخ آرش...آرش...چقدر

بهت گفتم اینا با نقشه اومدن سمتت...چقدر بهت گفتم می‌خوان به ما ضربه بزنن.

فرهام_چرا شروین باید به آرش خدابیامرز ضربه بزنه!؟

موهایش را چنگ زد:

_شروین خواستگار مهرو بود و تا جایی که میدونم بابک راضی بوده اما خودش نه...آرش هم دست گذاشت روی مهرو و همین باعث کلکل بین این دوتا شد...حتی یادمه گفت یک بار با هم درگیر شدن.

کیسان_ای بابا....پس جریان رقیب عشقی بوده...ولی از کجا معلوم واقعاً شروین، اتابک رو اجیر کرده که آرش رو بکشه!؟

آذرخش آمپر چسباند:

_به جز ریختن نقشه‌ی مرگ برادرم، چه دلیلی داره که قبل از عقدشون این طور دور هم جمع شن و صحبت کنن!؟ شروین از کجا آدرس تالار رو پیدا کرد و اومد سراغ بابک؟؟

#کینه‌کش

#پارت187

سمت در رفت و با خشم کنترل نشده ای گفت:

_مطمئنم که اون عوضیِ بی پدر اتابک رو وادار کرده تا تفنگ رو از بهزاد بگیره و به آرش شلیک کنه....همین امشب دخل خودش‌و اون بابای حرومزادش رو میارم....نامردم اگه زنده زنده چال‌شون نکنم!!

کیسان و فرهام مقابلش ایستادند و به زور بازوهایش را گرفتند.

فرهام_شیطونو لعنت کن پسر!! داری تند میری....بزار مطمئن شی از ماجرا....الان کله ات داغه....تو رو به روح آرش یه کاری نکن بعدش پشیمون شی.

تمام زورش را زد تا کیسان و فرهام را پس بزند.

تقلا کرد و در یک حرکت هر دو نفرشان را عقب راند:

_ولم کنین.

کیسان_آذرخش داری چیکار می‌کنی!؟ تو جَوون مردی....این رسم پهلوونیه!؟ یک درصد فکر کن شروین مقصر نباشه....میخوای خون یه آدم بی گناه رو بریزی!؟

کمی آرام شد....نفس نفس زنان روی تخت نشست و پلک هایش را بست:

_من نه پهلوونم نه جَوون مرد....از دیشب که آرش جلوی چشمم جون داد تبدیل شدم به یه آدم کینه ای که تا تقاص خون عزیزِش رو پس نگیره آروم نمیشه.

فرهام_تا راه قانون بازه چرا تقاص؟؟

پوزخندی زد و سمت پنجره رفت:

_من کاری به قانون ندارم....به روش خودم پیش میرم.

#کینه‌کش

#پارت188

ترجیح داد سکوت کند و بیش از این نزد فرهام و کیسان چیزی نگوید.

رفیقش بودند درست...اما در این دنیا اعتباری به رفاقت ها هم نیست.

ساعت ۲ شب بود که فرهام و کیسان بلاخره مرد جوان را تنها گذاشتند و نزد همسران شان بازگشتند.

آذرخش تا حوالی طلوع آفتاب بیدار بود و شب اش را با فکر به مرگ برادر جوان اش و داغی که دیده بود، صبح کرد.

ساعت ۹ صبح با کابوس وحشتناکی که دید از خواب پرید...تمام تنش عرق کرده بود و چشمانش می سوختند....در کل شاید ۴ یا ۵ ساعت توانسته بود بخوابد.

پلک هایش را بست...باید به این نوع کابوس دیدن ها و بی خوابی کشیدن ها عادت می کرد.

تن کرخت و در هم شکسته اش را سمت حمام کشاند و دوش آب گرمی گرفت.

لباس های مشکی رنگش را به تن کرد و بیرون رفت...صدای شیون و زاری از طبقه پایین می آمد.

مامان شهربانو و عمه شهلا روی مبل نشسته بودند و کرشمه شانه های مادربزرگش را ماساژ می‌داد.

پیرزن بر زانوهایش کوبید:
_خیر نبینی اتابک که جَوونم رو ازم گرفتی....بِمیرُوم سیت آرش (بمیرم برات آرش).

پس اهالیِ خانه فهمیده بودند که قاتل آرش، عموی مهرو است.

#کینه‌کش

#پارت189

کرشمه حریف مادربزرگ اش نمی‌شد که قرص های فشار خون را به خورد اش بدهد.

آذرخش کنارش نشست و دست چروک خورده اش را گرفت:

_مادربزرگ....چرا لجبازی می کنی!؟

_دارو نمی‌خوام....بزارین بمیرم....مگه از آرشم بهترم که توی رخت دامادی مُرد!؟

مامان شهربانو که ظاهرا با دیدن آذرخش داغ دلش تازه شده بود، دست دور گردنش انداخت و نوای سوزناک محلی سر داد.

گلوی مرد فشرد شد و پلک هایش بر هم افتادند.

شهربانو آنقدر خواند و اشک ریخت که در آغوش نوه اش از هوش رفت.

فرهام سِرُمی به او تزریق کرد و آذرخش از خانه خارج شد.

سمت قبرستان حرکت کرد که موبایلش زنگ خورد.

با دیدن نام بابک کلباسی متعجب شد و خواست ریجکت کند اما پشیمان شد.

اکنون که می‌دانست شروین شب عروسی با بابک و خانواده اش ملاقات داشته، بهتر بود زیر زبانش را بکشد.

جواب داد و سرد گفت:

_بله!؟

_آقا آذرخش حالتون خوبه؟؟ وقت دارین صحبت کنیم؟؟

_گوش میدم.

#کینه‌کش

#پارت190

بابک دمی گرفت:

_آذرخش خان بازم تسلیت عرض می‌کنم...آرش مثل پسر خودم بود و خیلی از مرگش ناراحت شدم....هر چی نباشه دختر منم این وسط ضربه‌ی روحی بزرگی بهش وارد شد....نامزدش رو از دست داد و بد نام شد.

ابروی آذرخش بالا پرید و فک اش قفل شد:

_ببخشید یه چیزی هم بدهکار شدیم!! مثل اینکه برادر جنابعالی آرش رو کُشت...مسبب حالِ بدِ همه‌ی ما و علل خصوص مهرو، برادرتونه!!

بابک_میدونم...میدونم و هرکاری بگی حاضرم انجام بدم تا رضایت بدی....بیا و آقایی کن....رضایت بده برادرم آزاد شه....چهار سر عائله داره.

حوصله بحث و کلکل با بابک را نداشت.

صحبت را پیچاند و برای اینکه ضایع نکند، گفت:

_شما آدرسی از شروین هوشمند ندارین!؟

_واسه چی میخوای؟؟

_اگه در جریان باشین، مادر من، نامادریه شروینه...چند سالی هست مادرم رو ندیدم و ازش بیخبرم...می‌خواستم بهش اطلاع بدم واسه مرگ برادرم.

ارواح عمه اش!!

همه‌ی این ها را گفته بود تا چیزی از زیر زبان بابک بکشد.

بابک_نه من آدرس و شماره تلفنی ازش ندارم....آخرین باری که باهاش صحبت کردم مربوط میشه به قبل از نامزدی آرش و مهرو.

#کینه‌کش

#پارت191

آذرخش وا رفت و گوشه‌ی خیابان ایستاد.

بابک دروغ می گفت و رسماً سعی به پنهان کردن مکالمه شان در شب عروسی داشت.

قطعا از وجود فیلم و مدرک بی خبر بود که این‌گونه دروغ می گفت.

بابک شروع به خواهش و تمنا کرد اما از آنجایی که آذرخش حوصله نداشت، تماس را قطع کرد.

مشت اش را بر فرمان کوبید و نفس اش را حرصی فوت کرد.

می‌دانست کاسه ای زیر نیم کاسه است....می‌دانست مرگ آرش بی علت نیست...

اکنون به این باور رسید که شروین مسبب کشته شدن آرش است وگرنه چه دلیلی دارد که بابک مکالمه اش را با او پنهان کند!؟

سمت قبر آرش حرکت کرد....امروز بعد از پی بردن به این حقایق، بیش از هر وقت دیگری دلش برای برادرش می‌سوخت.

کنار قبر نشست و دست بر خاک سرد مزارش کشید.

_آرش....دیدی!؟ دیدی حرفِ برادرت درست از آب در اومد!؟ الان پی بردی که اونا قصدشون ضربه زدن به ما بود!؟ دیگه فهمیدی که می خواستن داغت‌و روی دل ما بزارن!؟

اشک به چشمانش نیش زد و صدایش گرفته شد:

_تو که رفتی....اما هنوز برادرت نمرده!! نمیزارم اونایی که توی ریخته شدنِ خونِت دست داشتن، صاف صاف بچرخن....همون طور که داغ رو دلم گذاشتن، داغ رو دلشون میزارم....همون طور که زجرم دادن، زجرشون میدم.

#کینه‌کش

#پارت192

قطرات اشکش پایین ریختند اما قاطع ادامه داد:

_آرش....بهت قول میدم انتقامت رو بگیرم داداش...قول میدم کینه به دل بگیرم از تموم کسایی که توی مرگت دخیل بودن....میشم یه کینه کِش...یه انتقام جو....از امروز نمی‌ذارم آب خوش از گلوی هیچ‌کدوم شون پایین بره.

سکانس های مکالمه بابک، اتابک، افسون با شروین از مقابل چشمانش گذشتند و همزمان صدای پر از دروغ و نیرنگ بابک که می گفت از آخرین هم صحبتی اش با شروین زمان زیادی می گذرد، در گوشش اکو شد.

خاک مزار آرش در چنگش مشت شد....با دم بلندی گفت:

_برو داداش جات توی بهشته....اینجا یه نفر هست که تا آخرین نفسش برای گرفتن حق تو و زمین زدن دشمنات می‌جنگه....دیدار به قیامت...

صدای پاشنه‌ی کفشی زنانه در پشت سرش باعث شد سرش را بلند کند و نگاه از قبر آرش بگیرد.

با دیدن زن خوش قامت و مشکی پوش کنارش، حیرت زده ایستاد و ابروانش به یکدیگر گره خوردند.

دندان بر هم سابید و غرید:

_اینجا چیکار می‌کنی!؟

صنم اشاره ای به قبر آرش کرد و گفت:

_فکر نمی‌کنم برای اومدن سر خاک پسرم باید از کسی اجازه بگیرم!!

#کینه‌کش

#پارت193

آذرخش پوزخندی زد و در چشمان مادرش که شباهت زیادی به چشم های خودش داشتند، زل زد:

_پسرت!؟ کدوم پسر؟؟ همونی که وقتی ۶ سالش بود رهاش کردی و رفتی!؟ همون که تا روز مرگش حسرتِ داشتن یه خانواده به دلش موند!؟

این حرف ها هیچوقت تاثیری روی مادرش نداشتند.

صنم به خاطر سهراب و عشق دیرینه اش به او، پا روی زندگی، همسر و دو فرزندش گذاشت و رفت.

اما قطعاً او هم حرفی برای گفتن داشت.

کنار قبر آرش زانو زد و پس از فاتحه فرستادن، جواب پسرش را داد:

_یک طرفه قضاوت نکن پسرم...

_من پسر تو نیستم...توئم مادر من نیستی!!

آذرخش کنار مزارِ مادر کرشمه که به جای صنم برای خودش و آرش مادری کرده بود، ایستاد و ادامه داد:

_مادر من چند سال پیش مُرد...اینم قبرشه...زن عمو گلرخ کارهایی برای من و آرش کرد که جزء وظایف مادرانه‌ی تو بودن.

صنم از حرف های آذرخش بوی دلخوری را به خوبی تشخیص می‌داد.

حق داشت!!

اصلا اگر جهانگیر هم که حکم همسر صنم را داشت فاکتور بگیریم، او هیچ‌گاه برای فرزندانش مادری نکرد.

آذرخش ۹ ساله و آرش ۶ ساله را رها کرد و پِی عشق اولش رفت.

#کینه‌کش

#پارت194

_آرش چطور فوت کرد!؟

آذرخش از این همه خونسرد بودن صنم حالش به هم می‌خورد.

گوئیا در مورد یک موجود بی ارزش سخن می‌گفت....نه پسر جوان و رعنایش که از وجودِ خودش به دنیا آمده بود.

_مگه برات مهمه!؟

_مهمه که دارم میپرسم.

به آسمان خیره شد و جواب داد اما هیچ چیزی درباره ظن و گمانش به شروین نگفت:

_توی شب عروسیش تیر خورد.

_لعنت به این رسم و رسوم غلط!! اقوام پدرت رسوم خوب و مثبتِ زیادی دارن اما دو سه تا از آیین هاشون خیلی بده...مثل تیراندازی توی عروسی و عزا یا خونبس کردن.

صنم آهی کشید و ادامه داد:

_هم من و هم آرش قربانیِ این رسم های غلط شدیم.

گوشه لب آذرخش به سمت بالا کج شد:

_البته اینم در نظر بگیریم تو تنها قربانیِ خون بس بودی که شوهرت به جای کتک زدن و تحقیر کردنت، روی سرش حلوا حلوات می‌کرد.

چپ نگاهش کرد و ادامه داد:

_خودتو با اون بدبختایی که خون‌بس شدن قاطی نکن!! درسته خون‌بس شدی اما همه میدونن که جهانگیر برای تو جون می‌داد و نازکتر از گل بهت نمی گفت.

#کینه‌کش

#پارت195

صنم ایستاد و باور نمی کرد مرد مقتدر و با صلابت رو به رویش، همان آذرخشِ آتش پاره و کودکِ چندین سال پیش باشد.

گامی نزدیک شد و بازویش را گرفت:

_حق با توئه اما عشق پدرت به من یک طرفه بود...پدرت من رو می پرستید اما نتونستم دلمو بهش ببازم....چون قبل از جهانگیر، یه نفر دیگه توی قلبم بود....من عاشقِ سهراب بودم.

آذرخش دست صنم را از دور بازویش رها کرد:

_عاشق سهراب بودی درست....به اجبار با پدرم ازدواج کردی، اینم درست....

گامی پیش رفت و سینه به سینه مادرش شد...با درماندگی نالید:

_اما چرا من و آرش رو به دنیا آوردی که یک عمر عذاب و حسرت دامن گیر زندگی مون باشه؟؟ چرا دو تا بچه‌ی بی گناه رو وارد این دنیای کوفتی کردی!؟ چرا از مردی باردار شدی که حسی بهش نداشتی و تو رو خون‌بس کرد!؟

صدای عربده‌ی بلندش کل فضا را در بر گرفت و سکوت قبرستان را شکاند.

لب های آذرخش لرزیدند و عضلات صورتش منقبض شدند.

صنم دست روی گونه‌ی پسرش گذاشت و ریش بلند و نا مرتبش را نوازش کرد:

_آروم باش!! داری تند میری.

#کینه‌کش

#پارت196

آذرخش نفس نفس می‌زد....

به این نوازش ها و محبت های مادرانه سالها پیش نیاز داشت...نه اکنون.

صنم فقط قصد داشت او را کمی آرام کند وگرنه هیچگاه نتوانسته بود آرش و آذرخش را دوست بدارد...

حتی امروز که فهمید آرش فوت کرده است...

او همیشه به پسرانش به چشم سندهای آزاد شدنش از بند جهانگیر نگاه میکرد.

حتی یاد ندارد که به آنها در زمان نوازدی شان شیر خودش را داده باشد....آرش و آذرخش از بدو تولد با شیر خشک و شیر گاو رشد کردند.

روی نیمکت نشست و دست پسرش را گرفت تا کنارش بنشیند.

امروز باید خیلی چیزها را برای او روشن می کرد:

_قبل از به دنیا اومدن تو هر کاری کردم تا بچه دار نشم...من دلم با اون زندگی نبود و نمی‌خواستم یه نفر دیگه مثل خودم بدبخت شه...اونم یه بچه‌ی کوچیک و بی گناه...حتی یادمه چند ماه بعد از ازدواجم ناخواسته باردار شدم و به دور از چشم پدرت بچه رو سقط کردم.

آذرخش تعجب کرده بود....اولین بار بود که این حرف ها را می شنید.

صنم به عکس روی سنگ قبر جهانگیر که کمی دورتر از قبر آرش بود، خیره شد و ادامه داد:

_اما بعدش که پدرت فهمید، برام یه شرط گذاشت...می‌دونست دلم با سهرابه....بهم گفت اگه دو تا بچه براش به دنیا بیارم، طلاقم میده تا برم...اون می‌خواست با این کار من‌و پایبند زندگی و شما دو تا بچه کنه....

#کینه‌کش

#پارت197

آذرخش وا رفته به صنم خیره شد....او و آرش قربانی شده بودند؟!

صنم_منم از روی ناچاری شرطش رو قبول کردم و اصلاً پشیمون نیستم چون حاضر بودم هر کاری کنم تا از اون جهنم رها شم...دو تا بچه براش به دنیا آوردم...دو تا پسر!!

_تو چه مادری هستی!؟ چطور می‌تونی اینقدر راحت حرف بزنی!؟ دو تا عروسک بی جون که نساختی، دو تا انسان به دنیا آوردی...از وجود خودت.

صنم اخم کرد:

_هنوز حرفم تموم نشده آذرخش!! جهانگیر بعد از سه ساله شدنِ آرش حاضر نشد طلاقم بده...مدام می پیچوندم و امروز و فردا می‌کرد...بعد از اون تصادف سختش که جون سالم به در برد، هفت ماهِ تمام پرستاریش‌و کردم و روی مخش رفتم تا طلاقم داد....هر چند راضی نبود اما چون بهم قول داد نتونست زیر قولش بزنه.

پوزخندی زد و ریشخند آمیز ادامه داد:

_خدابیامرز هر چیش بد بود، اما تا دلت بخواد خوش قول بود...با اینکه غیرتی بود و براش ننگ بود ناموسش، زن یکی دیگه بشه اما فقط به خاطر همون قولی که ازش گرفتم، واسه همیشه از قفسش آزادم کرد.

آذرخش ایستاد و با خشم دستش را در هوا تکان داد:

_توئم که تا آزاد شدی و به مراد دلت رسیدی، گفتی گور پدر جهانگیر!! با سهراب ریختین رو هم تا بابام رو به خاک سیاه بنشونین.

#کینه‌کش

#پارت198

صنم_من کینه ای ام آذرخش!! بابات عاشقم بود اما با عشق اجباریش منو عذاب می‌داد...میدونم که توی حقم مردونگی کرد و طلاقم داد اما اگه انتقام اون ۱۱ سالی که زنش بودم و زجر کشیدم رو نمی گرفتم، آروم نمی‌شدم.

آذرخش نفسش بالا نمی آمد و سرش تیر می کشید:

_ادامه نده!! هرچی لازم بود شنیدم...تو نه تنها مادر خوبی نبودی، بلکه بویی از انسانیت هم نبردی...با بی رحمیِ تمام حاضر شدی برای رسیدن به خواسته و میل قلبیت، زندگی

دو نفر دیگه که وجودشون به وجود تو بند بود رو خراب کنی و مسبب مرگ مردی بشی که عاشقانه می پرستیدت.

گامی برداشت تا دور شود...اصلا چرا تا کنون مانده بود که این حرف ها را بشنود!؟

صنم بازوی آذرخش را گرفت:

_صبر کن!! حالا که تا اینجا شنیدی، بقیه اش رو هم بشنو...من قصد ندارم خودمو تبرئه کنم یا بگم آدم خوبی ام...نه...فقط می‌خوام بدونی عشق کورم کرد که حاضر شدم همچین کاری کنم.

پوزخند تلخی زد و با حرص گفت:

_میتونم قسم بخورم که حتی عاشق سهراب هم نبودی...تو فقط برای لجبازی با بابام رفتی با اون حروم‌زاده...دست گذاشتی روی نقطه ضعف

جهانگیر...روی غیرتش!! کاری باهاش کردی تا خودش‌و کُشت.

#کینه‌کش

#پارت199

صنم_آره...منِ لعنتی واسه زمین زدن جهانگیر با سهراب ازدواج کردم...چون اگه اون به بابام پیشنهاد نمی‌داد که من خونبسش شم، الان وضعم این نبود.

دستانش مشت شدند و از خشم می لرزید:

_اینکه بابات، برادرت رو به تو ترجیح داد هم تقصیر جهانگیره!؟ بابات حاضر بود دخترش خون‌بس جهانگیر شه اما سرِ پسرش که از قضا پدر جهانگیر رو کُشته، بالای دار نره.

خیره به چشمان پر از کینه‌ی مادرش زمزمه کرد:

_تو اولین بار توی خانواده خودت قربانی شدی صنمِ کیا!!

صنم این بار حرفی نداشت بزند...آخرین جمله‌ی پسرش حق بود...حقیقتی تلخ و انکار ناپذیر.

سالها پیش هنگامی که برادرِ صنم، پدربزرگ آذرخش را اشتباهاً به قتل رساند، پدر صنم رضایت داد که دخترش خون‌بس جهانگیر شود تا بهزاد، تک پسرش از بند زندان رها شود.

آذرخش گامی عقب کشید و از آنجا دور شد.

احساس خفگی می‌کرد...بغض بود یا تنگیِ نفس...نمیدانست.

حالش از این زندگی به هم می‌خورد...

کاش به جای آرش او مُرده بود!!

حرف های صنم قلبش را به درد آوردند...اولین بار بود این چیزها را می شنید.

سوار خودرویش شد و سمت خانه حرکت کرد.

.....

#کینه‌کش

#پارت200

مهرو سر تا پا سیاه پوشیده روی تخت نشسته بود.

در این چند روز نه آب و غذای درست و حسابی خورد و نه به اندازه کافی خوابید.

صحنه‌ی مرگ آرش کابوس شب و روزش شده بود و از لحظه ای که فهمید عمو اتابک قاتل نامزدش است، رنج و عذابش بیش از پیش شد.

امروز مراسم هفتم آرش بود و دخترک با خانواده اش به قبرستان رفتند.

مهرو همچون مرده های متحرکی به دنبال افسون حرکت می‌کرد و دیگر اشکی برای ریختن نداشت.

چقدر روزگار با او بد تا کرد!!

مگر چند سال از عمرش می گذشت که باید چنین دردهایی را متحمل می‌شد!؟

شهلا با دیدن مهرو درحوالی قبر آرش غرید:

_اومدی اینجا چیکار کنی!؟ پسرمون‌و کشتین کم نبود، حالا می‌خواین ما رو هم دق بدین؟؟

مامان شهربانو با اخم به شهلا تشر زد:

_آروم دختر!! این طفلی چه گناهی داره؟؟ عموش قاتل آرش هست اما مهرو هنوز هم عضوی از خونواده‌ی ماست.

شهلا_بسه مامان...تو این دخترِ رو پررو کردی.

قطره اشک مهرو پایین چکید.

افسون و بابک سکوت کردند و آذرخش این بار رو به شهلا گفت:

_کافیه عمه مراسم آرش رو به هم نریز!!

#کینه‌کش

#پارت201

مهرو کناری نشست و آهسته آهسته اشک ریخت.
خیره به پوستر بزرگ آرش زیرلبی با او درد دل کرد.

_نامرد...تو مگه نگفتی تا آخرِ آخرش هستی!؟ مگه قول ندادی کاری کنی حس‌مون دو طرفه شه؟؟ پس چیشد رفیق؟! رفتی!؟ به این زودی جا زدی!؟

افسون شانه های مهرو را ماساژ میداد و صدای شیون و زاری کل فضای قبرستان را در بر گرفت.

بابک بارها قصد داشت با آذرخش درباره اتابک حرف بزند اما او راضی نشد و اخطار می‌داد سکوت کند و مراسم برادرش را به هم نریزد.

شب هنگام، همه اقوام خداحافظی کردند و خانواده‌ی ملک زاده را تنها گذاشتند.

مامان شهربانو، آذرخش را صدا زد و کنار خودش جایی برایش باز کرد.

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

_می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

_جانم.

_همونطور که در جریان بودی، من و شهلا قبل از عروسیِ آرش خدابیامرز تصمیم گرفتیم برگردیم شهرستان و اونجا زندگی کنیم...

آذرخش نگاهش کرد و پیرزن ادامه داد:

_الانم روی تصمیم مون هستیم و می‌خوایم از اصفهان بریم.

_ولی الان که می‌تونید برگردید عمارت...چرا برین شهرستان!؟

_ما نمی‌تونیم پا توی عمارتی بزاریم که جهیزیه‌ی آرش و مهرو توش چیده شده....اون خونه از دوزخ برام بدتره.

سری تکان داد:

_هر طور راحتین...

#کینه‌کش

#پارت202

شهربانو دست نوه اش را گرفت و چهره‌ی شکسته و خسته اش را از نظر گذراند:

_بمیرم برای دلت....تو از همه‌ی ما بیشتر درد می‌کشی و دم نمیزنی...پدرت رفت...برادرت رفت....مادرت که هیچ اثری ازش نیست....تو موندی و یه خونه‌ی بی خونواده.

دم و بازدم های آذرخش سنگین شدند و گلویش به هم فشرده شد.

شهربانو اشک ریخت و ادامه داد:

_ولی غصه نخور دردت به جونم!! میگن خدا بنده هایی رو که خیلی دوست داره، بیشتر بهشون سختی میده....شاید تو از همه‌ی ما پیش خدا عزیز تری.

آذرخش پوزخند تلخ و پر دردی زد.

خدا!!

واژه ای که این روزها برای او کم رنگ تر از همیشه شده بود.

شهربانو_خیلی دلم می‌خواد اینجا پیشت بمونم اما این خونه پر از خاطرات آرشمه...هوای اینجا برام مسمومه دا...مجبورم برم.

سرش را چرخاند و زمزمه کرد:

_به سلامت....سفرتون بی خطر مادربزرگ...مراقب خودتون باشین.

شهربانو نم چشمانش را گرفت و خیره به عکس آرش آهی کشید:

_از حق برادرت نگذر....آرشم بی گناه کشته شد.

_نمی گذرم....خون به جگر تمام کسایی می‌کنم که خون آرش رو ریختن.

#کینه‌کش

#پارت203

دو، سه روزی از رفتن مامان شهربانو و عمه شهلا به شهرستان می گذشت.

کرشمه و فرهام و کیسان اکثر اوقات به آذرخش سر می‌زدند اما برای همیشه که قرار نبود کنارش بمانند.

از آخر آذرخش می‌ماند و خانه ای پر از خاطرات برادرش.

چقدر تنها تر از همیشه شده بود...

کمی از غذایی که فرهام و کرشمه برایش آوردند را گرم کرد تا بخورد اما دو سه لقمه بیشتر از گلویش پایین نرفت.

نمی‌دانست چه مرگش شده بود!!

دلتنگی....عصبانیت....حرص و خشم....درماندگی....تمام این احساسات به نحوی در وجودش زبانه می کشیدند.

تنگی نفس اش قطعا به دلیل کمبود هوا نبود...بغض بود...

همه از این خانه فرار کردند و رفتند تا با خاطرات آرش رو به رو نشوند اما آذرخش چه می‌کرد؟!

از کاشانه اش متواری میشد و به کجا پناه می‌برد!؟

هیچ جایی جز اینجا نداشت!!

موهایش را چنگ زد و وارد اتاق آرش شد.

کاش علاجی پیدا می‌کرد تا برای ساعتی مغزش از کار بیافتاد و آنقدر خاطرات را تداعی نکند.

اتاق برادرش مرتب و تمیز بود.

سمت قفسه کتاب هایش رفت و به چهره‌ی شاد آرش درون قاب عکس چشم دوخت.

#کینه‌کش

#پارت204

قطره اشکی بر گونه اش راه گرفت.

چقدر این روزها دل نازک شده بود که با کوچکترین تلنگری به گریه می افتاد.

انگار نه انگار او همان آذرخش مغروری‌ست که آخرین اشک ریختنش را به یاد نمی آورد.

چقدر روزگار نامرد بود که برادرش را با آن همه امید و آرزو به سینه‌ی قبرستان حواله کرد.

کنار قفسه سُر خورد و روی زمین نشست.

چشمش به کمد کوچک کنارش افتاد...چندین بطری مشروب باز نشده درون کمد بودند اما نگاهش روی چیز دیگری ثابت ماند.

تکه کاغذی با دست‌خط آرش میان بطری ها بود.

نوشته‌ی روی کاغذ باعث شد مچاله شدن قلبش را حس کند.

_"مشروب نخور پسر...آدم باش!! تو به آذرخش قول دادی."

آرش تا آخرین نفس به قولش عمل کرد و مشروب نخورد.

شانه هایش لرزیدند و آه پر دردی از لبانش خارج شدند.

موهایش را در چنگ فشرد و خدا را صدا زد اما چه سود!؟

خسته، شکسته و درمانده تر از هر وقت دیگری بود...

امشب به هر نحوی شد باید خاطرات را فراموش می‌کرد اگر نه تا صبح زنده نمی ماند.

دست دراز کرد و بطری مشروبی پیش کشید.

سالها از آخرین باری که مشروب خورده بود می گذشت ولی امشب باید می‌گساری می کرد تا ذهنش را خفه کند.

یک شب، هزار شب می‌شد اگر نتواند خاطرات را دور بریزد و سر خودش را گرم کند.

#کینه‌کش

#پارت205

بطری را برداشت و به آشپزخانه رفت.

کمی از نوشیدنی را درون لیوان بزرگی ریخت و مردد به آن چشم دوخت.

چندین سال پیش تصمیم گرفت دیگر لب به مشروب نزند و در عوضش به سراغ سرگرمی هایی همچون ورزش های زورخانه ای و یا بدنسازی برود.

تردید را کنار گذاشت و محتویات درون لیوان را سر کشید.

چهره اش در هم فرو رفت و گلویش سوخت...لیوان را روی میز کوبید و دوباره آن را از مشروب پر کرد.

دوباره و دوباره....

آنقدر خورد تا سر گیجه و حالت تهوع به جانش رخنه کرد.

تلو تلو خوران روی مبل نشست و سرش را به پشتی تکیه داد.

بدنش سست شده بود و پلک هایش سنگین شدند.

بی توجه به حال بد اش روی مبل دراز کشید و پلک بست.

احساس خفگی و گرما گریبان گیر اش شد...تیشرتش را درآورد و پس از دقایقی به خواب فرو رفت...

صبح با برخورد نور به پلک هایش، چشم باز کرد...تنش کرخت بود و چشمانش می سوختند.

به سختی نشست و پیشانی اش را ماساژ داد...سرش تیر می کشید.

پس از خوردن صبحانه و دمنوش زنجبیلی، بالا رفت.

کمی سر گیجه داشت و هنوز نمی‌توانست درست گام بردارد.

#کینه‌کش

#پارت206

پس از دوش کوتاهی لباس های مشکی رنگش را به تن کرد.

این خانه نشینی فقط عذاب است و بس!!

بهتر بود هرچه زودتر به گالری فرش برگردد تا لااقل سرش را با کار گرم کند.

سفیدی چشمانش به سرخ متمایل شدند.

وارد گالری فرش که شد، کارمندان به استقبالش آمدند و تسلیت گفتند.

در و دیوار گالری همچون خانه اش، پر بود از بنرهای مشکی رنگ و عکس های آرش.

محمدی سمتش رفت و گفت:

_تسلیت میگم آقا...غم آخرتون باشه...

_ممنونم...کارا رو ردیف کردی؟!

_بله...بعد از دو هفته، امروز با دستور خودتون گالری رو باز کردیم...فقط میمونه پیگیری سفارش مشتری ها، پرداخت بدهی های این چند روز و پاس کردن چک های برگشت خورده و عقب افتاده‌تون.

آذرخش سری تکان داد و سمت اتاقش رفت:

_بگو فرشاد یه قهوه برام بیاره لطفا.

_حتما.

سرگرم کارهای عقب افتاده شد و بالاخره توانست ذهنش را درگیر کند.

کمی از قهوه اش را نوشید و با آقای اسفندیاری از پشت تلفن مشغول صحبت شد:

_بله....ممنونم از اینکه چک رو برگشت نزدید....امروز میتونید به بانک مراجعه کنید توی حسابم پول هست....

مکالمه اش با پخش شدن صدای در اتاق نصفه ماند.

#کینه‌کش

#پارت207

از اسفندیاری عذرخواهی کرد و بفرمایید گفت.

در باز شد و سروین هوشمند، دختر سهراب....با دسته گل مشکی رنگی به اتاق پا گذاشت.

نفس های آذرخش سنگین شدند و ابروانش به هم گره خوردند.

او دوباره اینجا چه می‌کرد؟!

اکنون پتانسیل این را داشت که دخترِ سهراب را زنده زنده چال کند.

با خداحافظی کوتاهی تماسش را با اسفندیاری قطع کرد.

سروین پیش دستی کرد و گفت:

_تسلیت میگم آقا آذرخش...خدا بیامرزه برادرتون رو.

فک اش قفل شد:

_ممنون.

سروین به مبل ها اشاره ای کرد:

_میتونم بشینم!؟

خودش را کنترل میکرد که این دختر پر رو را خفه نکند:

_بفرمایید....امرتون!؟

مِن و مِن کنان لب باز کرد:

_چیزه....من....من واسه همون خواسته‌ی قبلیم دوباره مزاحم‌تون شدم.

آذرخش درک نمی‌کرد چرا سروین از او کمک می‌خواست!؟

_شما هیچ قوم و خویشی ندارین مگه؟؟

_دارم....اما آدم حسابی نیستن....فقط شما رو توی آشناهای قدیم سراغ دارم که آدم خوبیه.

پوزخندی زد و یک تای ابرویش بالا پرید:

_از کجا میدونی من آدم خوبی ام!؟

#کینه‌کش

#پارت208

آذرخش به چهره‌ی سروین خیره شد:

_ هوم!؟ جوابم رو بده!!

_خب...حدس می‌زنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ ببینید آقای ملک زاده....من اگه اینجام از سر ناچاریه....کسی رو ندارم بهم کمک کنه....دوباره برگشتم خونه پدرم اما باز هم با مادرتون به مشکل بر خوردم....من هیچ دوست و آشنایی ندارم که بهش پناه ببرم...شروینم که قبلا براتون وضعیتش رو گفتم.

_ اینا به من چه ربطی دارن؟؟ چرا من باید به دختر کسی کمک کنم که زندگی‌مون رو از هم پاشید!؟ اگه خودت بودی به همچون منی کمک می‌کردی؟!

سروین ایستاد و روی میز آذرخش کمی خم شد.

با لحن دلبرانه و پر عشوه ای گفت:

_قطعاً کمک‌تون می‌کردم!! این وظیفه‌ی انسان دوستانه‌ی مائه که به هم‌نوع‌مون کمک کنیم آقا آذرخش.

ابروان مرد در هم کشیده شدند و قصد او را نمی‌دانست.

چند لحظه ای به چشمان سروین خیره شد و سپس ایستاد.

سمت پنجره رفت و خوب فکر کرد.

این زن....دختر سهراب بود.

و از همه مهم‌تر خواهر شروین....خواهر کسی که احتمالاً نقشه‌ی مرگ برادرش را ریخته بود.

#کینه‌کش

#پارت209

عمیقاً دلش نمی‌خواست به سروین کمک کند منتها می‌توانست با یک تیر دو نشان بزند.

با نزدیک شدن به سروین ممکن بود آتویی از سهراب و شروین به دست بیاورد....سپس آن دو را زمین بزند و انتقام پدر مرحوم و برادر ناکامش را بگیرد.

چشمانش ریز شدند و افکاری از سرش گذشتند!!

چه نقشه ها که در سرش برای سروین نریخته بود...

آذرخش از کِی آنقدر بی رحم و کینه ای شد!؟

گوشه لبش کج شد و خدا عاقبت سروین را به خیر کند.

برگشت و با چهره ای جدی گفت:

_با اینکه اصلا رغبتی برای کمک کردن بهت ندارم اما قبوله!!

سروین ذوق زده شد و او ادامه داد:

_منتها....با شرط و شروطی که من تعیین می‌کنم.

_هر چی باشه نشنیده قبول می‌کنم.

ابرویش بالا پرید:

_مطمئنی!؟ شاید ازت بخوام قلب پدرت رو از سینه اش بیرون بکشی و برام بیاری!!

با اطمینان پاسخ داد:

_حتی اگه اینو هم از بخوای....برای لحظه ای تردید نمی کنم.

می‌توانست به سروین اعتماد کند!؟

قطعا نه!!

پس از چند لحظه زمزمه کرد:

_گفته بودی کار و جای خواب میخوای.

_بله.

#کینه‌کش

#پارت210

آذرخش سری تکان داد:

_اول کار....نیروهای اینجا و کارگاهم تکمیلن و نیروی جدید نمی‌خوام....در عوض....برای خونه ام دنبال یه خدمتکار می‌گردم که کارای خونه رو انجام بده....از شست و شو و نظافت بگیر....تا پخت و پز....حقوقتم به اندازه ای میدم که راضی باشی...می‌تونی این کار رو انجام بدی!؟

جا خورد و انتظارش را نداشت....با این حال خودش را نباخت:

_آره...چرا نتونم!؟ کار که عار نیست.

از اینکه برنامه اش مطابق میل پیش میرفت، خرسند بود:

_خوبه....جای خواب هم میتونم همونجا توی خونه ام یه اتاق بهت بدم که برای رفت و آمدت اذیت نباشی....فقط میمونه شرط و شروط من!!

به چهره‌ی مردانه اش خیره شد و آذرخش ادامه داد:

_اول اینکه باید صیغه ام بشی.

_صیغه تون شم؟! چرا آخه!؟

_بقیه‌ی مردم چرا صیغه میشن؟؟...به همون علت!!...ضمناً شرطم اینه....تو هم که گفتی هر شرطی بزارم نشنیده قبول میکنی...اگر میخوای دبه اش رو دربیاری، همین الان بزن به چاک!!

سروین سرش را تکان داد و تند تند گفت:

_نه نه...من حرفی ندارم...قبوله.

سپس نگاه پر از هوسی به اندام قوی آذرخش انداخت:

_باید از خدامم باشه که صیغه‌ی مرد خوشتیپی مثل شما میشم.

#کینه‌کش

#پارت211

آذرخش بی توجه به ادا و اطوار هایش گفت:

_دومین مورد....تا وقتی توی خونه‌ی من مشغول به کاری، هیچ ارتباطی....تاکید میکنم هیچ ارتباطی اعم از تماس تلفنی و تصویری و دیدار حضوری با خانواده ات نباید داشته باشی.

_اوکی...شرط بعدیتون!؟

چشمانش ریز شدند:

_حق اینکه برای من تعیین تکلیف کنی...آنتن خونه ام بشی و خبر برای این و اون ببری...توی کارام دخالت کنی و پات رو از گلیمت درازتر کنی هم نداری!!

آذرخش رسما همه‌ی راه ها را روی سروین بسته بود و او را در تنگنای شدیدی گذاشت تا ببیند هنوز هم بر خواسته اش مصمم است یا نه.

_همه شون قبوله!!

_خوبه...شماره ات رو برام بزار...فردا باهات تماس می‌گیرم.

_فردا!؟ پس من امشب کجا بمونم؟؟

مردد نگاهش کرد:

_بیا خونه ام...آدرس رو برات پیامک میکنم.

سروین ایستاد و قدردان گفت:

_واقعاً ممنونم...لطفتون رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

سری تکان داد و از اتاق آذرخش خارج شد.

به نقطه ای روی دیوار خیره شد و زیر لبی زمزمه کنم:

_بلایی به سر تک تکتون بیارم که تا عمر دارین، هر وقت اسم آذرخش ملک زاده به گوش تون خورد، از خدا طلب مرگ کنین!!

#کینه‌کش

#پارت212

امروز مهرو به رستوران برگشت تا لااقل با مشغول به کار شدن، از فکر و خیال هایش کاسته شود.

رازمیک که برای سرکشی به آشپزخانه رفته بود، با دیدن مهرو ایستاد:

_سلام خانم کلباسی...من از بچه ها خبر فوت نامزدتون رو شنیدم....واقعاً متاسفم خدا بهتون صبر بده.

_سلام آقا....ممنونم از هم‌دردی تون.

_اگر کمکی از دست من بر میاد بگین....تا جایی که بتونم دریغ نمی‌کنم.

_چشم...بازم ممنون.

رازمیک دور شد و مهرو کنار آقای عباسی مشغول به کار شد.

هر از گاهی تصویر خیالی آرش از ذهنش عبور می کرد اما هیچ‌گاه او را پس نمی‌زد.

دلش خوش بود که می‌تواند با مرد خوبی ازدواج کند و از خانه‌ی پدرش رهایی یابد.....دلش خوش بود که بلاخره مزه‌ی عاشقی و خوشبختی را می‌چشد...

اما چه می‌دانست روزگار بلایی به سرش می آورد که تا انقراضِ آدم، نام اش و روایت زندگی اش زمزمه گر زبانِ همه‌ی انسان هاست.

به خانه که برگشت، بابک در حال مشاجره با افسون بود.

مهرو را که دید، غر زدن هایش را از سر گرفت:

_همش تقصیر توئه....اگه تو زن شروین می‌شدی، دیگه آرشی در کار نبود...برادر بیچاره‌ی منم نه خودش می افتاد گوشه‌ی زندان، نه زن و بچه اش آواره می‌شدن.

#کینه‌کش

#پارت213

دخترک حوصله نداشت....بی توجه به زن عمو اتابک و بچه هایش که مشغول گریه و زاری بودند، سوی اتاقش گام برداشت.

پدرش چقدر زود لطف آرش را فراموش کرده بود...اگر آرش نبود چه کسی بدهی ۱۰۰ میلیون تومانی اش را می‌داد!؟

خواست در اتاق را ببندد اما بابک مانعش شد:

_دارم با تو حرف میزنما!!

_حوصله ندارم...برو کنار.

بازوی نحیفش را گرفت و زیرلبی گفت:

_این بازی رو تو شروع کردی، خودتم باید تمومش کنی.

اشک به چشمانش نیش زدند و بازویش درد گرفت:

_کاری از دست من برنمیاد.

_اتفاقا تویی که میتونی آتش بس اعلام کنی.

گنگ نگاهش کرد و بابک ادامه داد:

_آذرخش توی ختم آرش اعلام کرد که تو عضوی از خانواده و ناموس‌شونی...باید وارد خونه اش بشی و به هر طریقی که شده ازش یه آتو بگیری.

چشمانش گرد شدند:

_یعنی چی!؟ هیچ می‌فهمی چی میگی بابا؟!

_آره می‌فهمم...آذرخش الان از ما متنفره...تو میری تو خونه اش و اونقدر پاپیچش میشی واسه رضایت دادن که کتکت بزنه یا یه بلایی سرت بیاره...بعدش من ازش شکایت

می‌کنم و اینطوری راه واسه بیرون آوردن اتابک از زندان هموار میشه.

#کینه‌کش

#پارت214

مهرو نفسش رفت و ناباور لب زد:

_بابا...

بابک دستش را بر دهان دخترک فشرد و کلامش را برید:

_هیس...مادرت چیزی بفهمه خودم خفه ات می‌کنم...تو فقط باید یه نقطه ضعف از آذرخش بگیری تا من با همون بتونم زمینش بزنم.

بغضش گرفت....چقدر پدرش سنگدل بود.

دست بابک را پس زد و اشک آلود گفت:

_داری پرت و پلا میگی...من هیچوقت همچین کاری نمی‌کنم...عمو اتابک، آرش‌و کشت...عمد یا غیر عمد رو من نمیدونم اما باید تقاص پس بده.

عقب کشید اما بابک دستش را چنگ زد و با خشم پچ زد:

_همین که گفتم!! بخوای برخلاف خواسته‌ی من پیش بری، از خونه ام پرتت می‌کنم بیرون.

تیر خلاص را زد و بیرون رفت....

اشک هایش فرو ریختند و درمانده روی تخت نشست.

این روزها مجبور بود زندگی را سخت تحمل کند.

آنقدر هق زد تا نفسش منقطع شد.

آرش کجا بود که ببیند دختر زیبارویی که قلبش را ربوده بود، دوباره به دردسر افتاده است...

افسوس و هزار افسوس که این بار آرشی وجود ندارد تا نجاتش دهد.

افسون از ماجرا خبری نداشت و گمان می‌کرد مهرو طبق عادت همیشه اش از روی دلتنگی گریه می‌کند.

#کینه‌کش

#پارت215

در آن سو، آذرخش و سروین شب هنگام وارد خانه شدند.

آذرخش پس از توضیحات لازم، اتاقی را در طبقه‌ی پایین به او نشان داد:

_اینجا اتاقته...تخت و کمد و هر چیزی که لازم باشه توش هست...توی هیچ‌کدوم از اتاقای طبقه‌ی بالا بدون اجازه‌ی من حق نداری وارد شی.

سروین خانه را برانداز کرد:

_متوجه شدم.

_در ضمن....واسه خروجت از خونه با من هماهنگ می‌کنی...جریان صیغه نامه رو هم فعلا کسی نباید بدونه.

سری تکان داد و سمت اتاقش رفت.

آذرخش نیز به طبقه بالا رفت و از محتویات لیوان مشروبی که روی میزش بود، کمی نوشید.

خدا عاقبتش را با این مشروب خوردن ها به خیر کند...

پس از تعویض لباس پایین رفت.

چون دیر به خانه رسیده بودند، شام از بیرون گرفت.

از صدای برخورد قاشق و چنگال ها احتمال می‌داد سروین مشغول تدارک دیدن میز شام باشد.

هنوز آخرین پله را پایین نیامد که با مشاهده صحنه‌ی رو به رو در جا خشک اش زد.

نفس در سینه اش حبس شد و ابروانش به هم گره خوردند.

سروین با یک لباس خواب فوق العاده باز که تقریبا تک تک نقاط بدنش را به نمایش می گذاشتند، دلبرانه پیش آمد و رو به رویش ایستاد.

#کینه‌کش

#پارت216

آرایشش بیش از حد شلوغ و غلیظ بود و به دل نمی نشست.

دستانِ مرد مشت شدند و عصبی غرید:

_این چه سر و وضعیه!؟ یادم نمیاد گفته باشم توی خونه ام اینطور بچرخی!!

سروین گامی برداشت و بدون خجالت تنش را به تن آذرخش چسباند.

دست پیش برد تا تن لعنتی اش را پس بزند اما زن مانع شد.

با لوندی دستانش را دور گردنِ مرد قفل کرد و ناز در صدایش ریخت:

_خودمو برای تو آماده کردم خب!!

سروین را به شدت پس زد و بی توجه به تن نیمه برهنه اش، با خشم عربده زد:

_بی‌جا کردی!! به چه جرئتی اینطور رفتار می‌کنی وقتی می‌بینی من هنوز لباس مشکیِ برادرم تنمه و عزادارم!؟

گامی جلو رفت و ادامه داد:

_نکنه یادت رفته توی این خونه فقط یه خدمتکار ساده ای!؟

_پس چرا صیغه ام کردی؟؟ نکنه واسه اینکه اسمت روم باشه و مرد غریبه ای مزاحم خدمتکارت نشه؟!

پوزخندی زد....نباید همه ی افکارش را برای این زن شرح میداد.

اگر یک درصد به سهراب کشیده باشد، قطعاً باهوش است.

_اگه صیغه ات کردم دلیل بر این نیست که عاشق چشم و ابروتم یا میخوام باهات باشم!!

#کینه‌کش

#پارت217

آذرخش ریشخند آمیز ادامه داد:

_خیال کن واسه این صیغه ات کردم که زیر پر و بال خودم بگیرمت....که به بیراهه کشیده نشی و زندگیت تباه نشه.

سروین که به تریـچ قبایَش برخورده بود، گفت:

_مرسی که برام دل می‌سوزونی...تا چهلم برادرت صبر می‌کنم چون لباس سیاه تنته...اما بعدش اگه حرکتی نزنی باید صیغه رو پس بخونی...خدمتکار خونت می‌مونم ولی زندگی شخصیم به خودم مربوطه.

ابرویِ مرد بالا پرید و با غرور گفت:

_برای آخرین بار دارم گوشزد می کنم...یک....یادت باشه اینجا فقط یه خدمتکاری...پس لحنت رو درست کن!! منو این‌طور خطاب نکن و خودمونی نشو....دو....شروطم رو روزی چندبار با خودت تکرار کن که ملکه‌ی ذهنت شه....همون‌طور که گفتم تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی...ملتفتی!؟

سروین که هوا را پَس می‌دید، ناچاراً لب گزید و سر پایین انداخت:

_بله چشم...هر طور شما بخواین آقا.

_خوبه!!

سری تکان داد و بدون خوردن شام بالا رفت.

تا نیمه های شب خواب به چشمش نیامد و در ذهنش برنامه هایش را مرور کرد.

نیمه برهنه روی تخت دراز کشید و لیوانش را از مشروب پر کرد.

فردا باید به دادسرا مراجعه می کرد برای رسیدگی به پرونده‌ی آرش.

جام را روی عسلی گذاشت و پلک هایش را بست.

#کینه‌کش

#پارت218

صبح زود از خانه بیرون زد و قبل از خروج، در اتاق خودش و آرش را قفل کرد تا مبادا سروین به اتاق هایشان سرک بکشد.

پشت چراغ قرمز تلفنش زنگ خورد.

حشمت خان بود....از اقوام پدری اش.

جواب داد و روی اسپیکر گذاشت:

_سلام.

_سلام عمو جان خوبی؟؟ چه خبر؟؟

کلافه چهره اش را در هم کشید:

_ممنون....امرتون حشمت خان!؟

_بیکاری صحبت کنیم؟؟

_در چه مورد؟!

_در مورد بهزاد.

ابروهایش به هم گره خوردند.

بهزاد، دامادِ حشمت بود. اما چه ربطی به او داشت؟؟

_بهزاد!؟ چیزی شده؟؟

_چی بگم والا...اگه در جریان باشی، اسلحه ای که اتابک باهاش به آرش شلیک کرد، متعلق به بهزاده.

_خب!؟

_بهزاد هم پاش گیره آذرخش....اینطور که شنیدم اسلحه اش مجوز نداره و حق نداشت اون‌و دست کسی بده.

پوزخند زد....پس حشمت خان برای نجات دادن دامادش تماس گرفته بود.

_خب به من چه ارتباطی داره!؟

_همه چیز به تو و مادرت ختم میشه....پدرت و جد پدریت هم که در قید حیات نیستن...البته به جز عمو جاویدت که هیشکی نمیدونه کجاست....تو و مادرت الان تنها وارثین آرش خدابیامرزین!!

#کینه‌کش

#پارت219

حدس می‌زد خواسته‌ی حشمت خان چه باشد اما خودش را به گیجی زد:

_مخلص کلام رو بگو خان!!

_زنگ زدم ریش سفیدی کنم که روی پرونده‌ی بهزاد رضایت بدی...آقایی کن آذرخش!! این پسر نادونی کرد اسلحه‌ی واقعی خرید و مجوز براش نگرفت.

_میدونی چیه خان!؟ اگه الان واسه بهزاد رضایت بدم، توقع ایجاد میشه که واسه اتابک هم رضایت بدم...اگه اتابک مقصره، بهزادم مقصره...دوتاشون باید تاوان پس بدن.

حشمت خان استغفرلله ای گفت:

_لجبازی نکن تاتِه زا...بهزاد قوم و خویشته...با اتابک فرق داره...اتابک حقشه قصاص بشه و ما همه با نظر تو درباره‌ی قصاصش موافقیم.

(تاتِه زا: عمو زاده...پسر عمو....دختر عمو)

_از نظر من فرقی ندارن...جفت‌شون تو قتل آرش دخیل بودن.

_اسلحه دست اتابک بود...ماشه رو اون چکونده....حتی بهزاد گفت موقعی که اسلحه دست خودش بود روی حالت تک تیر گذاشتش اما انگار اتابک تغییرش داد روی رگبار.

آرواره هایش به هم قفل شدند و دستانش دور فرمان مشت شدند.

حوصله‌ی چک و چانه زدن با حشمت خان را نداشت:

_من دارم رانندگی می‌کنم خان اگه کاری ندارین قطع کنم.

_خیر پیش...به حرف های من هم فکر کن.

#کینه‌کش

#پارت220

آذرخش مقابل بازپرس نشست و دم بلندی گرفت.

بازپرس زیر چشمی نگاهش کرد:

_شما چه نسبتی با مقتول دارید؟؟

_برادرشم.

_پدر و مادر مقتول در قید حیاتن!؟ فرزند داشتن یا مجرد بودن؟؟

_پدرمون فوت شده...مادرمون ازدواج مجدد کرده. آرش مجرد بود...در واقع قبل از عقدش کشته شد.

بازپرس سری تکان داد:

_قاتل چه نسبتی باهاتون داره؟؟

_عموی نامزد برادر مرحومِم.

بازپرس دست از سین جیم کردن بر نمی‌داشت و خبر نداشت این سوال و جواب ها آذرخش را عذاب می‌دهند.

_شما شاهد تیراندازی بودید؟؟

_نه متاسفانه...وقتی به خودم اومدم که برادرم غرق خون بود. اما چند نفری دیدن که اتابک سمت برادرم شلیک کرده.

از آنجایی که قصد داشت اتابک را ببیند و بفهمد آن شب میان شروین و آنها چه گذشته است، رو به بازپرس گفت:

_می‌تونم اتابک رو ملاقات کنم!؟

_نه متاسفانه فعلا امکانش نیست...شما علاوه بر اتابک کلباسی به شخص دیگه ای مشکوک نیستید!؟ برادرتون دشمن داشت؟؟

#کینه‌کش

#پارت221

با یادآوریِ شروین دندان بر هم سابید اما سکوت کرد.

قطعاً اگر شروین را در دام قانون گیر می انداخت، سهراب آنقدر سرمایه داشت که بتواند پسرش را خلاص کند.

ترجیح داد از شروین چیزی نگوید و به روش خوش از آنها انتقام بگیرد.

کینه‌ی آذرخش از شروین آنقدر کهنه و چرکین بود که با باز کردن پای اش به دادگاه رفع نمیشد.

تنها خودش بود که می‌توانست بر زخم های قلبش با کینه کِشی و انتقام مرهم بگذارد...نه هیچکس دیگری!!

_نه...به هیچکس مشکوک نیستم.

_ممنون از همکاری تون...میتونید برید.

.....

حوالی عصر بود که مهرو از رستوران به سمت خانه راه افتاد.

ماشین آشنایی مقابل خانه شان دید اما هرچه فکر کرد نتوانست به خاطر بیاورد که کجا آن را دیده و متعلق به کیست.

درون پذیرایی پا گذاشت و از دیدن صحنه‌ی مقابلش شوکه شد.

شروین کنار پدرش نشسته و در حال گپ زدن بودند.

افسون کنار در آشپزخانه ایستاد و مغموم به دخترکش چشم دوخت.

مهرو نفسش بالا نمی آمد و دلش می خواست گردن شروین و پدرش را خُرد کند.

#کینه‌کش

#پارت222

شروین گوشه‌ی لبش را بالا داد و ریشخند آمیز گفت:

_تسلیت میگم مهرو خانم...خدابیامرزه آرش‌و....ما رو توی غم‌تون شریک بدونید.

نفس هایش یک در میان بالا می آمدند و بغض گلویش را گرفته بود.

انگشتانش را مشت کرد و راهِ آمده را برگشت که بابک صدایش زد:

_مهرو!؟ کجا!؟ آقا شروین زحمت کشیدن واسه پرونده عمو اتابکت وکیل گرفتن و الانم اومدن تا اجازه بگیرن بعد از چهل آرش بیان خواستگاریت.

دست و پایش سست شدند و قطرات اشکش فرو ریختند.

چقدر بد بود که نمی‌توانست بغضش را فرو دهد و حرف هایی در خور شان شروین به او بزند.

چقدر بد بود که دخترک توانایی عربده کشیدن بر سر شروین را نداشت.

شروین....کثافت ترین و منفور ترین کسی بود که به عمرش می دید.

بی توجه به آنها و با شتاب از خانه بیرون زد.

تاکسی گرفت و سمت قبرستان حرکت کرد.

پایه‌ی حرف زدن ها و درد دل کردن هایش هنوز هم آرش بود و بس!!

دسته گل را روی خاک قبرش گذاشت و هق هق هایش را از سر گرفت:

_دیدی چیشد!؟ دیدی دوباره بیچاره شدم آرش!؟ الان که تو نیستی به کی پناه ببرم!؟ به کی درد دلمو بگم!؟ کی مثل تو می‌تونه بیاد و منو نجات بده!؟

#کینه‌کش

#پارت223

عربده زد...گلایه کرد...جیغ کشید...زجه زد...

اما چه سود!؟ فقط حنجره اش را پاره می کرد...

بی حال سر بر روی مزار گذاشت و اشک هایش خاک قبر آرش را شُستند.

_دلم برات تنگ شده...کاش منم با خودت می‌بردی...کاش از این دنیا و آدماش خلاصم می‌کردی...

صدای پایی را در نزدیکی اش شنید...ترسیده سر بلند کرد و به عقب چرخید.

با دیدن مرد بلند قامت و فانوس به دستی که پشت سرش ایستاده بود، هراسان جیغ کشید.

آذرخش فانوس را کنار صورتش گرفت و با ابروان گره خورده گفت:

_منم...جیغ نزن!!

آب دهانش را فرو داد و دستش را بر قلبش فشرد...چه موقع هوا اینقدر تاریک شده بود!؟

آذرخش کنارش دو زانو نشست و فانوسی که برای روشناییِ مزار برادرش آورده بود، بالای قبرش گذاشت:

_اینجا چیکار می‌کنی؟؟

مهرو نیم نگاهی به چهره‌ی جدی و پر ابهت آذرخش انداخت...

اشک هایش را پاک کرد و گرفته جواب داد:

_اومدم سر خاک آرش.

_این موقعِ شب!؟

#کینه‌کش

#پارت224

بلند شد تا زودتر به خانه برگرد...قطعاً تا کنون شروین رفته بود:

_دلتنگی که شب و روز نداره آقا آذرخش....خدا نگهدار.

_کجا!؟

_برم خونه.

آذرخش فاتحه ای فرستاد و برخواست...گامی به سمت مهرو برداشت:

_تنهایی خطرناکه برگردی...خودم میرسونمت.

_نه نه...مزاحم‌تون نمیشم...یه تاکسی می‌گیرم میرم.

اشاره ای به فضای تاریک و خلوت قبرستان کرد:

_به جز خودمون، کسی رو اینجا می‌بینی!؟

دخترک لب گزید و حق با او بود.

دستش را سمت ماشینش دراز کرد:

_راه بیوفت.

برخلاف میل باطنی اش باید امشب مهرو را به خانه شان میرساند.

هر چقدر هم که از خودش یا خانواده اش خوشش نمی آمد اما باز هم او نامزد آرش و عضوی از خاندان شان بود.

تمام مسیر در سکوت طی شد و هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

درون کوچه پیچید و حوالیِ خانه‌ی بابک روی ترمز زد.

نفس هایش سنگین و دستانش دور فرمان قفل شدند.

آنچه می‌دید قابل باور نبود....شروین از منزل بابک خارج شد و مقابل در با افسون و بابک حرف می.

زد.

مهرو دلش نمی‌خواست دوباره با شروین چشم در چشم شود.

#کینه‌کش

#پارت225

برای لحظه ای نگاهش روی صورت آذرخش چرخید.

فک استخوانیِ مرد سخت و سنگی شده بود و خشم از چهره اش می‌بارید.

آذرخش خودش را کنترل می کرد که پیاده نشود و فک شروین را با زمین یکی نکند.

مهرو پیاده شد:

_ممنونم آقا آذرخش...خدانگهدار.

بابک که متوجه‌ی دخترش شده بود، گامی پیش آمد تا راننده را شناسایی کند:

_شما کی هستی!؟

آذرخش پوزخندی زد و پیاده شد.

بابک دست و پای اش را گم کرد و چه بد که آذرخش خارج شدن شروین از خانه اش را دید!!

شروین گام های رفته را برگشت و در چند قدمی آذرخش ایستاد.

با لحن مسخره ای گفت:

_تسلیت عرض می‌کنم جناب ملک زاده!!

آذرخش استوار و با صلابت جلو رفت....دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و توجهی به شروین نکرد.

بابک که هوا را پس دید شروع به توضیح دادن کرد:

_چیزه...راستش...آقای هوشمند اومدن خونه‌ی ما تا اجازه بگیرن بعد از چهلم آرش خدابیامرز تشریف بیارن خواستگاری مهرو...

سپس نگاه پر خط و نشانی به مهرو انداخت و ادامه داد:

_دخترمم حرفی نداره....کی بهتر از شروین خان!؟

#کینه‌کش

#پارت226

آذرخش سری به تاسف تکان داد و اخم آلود رو به مهرو گفت:

_صبر می‌کردی کفن آرش خشک شه، بعد قرار و مدار ازدواج با یکی دیگه رو می‌ذاشتی عروس خانم!!

لب های دخترک لرزیدند:

_نه...نه من...

بابک که از پیدا شدنِ خواستگار برای دخترش خیلی خوشحال بود، گفت:

_والا خدا خیر بده به شروین خان...همین که راضی شدن مهرو رو بگیرن کلی ارزش داره.

شروین با لحنِ پُر مِنتی خودش را میان بحث انداخت:

_من قبل از آرش هم خاطر مهرو جان رو می‌خواستم....الانم که اون فوت کرده وظیفه‌ی خودم دونستم که عقدش کنم و زیر پر و بالش‌و بگیرم.

آذرخش لب هایش را بر هم فشرد و به خدا قسم اگر بار دیگر شروین نام برادرش را بر زبان جاری می ساخت یا پشت سرش درست صحبت نمی کرد، دندان هایش را در دهانش خرد میکرد.

مهرو به خودش جرئت داد و لرزان گفت:

_مگه اینکه توی خواب ببینی من زنت بشم مردک عوضی!!

شروین لبخندی زد و بی توجه به حضور آذرخش با پر رویی گفت:

_عزیزم....با من درست صحبت کن!! تو حتی اگه عقد کرده و دست خورده‌ی آرش هم بودی، من باز میومدم خواستگاریت....

#کینه‌کش

#پارت227

دستان آذرخش مشت شدند و خون مقابل چشمانش را گرفت.

فکر به اینکه اکنون یکی از مظنونین قتل آرش مقابلش ایستاده است و بلبل زبانی می‌کند، آتش خشم و کینه‌ی درونش را شعله ور تر کرد.

شروین تنش می خارید که لال نمی‌شد!!

رو به آذرخش ادامه داد:

_جناب ملک زاده در جریانن...ما هوشمندها خیلی انسان های فداکار و با غیرتی هستیم...نمونه اش پدر من که حاضر شد مادر آذرخش خان رو عقد کنه و زیر پر و بال

خودش بگیره....منم پا جای پای پدرم میذارم و ناموسِ آرش رو به عقد....

صحبتِ شروین با مشت محکمی که آذرخش بر دهانش کوبید نصفه ماند.

شروین تلو تلو خوران بر زمین افتاد و دستش را مقابل دهان پر شده از خون اش گرفت.

مهرو و افسون جیغ خفه ای کشیدند...

آذرخش انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد و با دندان های چفت شده غرید:

_این‌و خوردی که یادت بمونه گنده تر از دهنت حرف نزنی!! بارِ دیگه اسم آرش رو بیاری یا درباره‌ی ناموس دزدیِ بابای عوضیت اینطور با افتخار صحبت کنی، زبونت رو از حلقومت می‌کشم بیرون و میندازم کف دستت.

#کینه‌کش

#پارت228

گامی سمت شروین برداشت که از ترس روی زمین خزید و عقب رفت.

رگ گردن و پیشانیِ آذرخش برجسته شده بودند...پوزخندی زد و به مهرو اشاره کرد:

_هنوز قوم و خویش آرش نمردن که توئه حروم‌زاده می‌خوای زیر پر و بال مهرو رو بگیری...ناموس آرش، ناموس مائه و نامزدش عضوی از خانواده‌ی ماست.

بابک ترسیده از خشم آذرخش سکوت کرد.

مهرو خوشحال بود از مشتی که برادر بزرگتر آرش در دهان این بیشرف کوبید.

شروین خودش را جمع و جور کرد و با آستین پیراهن خون دهانش را گرفت.

او چند ماه قبل نیز به خاطر درشت گویی هایش همچنین مشتی از آرش خورده بود.

آذرخش سمت خودرویش رفت و قبل از سوار شدن، به یاد چیزی افتاد.

برگشت و رو به شروین با لحن پر تمسخری گفت:

_در ضمن...رفتی خونه به گوش پدرِ خوش غیرتت برسون که دخترش...سروین هوشمند...علاوه بر اینکه صیغه ام شده، خدمتکار خونمم شده...خدمتکار خونه‌ی پسر جهانگیر!!

نفسش را پر از خشم و حرص به بیرون فوت کرد.

از آنجا دور شد و با سرعت به سمت مقصد نامعلومی رانندگی کرد....

#کینه‌کش

#پارت229

لقمه‌ی صبحانه را در دهانش گذاشت و چشم به سروین که مشغول گردگیری بود، دوخت.

دروغ چرا!؟

لذت می‌برد از اینکه دختر سهراب را در این وضع و زیر دست خودش ببیند.

دلش خنک می‌شد و از بازی ای که به راه انداخته بود، کاملاً رضایت داشت.

آیفون که زنگ خورد، سروین دست از کار کشید.

با دیدن شخص پشت در چشمانش گشاد شدند و نفسش بند آمد.

آذرخش ظرف عسل را پیش کشید:

_کیه؟؟

سروین دستپاچه شد:

_هی...هیشکی آقا...اشتباه زنگ زده.

_چطور میدونی اشتباه زنگ زده وقتی هنوز جواب ندادی!؟

_از سر و تیپش مشخصه نیازمنده...صبحانه تون رو میل کنید.

آذرخش که هول شدن و دستپاچگی اش را دید، سمت آیفون تصویری رفت.

سروین مقابل نمایشگر آیفون ایستاد:

_چرا اومدین اینجا!؟

_برو کنار.

_آقا آذرخش...

اخم آلود کنارش زد و چشم دوخت به صفحه‌ی نمایشگر.

آنچه می دید غیر قابل باور بود...آیفون دوباره زنگ خورد و آذرخش با پوزخند دکمه‌ی باز شدن در را فشرد.

#کینه‌کش

#پارت230

چرخید و انگشتش را بر گونه‌ی رنگ پریده‌ی سروین کشید:

_چرا رنگت پریده؟؟ برادرت اومده دیدنت...خوشحال باش!!

با گام هایی استوار از خانه خارج شد و سمت حیاط رفت.

شروین پایینِ پله ها ایستاده بود.

طبق معمولِ همیشه پس از دیدن شروین، آتش نفرت، خشم و کینه درون جانش شعله ور شد.

دو، سه روز از دعوای آن شب می گذشت اما کبودیِ گوشه‌ی لب شروین به خوبی پیدا بود.

_بله!؟ نکنه بازم دلت هوای کتک کرده که با پای خودت اومدی اینجا!؟

شروین اخم هایش را در هم کشید:

_به سروین بگو بیاد بیرون.

یک تای ابرویش را بالا داد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

_و اگه نگم چی میشه؟؟

شروین صدایش را پس کله اش انداخت و خواهرش را صدا زد.

آذرخش پیش رفت و غرید:

_بِبُر صدای نَکره ات رو تا خودم نبریدمش!!

بی توجه به تهدیدش گفت:

_سروین....بیا بیرون....میدونم توی خونه‌ی این آشغالی!!

آذرخش در یک حرکت ناگهانی گلوی شروین را گرفت و فشرد:

_مگه با تو نیستم میگم صدات‌و ببر مرتیکه!!

به دستان آذرخش چنگ انداخت اما نتوانست گلویش را آزاد کند.

#کینه‌کش

#پارت231

سروین جیغی کشید و سمت شان دوید.

شروین نفسش بند آمد و رنگش رو به کبودی می رفت.

نتوانسته بود خودش را کنترل کند و اکنون نیز نمی توانست دستانش را عقب بکشد...

کاش یک نفر می آمد و شروین را نجات می‌داد وگرنه تضمینی نبود که زنده بماند...

آذرخش با چهره‌ی برافروخته به جان کندنش چشم دوخت و در ذهنش تصویر آرش با لباس دامادی تداعی شد...

یعنی شروین واقعا مسبب مرگ تنها برادرش بود!؟

سروین جیغ بلندی زد و آذرخش را به عقب هل داد:
_کُشتیش!! ولش کن....

نفس نفس زنان رهایش کرد و از عالم خیال خارج شد.

شروین روی زانوانش افتاد و دم های عمیق و پی در پی گرفت.

سروین کنارش زانو زد:

_خوبی!؟

با غضب به خواهرش چشم دوخت.

آذرخش به حرف آمد:

_بزن به چاک وگرنه تضمینی نمیدم که زنده از خونه ام بیرون بری!!

_یا با سروین میرم یا جنازه ام رو از خونه ات بیرون میکشن.

پوزخندی زد:

_چه بهتر!! اتفاقا الان پتانسیل این‌و دارم که در کسری از ثانیه نفست رو بِبُرم.

#کینه‌کش

#پارت232

شروین ایستاد و رو به سروین گفت:

_آدم قحط بود که صیغه‌ی این شدی!؟

آذرخش_درست صحبت کن تا دندونات‌و نریختم تو دهنت!! از خوش غیرتیِ تو و باباته که ناموس تون پیش من پناه گرفته.

شروین_وسایلت رو جمع کن...با بابا و صنم مشکل داری، با من که مشکلی نداری...میریم خونه‌ی خودم.

سروین سکوت کرده بود و آذرخش جواب داد:

_اون جایی نمیاد.

_تو چیکارشی!؟

_شوهر و کارفرماش.

_عقد دائمش که نکردی...صیغه ست!!

سروین رو به برادرش گفت:

_برو شروین...من نمیام.

پوزخند آذرخش عمیق تر شد.

_یعنی چی نمیام!؟ غلط کردی نمیای!!

_گفتم نمیام...اینجا جام راحت تره تا خونه‌ی تو.

_سروین!!

آذرخش کلافه پوفی کشید و شروین را سمت در حیاط هدایت کرد:

_شنیدی چی گفت!؟ گفت نمیاد...بزن به چاک!!

از حیاط بیرونش کرد و در را بست اما صدای ناسزاگویی اش به گوشش خورد.

قصد کرد برگردد و حقش را کف دستش بگذارد که سروین سمتش دوید و بازویش را گرفت:

_آقا....هر چی گفت برای من...لطفا بیخیالش شین.

#کینه‌کش

#پارت233

نیم نگاهی روانه اش کرد و بازویش را آزاد کرد.

سمت خودرویش رفت و لذت برد از اینکه نقطه ضعفی از شروین به دستش آمده بود.

مشخص شد که او روی خواهرش حساس است.

با اینکه حرص زیادی خورده بود اما دلش خنک شد!!

به طرف دفتر آقای مختاری که وکیل حرفه ای و کار بلدی بود، حرکت کرد و پس از کمی معطلی توانست او را ببیند.

روی مبل های رسمی نشست و پای راستش را بر پای چپش انداخت:

_پرونده رو مطالعه کردین جناب مختاری؟؟

مختاری سری تکان داد:

_بله...کامل و دقیق بررسیش کردم....

عینکش را برداشت و گفت:

_اینطور که شنیدم اتابک کلباسی گفته که لوله‌ی تفنگ رو به سمت آسمون گرفته اما چون اسلحه قدرت داشته و روی رگبار بوده، و همچنین با یک دست تفنگ رو کنترل می کرده، سر لوله کج شده و کنترل اسلحه از دستش خارج شد.

_خب!؟ به نظرتون چه حکمی صادر میشه!؟

وکیل دمی گرفت و گفت:

_درسته که قاتل انگیزه یا قصد کشتن برادرتون رو نداشت اما تیراندازی کار خطرناک و کشنده ای هست و....

آذرخش با شوق وصف ناپذیری میان سخنش پرید:

_یه کلام به من جواب بده جناب وکیل!!....سر اتابک رو بالای دار می بینم یا نه!؟

_بله....قتل برادرتون، قتل عمد هست و برای اتابک حکم قصاص بریده میشه.

#کینه‌کش

#پارت234

لبخند کجی از رویِ خوشی زد:

_ممنونم از راهنماییِ‌تون....روز جلسه‌ی دادگاه‌مون منتظرتون هستم.

_فقط یه چیزی...مادرتون در قید حیات ان!؟

_بله...چطور مگه؟؟

آقای مختاری مردد گفت:

_ایشون اولیای دم محسوب میشن و خوشبختانه یا متاسفانه حق دارن که برای قصاص اتابک تصمیم گیری کنن.

آذرخش وا رفت و حیرت زده شد:

_یعنی چی!؟ یعنی مادری که بچه هاش‌و توی سن کم رها کرده و پی عشق و حال خودش رفته، الان صاحب حقه!؟

_بله!! هر اتفاقی هم که بیوفته ، باز مادرشه.

باور نمی کرد!!

صنم برای او و آرش مادری نکرده بود...اما اکنون حق تصمیم گیری برای قاتل پسرش را داشت.

_اگر مادرم رضایت بده چی!؟

_فقط رضایت ایشون ملاک نیست...رضایت شما هم مهمه....شما و مادرتون هر دو باید تصمیم گیری کنید برای قصاص اتابک.

سری تکان داد و از دفتر وکالت خارج شد.

مردی که برادرش را در رخت و لباس دامادی پر پر کرد، اعدام می‌شد!!

به جرئت می‌توانست بگوید بهترین خبری که پس از مرگ آرش شنید، همین بود و بس...

#کینه‌کش

#پارت235

این روزها تنها انگیزه اش قصاص اتابک و انتقام گرفتن از هم‌دستانش بود.

گرچه اکنون پای صنم نیز به ماجرا باز شد اما قطعاً راهی وجود خواهد داشت...

از حوالیِ زورخانه رد می شد که حاج موحد را دید....ایستاد و بوق زد:

_سلام حاجی...میرین زورخونه؟؟

_سلام پهلوون...آره.

_سوار شید می رسونمتون.

حاجی سوار خودرویش شد و گفت:

_مزاحمت که نشدم!؟

_مراحمین...

حاج موحد لباس مشکی رنگ و صورت اصلاح نشده‌ی آذرخش را از نظر گذراند:

_مجدداً تسلیت میگم....خدا بهتون صبر بده.

_ممنون حاجی.

حاج موحد_خدا تو رو واسه خانواده ات حفظ کنه...اتفاقاً دیروز قصد داشتم باهات تماس بگیرم.

ابروانش به هم گره خوردند:

_چرا!؟ مشکلی پیش اومده؟؟

_نه....فقط خواستم باهات یکم صحبت کنم....راجع به قاتل برادرت.

#کینه‌کش

#پارت236

فک آذرخش قفل شد و لب هایش را به هم فشرد تا میان حرف حاجی نپرد.

_اینطور که من شنیدم زن و بچه داره....از طرفی قوم و خویش نامزد برادرته....تو پهلوونی آذرخش...مردونگی به خرج بده و از قصاص قاتل بگذر!!

پوزخندی زد:

_حاجی من هیچوقت ادعایی نداشتم و خودم رو با پهلوون های بزرگ و بِنام مقایسه نکردم....اما اگه پهلوونی به اینه که از خون برادرم بگذرم و اجازه بدم قاتلش قسر در بره، ترجیح میدم دیگه هیچوقت این لقب رو یدک نکشم.

حاجی تسبیحی انداخت و استغفرلله ای گفت:

_این حرف‌و نزن پسر...تخم کینه و انتقام توی دلت نَکار...قلب پاکِت رو آلوده نکن....اون بنده خدا هم که دلش نمی خواست برادرت فوت کنه!! شنیدم مهارتی توی تیراندازی نداشته و تفنگ از دستش رها شده.

آذرخش آمپر چسباند:

_چرا همه‌تون میگین مهارت نداشت!؟ عذر میخوام اما مهارت نداشت، غلط کرد اسلحه دستش گرفت....یه گنجشک یا کبک رو که نکُشت...آدم کُشت!!

او داغدار برادرش بود و کسی می توانست درک اش کند که همانند او درد کشیده باشد.

پیرمرد نگاهی روانه اش کرد و کوتاه آمد:

_چی بگم بابا جان....حق داری!! داغ جوون سخته...منم وظیفه ام این بود یه پا در میونی کوچیک کنم که اگر ممکنه از قصاص بگذری.

#کینه‌کش

#پارت237

آذرخش مقابل در ورودی زورخانه ایستاد.

نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود:

_دم شما گرم حاجی....بزرگ مایی احترامت واجبه اما من از خون برادرم نمی گذرم.

_صلاح مملکت خویش، خسروان دانند....یاحق.

از حاج موحد جدا شد و با سروین تماس گرفت...پس از جواب دادن، بدون حرف اضافه ای گفت:

_شماره‌ی صنم رو همین الان برام بفرست.

سروین متعجب شد:

_مادر شماست...شماره اش رو از من می گیرید!؟

_ندارمش.

_باشه...پیدا کنم می فرستم.

_خوبه.

تماس را قطع کرد و وارد گالری فرشش شد.

کارهای انجام نشده‌ی زیادی داشت اما اکنون باید با صنم صحبت می کرد.

با شماره ای که سروین ارسال کرده بود، تماس گرفت اما پاسخش تنها بوق های پی در پی بودند.

برای بار دوم امتحان کرد و در دقایق آخر، صنم بلاخره جواب داد.

_بله!؟

_سلام...آذرخشم.

مادرش چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

_آذرخش!؟ خوبی پسرم!؟

پوزخندی زد و آخرین واژه‌ی صنم را در ذهنش تکرار کرد....

پسرم!!

#کینه‌کش

#پارت238

آذرخش سرد جوابش را داد:

_خوبم...باید ببینمت.

_چرا!؟ مشکلی پیش اومده؟؟

_از پشت تلفن نمی‌تونم بگم...بیا گالریم.

کمی فکر کرد و سپس جمله اش را تصحیح کرد:

_نه نه....بیا خونه...فروشگاهم شلوغه.

صنم مردد گفت:

_باشه...ولی چرا!؟ در مورد چی میخوای صحبت کنیم.

_لازمه دوباره تکرار کنم که نمیتونم از پشت تلفن بگم!؟

نچی کرد و حریف پسرش نشد:

_خیلی خوب نگو...غد بازیات عین جهانگیر ان...کِی بیام!؟

_واسه شام منتظرتم...آدرس خونه رو می فرستم برات.

با کمی مکث ادامه داد:

_در ضمن....تنها تشریف بیار.

تلفن را قطع کرد....نباید توضیح اضافه ای می داد.

یک درصد احتمال داشت سهراب کنار دستش باشد و به مکالمه شان گوش بدهد.

صفحه چت اش با سروین را باز کرد و پیامی نوشت:

_امشب یه شام مفصل تدارک ببین....مهمون دارم.

موبایل را روی میز انداخت و پوزخندش پر رنگ تر شد.

از قصد صنم را به خانه اش دعوت کرده بود تا سروین را ببیند و به گوش سهراب برساند.

زمان زیادی داشت...باید سرش را با کارهای عقب افتاده گرم می کرد.

#کینه‌کش

#پارت239

تا عصر خوب فکر کرد و تصمیم داشت از راه های مختلفی وارد عمل شود تا شروین را عذاب بدهد و انتقام بگیرد.

مهم ترینش این بود که دست روی نقطه ضعف هایش بگذارد...

نقطه ضعف اولش که سروین بود و دومین اش...

مهرو!!

می بایست همان گونه که سروین را به طرف خودش کشاند، هرچه زودتر مهرو را نیز از دسترس اش خارج می کرد.

با اینکه لباس مشکی به تن داشت و چند روز دیگر مراسم چهلم آرش برگزار میشد، ولی ممکن بود بابک بی سر و صدا مهرو را به عقد شروین دربیاورد.

بنابراین باید سریعاً دست می جنباند.

کت اش را برداشت و سمت خانه‌ی بابک به راه افتاد.

از مقابل رستورانی که مهرو در آن مشغول به کار بود عبور کرد اما ناگهان روی ترمز کوبید.

دنده عقب گرفت و کنارش ایستاد...شیشه را پایین داد و گفت:

_میری خونه تون؟؟

دخترک با دیدن آذرخش حیرت زده شد:

_سلام....بله.

_سوار شو می رسونمت.

_نه نه خودم میرم...ممنون.

آذرخش حوصله‌ی سر و کله زدن با او را نداشت:

_سوار شو منم دارم میرم خونه تون.

بلاخره رضایت داد و کنارش نشست.

متعجب پرسید:

_چیزی شده آقا آذرخش!؟ اتفاق افتاده؟؟

#کینه‌کش

#پارت240

ترجیح داد فعلا چیزی نگوید:

_یه زنگ به پدرت بزن بگو من همراهتم و کار مهمی باهاش دارم.

_چشم.

پس از تماس با پدرش، موبایل را درون کیفش جا داد و دم عمیقی گرفت.

بوی ادکلن تلخ و مردانه‌ی آذرخش در مشام اش پیچید.

آذرخش نیم نگاهی روانه‌ی دخترک کرد و روی تصمیمی که گرفت، کاملاً مصمم بود.

سرفه ای مصلحتی کرد و بی هوا پرسید:

_نظرت درباره ازدواج با شروین چیه؟؟

مهرو دستپاچه و هراسان جواب داد:

_من....من...از اولشم مخالف بودم...برخلاف پدرم...واسه همین به پیشنهاد ازدواج آرش جواب مثبت دادم.

_هنوزم مخالفی!؟ حتی الان که آرش فوت کرده؟؟

با یادآوری آرشِ مهربانش بغض در گلویش لانه کرد:
_هنوزم مخالف ازدواجم با شروینم...

سری تکان داد و ایستاد:
_پیاده شو.

شانه به شانه‌ی یکدیگر وارد خانه بابک شدند.

مهرو به اتاقش رفت تا لباس هایش را تعویض کند و آذرخش به همراه پدر و مادرش در پذیرایی نشسته بودند.

بابک_خوش اومدین آقای ملک زاده...اتفاقی افتاده؟؟ یا نکنه راه گم کردین!؟

آذرخش_توضیح میدم...اجازه بدید مهرو خانم هم بیاد.

#کینه‌کش

#پارت241

مهرو شال مشکی رنگ را روی سرش مرتب کرد و کنار پدرش نشست.

افسون چایی تعارف کرد و آذرخش بلاخره به حرف آمد:

_سعی می‌کنم زیاد مقدمه چینی نکنم....من رسم و رسومات رو خوب بلدم و میدونم توی انجام کار های مهم باید بزرگترها حضور داشته باشن...اما الان متاسفانه مادربزرگم اصفهان نیست که همراه خودم به اینجا بیارمش...از طرفی

چون هنوز مدت زیادی از فوت برادرم نگذشته و سیاه تن مونه، ترجیح دادم بی سر و صدا اقدام کنم.

بابک گنگ نگاهش کرد:

_منظورتون رو متوجه نمیشم آذرخش خان....میشه واضح تر توضیح بدین!؟

دم عمیقی گرفت:

_همون‌طور که قبلا گفتم، مهرو عضوی از خانواده ماست....ما روی اعضای خانواده مون تعصب داریم و تا وقتی که حتی یه مرد توی فامیل هست، اجازه نمی‌دیم غریبه ای از راه برسه و بخواد ناموس مون رو به عقد خودش دربیاره یا ازش حمایت کنه....اینا رو گفتم که حرف اصلیم‌و بزنم.

مهرو نمی‌دانست آذرخش قصد انجام چه کاری را دارد.

اما افسون ظاهراً منظور مرد جوان را فهمیده بود...

آذرخش خیره به چهره‌ی معصوم دخترک گفت:

_من اومدم مهرو رو خواستگاری کنم....برای خودم.

#کینه‌کش

#پارت242

دخترک شوکه شد و ابروان بابک از تعجب بالا پریدند:

_رو چه حسابی اومدی خواستگاری مهرو!؟ اصلا چرا من باید به جنابعالی دختر بدم؟؟

آذرخش پای اش را روی پای دیگرش انداخت و ریلکس گفت:

_خیلی واضحه...مهرو ناموس خانواده ماست....و وظیفه‌ی من به عنوان تنها مرد خانواده‌ی ملک زاده اینه که زیر پر و بالش رو بگیرم.

بابک دستش را بالا گرفت:

_اینقدر ناموس ناموس نکن آذرخش خان!! مهرو و آرش فقط نامزد بودن و عقدی بین‌شون خونده نشد.

آذرخش اخم آلود نگاهش کرد.

بابک_دختر من خواستگار داره و به زودی قراره با شروین ازدواج کنه...حتی اگه شروینم در کار نبود، من اون رو نمی سپردم دست مردی که یه زن صیغه ای تو خونه اش داره.

آذرخش_بذار خودش برای زندگیش تصمیم بگیره...اینطور که شنیدم راضی به ازدواج با شروین نیست....در

ضمن...زن صیغه ای من کاری به دخترت نداره....من مهرو رو عقد دائم می کنم.

بابک_اگه به خودش باشه که دو دستی زندگیش رو آتیش می‌زنه.

آذرخش به چهره‌ی مهرو خیره شد و بی توجه به بابک گفت:

_نظرت چیه؟! هوم؟؟ حاضری با من ازدواج کنی؟؟ یا می‌خوای زن اون ساقِی یه لا قبا بشی؟!

#کینه‌کش

#پارت243

مهرو به فکر فرو رفت و هر چه می گذشت بیشتر حیرت زده می‌شد.

با اینکه موافق ازدواجش با شروین نبود اما دلش هم نمی خواست زن آذرخش بشود.

از کجا معلوم او به فکر انتقام گرفتن نباشد؟!

به سختی گفت:

_درسته دلم نمیخواد زن شروین شم اما به این معنا نیست که موافق ازدواجم با شمام...نه آقا آذرخش...من نمی‌تونم با شما ازدواج کنم.

بابک هم از دست مهرو حرصی بود و هم خوشحال:

_بفرما جناب ملک زاده...اینم نظر مهرو...

آذرخش پوزخندی زد و ایستاد:

_که اینطور...

برنامه هایش مطابق میل اش پیش نرفتند و این عصبی اش کرده بود.

از خانه بابک خارج شد و سمت منزل خودش حرکت کرد.

لعنت به همه شان!!

افسون لباس پوشید تا برای خرید به فروشگاه برود.

مهرو پس از رفتن مادرش پوزخندی زد و رو به بابک گفت:

_چیشد آقای کلباسی!؟ تو که می گفتی باید برم توی خونه آذرخش و واسه عمو اتابک ازش آتو بگیرم....پس چرا الان به خواستگاریش نه گفتی؟؟

بابک نیشخندی زد:

_دیگه به آتو نیازی نیست...وکیلی که شروین برای عموت گرفته، بهش گفته که قتل غیر عمده و اتابک اعدام نمیشه...من اون موقع واسه این گفتم آتو ازش بگیر چون خیال می کردم قتل عمده.

#کینه‌کش

#پارت244

طبیعتاً مهرو باید خوشحال می‌شد اما برعکس آن اتفاق افتاد و دلش بیش از پیش برای آرش سوخت.

چقدر بد، که قرار بود خون آرشِ عزیزش پایمال شود!!

با غم و حیرت گفت:

_واقعاً!؟ یعنی قتل غیر عمد بود؟؟ چطور ممکنه؟؟ اصلاً از وکیلی که شروین عوضی گرفته مطمئنین؟!

چپ نگاهش کرد:

_لحنت رو درست کن مهرو!! آدم به شوهر آینده اش نمیگه عوضی دخترم.

_من زن شروین نمیشم بابا!!

_میشی...میشی...اون بار جَستی و گفتی عاشق آرشی..این بار دیگه راه گریزی نداری.

بغض کرده پچ زد:

_ولی...

_ساکت!! حوصله اشک و آهت رو ندارم....قرار شد بعد از چهل آرش و قبل از جلسه دادگاه عموت عقد کنین.

به اتاقش رفت و بغضش سر باز کرد.

چرا این مصیبت ها تمامی نداشتند!؟

کاش امروز به جواب خواستگاری آذرخش بله می داد و رها میشد...

اما نه...اگر بله می داد، قطعا رها نمی‌شد...بلکه بلایی بدتر از این اتفاقات به سرش می آمدند.

آذرخش حتی اگر به زبان هم آورده باشد که قصد و نیت اش خیر است، ولی از اعماق چشمانش زبانه های آتشِ خشم و کینه هویدا بودند.

#کینه‌کش

#پارت245

آذرخش خودرو را در حیاط پارک کرد و سمت ورودی خانه گام برداشت.

ابروان مردانه اش به هم گره خورده بودند و در عالم خیال سِیر می کرد که با صدای سلام گفتن زنانه ای، سرش به سمت پذیرایی چرخید.

صنم ایستاد و جلو آمد...با ابروی بالا پریده و طنزآلود گفت:

_تو چه‌جور میزبانی هستی که بعد از مهمون میای خونه؟!

آذرخش اکنون توانست بر اندازش کند...موهای رنگ شده اش باز و آزاد بودند و تاپ مجلسی زیبایی به تن داشت.

_ببخشید دیر کردم...سرم شلوغ بود.

بازویِ قوی پسرش را نوازش کرد:

_اشکال نداره...اگه میخوای لباس عوض کنی یا دوش بگیری، من همین جا منتظرت میمونم...بعداً صحبت می کنیم.

_نه...اول شام!! بعدش حرف می زنیم.

سروین از آشپزخانه خارج شد و رو به آذرخش گفت:

_خسته نباشید آقا.

توجه هر دویشان به او جلب شد.

صنم پوزخند پر تمسخری زد و سروین چپ نگاهش کرد.

آذرخش تمام جزئیات رفتاری هر دویشان را زیر نظر گرفت.

رو به سروین گفت:

_ممنون...میز شام رو آماده کن!!

#کینه‌کش

#پارت246

کت اش را درآورد و دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد.

دستش را پشت کمر مادرش گذاشت و به میز شام اشاره زد:

_بشین.

صنم لبخندی زد و کنار یکدیگر نشستند.

آذرخش درگیر بالا زدن آستین های پیراهنش بود و به این فکر کرد که از آخرین هم سفره شدن با مادرش، بیش از بیست سال می گذشت.

یاد داشت که دست‌پخت مادرش عالی و بی نظیر بود...و بعد از آن سال‌ها، دیگر هیچ وقت غذای خانگی لذیذ نخورد.

سروین میز شام را چید و رو به مرد گفت:

_امری ندارید!؟

_نه....میتونی بری.

به آشپزخانه که برگشت، صنم رو به پسرش پرسید:

_نگفتی باهام چی کار داری.

آذرخش چند کف‌گیر برنج در ظرف مادرش ریخت و زیر لبی گفت:

_میگم...حوصله کن!!

بعد از شام، به همراه صنم وارد اتاقش شد و توصیه کرد سروین مزاحم شان نشود.

صنم مقابل کتابخانه ایستاد و ماشین کوچک اسباب بازی را در دستش گرفت:

_عزیزم...این مال آرش بود...درست میگم!؟

_آره...

روی مبل نشست و خیره به ماشین گفت:

_تو از همین مدل، مشکی رنگش رو داشتی...اما اونقدر شر و شیطون بودی که در عرض یک هفته

شکوندیش...برخلاف تو...آرش همیشه مراقب اسباب بازیاش بود.

#کینه‌کش

#پارت247

آذرخش دم بلندی گرفت و جام را از مشروب پر کرد.

چه بود و چه شد!!

از آن پسر بچه‌ی پر جنب و جوش و شاد، تبدیل شد به مردی بی عاطفه و سنگین دل.

با کنایه لب زد:

_فکر نمی کردم خاطرات بچه هایی که تخم و تَرکه‌ی جهانگیر ان اینقدر دقیق تا امروز تو خاطرت مونده باشه!!

دلخور نگاهش کرد:

_من آدم خوبی نیستم....در حق تو و آرش مادری نکردم...اما بازم بچه هام هستین....تو نمیدونی چی توی دل من می گذره!!

پوزخندی زد و رو به رویش نشست:

_بس کن توروخدا!! تو حتی ککت هم نگزید وقتی فهمیدی آرش فوت کرد...اولاد اگه بد هم باشه وقتی می‌میره، مادرش سر قبرش خودش‌و تیکه پاره می‌کنه...علل خصوص اگه جوون باشه!!

_قبول دارم....حق با توئه....من مادر خوبی نبودم...بزار راستش‌و بگم...از روزی که شما دو تا رو به دنیا آوردم هیچ حس مادرانه ای بهتون نداشتم....قبلا هم گفتم...شما فقط سند آزادیِ من بودین.

نگاهِ مرد پر از غم شد و به جرئت می توانست قسم بخورد که مادرش نامهربان ترین مادر دنیاست....

چه حقیقت ناخوشایندی را صنم به رویش آورد!!

پوزخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست و جام مشروب را سر کشید.

_نمیخوای بگی چی کارم داشتی؟!

#کینه‌کش

#پارت248

آذرخش جام اش را دوباره پر کرد و رو به صنم گفت:

_مشروب می خوری!؟

_نه....

به مبل تکیه زد و پای اش را بر پای دیگرش انداخت:

_قتل آرش....قتل عمد محسوب میشه و اتابک قراره قصاص بشه.

_اتابک میشه عموی نامزد آرش؟؟

سری تکان داد....قلوپی از نوشیدنی اش را خورد و چهره اش در هم فرو رفت.

صنم لب هایش را آویزان کرد و گیج پرسید:

_خب!؟ اینکه بد نیست...خون آرش پایمال نمیشه.

_دقیقا....منتها فقط دو نفر می تونن مانعِ پایمال شدن حق و خون آرش بشن.

_و اون دو نفر کیا هستن؟؟

آذرخش انگشت شست اش را به لبش کشید و بی میل گفت:

_متاسفانه یا خوشبختانه چون جد پدری‌مون در قید حیات نیستن و آرش اولادی نداشت، اون دو نفر من و توئیم....تو چون مادرشی...و من برادرشم.

_یعنی....یعنی منم می تونم برای تقاص اتابک تصمیم بگیرم؟؟

سری به نشانه تایید تکان داد و مادرش پرسید:

_تو که صد در صد تصمیمت قصاصه...درست میگم!؟

_درسته...اما از تو که قراره توی دادگاه به عنوان مادر آرش حضور پیدا کنی، یه خواهش دارم.

_چی!؟

#کینه‌کش

#پارت249

ایستاد و سمت پنجره رفت...تن و بدنش داغ شده بود و کمی هوای تازه لازم داشت:

_تو هیچوقت برای آرش مادری نکردی صنم!!

آهی کشید و به درختانی که رنگ و رویشان را به خاطر پائیز باخته بودند، چشم دوخت:

_بیا و این بار براش مادری کن....از خون بچه ای که هیچ‌وقت حسی بهش نداشتی نگذر و اعلام کن قصاص میخوای...فقط همین!! بقیه اش رو بسپر به من...

صنم برخواست و کنار پسرش ایستاد...

برای اولین بار در دل آرزو کرد که ای کاش پسرانش از وجودِ جهانگیر نبودند تا آن چنان که لایق اند، محبت مادرانه اش را به پای شان می ریخت.

دستش را دور شانه‌ی مردانه‌ی آذرخش انداخت و خیره به چشمان پر نفودش زمزمه کرد:

_هر چی تو بگی!! باهات میام و اعلام می‌کنم قصاص میخوام...قول میدم تا آخرین لحظه همراهت باشم و اجازه ندم حق آرش ضایع بشه.

سری تکان داد:

_ممنون...

بازوی پسرش را نوازش کرد و سمت در رفت:

_کاری نداری!؟ من باید برم.

_صبر کن....دیر وقته خودم می رسونمت.

لبخندی زد و در خیالش رفتار آذرخش را تحسین کرد...او یک مرد واقعی و به قول جوان های امروزی جنتلمن بود.

_با ماشینم اومدم...راه زیادی تا خونه نیست....ممنون بابت دعوتت.

#کینه‌کش
#پارت250

گام رفته را برگشت و چرخید:

_مراسم چهل آرش چه روزیه!؟

_پنجشنبه‌ی همین هفته.

_ممنون...خداحافظ.

_خدانگهدار.

صنم که رفت، پیراهن و شلوارش را درآورد و تنها با یک لباس زیر روی تخت دراز کشید.

احساس گر گرفتگی داشت....لعنت به این وابستگی جدید....لعنت به مشروب.

با شنیدن صدای مسیج، خم شد و موبایلش را از روی عسلی چنگ زد.

آقای مختاری، وکیل پرونده‌ی قتل آرش پیام داده بود:

_درود جناب ملک زاده....عذر میخوام دیر موقع پیام دادم...فردا اگر تونستید یه سر تشریف بیارید دفتر من....موضوع مهمی هست که باید باهاتون در میون بزارم.

به فکر فرو رفت....گیج و خمار تایپ کرد:

_حتماً....خدمت میرسم.

نور موبایل اذیتش می کرد...آن را به گوشه ای انداخت و سعی کرد بخوابد.

صبح علی الطلوع با درد چشم و سر بیدار شد...معده اش نیز می سوخت.

می دانست اثرات زیاد مشروب خوردن است اما دست خودش نبود.

در همین مدت کم به این نوشیدنی ها وابستگی پیدا کرد...همچون گذشته.

دوش کوتاهی گرفت و مقابل آینه ایستاد.

موها، ریش و سبیل بلندش در تغییرِ چهره اش بی تاثیر نبودند ولی او به احترام برادرش قصد اصلاح کردن نداشت.

#کینه‌کش

#پارت251

نیم ساعتی میشد که در دفتر آقای مختاری معطل شده بود.

کلافه به عقربه های ساعت مچی اش چشم دوخت و زیر لب نچی گفت.

منشی به چهره‌ی گیرا و مردانه‌ی آذرخش نگاهی انداخت:

_آقای ملک زاده...شما می تونید تشریف ببرید داخل.

سری تکان داد و تشکر کرد.

دکمه‌ی کت اش را گشود و رو به روی آقای مختاری جای گرفت:

_جانم؟! چیشده که خواستین هم‌و ببینیم؟!

وکیل لبخند موذیانه ای زد و به جلو خم شد:

_خبرای دست اول و مهمی براتون دارم.

_خوش خبر باشین جناب وکیل!!

پرونده های روی میزش را مرتب کرد و همزمان شروع به توضیح دادن کرد:

_اینطور که به گوش من رسیده وکیل اتابک قصد داره بر علیه اش توی دادگاه حرف بزنه و قرار نیست ازش دفاع کنه....

آذرخش تکیه اش را از مبل گرفت:

_چی!؟ مگه وکیلش نیست، پس چرا میخواد بر علیه اش باشه!؟

_ظاهرا یه نفر پول هنگفتی به وکیل اتابک داده که توی دادگاه ازش دفاع نکنه...همچنین به گوش خانواده اتابک رسونده که قتل غیر عمده و قصاصی در کار نیست...

کم مانده بود از تعجب شاخ درآورد...کار چه کسی می توانست باشد!؟

#کینه‌کش

#پارت252

چند لحظه بعد پرسید:

_اون یه نفر کیه؟؟

مختاری دم بلندی گرفت:

_با اینکه نباید بگم اما میگم...منتها قبلش بهم اطمینان بدین که اسمی از من نمی برین و در واقع شتر دیدی، ندیدی!!

_خیال‌تون راحت.

موبایلش اش را درآورد و کمی جست و جو کرد:

_آها...پیداش کردم...یه مرد جوون به نام شروین هوشمند وکیل اتابک رو خریده و ازش خواسته بر علیه مُوَکِلش حرف بزنه.

چشمان آذرخش درشت شدند و حیرت زدگی اش به حد ممکن رسید.

باور نمی کرد!!

چرا شروین بر علیه بابک و اتابک پیش می رفت!؟

مگر قرار نبود با مهرو ازدواج کند و داماد خانواده شان بشود!؟

گمان می کرد ربطی به دیدار شروین و خانواده بابک در شب عروسی آرش و مهرو داشته باشد...

احتمالا شروین قصد داشت اتابک را قاتل معرفی کند و خیلی زیرکانه کنار بکشد تا کسی به هم‌دست بودنش مشکوک نشود...

_مطمئنین جناب مختاری!؟

_بله....صد در صد.

_شما از کجا فهمیدین همچین چیز مهمی رو!؟

وکیل لبخند کجی زد و ابرویش بالا پرید:

_من‌و دست کم گرفتین آذرخش خان!!

#کینه‌کش

#پارت253

آذرخش ناباورانه تک خنده ای زد...

مختاری یکی از پر نفوذ ترین و قهار ترین وکلای اصفهان بود و به همین خاطر او را برای پرونده آرش برگزید!!

شک نداشت که خبرش صحت دارد و درست است...

_فقط یک سوال ذهنم رو درگیر کرده آقای مختاری...چرا شروین اون وکیل رو خریده؟!

_دارم در موردش پرس و جو می کنم و اگر چیزی بشنوم حتما بهتون اطلاع میدم چون برای خودمم سواله...آخه اینطور که فهمیدم، این وکیل رو شخصِ شروین برای پرونده‌ی اتابک گرفته.

_جداً!؟

_بله...و الان برام مبهمه چرا وکیلی که خودش گرفته رو اجیر کرده که از اتابک دفاع نکنه.

_دقیقاً....نمیدونم چه نقشه ای توی سرشه اما خوب می شناسم شروین رو.

این بار وکیل شوکه شد:

_می شناسیدش؟!

_بله....خیلی ساله.

_خب به نظرتون انگیزه اش از این کار چی میتونه باشه؟؟

آذرخش گیج و گنگ سری تکان داد:

_نمیدونم.

_اگر چیزی می دونید به من بگید...دو عقل بهتر از یه عقله!!

#کینه‌کش

#پارت254

آذرخش که خود نیز مایل بود به جواب سوالش برسد، شروع به توضیح دادن کرد:

_شروین با برادرِ اتابک رابطه‌ی خوبی داره...از خواستگارای قدیمیِ مهرو، نامزد آرشه و این اواخر شنیدم که بابک میخواد دخترش رو به عقد شروین دربیاره.

_خب با این اوصاف...احتمالا مشکلش با اتابکه...رابطه اش با اتابک چطور بود؟؟

_نمیدونم....یعنی خبر ندارم.

_پیچیده شد!!

با چشمان ریز شده و زیرکی پرسید:

_بابک و خانواده‌ی اتابک از این موضوع خبر دارن!؟

_نه....شروین خیلی محتاط و چراغ خاموش پیش رفته که بابک بویی نبره....در عجبم چرا برادر اتابک نمیره از یه وکیل دیگه درباره‌ی پرونده پرس و جو کنه!!

_چون به شروین خیلی اعتماد داره و بیش از حد بهش بها میده.

_صحیح!!

_کاری دیگه ای با من ندارید جناب مختاری؟!

_نه...ممنون از اینکه وقت گذاشتید.

.....

امروز مراسم چهلمین روز در گذشت آرش برگزار می شد.

مامان شهربانو و شهلا از شهرستان آمدند...کرشمه و کیسان نیز به همراه همسران‌شان در منزل آذرخش گرد هم جمع شده بودند.

مادربزرگ کنارش نشست و دلتنگ تماشایش کرد:

_دَردِت مِن جونُم....چِقد اِز بِین رَهدی!! (دردت به جونم...چقدر لاغر و ضعیف شدی!!)

#کینه‌کش

#پارت255

آذرخش آهی کشید:

_بی گِگویی گم دَردی نی دا...دردی کِه مُو کِشُوم آر کُه بِکِشه، یَه شُوِه ایپُوکِه. (بی برادری دردِ کمی نیست مادربزرگ....دردی که من می کشم رو اگر کوه به دوش بکشه، یک شبِ از هم فرو می‌پاشه و متلاشی می‌شه).

شهربانو قطره اشکش را پاک کرد:

_بِمیروم سیت. (بمیرم برات).

_خدانکنه.

کرشمه به جمع‌شان پیوست و رو به مادر بزرگش گفت:

_دایا...تو یه چیزی به آذرخش بگو!! توی این مدت علاوه بر وقتایی که با فرهام بهش سر می زدیم، چندین بار ازش خواستیم واسه شام یا ناهار بیاد خونه‌ی ما که تنها نباشه...اما اصلاً اهمیت نمیده.

《دا، دایا: مادر، مادربزرگ》

سروین با سینی چای نزدیک‌شان شد و مامان شهربانو رو به کرشمه جواب داد:

_چی بگم دا....هر طور خودش راحته...قربونت برم که هوای پسر عموت رو داری.

آذرخش لبخند بی جانی زد:

_من اینطور راحت ترم کرشمه...خونه‌ی خودم آرامشش بیشتره...الان هم که دیگه یه خدمتکار گرفتم.

سروین در سکوت چایی را تعارف کرد و رفت.

قبل از آمدن میهمان ها، آذرخش به او گوشزد کرد که هیچکس نباید از هویتش و صیغه‌ی بین‌شان مطلع شود.

عصر با تشریفات ویژه ای به همراه اقوام شان به آرامستان رفتند.

مهرو و خانواده اش نیز به جمع آنها پیوستند.

#کینه‌کش

#پارت256

شهربانو، شهلا و کرشمه همچون روز اول برای داماد کشته شده عزاداری کردند.

آذرخش و دیگر مردان نیز آهسته می گریستند...غمِ نبود آرش بر قلوب همه سنگینی می کرد.

صنم با دسته گل بزرگ و مشکی رنگی به سوی قبر پسرش حرکت کرد.

پس از سال ها دوباره اعضای خانواده‌ی جهانگیر را دید اما تمایلی به هم صحبتی با آنها نداشت.

جلو رفت و کنار آذرخش که عینک آفتابی به چشم زده بود، ایستاد:

_سلام.

سر چرخاند و به مادرش خیره شد....با صدای دو رگه و گرفته جواب سلامش را داد.

صنم مجدداً تسلیت گفت و ناگهان چشمش به شهلا افتاد.

شهلا او را شناخت...حتی با وجود اینکه عینک آفتابی زده بود.

مقابل صنم ایستاد و خطاب به آذرخش گفت:

_این زن توی مراسم آرش چیکار می کنه؟!

صنم_سلام....تسلیت عرض می کنم.

شهلا_تسلیت بخوره تو سرت!! اون موقع که باید می بودی نبودی، الان که آرش مُرده اومدی!؟

آذرخش بازوی شهلا را گرفت...او نمی خواست درگیری به وجود بیاید.

از آنجایی که روی اخلاق صنم شناخت کافی داشت، احتمال می‌داد لجبازی کند و به دادگاه نیاید یا برای قصاص اتابک رضایت بدهد.

آذرخش_عمه....آروم لطفا!! صنم مادر آرشه.

شهلا_بیست و اندی سال که مادرش نبود، الان مادرشه!؟

#کینه‌کش

#پارت257

ابروان صنم به هم گره خوردند و این بار سکوت پیشه کرد....آذرخش نیز عمه اش را به آرامش دعوت کرد.

کرشمه و مامان شهربانو دورتر بودند و متوجه‌ی حضور مادر آرش نشدند.

صنم بیش از این نماند....خداحافظی کوتاهی با آذرخش کرد و سمت خودرویش رفت.

مراسم آرش که به پایان رسید، همه به منازل‌شان بازگشتند...دوباره آذرخش ماند و یک خانه پر از خاطرات برادرش.

دیشب از تمام اقوام و نزدیکانش درخواست کرد که رخت عزا از تن دربیاورند و اگر مراسم شادی در پیش دارند، تعلل نکنند.

متقابلاً ریش سفیدان فامیل نیز به آذرخش پیشنهاد دادند که پیراهن مشکی اش را تعویض کند اما او قبول نکرد و تنها قول داد ریش و سبیل اش را اصلاح کند.

اقوام‌شان که حال او را درک می کردند، بیش از این پاپیچ اش نشدند و اجازه دادند زمان همه چیز را همچون سابق کند.

خانه تقریبا مرتب شد و خبری از شلوغیِ روز گذشته نبود.

سشوار را خاموش کرد و به قاب عکس آرش چشم دوخت.

با سر انگشت چهره‌ی خندان برادرش را نوازش کرد و لبخند تلخی زد:

_باورم نمیشه چهل روز از نبودت می گذره....داغونم کردی پسر...داغ ات هیچ وقت توی دلم کهنه نمیشه...مطمئن باش!!

#کینه‌کش

#پارت258

پس از خوردن شام، سروین با یک بطری ویسکی نزدیکش شد:

_مشروب می خورین آقا!؟

ابرویش بالا پرید و سری تکان داد.

کمی از مشروب را درون گیلاس ریخت که آذرخش گفت:

_گیلاس نه....بطری رو بده!!

_زیاده آخه...

اخم آلود و چپ نگاهش کرد که تسلیم شد و بطری را به دستش داد.

کم کم شروع به نوشیدن کرد....تمام بطری را سر نکشید اما به قدری خورد که رسماً مست شد.

با این حال دست بردار نبود و ادامه می داد...گویا می خواست خودش را خفه کند.

سروین که مست شدنش را دید، جرقه ای در سرش زده شد.

بی سر و صدا به اتاقش رفت و لباس هایش را درآورد.

یک پیراهن بلند حریر پوشید که تمام اجزای بدنش را به نمایش می گذاشت.

آهسته جلو رفت و خیره به چشمان خمار مرد با عشوه گفت:

_امری با من ندارین؟! میخوام برم...

آذرخش سر چرخاند و با دیدن زن، نفس در سینه اش حبس شد.

سرش داغ بود و درک درستی از محیط نداشت.

به خاطر مستی، کلمات را کشیده ادا می کرد:

_کجا به سلامتی؟؟

_برم بخوا...

حرفِ سروین با کشیده شدنِ دستش و افتادن در آغوشِ آذرخش، نیمه تمام ماند.

#کینه‌کش

#پارت259

خمار و پر هوس تنش را از نظر گذراند و انگار فراموش کرده بود این زن، همان دخترِ سهراب است.

سروین از قصد دستش را دور گردن آذرخش انداخت.

در عالم مستی پچ زد:

_با این یه لایه حریر می خوابی، سرما نخوری یه وقت!؟

سروین راضی بود از اینکه نقشه اش گرفته است... تنش را نزدیک تر کرد و دست میان موهای مرد فرو برد.

با دلبری مقابل صورت آذرخش گفت:

_وا...سرما چرا!؟ این لباس، لباس خوابه دیگه!!

وای از این مستی...و وای از ساعتی که مستی از سرش بپرد.

آذرخش نچ کشداری گفت و لب هایش کش آمدند:

_این لباسِ خواب نیست...این لباس، مخصوصِ کارهای قبل از خوابه.

سروین بلند خندید و بی هوا لب های آذرخش را میان لبانش کشید.

آنقدر حرکتش ناگهانی بود که مرد شوکه شد.

پس از لحظاتی به خودش آمد....اگر هوشیار بود او را پس می زد....شاید حتی یک دعوای بزرگ نیز به راه می انداخت.

اما اکنون همه چیز فرق می کرد....

حرارت تنش بالا رفته بود...کمی سرگیجه و کرختی داشت...و مهم تر از همه، به خاطر مستی درک زیادی از اطراف نداشت.

#کینه‌کش

#پارت260

کمر سروین را چنگ زد و در بوسه بازی هم پای اش شد.

دیگر خبری از بوسه های آرام آذرخش نبود.

اکنون با حرص و عطش لب های پروتز شده‌ی او را زیر دندان هایش می کشید و دستان پر حرارتش بر نقطه به نقطه‌ی تن زن می چرخیدند.

سروین تلاشی برای عقب راندن آذرخش نمی کرد و ظاهراً از اوضاع پیش آمده راضی بود.

با اینکه تعادل نداشت، ایستاد و تن سروین را در آغوشش بلند کرد.

تلو تلو خوران وارد اتاق سروین شد و او را روی زمین گذاشت.

به چشمان سرخ و خمار مرد خیره شد و تیشرتش را در آورد.

انگشتان کشیده اش را بر سینه‌ی داغ آذرخش رقصاند و گردن او را با لب هایش مهر کرد.

هر دو نفس نفس می زدند و این بار آذرخش پیراهن حریر زن را در یک حرکت درید.

این بوسه ها و نوازش ها....این مستی لعنتی....این زنِ برهنه‌ی مقابلش...همه و همه هورمون های مردانه اش را به بازی می گرفتند.

حالت تهوع داشت و معده اش کمی می سوخت اما اهمیت نداد.

موهای سروین را چنگ زد و لب هایش را دوباره و دوباره بوسید.

لعنت به این شب کذایی...

#کینه‌کش

#پارت261

سروین را به طرف تخت هدایت کرد اما ثانیه ای نگذشت که با حس برگشت محتویات معده به گلویش، زن را شدیداً پس زد و وارد سرویس اتاق شد.

کنار توالت فرنگی زانو زد و محتویات معده اش را بالا آورد.

سرگیجه و حالت تهوع اش بی دلیل نبود.

سروین از بیرون صدایش می زد اما نای جواب دادن نداشت.

آنقدر عق زد و استفراغ کرد تا گلویش زخم شد.

دست و پای کرخت اش را تکان داد و به سختی ایستاد.

به دیوار تکیه زد و شیر آب را باز کرد...گیج و منگ چند مشت آب سرد به صورتش پاشید.

دنیا دور سرش چرخ می خورد و جانی در بدن نداشت...قطرات آب بر سینه‌ی ستبر و برهنه اش شره گرفتند.

از سرویس بیرون رفت و با اینکه هنوز مست بود اما متوجه‌ی اتفاقات اطرافش می شد.

سروین لخت و برهنه مقابلش ایستاد و صورتش را نوازش کرد:

_خوبی؟! چت شد یهو؟؟

دستش را پس زد و بی تعادل سوی در اتاق گام برداشت.

از پشت نزدیکش شد و تن آذرخش را در آغوش کشید:

_نه....بمون....قول میدم امشب بهت خوش بگذره.

تن هر دو نفرشان داغ و پر حرارت بود...

آذرخش دم عمیقی گرفت و به سختی دستان زن را از دور شکمش باز کرد:

_ولم کن...

#کینه‌کش

#پارت262

سروین بوسه‌ی داغی بر کمر مرد نشاند:

_عزیزم...من تمام و کمال در اخت....

فریاد بلند آذرخش در کل خانه پیچید و سروین به عقب پرت شد:

_گمشو عقب!!

عصبی شده بود...از خودش....از سروین....از کارهایی که کرد و اکنون در ذهن اش به صورت نا واضح تداعی می شدند.

بی اهمیت به زن صیغه ای اش، سمت اتاق خودش گام برداشت و در را قفل کرد.

موهایش را چنگ زد و مشتش بر روی دیوار نشست:

_چه غلطی کردی مرد....چه غلطی کردی!؟

نفس نفس زنان روی تخت افتاد.

تن لعنتی اش محتاج یک عشق‌بازی بی حد و مرز بود اما به خودش تشر زد:

_می خواستی با دختر سهراب باشی؟؟ دختر دشمنت؟!

هنوز کمی مست بود...

ولی همین که در آخرین دقایق توانست به خودش بیاید، ارزش داشت!!

تن و بدنش را آلوده نکرد...

لعنتی به آن بطری ویسکی فرستاد...اگر مست نمی‌شد این اتفاقات نمی افتادند...اما چه می کرد!؟

نمی توانست رهایش کند...

ظاهراً دوباره عادت کرده بود به نوشیدنِ مشروباتی که موجب سرخوشی و فارغ شدن از دل‌مشغولی های دنیایش می‌شدند.

نچی گفت و سمت حمام رفت تا دوش آب سردی بگیرد.

#کینه‌کش

#پارت263

تا نیمه های شب از سر درد و حالت تهوع خواب به چشم آذرخش نیامد.

بنابراین، به آشپزخانه رفت تا دمنوش زنجبیل آماده کند.

هنوز به خاطر اتفاقات امشب خودش را لعنت می کرد و کم مانده بود سرش را به دیوار بکوبد.

به اتاقش برگشت و دمنوش را نوشید.

طولی نکشید که پلک های پر درد اش سنگین شدند و به خواب فرو رفت.

.....

مهرو در اتاق را قفل کرد و بی توجه به عربده های بابک، روی زمین نشست.

امشب قرار بود شروین به خواستگاری اش بیاید و تا دقایقی دیگر می رسید.

بابک_مهرو نیای بیرون در رو خُرد می کنم.

پوزخندی زد و به تهدید تو خالی اش اهمیتی نداد.

افسون در سکوت به سر می برد و از لجبازی دخترش راضی بود.

صدای زنگ در که آمد، بابک لگدی به در اتاق زد:

_چه بیای بیرون...چه نیای بیرون...امشب نامزد شروین میشی.

قطره اشک دختر بر گونه اش چکید.

آرش کجا بود که این چیزها را ببیند؟!

صدای شروین در خانه پیچید:

_سلام علیکم....ببخشید مزاحم شدم.

بابک_خوش اومدی...بفرما.

افسون ظاهراً در آشپزخانه مشغول بود که صدایی از او نمی آمد.

#کینه‌کش

#پارت264

شروین_ببخشید من تنها اومدم...پدرم یه سفر کاری مهم داشت و یک ماهه ایران نیست....نامادریم هم میانه‌ی خوبی باهاش ندارم...خواهرمم که در جریانید.

بابک_عیبی نداره جوون....مهم خودتی.

شروین_مهرو خانم نیستن!؟

بابک_هست...حالا میاد.

صدای مادرش را که شنید، گوش هایش تیز شدند.

افسون_آقا شروین می خوام چند کلام جدی باهات حرف بزنم.

شروین_در خدمتم افسون خانم.

افسون_ببینید شما جوون خوبی هستید و من اصلاً قصد جسارت ندارم...اما دخترم علاقه ای به ازدواج کردن باهاتون ندار...

بابک_افسون کافیه!!

افسون_اجازه بده بابک...اگه تو پدرشی، منم مادرشم.

قطره‌ی دوم اشک اش چکید...خوشحال شد از اینکه مادر دلسوزش هوادار او بود.

افسون_آقا شروین بیخیالِ مهرو شو...اون دختر تازه نامزدش رو از دست داده...افسرده ست...روحش خسته ست.

شروین_من دخترتونو دوست دارم و قول میدم کاری کنم که اون هم عاشقم بشه...بهتون تضمین میدم خوشبختش کنم.

افسون_من تضمین نمی‌خوام چون میدونم صد سال هم بگذره دخترم به تو دل نمیده...به مقدساتت قَسَمِت میدم از مهرو...

بابک میان کلامش پرید و رو به شروین گفت:

_مبارکه....به پای هم پیر شین.

#کینه‌کش

#پارت265

اشک ریختن دخترک شدت گرفت و.....تمام.

پدرش تیر خلاص را زد...

افسون بغض کرده به آشپزخانه پناه برد و مهرو بدون اهمیت دادن به اینکه ممکن است صدایش را بشنوند، از ته دل زار زد و بر بخت بد اش لعنت فرستاد.

خدا کجا رفته بود که به غم و اندوه مهرو پایان نمی داد؟؟

شروین و بابک سر خوشانه می گفتند و می خندیدند.

افسون و مهرو نیز هر کدام در گوشه ای بی صدا اشک می ریختند.

مهرو از عاقبتش می ترسید و افسون....

شروین قصد داشت قبل از برگزاری جلسه دادگاه مهرو را به عقد خودش دربیاورد.

بنابراین روز عقد را پنجشنبه‌ی آخر هفته تعیین کرد....دو روز قبل از دادگاه اتابک.

اواخر شب افسون و بابک به جان یکدیگر افتادند و دعوای بزرگی صورت گرفت.

افسون تمام تلاشش را می کرد که مهرو به عقد شروین در نیاید.

حاضر شد کتک های بابک را به جان بخرد اما از خواسته اش پا پس نکشد.

ولی چه سود!؟

مرغ بابک یک پا داشت و مطلع نبود شروین چه نقشه ای برایش کشیده است.

چند روز باقی مانده به عقد کار مهرو فقط اشک و آه بود.

بار ها به خودکشی فکر کرد اما از عاقبتش می ترسید.

هنوز به خدایش امید داشت...

انگار می‌دانست به مو می‌رسد....اما پاره نمی شود.

.....

#کینه‌کش

#پارت266

پنجشنبه صبح بود که به مقصد قبرستان و حرف زدن با آرشِ عزیز اش خانه را ترک کرد.

امروز قرار بود به عقد شروین در بیاید.

کنار مزار آرش نشست و بی هوا زیر گریه زد:

_خیلی دلم تنگ شده برات....کاش رهام نمی کردی آرش...من از این دنیا و آدماش بدون تو می ترسم.

سر روی خاک قبر گذاشت و ادامه داد:

_تو قول دادی کاری کنی عاشقت بشم....اما نشدم....قول دادی ترکم نکنی...اما کردی....قول دادی به غمام تمومی بدی...بیشترشون کردی!!

بی تاب هق زد:

_توئم بد قولی آرش...خیلی دلم پره ازت رفیق.

در همین حین که مهرو با آرش درد دل می کرد، کمی دورتر آذرخش، کیسان و فرهام به همراه دو بنّا آمده بودند تا سنگ قبر آرش را بر مزارش بگذارند.

چهل و چند روز گذشته بود و به رسم خانواده شان، اکنون زمان خوبی برای گذاشتن سنگ قبر بود.

آذرخش با دیدن مهرو، عصبی شد و ابروانش به هم گره خوردند.

جلوتر از کیسان و فرهام سمت دخترک رفت و گفت:

_اینجا چیکار می کنی؟؟

مهرو سر بلند کرد و با دیدگان اشک بار خیره‌ی مرد جوان شد.

او همیشه از آذرخش به نحوی می ترسید...علل خصوص از جدیت و گره ابروان اش.

#کینه‌کش
#پارت267

ایستاد و زیر لبی گفت:

_سلام....اومدم سر خاک آرش خب...

دستانش را در جیب های شلوارش فرو برد و از بالا نگاهی به دختر انداخت:

_به چه حقی؟! هوم؟؟ مگه در شرف ازدواج کردن نیستی؟؟

_یعنی چه آخه؟؟ چه ربطی داره؟!

_ربط داره....شما داری بعد از مرگ برادرم ازدواج می کنی....حق داری و اصلاً مشکلی نیست...اما اینم یادت باشه وقتی یکی دیگه رو جایگزین برادر من کردی، نمیتونی بیای سر مزار آرش و اشک بریزی.

قطره اشک مهرو پایین چکید:

_یه جوری حرف می زنید انگار از خدامه دارم شوهر می کنم....من حاضرم همین الان کنار قبر آرش جون بدم اما زن شروین نشم.

_در هر صورت...وقتی که ازدواج کنی برای برادرم و خانواده ما یه غریبه محسوب میشی...دیگه تا الان هم باید فهمیده باشی ما چشم دیدن شروین رو نداریم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_تو هم که قراره زن شروین شی....پس رسماً میری توی لیست سیاه خانواده ما. خوش ندارم بعد از عقدت با اون عوضی، دور و ور خانوادم یا قبر آرش ببینمت....ملتفت شد!؟

مهرو در سکوت فقط اشک می ریخت...

به قصد دور شدن گام برداشت:

_خدانگهدار.

#کینه‌کش

#پارت268

آذرخش که گویا موضوع مهمی به ذهنش رسیده بود گفت:

_راستی!!

دخترک ایستاد و برگشت.

پوزخند مرد جوان جان گرفت و به تمسخر گفت:

_از طرف من به گوش بابا جونت برسون داماد عزیزش و وکیلی که برای عموی قاتلت گرفته، جفت شون تو زرد از آب در اومدن.

گیج و مات نگاه اش کرد:

_یعنی چی!؟ متوجه نمیشم چی میگین آقا آذرخش.

_واضح گفتم که. کجاش‌و نفهمیدی عروس؟؟

_یعنی چی تو زرد از آب در اومدن؟!

آذرخش برای فرهام و کیسان دست بلند کرد و از آنها خواست صبر کنند و جلوتر نیایند.

پیش رفت و سینه به سینه‌ی مهرو ایستاد.

خیره به چشمان تیره‌ی دخترک، شمرده و با حوصله گفت:

_یعنی اینکه شروین همه تون رو بازی داده!! وکیل اتابک رو اجیر کرده تا ازش توی دادگاه دفاع نکنه.

مهرو وا رفت و باورش نمیشد:

_آ...آخه....مگه میشه!؟ شما از کجا می دونید؟؟

_اطلاعات من کاملاً درسته....نشون به اون نشونی که شروین بهتون گفته قتل غیر عمده....در صورتی که قتل آرش کاملاً عمده.

آنچه می شنید حقیقت داشت؟!

سرگیجه و حالت تهوع گرفت:

_قتل آرش...عمده؟؟ عموم قصاص میشه؟؟

#کینه‌کش

#پارت269

آذرخش مقتدر و با صلابت سری تکان داد:

_بله...عموت تقاص خون آرش رو پس میده...در عجبم چرا پدرت از یه وکیل دیگه سوال نکرد!!

مهرو گیج شد....هاج و واج به مرد چشم دوخت:

_شما مطمئنین؟؟ آخه چرا شروین باید با عموم همچین کاری کنه؟!

_این‌و از پدرت بپرس....فقط همین‌و بدون که قصد بازی دادن‌تون رو داشته....بهتون گفته برای اتابک وکیل گرفته...درسته...وکیل گرفته اما به همون وکیل رشوه داده که از اتابک دفاع نکنه...بعدشم به دروغ گفته قتل غیر عمده.

دمی گرفت و ادامه داد:

_خلاصه که بد رکبی بهتون زده.

دخترک همچون مرده های متحرک بر جایش خشک شد.

آذرخش پوزخندی زد و به کمک کیسان و فرهام رفت.

مهرو چند لحظه بعد به خودش آمد و سمت خانه پرواز کرد...باید همه چیز را به پدرش می گفت.

اگر بابک حرف هایش را می شنید، باور می کرد؟!

بعید می دانست....

اما تنها شانسش برای رهایی از ازدواج با شروین همین بود و بس.

عجول و بی دقت وارد خانه شد و فراموش کرد در حیاط را ببندد.

کفش هایش را درآورد و نفس زنان گفت:

_بابا!؟

بابک و افسون آماده و با لباس بیرون، روی مبل نشسته بودند.

#کینه‌کش

#پارت270

پدرش با دیدن او ایستاد و غرید:

_کجا رفتی دختره‌ی خیره سر؟؟ دو-سه ساعته ما رو اینجا کاشتی!!

_یه خبر دارم برات.

بابک که انگار بیش از حد از دست مهرو عصبی بود سمتش آمد....

یقه اش را گرفت و به طرف اتاق خواب هُل اش داد:

_خبرت بخوره تو سرت!! برو آماده شو الان شروین میاد.

مهرو زیر دست پدرش زد:

_ولم کن!! میخوام خبر مرگش اومد مرتیکه دو رو....اگه بفهمی چه کلاهی سرت رفته اینقدر عجله نمی کردی واسه بدبخت کردن من.

_داری چی میگی دختر؟؟ شر و ورات تمومی ندارن هیچ‌وقت؟!

مهرو کنار افسون نشست و به مبل ها اشاره کرد:

_بشین بابا....تا نرفتیم محضر باید ذات شروین‌و براتون رو کنم.

افسون که نیمی از صورتش کبود بود، به حرف آمد:

_ذات شروین که مشخص شده ست....چه اتفاق افتاده مگه؟؟

بابک که متعجب شده بود، کمی آن سو تر نشست:

_دروغ که نمیگی؟! وای به حالت اگه یه کلام حرف چرت بزنی.

مهرو چشم در کاسه چرخاند:

_حرف هام کاملاً درست ان....ولی نمیدونم از کجا شروع کنم.

دست هایش را به هم گره زد و ادامه داد:

_اول اینکه قتل آرش قتل عمد شناخته شده و عمو اتابک قصاص میشه.

#کینه‌کش

#پارت271

بابک اخم کرد و دستش را در هوا تکان داد:

_چرت نگو!! قتل غیر عمده...تفنگ مال یکی دیگه ست...شواهد و مدارکم تایید کردن که اسلحه از دست اتابک رها شد.

مهرو پیشانی اش را فشرد:

_بابا...بابا....شروین دروغ گفته بهت....قتل عمده....چون عمو اتابک با علم به اینکه اسلحه یه وسیله‌یِ خطرناکه، تیراندازی کرده.

_تو از کجا میدونی؟! اصلاً کی بهت گفته؟؟

_اینکه کی گفته مهم نیست....اینکه چی گفته مهمه!!

_خب بقیه اش؟؟

مهرو لبش را به دندان کشید:

_شروین به وکیلی که واسه عمو اتابک گرفته رشوه داده تا ازش توی دادگاه دفاع نکنه...نمیدونم چرا این کار رو کرده ولی معلومه قصد و غرضی داره.

بابک به جلو خم شد:

_حالت خوبه دختر!؟ اون بنده خدا واسه عموت وکیل گرفته تا ازش دفاع کنه...هیچ می‌فهمی داری چی میگی؟!

مهرو که انگار به آذرخش و حرف هایش اعتماد داشت، شانه ای بالا پراند:

_می‌تونی تا شنبه صبر کنی و ببینی....امتحانش مجانیه!!

_داری چرت میگی....داری چرت میگی تا زن شروین نشی!!

_نه...بابا من چرت نمیگم....شروین سرت شیره مالیده...واسه همین عجله داشت که عقدمون رو قبل از

جلسه دادگاه برگزار کنه....فقط کاش می فهمیدم چرا وکیل عمو اتابک رو خریده و گفته ازش دفاع نکنه.

#کینه‌کش

#پارت272

افسون به فکر فرو رفت و بابک خیره به نقطه ای ثابت ماند.

بابک_یعنی....برادرم اعدام می...

با صدای بسته شدن در حیاط حرفش را خورد و مهرو متعجب از پذیرایی بیرون زد.

در حیاط بسته بود!!

تا جایی که یاد داشت، در حیاط را نیمه باز رها کرد.

با سرعت سمت در دوید و درون کوچه پا گذاشت.

خودرو شروین را دید که از کوچه خارج می‌شد.

شروین کِی آمده بود؟!

قطعاً حرف هایشان را شنید.

نفس زنان وارد خانه شد.

افسون پرسید:

_کی بود مادر!؟

_شروین بود....وقتی رسیدم دم در با ماشینش از کوچه بیرون زد...شک ندارم اومد داخل و حرف هامون رو شنید که پا به فرار گذاشت.

بابک موهایش را چنگ زد:

_چرا!؟ چرا؟! مگه چه بدی در حق شروین کردیم که اینطور می‌خواست زمین مون بزنه؟!

افسون پوزخندی زد:

_چقدر زدم توی سرم که اینا بد ذاتن؟! فهمیدی حالا؟؟ خداروشکر مهرو زود متوجه شد و دخترم رو دستی دستی بدبخت نکردیم.

بابک شماره‌ی شروین را گرفت و روی اسپیکر زد.

به دو بوق نرسیده جواب داد...صدای سر خوش و خندانش درون پذیرایی پیچید:

_چاکر جناب کلباسی!!

#کینه‌کش

#پارت273

بابک از خشم و عصبانیت در مرز انفجار بود:

_شروین تو اومدی خونه‌ی ما؟؟

_آره اومدم ولی خب دیدم بحث تون درون خانوادگیه، ترجیح دادم دخالت نکنم.

_پس شنیدی حرف هامون رو!!

بلند خندید:

_اوه...اول تا آخرش‌و.

_مرتیکه چرا داری می خندی؟! نکنه چیزایی که مهرو دربارت میگه حقیقت دارن؟!

دوباره و دوباره خندید:

_آره...برخلاف تو که زیادی گیج میزنی، مهرو دختر تیزیه...البته نمیدونم از کجا شنیده اما درست گفته.

بابک ایستاد و از خشم می لرزید:

_چرا دروغ گفتی!؟ هان؟؟ چی گیرت می اومد از زمین زدن اتابک؟!

_زمین زدن اتابک نه...زمین زدنِ تو....البته منکر این نمیشم که نقشه هام به بن بست خوردن....حتی الان ناراحتم...چون دوست داشتم امروز با مهرو عقد کنم و جنابعالی روز دادگاه حقایق رو بفهمی تا دستت به جایی بند نباشه...ولی خب...چه میشه کرد....جاسوس همه جا هست!!

_مگه من چیکارت کردم؟! چه هیزم تَری بهت فروختم؟؟

_تو منو پس زدی....دو بار!! دو بار منو به آرش...به پسر اون حرومزاده جهانگیر ترجیح دادی...تو کاری کردی من به آرش غبطه بخورم...میدونی چقدر باعث عذاب کشیدن من شدی؟!

#کینه‌کش

#پارت274

بابک وا رفت و روی مبل نشست.

افسون و مهرو خوشحال بودند....خدا را شکر می کرد که عقدش با شروین سر نگرفت.

چه وقت خوبی آذرخش این حرف ها را زد.

بابک موهایش را چنگ زد و بی اهمیت به شروین، تماس را قطع کرد:

_مرتیکه عقده ای!! خاک بر سرش کنم که رفتارش عین بچه های شش ساله ست...برادرم بدبخت شد رفت!!

افسون لبخندی زد:

_خداروشکر دخترم از دستش نجات پیدا کرد.

خون بابک به جوش آمد:

_برادر من داره اعدام میشه بعد تو نگران دخترتی!؟

مهرو خوشحال بود و هیچ‌کدام از حرف های پدرش نمی توانستند ذره ای از خوشی اش را کم کنند.

به اتاقش رفت و اشک هایش بر گونه اش راه گرفتند.

این بار گریه کردنش از روی غم و غصه نبود...از خوشی بود...اشک شوق بود.

در سویی دیگر آذرخش پشت میز ناهار خوری نشسته بود و بی رغبت غذا می خورد.

از دست‌پخت سروین اصلا راضی نبود.

از طرفی حوصله‌ی غذا پختن را نداشت...پس ناچاراً چنگال را درون تکه ای از مرغ فرو کرد.

قبل از اینکه لقمه اش را بخورد، صدای سروین بر اعصاب داغان اش خط و خش انداخت.

_آقا آذرخش...باید با هم صحبت کنیم.

#کینه‌کش

#پارت275

بدون اینکه سرش را بلند کند، جواب داد:

_دارم ناهار می خورم...بعداً حرف می زنیم.

_ولی من...

اخم آلود به زن خیره شد.

بعد از آن شب لعنتی که حتی فکر کردن درباره اش برای آذرخش آزار دهنده بود، صحبتی با سروین نکرد و حد الامکان در اوقات تنهایی مشروب می خورد.

چنگال را در بشقاب پرت کرد و دست به سینه به پشتیِ صندلی تکیه زد:

_خب...میشنوم.

سروین آب دهانش را فرو داد:

_لطفاً....لطفاً صیغه‌ی بین‌مون رو باطل کنید.

_اون وقت به چه دلیل!؟

_حالا که قصد ندارین با هم باشیم، بهتره صیغه ای هم بین مون نباشه.

آذرخش پوزخندی زد و سرش را تکان داد:

_پس لازم شد یه چیزی رو یادآوری کنم!! محض اطلاع، کار کردنت اینجا مشروط به صیغه بودنته.

سروین وا رفت و او ادامه داد:

_اما اگر ناراحتی، مشکلی نیست!! قرارداد رو باطل می کنیم...تو رو به خیر، ما رو به سلامت.

_ولی اینطور که نمیشه.

آذرخش حوصله‌ی سر و کله زدن با دختر سهراب را نداشت.

ایستاد و سمت راه پله رفت:

_فکرات رو بکن!! ضمناً آخرین باریه که درباره این موضوع حرف می زنیم.

#کینه‌کش

#پارت276

وارد اتاقش شد و سمت کمد رفت تا بطری مشروبی بیرون بکشد.

لعنتی به خودش فرستاد...بطری ویسکی را به لب هایش نزدیک کرد و نوشید.

موبایلش را درآورد و با دیدن تماس های از دست رفته‌ی بابک متعجب شد.

بی اهمیت به تماس های بابک، شماره‌ی مادرش را گرفت و روی تخت نشست.

به تاج تخت تکیه زد و قلوپ دیگری از نوشیدنی را خورد.

صدای گرم صنم در گوشش پیچید:

_جانم؟!

_سلام...خوبی؟؟

_ممنونم عزیزم...تو چطوری؟!

کلافه از این احوال‌پرسی ها، چشم در کاسه چرخاند:

_خوبم....احضاریه‌ی دادگاه رسید دستت؟؟

_رسید....شنبه صبحه دیگه؟!

_آره...فقط یه چیزی!!

دلش نمی خواست شوهر مادرش از اتفاقات پیش آمده چیزی بداند.

با کمی مکث گفت:

_لطفاً سهراب چیزی از این جریان دادگاه نفهمه.

_آذرخش جان...نمیشه که پسرم...سهراب شوهر منه...باید بهش بگم کجا دارم میرم یا نه!؟

نفسش را به بیرون فوت کرد:

_باشه بگو....فقط یادت باشه قول دادی که از حق آرش دفاع کنی و نذاری خونش پایمال شه.

_چشم...یادم میمونه....کاری نداری؟!

_نه.

_شنبه می بینمت.

#کینه‌کش

#پارت277

صبح با صدای در زدن های متوالی بیدار شد.

خسته بود و دلش نمی خواست از تخت خواب جدا شود.

عقربه ها ساعت ۱۰ صبح را نشان می دادند.

روی تخت نیم خیز شد و چشمانش را فشرد.

با صدای دو رگه اش گفت:

_بله؟؟

سروین وارد اتاق شد و نگاهش را از بدن نیمه برهنه و ورزیده‌ی آذرخش گرفت:

_آقا ببخشید بیدارتون کردم....مهمون دارین.

اخمی میان ابروانش جا گرفت:

_کی اومده؟؟

_میگن اسمشون بابک کلباسیِ....توی پذیرایی منتظرتونن.

گره ابروانش کور تر شدند....بابک اینجا چه کار می کرد؟!

فکرش را بر زبان جاری ساخت:

_نگفت چی کار داره!؟

_نمیدونم آقا....چیزی به من نگفتن.

سری تکان داد:

_خیلی خوب...ازش پذیرایی کن تا بیام.

_چشم.

سروین بیرون رفت و آذرخش سمت حمام اتاقش گام برداشت.

دوش مختصری گرفت و موهایش را سشوار کشید.

عجله ای برای دیدن بابک نداشت....یا بهتر است بگویم رغبتی برای ملاقات با بابک نداشت.

طبق عادت این روزها تیشرت مشکی رنگش را پوشید.

#کینه‌کش

#پارت278

آذرخش مقابل آینه ایستاد و ناگهان چشمش به جای بخیه های روی پیشانی و دست اش افتاد.

انگشتانش را بر رد زخم ها کشید...

زخم پیشانی اش ناشی از کوبیدن سرش به ستون بیمارستان بود....در همان شبی که آرش را برای همیشه از دست داد.

و زخم بخیه های دستش مربوط به روزی بود که در کلانتری فهمید قاتل آرش، اتابک است.

جراحت هایش خوب شدند...ولی هنوز هم رد کمرنگی از آنها به جا مانده بود.

درست برعکسِ ضربه ای که پس از فوت آرش به قلب بیچاره اش وارد شد.

نبودِ آرش درد بزرگی بود...

دردی که هیچ وقت جراحت اش خوب نمی‌شد و رد اش پاک ناشدنی بود.

آهی کشید و سمت پذیرایی رفت.

بابک با دیدن آذرخش ایستاد و دمی گرفت:

_سلام...ببخش اگه بد موقع مزاحم شدم.

به مبل ها اشاره کرد و رو به روی بابک نشست:

_سلام.....مشکلی پیش اومده؟!

_نه...یعنی آره.

آذرخش با چشمان ریز شده سری تکان داد:

_چی شده؟!

سروین با سینی چایی و شیرینی وارد پذیرایی شد.

بابک که می دانست این زن، خواهرِ سروین است، با نفرت نگاهش کرد و ترجیح داد سکوت کند.

سروین که بیرون رفت، با مِن و مِن گفت:

_راستش...من عقد مهرو و شروین رو به هم زدم.

#کینه‌کش

#پارت279

ابروان آذرخش از تعجب بالا پریدند و حدس میزد مهرو همه چیز را به پدرش گفته باشد.

با تمسخر و حیرت ساختگی گفت:

_ای بابا...چرا؟! شروین که مرد خوبی بود!!

بابک زیر لبی فحشی به پدر شروین داد و گفت:

_نه...از اولشم می دونستم آدم خوبی نیست....کاش همون موقع که شما اومدید خواستگاریِ مهرو بهتون جواب مثبت می دادم.

پوزخندی زد و پای اش را بر پای دیگرش انداخت:

_گذشت...من هم اگر پا پیش گذاشتم فقط به این خاطر بود که مهرو رو ناموس خودم می دونستم.

بابک که با قصد و غرض به خانه‌ی آذرخش آمده بود، با چرب زبانی گفت:

_میدونم...میدونم آذرخش خان....شماها اصیل زاده هستین...و توی مرام اصیل زاده ها نیست که ناموس‌شون رو به حال خودشون رها کنن.

حدسِ ادامه حرف هایش خیلی آسان بود.

گوشه ی لب آذرخش به سمت بالا کج شد و بی اهمیت به چرب زبانیِ مرد زمزمه کرد:

_نگفتین...امروز چیکارم داشتین که اومدین اینجا؟!

بابک آهی کشید:

_من میدونم که بهتر از خانواده‌ی شما برای دخترم پیدا نمیشه و واقعا شرمنده ام که یک بار دست رد به سینه ات زدم....الان هم حاضرم با ازدواج شما و مهرو موافقت کنم...اما یه شرط دارم!!

#کینه‌کش

#پارت280

بابک زیادی رو داشت!!

ابروان آذرخش از فرط حیرت بالا پریدند.

در سکوت لیوان مشروب را به دهانش نزدیک کرد و بابک ادامه داد:

_در عوضش...از گناه برادرم بگذر و رضایت بده...نذار بچه های برادرم بی پدر شن.

گوشه‌ی لب آذرخش به سمت بالا کج شد:

_عجب!! جنابعالی از کجا اینقدر مطمئنی که من هنوز قصد ازدواج با دخترت رو دارم؟!

_خب...از اونجایی که تو فداکار و جوون مردی و قصدت اینه که زیر پر و بال مهرو رو بگیری.

آرواره های آذرخش به هم فشرده شدند و دل اش می خواست گردن بابک را خُرد کند.

مردک پر رو!!

کمی از نوشیدنی اش را سر کشید.

سعی کرد خونسرد باشد و بلایی به سر بابک نیاورد:

_متاسفانه یا خوشبختانه من از ازدواج با مهرو منصرف شدم...مگه نمی خواستی دخترت رو بدی به شروین؟! پس دیگه تردید چرا!؟ شک نکن خوشبختش می‌کنه.

بابک وا رفت و موهایش را به بالا هدایت کرد:

_آذرخش خان...شروین آدم خوبی نیست...من عاجزانه ازت میخوام که دخترم رو خون بس کنی.

دست آذرخش در هوا خشک شد و نفس در سینه اش گره خورد.

او از کلمه‌ی "خون بس" متنفر بود...

#کینه‌کش

#پارت281

بابک با وقاحتِ تمام ادامه داد:

_اینطور که شنیدم شما بختیاریا به رسم و رسوماتی مثل خون بس و خون بها اعتقاد دارین...خب دختر منم به جای خون برادرت بردار و روی پرونده اتابک ر....

_ساکت شو مرتیکه!!

جمله‌ی بابک با عربده‌ی بلند آذرخش نیمه تمام ماند.

ترسیده آب دهانش را فرو داد و چشمانش روی رگ های برجسته شده‌ی گردن و پیشانی آذرخش دو دو می زدند.

آذرخش ایستاد:

_تا به حال مردی به وقاحتِ تو ندیدم....تو چه‌طور پدری هستی!؟ با پای خودت اومدی تا دخترت رو خون بس کنی؟؟

انگشتش را در هوا تکان داد....عصبی بود اما استوار گفت:

_برادرت...برادرم رو کُشت....و باید تقاص پس بده....ضمناً مردم لر و بختیاری اونقدر غیرت دارن که ناموس خودشون یا ناموس بقیه رو خون بس نکنن...و تا جایی که من میدونم، سال‌هاست این رسوم رو کنار گذاشتن.

با اینکه از عربده های آذرخش هراس داشت اما مقابلش ایستاد:

_مگه ادعات نمیشد که مهرو ناموسِ خانوادتونه!؟ خب....بیا و زیر پر و بال ناموست رو بگیر....در عوضش برای برادرم رضایت بده.

_مهرو هنوز هم ناموس مائه...اما میخوام این‌و بدونم....جنابعالی کی هستی که واسه من تعیین می کنی چیکار کنم و چیکار نکنم!؟

بابک با پر رویی برای آذرخش خط و نشان کشید:

_نشونت میدم کی ام....اینطور که مشخصه، قراره کلاه‌مون حسابی بره تو هم!!

#کینه‌کش

#پارت282

آذرخش دستش را به سمت خروجی خانه اش دراز کرد:

_مهم نیست...اتفاقاً من سرم درد می‌کنه برای دردسر...بفرما بیرون.

بابک چپ نگاهی روانه اش کرد و قبل از بیرون رفتن گفت:

_فقط اینو یادت باشه آذرخش خان ملک زاده...

اخم آلود سمتش چرخید و بابک ادامه داد:

_فردا، پس فردا حق نداری بیای بگی چرا ناموس ما رفت صیغه‌ی این و اون شد ها!! دختر من، اختیارش با منه....لازم باشه می‌فرستمش صیغه‌ی مردای پولدار بشه تا دیه‌ی آرش رو جور کنه و بتونم برادرم رو آزاد کنم.

خون آذرخش به جوش آمد.

از غیرت بود!؟
یا از فکر به اینکه بابک چقدر پدر بی لیاقت و پستی‌ست!؟

دستانش مشت شدند اما با نفس های بلند و عمیق خودش را کنترل کرد.

نباید به دست بابک نقطه ضعف می داد...

نباید به سمتش حمله ور میشد و او را زیر مشت و لگد می گرفت...

بابک که بیرون زد، لیوان مشروب را به دیوار کوبید و عربده زد:

_بی‌شرفِ بی غیرت!!

بابک چگونه می توانست درباره‌ی ناموس خودش این حرف ها را بزند!؟

الحق که هر مردی لایق پدر شدن نیست.

چقدر احمق بود که خیال می کرد با پرداخت دیه می تواند برادرش را نجات دهد!!

#کینه‌کش

#پارت283

شنبه صبح فرا رسید.

بابک لباس پوشید تا به دادگاه برود.

دیشب ماجرای رفتن به منزل آذرخش و پیشنهاد خون بس کردن مهرو را به خانواده اش اطلاع داد.

طبق معمول مهرو در گوشه ای بی صدا اشک ریخت و افسون جنجال به پا کرد.

قبل از خروج بابک، افسون سمتش رفت و کتش را گرفت:

_بابک....تو رو به روح مادرت قسم...بچه ام رو بدبخت نکن!! از شر شروین راحت شد....توی دام آذرخش نندازش.

بی حوصله زیر دست افسون زد:

_ولم کن زن!! مهرو اگه اصرار نمی کرد با آرش ازدواج کنه، هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتادن....الانم خودش باید این قضیه رو فِیصَله بده.

_آذرخش نمی‌ذاره آب خوش از گلوی مهرو پایین بره...من میدونم....اگه پیشنهاد خون بس رو قبول کنه، مهرو بیچاره میشه.

بابک کفش هایش را پوشید:

_مهرو یا باید خون بس شه، یا صیغه‌ی مردای پولدار بشه تا دیه آرش رو جور کنیم.

افسون پشت دستش کوبید:

_خاک بر سر بی غیرتت بابک....چی داری میگی!؟

_همین که گفتم....باید پول دیه رو جمع کنیم تا رضایت بدن.

_اونقدر احمقی که نمیدونی ملک زاده ها لنگِ یه قرون دو هزارِ دیه نیستن....طرف بهترین فرش فروشیِ رو توی اصفهان داره بعد میاد پول خون برادرش رو می گیره؟؟

#کینه‌کش

#پارت284

بابک پوزخندی زد:

_تجربه ثابت کرده آدما هر چی دارا تر باشن، حریص تر ان.

_واقعاً نمیدونم چی بهت بگم....فقط روزی صد بار دارم خودمو لعنت می کنم که چرا زن توئه بی همه چیز شدم.

_از خدات بود اومدم خواستگاریت....من نمی گرفتمت، کی می گرفتت!؟

_متاسفم برای خودم...برو به درک....مردک بی غیرت!!

افسون وارد خانه شد و روی مبل نشست...اشک هایش روانه شدند و دل اش برای دخترک مهربان اش سوخت.

بابک وارد صحن دادگستری شد و کنار اتابک که رنگ به رخسار نداشت، نشست.

کمی بعد آذرخش از راه رسید....با دیدن قاتل برادر عزیزش، خون در رگ هایش منجمد و دستانش مشت شدند.

نفس های بلند و عمیق کشید و به همراه وکیل اش، کمی دور تر جای گرفتند.

آقای مختاری گفت:

_ظاهراً وکیل اتابک نیومده...فکر کنم کلاً بیخیال پرونده شده.

_بعید نیست.

صدایش پر از خشم بود و نفس های بلند می کشید.

وکیل کنار گوشش پچ زد:

_حالت خوبه!؟

_نه.

تمام لحظات جان دادنِ آرش از مقابل چشمان آذرخش گذشتند.

#کینه‌کش

#پارت285

آقای مختاری لیوان آبی به دستش داد:

_آروم باش!! درک می کنم الان یادِ برادر مرحومت افتادی...اما به خودت مسلط باش...جلوی قاضی هم حدالامکان خونسردیت رو حفظ کن....یه موقع حرف یا حرکتی نزن که از همون بر علیه ات استفاده کنن.

سری تکان داد و به راهرو چشم دوخت.

صنم هنوز نیامده بود.

تلفنش را به نگهبانان تحویل داده بود و بنابراین نمی توانست با صنم تماس بگیرد.

در همین میان حشمت خان و دامادش بهزاد نیز آمدند.

بهزاد صاحبِ اسلحه یا همان آلت قتاله بود و باید امروز در دادگاه حاضر می شد.

کمی بعد مهرو هم آمد اما باز هم خبری از صنم نبود.

بابک دیشب به مهرو گوشزد کرد که نباید در دادگاه حاضر شود اما او آمد...
فقط و فقط به خاطر دفاع از حق و خون آرش!!

بی توجه به پدر و عمویش، گوشه ای بر صندلی نشست.

او هیچ وقت برای عمویش بد نمی خواست ولی از دستش دلخور بود.

اتابک مهارت نداشت و نباید اسلحه به دست می گرفت.

سربازی از سالن مربوطه خارج شد و اعلام کرد که تایم رسیدگی به پرونده‌ی قتل آرش ملک زاده فرا رسیده است.

آذرخش حرصی موهایش را چنگ زد....کاش تلفن همراهش در دسترسش بود.

مختاری کنار در ورودی سالن ایستاد:

_آذرخش!؟ بیا دیگه منتظر کی هستی!؟

_صنم....مادرم نیومده هنوز.

#کینه‌کش

#پارت286

مختاری وا رفت:

_یعنی چی؟؟ مگه باهاش هماهنگ نکردی؟؟

_هماهنگ کردم...ولی می بینی که نیومده.

_ای بابا...امروز حضورش الزامیه.

آذرخش عصبی و کلافه سمت خروجی رفت تا موبایلش را از نگهبانان پس بگیرد.

چرا به صنم اعتماد کرده بود؟؟

ناگهان صدای زنانه ای توجه اش را جلب کرد.

سر بلند کرد و حیرت زده شد...بر خلاف انتظارش، صنم آمد!!

_سلام...ببخشید دیر کردم.

آذرخش پوفی کشید:

_سلام...داشتم ازت قطع امید می کردم.

_معذرت میخوام پسرم....یه مشکل کوچیک برام پیش اومده بود.

نگاه آذرخش روی زخم کنار لب صنم ثابت ماند:

_اتفاق افتاده!؟

صنم با انگشتش سعی در مخفی کردن زخم داشت:

_نه...چیزی نیست...بعداً صحبت می کنیم.

_باشه...بریم جلسه شروع شد!!

سری تکان داد و همراه وکیل وارد سالن بزرگ دادرسی شدند.

روی صندلی ها نشستند و کمی بعد قاضی، منشی دادگاه، دادستان و هیئت منصفه به سالن آمدند.

دادستان پس از کسب اجازه از قاضی شروع به خواندن متن کیفر خواست کرد.

آذرخش حوصله‌ی شرح وقایع را نداشت و بی صبرانه منتظر حکم نهایی دادگاه بود.

فقط می خواست یک چیز را بشنود...اشد مجازات برای اتابک کلباسی.

#کینه‌کش

#پارت287

سرش را خم کرد و آهسته کنار گوش وکیل پچ زد:

_برای بهزاد چه حکمی بریده میشه؟!

آقای مختاری شانه ای بالا پراند و آهسته پاسخ داد:

_به جرم حمل سلاح غیر مجاز، و اگر براش معاونت در قتل آرش ثابت بشه، ۳ تا ۱۵ سال حبس داره.

_صحیح.

ساکت شد و فکرش را نمی کرد حکم بهزاد اینقدر سنگین باشد.

قاضی رو به دادستان گفت:

_متهم ها لایحه ای برای ارائه دادن دارند!؟ وکیل گرفتند یا نه؟!

منشی دادگاه مشغول یادداشت برداری بود و دادستان پاسخ داد:

_خیر جناب....وکیلِ متهمِ ردیف اول، اتابک کلباسی در جلسه حاضر نشدند....متهم ردیف دوم، بهزاد ملک زاده هم وکیل ندارند.

قاضی سری تکان داد و آقای مختاری ایستاد:

_جناب محمدی با اجازه‌ی حضرتعالی بنده قصد ارائه‌ی لایحه‌ی موکلین ام، برادر و مادرِ مقتول، آقای آذرخش ملک زاده و خانم صنم کیا رو دارم.

قاضی_بفرمائید.

مختاری تمام نکات لازم مربوط به قتل آرش را بازگو کرد.

مهرو با دقت گوش می داد و ناگهان نگاهش روی زنی که کنار آذرخش نشسته بود، ثابت ماند.

امروز و همین چند دقیقه پیش متوجه شد که او مادر آرش است.

#کینه‌کش

#پارت288

سخنان مختاری که به پایان رسیدند، قاضی به دادستان دستور داد که شاهدین وارد سالن دادگاه شوند.

فرهام و کیسان برای شهادت دادن آمده بودند.

کیسان کنار مختاری نشست و فرهام در جایگاه شهود حاضر شد.

دادستان_آقای فرهام الواری لطفاً سوگند یاد کنید که حقیقت رو بازگو می کنید.

فرهام دست راستش را بر روی قرآن گذاشت و با صدایی رسا گفت:

_والله...بالله...تالله...من...فرهام الواری به شرف و وجدان خود سوگند خورده و اطمینان می‌دهم که همه‌ی حقیقت را بگویم و هیچ چیز را پنهان ننمایم، بر آن چیزی نیافزایم و یا تغییر ندهم.

قاضی سری تکان داد:

_بفرمائید.

فرهام تمام ماجرا را شرح داد و پس از او کیسان شهادت داد.

البته ناگفته نماند که چند روز پیش مدارکی همچون فیلم لحظه‌ی تیر خوردن آرش را به دادسرا ارائه داده بودند.

شهادت دادن کیسان و فرهام که به اتمام رسید، قاضی از آنها درخواست کرد بیرون بروند.

سپس رو به اتابک گفت:

_متهم ردیف اول قیام کنه.

اتابک ایستاد و قاضی ادامه داد:

_خودت رو معرفی کن.

#کینه‌کش

#پارت289

اتابک سر پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت:

_من....اتابک کلباسی ام....۴۵سالمه....کارمند شهرداری....متاهلم و سه تا بچه دارم.

قاضی_ بر اساس متن کیفر خواست، شواهد و مدارک موجود شامل انگشت نگاری آلت قتاله، فیلم تیر خوردن مقتول و همچنین اعترافات اولیه، شما متهم به قتل آرش ملک زاده فرزندِ جهانگیر هستید....اتهام رو قبول دارید؟!

ناگهان زیر گریه زد:

_قبول دارم...من آرش رو کُشتم...اما به مرگ بچه هام از عمد نبود...تفنگ از دستم رها شد.

آذرخش خشم آلود تماشایش کرد و نفس های عمیق می کشید.

قاضی رو به اتابک گفت:

_طبق موارد ذکر شده در پرونده، شما حین تیر اندازی در وضعیت روحی، جسمی و روانی کاملاً سالمی بودید....در ضمن با آگاهی به اینکه اسلحه یک وسیله‌ی خطرناک و کُشنده هست تیر اندازی کردید...درسته؟؟

_بله....اما من نمیدونستم اسلحه تیر واقعی داره...فکر می کردم تیرهاش ساچمه ای یا مشقی ان.

_در هر صورت اسلحه یک وسیله‌ی کشنده و خطرناک هست....و این وسط جان یک انسان بی گناه گرفته شد.

اتابک سکوت کرد و قاضی رو به بهزاد گفت:

_متهم ردیف دوم قیام کنه.

ایستاد و همچون اتابک خودش را معرفی کرد.

قاضی_خب...جناب ملک زاده....شما به جرم حمل سلاح غیر مجاز و معاونت در قتل آرش ملک زاده متهم شدید...اتهامات وارده رو قبول دارید؟؟

بهزاد_اینکه اسلحه ام مجوز نداشت رو قبول دارم اما توی قتل عمو زاده ام تقصیری نداشتم.

#کینه‌کش

#پارت290

قاضی_آلت قتاله متعلق به شماست....این جرم کمی نیست!!

_من حاضرم قسم بخورم که توی قتل آرش دخیل نبودم.

قاضی به فکر فرو رفت.

بهزاد عرق پیشانی اش را پاک کرد و ادامه داد:

_حین ورود عروس و داماد، اتابک از من خواست اسلحه رو بهش بدم تا مثل بقیه تیر هوایی بندازه....منم به اعتبار اینکه داریم قوم و خویش می‌شیم اسلحه ام رو بهش دادم ولی هیچ مکالمه ای از قبل بین ما نبود.

قاضی سری تکان داد:

_دست روی قرآن بذارید و سوگند یاد کنید.

بهزاد قسم خورد که هیچ انگیزه ای برای قتل آرش نداشته است و پس از آن قاضی، دادستان و منشی مشغول گفت و گو شدند.

دادستان رو به جمع گفت:

_همسر مقتول الان در جمع حضور دارند!؟

نفس مهرو رفت.

هراسان ایستاد و با صدای لرزانش گفت:

_بله....البته همسرشون نبودم...نامزد بودیم.

قاضی زیر چشمی نگاهی روانه اش کرد:

_شما خانم مهرو کلباسی هستید...برادر زاده‌ی متهم ردیف اول....درسته!؟

_درسته.

_شب عروسی مورد مشکوکی از مقتول ندیدید!؟ با کسی خصومت نداشت!؟

#کینه‌کش

#پارت291

آذرخش با فک قفل شده سر پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

کاش می توانست بایستد و بگوید که به شروین مشکوک است اما نه...نمی شد.

از شروین باید به روش مخصوص خودش انتقام می گرفت.

مهرو_خیر....مورد مشکوکی ندیدم....نامزدم با کسی دشمنی نداشت...آرش آدم خوبی بود.

قاضی_مایل ام اتفاقات شب عروسی رو یک بار از زبان شما هم بشنوم...لطفا در جایگاه شهود حاضر بشید و پس از سوگند خوردن، حقایق رو شرح بدید.

مهرو لرزان جلو رفت و تمام جریانات پیش آمده را توضیح داد.

برایش اهمیت نداشت که سخنانش بر علیه عمو اتابک هستند.

بابک چپ نگاهش می کرد و دو سه باری میان کلامش پرید که قاضی عصبانی شد و او را به سکوت دعوت کرد.

آذرخش با رضایت به مهرو خیره شده بود که صنم کنار گوشش پچ زد:

_حالا چی میشه؟!

_وکیلم گفته اتابک حکمش قصاصه...بهزاد هم حبس داره احتمالاً.

_هنوزم نظرت روی اعدامه؟؟

آذرخش از گوشه چشم خیره اش شد:

_صد در صد...تو هم کافیه فقط یه کلام بگی قصاص میخوای.

#کینه‌کش

#پارت292

صنم سری تکان داد:

_باشه عزیزم.

شهادت دادن مهرو که به اتمام رسید، قاضی و دادستان و دیگر افرادِ همراه‌شان دسته جمعی به اتاق رفتند.

آذرخش نگاهی به ساعت اش انداخت و نفسش را فوت کرد.

صنم_امروز حکم رو اعلام میکنن؟؟

آذرخش_آره.

نیم ساعت بعد قاضی و افراد همراه اش از اتاق خارج شدند.

آقای محمدی، قاضیِ جلسه برگه ای به دست دادستان داد تا حکم را قرائت کند.

اتابک و بهزاد رنگ‌شان رو به سفیدی می رفت.

دادستان شروع به خواندن حکم کرد.

آذرخش بی حوصله پیشانی اش را فشرد....کاش این مقدمه چینی ها را تمام می‌کرد....کاش در یک جمله حکم اصلی را می گفت.

ناگهان سر بلند کرد و به دادستان چشم دوخت.

نفس هایش عمیق و کش دار شدند.

توضیحات دادستان که به پایان رسید، اتابک به گریه افتاد و بهزاد موهایش را چنگ زد.

قاضی برای اتابک حکم اعدام برید و چند ماه مهلت داد تا خانواده قاتل از خانواده مقتول رضایت بگیرند.

بهزاد نیز اتهام معاونتش در قتل آرش رد شد و تنها به جرم حمل سلاح غیر مجاز به ۶ ماه حبس محکوم شد.

#کینه‌کش

#پارت293

مهرو زودتر از همه بیرون زد و منتظر پدر و عمویش نماند.

آقای مختاری نیز به دلیل مشغله‌ی زیاد، خداحافظی کرد و رفت.

کمی بعد آذرخش و صنم راه خروجی را در پیش گرفتند که ناگهان اتابک با سربازی که مراقبش بود، نزدیک‌شان شد.

سر پایین انداخت و شرمنده گفت:

_آقا...خانم...تو رو خدا از گناهم بگذرین....اشتباه کردم...غلط کردم...من نمی خواستم اتفاق بدی برای کسی بیوفته....به بچه هام رحم کنید.

آذرخش نچی گفت و سر چرخاند:

_بس کن لطفاً....نه من و نه مادرم رضایت نمیدیم....برادرم رو کُشتی و باید قصاص بشی.

گریه های اتابک شدت گرفتند و این بار بابک جلو آمد:

_خانم شما رحم کن....به برادرم و بچه هاش رحم کن.

صنم سری به طرفین تکان داد:

_متاسفم...حرف پسرم، حرف منه.

بابک کنار گوش آذرخش پچ زد:

_بیا و پیشنهادم رو قبول کن....تو رو به روح آرش...

دستانش مشت و رگ گردن اش برجسته شد:

_ساکت شو....قسم نده!! پیشنهادت رو هم بزار دم کوزه آبش‌و بخور.

دست پشت کمر صنم گذاشت و به جلو هدایتش کرد تا از دادگستری خارج شوند.

.....

#کینه‌کش

#پارت294

آذرخش در گالری فرشش شدیداً سرگرم فاکتور ها و حساب های مقابلش بود که با صدای در اتاق بفرمایید گفت.

بابک وارد شد و سلام کرد.

عینک مطالعه اش را از روی چشمانش برداشت و اخم آلود گفت:

_علیک سلام....امرتون!؟

بابک روی مبل های راحتی نشست:

_اومدم باهات مرد و مردونه حرف بزنم.

_ما حرف هامون رو قبلاً زدیم...بفرما بیرون من سرم خیلی شلوغه.

از آخرین دیدارشان در دادگاه، چند روزی می گذشت.

بابک بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

_اما من حرف دارم....ببین جوون....بگو چی کار کنم واست تا برای برادرم رضایت بدی؟؟

_هیچی...من فقط قصاص می‌خوام...پول دیه‌ی اتابک هم جوره تا هر چه زودتر اعدامش کنن.

بابک از در ملایمت وارد شد:

_آقایی کن پسر!! برادرم زن و بچه داره...من تا آخر عمر نوکریت رو می کنم...همین یه برادر رو دارم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_حتی الان دوباره بهت پیشنهاد خون بس کردن مهرو رو میدم.

ابروان آذرخش به هم گره خوردند و از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_هر بار که این حرف رو می‌زنی، نفرتم نسبت بهت بیشتر میشه....تو لایق پدر بودن نیستی.

_برام مهم نیست.

#کینه‌کش

#پارت295

پوزخندی زد و ایستاد.

در اتاقش را باز کرد و با سر به بیرون اشاره ای زد:

_بزن به چاک!! اگر تا ده دقیقه دیگه به این اراجیفت ادامه بدی، قول نمیدم از این در زنده بیرون بری.

بابک ایستاد و قبل از خروج گفت:

_فقط این‌و بهت بگم...محض اطلاعت....حاجی اخباریان رو که می‌شناسی؟؟ همون پیرمردی که معروف ترین گز فروش اصفهانه.

آذرخش اخم ریزی کرد:

_خب؟؟ چه ربطی داره؟؟

_هیچی....فقط خواستم بگم فردا شب قراره بیاد خونه‌ی ما و در عوض یک میلیارد پولی که به من میده، یه صیغه‌ی نود و نُه ساله روی مهرو بزاره...به قول جنابعالی روی ناموس خاندان ملک زاده.

جمله آخرش را با تمسخر گفته بود.

فک آذرخش قفل شد و دستانش دور یقه‌ی بابک مشت شدند.

نفس های بلند می کشید و چیزی تا منفجر شدنش باقی نمانده بود:

_ببین مرتیکه این بار چندمه دارم بهت میگم....من پول دیه‌ی برادرم رو نمی گیرم و رضایت هم نمیدم....غیرت داشته باش و دخترت رو بدبخت نکن.

بابک پوزخندی زد:

_باشه...تو دیه نمی گیری....قبول!! ولی اگه به مادرت پیشنهاد یک میلیارد پول رو بدم، ممکنه با سر قبول کنه...بلاخره کم پولی نیست.

#کینه‌کش

#پارت296

آرواره هایش بر هم فشرده شدند و دلش می خواست بابک را به یک فصل کتک جانانه میهمان کند.

به عقب هل اش داد و سمت پنجره رفت.

اگر بابک پیشنهاد یک میلیارد پول به صنم می داد و صنم قبول می کرد، چه می‌شد؟!

به احتمال زیاد حکم اعدام اتابک باطل می‌شد.

به هر حال صنم اولیای دم آرش بود و بر آذرخش تقدم داشت.

از مادرش هیچ چیز بعید نبود....

موهایش را چنگ زد و دم عمیقی گرفت.

دلش نمی خواست خون آرش را پایمال کند.

از طرفی به صنم اعتباری نبود.

با اینکه دل خوشی از مهرو نداشت اما راضی نبود به خاطر کثافت کاری ها و بی غیرت بودنِ پدرش بدبخت شود.

فکری به ذهنش خطور کرد...

چشمانش ریز شدند و لبخند کجی گوشه‌ی لبش جای گرفت.

روی صندلی اش نشست و به بابکی که با پر رویی روی مبل ها لم داده بود، چشم دوخت:

_قبوله...مهرو رو عقد میکنم...فقط چون ناموس خانواده‌مونه.

_و در عوضش برای اتابک رضایت میدی!!

برخلاف میل اش با دندان های چفت شده غرید:

_رضایت میدم...

#کینه‌کش

#پارت297

بابک نفس آسوده ای کشید:

_ممنون...مردونگی رو در حق مون ادا کردی.

_با خانواده ات صحبت کن...آخر هفته قرار محضر می‌ذارم.

بابک سری تکان داد و پس از تشکرات فراوان از اتاق خارج شد.

آذرخش پوزخندی زد و مشت اش را بر میز کوبید.

بابک احساس زرنگی می کرد اما خبر نداشت که دست بالای دست زیاد است...

آذرخش موبایلش را برداشت و به صنم پیامک زد:

_عصر بیا خونه‌ی من....کار مهمی باهات دارم.

کارهایش را ردیف کرد و به خانه برگشت.

کمی بعد صنم آمد و به اتاق آذرخش رفتند.

روسری خوش رنگ اش را درآورد و کنار آذرخش نشست:

_جانم؟؟ گفتی کار مهمی باهام داری.

مرد جوان نمی دانست از کجا شروع کند...

_امروز بابک اومد گالری فرشم.

_خب!؟ چی گفت؟؟

_چند وقت پیش من رفتم خواستگاری مهرو تا اجازه ندم ناموس برادرم زنِ یه غریبه بشه...بهم جواب رد دادن اما الان خود بابک اومد پیشنهاد داد در عوض ازدواجم با مهرو، برای اتابک رضایت بدم.

صنم منظور پسرش را خوب گرفت و حیرت زده شد:

_آذرخش قبول نکن!! تو می‌خوای یه دختر بی‌گناه رو خون بس کنی؟!

_اجازه بده صنم!!

#کینه‌کش

#پارت298

چانه‌ی آذرخش را گرفت و سمت خود چرخاند:

_بهم نگاه کن!! من قربانیِ این رسم غلط شدم...پدرت قربانیم کرد...اما تو مردونگی کن و مهرو رو خون‌بس نکن....نذار امثال صنم توی جامعه زیاد بشن.

آذرخش از اسم و رسم خون بس متنفر بود.

پلک بست و غرید:

_بذار حرفمو بزنم....تو از این ماجراها هیچی نمیدونی.

_چی میخوای بگی؟! هوم؟؟ باید حدس می‌زدم تو هم پا میذاری جای پای پدرت...تو هم...

_کافیه!! تو از هیچی خبر نداری...فقط داری واسه خودت می بُری و می دوزی.

گونه‌ی پسرش را نوازش کرد:

_خب بهم بگو عزیزم....بذار منم خبردار شم.

_نمیشه...اصرار نکن.

صنم دلخور عقب کشید و آذرخش کلافه نفسش را فوت کرد.

ویسکیِ درون لیوان را سر کشید و آرام زمزمه کرد:

_خواهش می کنم هیچ وقت ازم نپرس چرا این تصمیم رو گرفتم....چون تو نمیدونی چه اتفاقاتی افتادن.

_اما تو خیلی روی قصاص مصمم بودی!!

_هنوزم هستم.

صنم ابرو در هم کشید:

_آخه چطور؟! تو که داری در عوضِ ازدواجت با مهرو از قصاص اتابک می‌گذری!!

#کینه‌کش

#پارت299

آذرخش پوزخندی زد و خیره به رو به رو گفت:

_درسته....من رضایت میدم....اما تو که قرار نیست رضایت بدی.

صنم گنگ نگاهش کرد:

_یعنی میگی که...

_من از جانب خودم رضایت میدم تا مهرو زنم بشه...اما تو تحت هیچ شرایطی نباید رضایت بدی....پات‌و میکنی توی یه کفش که الا و بلا من قصاص میخوام.

شانه ای بالا پراند:

_باشه....ولی ممکنه بابک پشیمون شه و دخترش رو بهت نده.

_میده...نگران اون نباش خودم حلش می کنم.

_اگه بابک ازت بخواد که رضایت من رو جلب کنی...اون موقع چی؟!

از سیم جین کردن های مادرش خسته شده بود:

_فعلاً که به ذهنش نرسیده....اگر هم گفت، میگم با مادرم صحبت کردم راضی نشد....ببین صنم....هیچ چیز گنگ و غیر قابل فهمی نیست.

صنم برای اولین بار دلش خواست که پسرش او را مادر صدا کند اما محال بود.

قطعاً این آرزو را با خودش به گور می برد....

آذرخش با کینه ادامه داد:

_من به خاطر ازدواج با مهرو رضایت میدم اما اولیاء دمِ آرش توپی و تا رضایت ندی، قصاص همچنان پا بر جائه....من می‌خوام هم اتابک قصاص بشه و هم مهرو زنم شه....پس ازت خواهش می کنم تا آخرین لحظه کوتاه نیا....پول خون اتابک رو هم خودم میدم.

#کینه‌کش

#پارت300

صنم سری تکان داد:

_گرفتم چیشد...تو از من می‌خوای بی توجه به موضوع خون‌بس کردنِ مهرو، صرفاً چون مادر آرشم رضایت ندم و

اتابک اعدام بشه...در واقع داری با یک تیر، دو نشون می‌زنی.

_درسته.

سکوت حاکم شد و آذرخش به فکر فرو رفت.

هیچکس نمی‌دانست چه در سرش می گذرد و قطعاً در آینده ای نه چندان دور، به کرّات قضاوت خواهد شد.

امیدوار بود برنامه هایش مطابق میل اش پیش بروند...

آذرخش مَردی نبود که به این راحتی پا روی غیرت خودش و خون برادرش بگذارد....اتابک باید قصاص می‌شد.

و مهرو.....

دم بلندی گرفت و سمت مادرش چرخید:

_راستی....چرا روز دادگاه دیر اومدی؟؟

_قول میدی بین خودمون بمونه و جنجال به پا نکنی؟!

با ابروان گره خورده خیره اش شد:

_آره.

صنم سمت در اتاق رفت و به بیرون سرک کشید.

_چیکار می کنی صنم!؟

_میخوام مطمئن شم این دختره سروین اطراف اتاق نباشه.

کمی بعد برگشت و نزدیک پسرش نشست.

با تُن صدای آرامی گفت:

_اون روز وقتی به سهراب گفتم که میخوام برم دادگاه، مانعم شد و نذاشت بیام.

#کینه‌کش

#پارت301

با فک قفل شده به مادرش خیره شد و پوزخندی زد:

_می‌دونستم....از اون مرتیکه این چیزا بعید نیست...واسه همین گفتم بهش چیزی نگو.

صنم به آذرخش نزدیک تر شد:

_عزیزم نمی‌شد بهش نگم...سهراب فقط دلش نمی‌خواست پای من به دادگاه و اینجور جاها باز شه....

_چقدر ساده ای....دلیل مخالفتش با اومدنت، من و آرش بودیم....پسرای جهانگیر....رقیب عشقیش.

_نه پسرم...اون با شما مشکلی نداره....حتی بارها از من خواست به دیدن‌تون بیام.

_باور نمی کنم.

پس از لختی سکوت گفت:

_زخم گوشه‌ی لبت هم کار اون بیشرف بود؟؟

صنم لبخند تلخی زد:

_توی دعوا که حلوا خیرات نمی کنن...یکی من میگم، یکی اون میگه...همین میشه دعوا....اما من پا فشاری کردم...فقط به خاطر قولی که به تو داده بودم.

_دست روت بلند کرد؟؟

صنم سر پایین انداخت و قطره اشکی از چشمش چکید:
_واسه اولین بار....

دستانش مشت شدند و رگ پیشانی اش برجسته شد.
دلش می خواست گردن سهراب را خرد کند...

دستش را باز کرد و مادرش را به سینه اش فشرد.

غیرت به خرج می داد برای مادری که سالها پیش ترک شان کرده بود:
_متاسفم...نمی خواستم این اتفاقات برات بیوفتن....ممنونم که با وجود این شرایط توی دادگاه حاضر شدی.

#کینه‌کش

#پارت302

کاش گذشته‌ی لعنتی شان خط می خورد و فقط او می ماند و آذرخش.

سرش را به سینه‌ی ستبر پسرش تکیه داد و بغض دار گفت:

_بارها گفتم...بازم میگم...من مادر خوبی برای تو و آرش نبودم....اما وقتی بعد سال‌ها تقدیر بر این بود که به واسطه‌ی فوت آرش من و تو به هم نزدیک شیم، دوست نداشتم پیشت بدقول بشم و یا طوری رفتار کنم که از اعتماد کردن بهم پشیمون شی.

دمی گرفت و نفسش را آه مانند خارج کرد:

_برای همین هیچ جوره عقب نکشیدم...بهت هم قول میدم تا آخرین لحظه‌ی پرونده‌ی قتل آرش هر طور تو بخوای پیش برم.

آذرخش خیره به نقطه ای نامعلوم، بی توجه به سخنان صنم پچ زد:

_می ارزید؟!

سرش را بلند کرد و به نیم رخ مردانه‌ی آذرخش زل زد:

_چی می ارزید؟!

_این دوری و ترک کردن بچه های کوچیکت....به ازدواج با سهراب می ارزید؟؟

صنم به فکر فرو رفت و حقیقتاً نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

شانه ای بالا پراند:

_من از ازدواجم با سهراب پشیمون نیستم اما اگر اون موقع عقل و تجربه‌ی الانم رو داشتم، هیچ‌وقت تو و آرش رو رها نمی کردم.

#کینه‌کش

#پارت303

غمِ نشسته در صدای مرد جوان مشهود بود:

_خیلی ازت دلخورم و فکر نمی کنم هیچوقت دلم باهات صاف شه....تو میدونی با رفتنت چقدر ما رو نابود کردی؟؟ بابام که از غم نبود تو خودش رو کُشت...من و آرش هم این وسط آواره شدیم و حسرتِ داشتن یه خانواده سال‌ها به دل جفت‌مون موند.

با شنیدن این درد دل آذرخش، برای اولین بار بغض به گلوی صنم چنگ انداخت:

_اما تو هم نمیدونی من چه مصیبت هایی کشیدم...زندگی با کسی که دوستش نداری خیلی سخته...واسه همین دارم بهت میگم مهرو رو خون بس نکن.

_هیچکدوم از دلایلت نمیتونن بلایی که سر زندگی من و آرش آوردی رو توجیه کنن....تو دو تا بچه‌ی بی گناه رو وارد زندگی ای کردی که خودت توش موندگار نبودی...تقصیر ما چی بود؟؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ببخشید یادم رفت که قبلاً گفتی ما اسناد آزادیت بودیم.

_بحث ما بی نتیجه ست چون هیچ‌کدوم نمیتونیم عمق درد دیگری رو حس کنیم....من خطا کردم...اشتباه کردم...اما چاره ای نداشتم....مجبور بودم.

تیز نگاهش کرد:

_بس کن!! چه اجباری؟؟ اینکه برای منافع خودت دوتا بچه به دنیا آوردی اجبار نیست...خودخواهیه. تو مادر من بودی اما با رفتنِ ناگهانیت، بدترین حس های دنیا رو بهم هدیه کردی...تو باعث شدی همیشه توی زندگیم یه خلاء بزرگ احساس کنم.

#کینه‌کش

#پارت304

صنم بغض اش را فرو داد:

_درست میگی....متاسفم و امیدوارم بتونم از این به بعد جبران کنم.

_تاسف تو هیچی رو درست نمیکنه....زن عمو جاوید هم مثل تو مادر بود...با اینکه عمو جاوید ترکش کرد اما اون

هیچ وقت کرشمه رو رها نکرد و حاضر شد دخترش‌و تنهایی بزرگ کنه....نه تنها برای کرشمه، که برای من و آرش هم مادری کرد.

قطره اشک دیگری از چشم صنم چکید.

چه دلِ پُری داشت آذرخش...

الحق که تمام حرف های دردناک اش واقعیت داشتند.

صحبت کردن صنم و آذرخش همیشه خوب شروع میشد اما اکثر اوقات با دلخوری به پایان می رسید.

ایستاد و لباس هایش را پوشید:

_میدونم هر چی بگم بی فایده ست...آرش که دستش از دنیا کوتاهه اما تو من‌و ببخش!! حلال کن کم و کسریایی که در حقت کردم‌و...

آذرخش پوزخندی زد و گیلاس مشروبش را یک نفس سر کشید.

.....

سرگرم لباس پوشیدن بود که موبایل اش زنگ خورد.

مامان شهربانو بود....بدون درنگ پاسخ داد:

_جونُم دا؟؟ (جانم مادربزرگ؟؟)

صدای عصبی مامان شهربانو در گوشش پیچید:

_آذرخش...هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟!

#کینه‌کش

#پارت305

_متوجه نمیشم...اتفاق افتاده؟؟

_افسون چی میگه؟! تو خدمتکار خونت رو صیغه کردی و الان قصد داری مهروئه طفلی رو خون بس کنی؟؟

مشت اش را بر میز کوبید:

_اون زنیکه ب...

_ساکت شو آذرخش!! دستت درد نکنه واقعاً...حرم‌سرا راه انداختی!؟

_مادربزرگ گوش کن!!

شهربانو به گریه افتاد:

_مو چینُو گپِت کِردُم؟؟ که عروسِ خین بَس بیاری سیم؟؟
(من اینطوری تو رو بزرگ کردم؟؟ که برام عروسِ خون بس بیاری؟؟)

پیشانی اش را فشرد:

_دا نَگیریو...بِل تا سیت بُگُم چِه خِوَرِه. (مادربزرگ گریه نکن...اجازه بده تا بهت بگم چه خبره).

شهربانو سکوت کرد و آذرخش ادامه داد:

_مگه نمی گفتی مهرو ناموس مونه...خب منم دارم ناموس‌مون رو زیر پر و بالم می گیرم....منتها به احترام آرش هیچ مجلسی برگزار نمیشه و بی سر و صدا عقد می کنیم.

_کور شه اون دکان‌داری که مشتریِ خودش رو نشناسه!! من تو رو بزرگ کردم...میدونم چه کینه ای از خانواده‌ی اتابک به دل گرفتی.

آذرخش در مرز انفجار بود اما باید خودش را کنترل می کرد.

پوزخندی زد و گفت:

_من امروز نوبت محضر دارم...عذر می‌خوام که دعوت‌تون نکردم.

#کینه‌کش

#پارت306

_قلبت‌و چرک نکن پسر!!

_کاری ندارین؟؟

_خدا عاقبتت رو به خیر کنه...خداحافظ.

تماس را قطع کرد و پس از برداشتن شناسنامه بیرون زد.
مقابل خانه‌ی بابک پارک کرد و منتظر ماند.

کمی بعد مهرو، افسون و بابک سوار خودرو آذرخش شدند.

بابک خوشحال بود...مهرو بی جان و دل‌مرده...و افسون نگران.

دخترک مشکی به تن داشت و برخلاف اصرار های مادرش لباس رنگِ روشن نپوشید.

آذرخش نیز هنوز رخت عزای برادرش را از تن خارج نکرده بود.

در سکوت به سمت محضر حرکت کرد و از آینه به دختری که تا دقایقی دیگر همسر رسمی اش می‌شد، نگاهی انداخت.

بابک سرخوش گفت:

_آذرخش خان اون جریان حله دیگه؟؟ رضایت میدین واسه اتابک.

_آره.

_پس مادرتون چی؟؟ بلاخره رضایت ایشونم مهمه.

نفس در سینه اش گره خورد اما خودش را نباخت:

_باهاش صحبت می کنم اما قولی نمیدم.

_لطفاً حلش کن...تو الان داری دخترم رو خون‌بس می کنی در عوضِ رضایت خودت و مادرت.

آذرخش پوزخندی زد و دستِ پیش گرفت:

_مهرو داره با من ازدواج می کنه، نه با مادرم....اگر هم ناراضی هستی، مشکلی نیست...قول و قرارمون رو کنسل می‌کنیم و بر می گردیم سر خونه‌ی اول.

#کینه‌کش

#پارت307

بابک که هوا را پس دید، سری به چپ و راست تکان داد:

_نه نه...همین که تو کوتاه اومدی کافیه....ایشالله مادرت هم به زودی راضی میشه.

آذرخش "انشالله" پر تمسخری گفت و با خشم و کینه به خیابان چشم دوخت.

وارد محضر شدند و کمی بعد کیسان آمد تا به همراه بابک، شهود عقد باشند.

مهرو با تنفر به پدرش چشم دوخت و لب گزید تا بغضش را فرو دهد.

مرد جوان کنارش نشست و با صلابت و اخم به سخنان عاقد گوش داد.

عاقد با دلسوزی گفت:

_امروز روز ازدواج تونه...چرا لباس مشکی پوشیدین!؟

آذرخش بدون توضیح اضافی جواب داد:

_عزاداریم.

_صحیح....مهریه رو تعیین کردین؟؟

بابک لب باز کرد اما آذرخش پیش دستی کرد:

_14 سکه.

اخم میان ابروهای بابک جای گرفت اما ترجیح داد سکوت کند.

هوش و حواس مهرو جای دیگری بود.

مدام در دل از خدا گلایه می کرد....

تا ساعتی دیگر او می ماند و آذرخشی که حتی از گره ابروانش هم می ترسید.

عقد آذرخش و مهرو یک عقد عادی نبود...

نه حلقه ای در کار بود و نه جام عسل و ظرف شیرینی...عقدی خاص که نقطه به نقطه اش بوی خون و مرگ می‌داد.

اشک هایش فرو ریختند و از عاقبت کار اش ترسید.

#کینه‌کش

#پارت308

عاقد از بابک کسب اجازه کرد و سپس رو به مهرو گفت:

_سرکار خانم مهرو کلباسی....آیا وکیلم شما را با مهر و صداق معلوم به عقد دائم و ابدیِ جناب آقای آذرخش ملک زاده در بیاورم!؟

سر بلند کرد و چشم اش به چشمان خون‌بار مادرش افتاد....به پدری که با بی رحمی تمام قربانی اش کرد.

آذرخش که سکوت دخترک را دید خم شد و کنار گوشش گفت:

_بله رو میگی یا پاشم برم!؟

_نمی‌تونم...

پوزخندی زد:

_پس منم نمی‌تونم رضایت بدم....در نتیجه تو مجبور می‌شی صیغه‌ی اون پیرمرد هوس باز بشی!!

ایستاد و قصد داشت سمت خروجی برود که بابک هراسان گفت:

_کجا آذرخش؟؟

_دخترت بله نمیده...ازدواج و رضایت منتفیه!!

عصبی سمت دخترش گام برداشت و بدون اینکه عاقد بشنود، کنار گوشش پچ زد:

_زبون بی صاحابت رو بچرخون و بله بگو تا همین‌جا از دهنت نکشیدمش بیرون.

اشک هایش فرو ریختند و تیر خلاص را به خودش و آرزوهایش شلیک کرد.

لعنت به بابک...

سر پایین انداخت و با صدای لرزانی گفتم:

_بله.

دفعه دوم و سومی در کار نبود...همچنین زیر لفظی و...

آذرخش نیز بله داد و امضا بازی شان به پایان رسید.

#کینه‌کش

#پارت309

افسون که تنها بودنِ مرد جوان را دید، به طرفش رفت و بغض دار گفت:

_تو رو خدا دخترم رو با رسم خون‌بس به خونه ات نبر....

آذرخش که به خاطر حرف های افسون به مامان شهربانو از دستش عصبانی بود، پوزخندی زد:

_من اگه حاضر شدم عقدش کنم فقط واسه اینه که نامزد برادرم بود...ضمناً از این لحظه به بعد مهرو زن منه...نه دختر شما.

_تو رو به روح پدرت بچمو داغون تر از این نکن!!

انگشتش را بالا گرفت و پچ زد:

_هیس....تنها کاری که می‌تونی انجام بدی اینه که تمام گذشته رو مو به مو برام شرح بدی...اون موقع شاید تونستی یه کمکی به وضع دخترت بکنی.

نمی‌شد....اگر گذشته را برای مرد جوان شرح می داد، آینده‌ی بدتری برای دخترش رقم می زد....

افسون_چرا از مادرت نمی پرسی؟؟

آذرخش_چون خیلی چیزا هستن که فقط تو میدونی مهتاب خانم.

با چشمانش به مهرو که گوشه ای کز کرده بود، اشاره زد و برای عذاب دادنش گفت:

_با دخترت وداع کن...چون دیگه قرار نیست هر روز ببینیش.

بابک با عاقد صحبت می کرد و حواسش به آنها نبود.

سوی دخترش پرواز کرد و هر دو به گریه افتادند.

کمی بعد آذرخش بی حوصله سمت شان رفت و دست مهرو را گرفت:

_کافیه...باید بریم.

گریه هایش شدت گرفتند و دل نداشت از مادرش جدا شود.

رو به افسون با بغض و آه گفت:

_به بابا بگو هیچ‌وقت نمی بخشمش...

#کینه‌کش

#پارت310

افسون عاجزانه به دامادش چشم دوخت:

_آذرخش...التماست می کنم اذیتش نکن...

بی حوصله نفسش را فوت کرد و دست دخترک را سمت خروجی کشید.

او از چه زمان اینقدر سنگدل و بی رحم شده بود؟؟

بابک پیش آمد:

_فردا صبح توی دادگاه منتظرتم...قول و قرارمون یادت نره.

آذرخش سکوت کرد و سری تکان داد.

این بار رو به دخترش گفت:

_خوشبخت بشی بابا جان.

مهرو آب دهانش را فرو داد و سرش را چرخاند تا با پدرش چشم در چشم نشود.

خوشبختی!!

واژه ای که از این پس رنگ اش را هم نخواهد دید....چه برسد به احساس کردن اش.

جواب بابک را نداد و از محضر خارج شدند.

آذرخش به سمت خانه اش حرکت کرد.

دخترک چند دست لباس و وسایل ضروری اش را قبلِ رفتن به محضر، از خانه پدری اش آورده بود.

در تمام طول مسیر بی صدا اشک ریخت...

چه فکر می کرد و چه شد!!

چهل و چند روز پیش تا پای سفره‌ی عقد با آرش رفت و امروز به نکاح آذرخش در آمد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی روانه اش کرد...بینی و چشمان مهرو سرخ سرخ شده بودند.

#کینه‌کش

#پارت311

آذرخش ماشین را گوشه ای از حیاط پارک کرد و زیر لب گفت:

_پیاده شو.

دم بلندی گرفت و پشت سر مرد جوان وارد خانه شد.
نای راه رفتن نداشت و از دیشب چیزی نخورده بود.

سروین به استقبال آمد اما با دیدن آذرخش و مهرو ثابت ماند.

دستانش مشت شدند و می دانست دخترک، نامزد آرش است....او را در مراسم چهل دیده بود.

_سلام آقا....خوش اومدین.

آذرخش سری تکان داد و سروین با پر رویی به مهرو اشاره زد:
_معرفی نمی کنین!؟

ابروی مرد بالا پرید:

_مهرو خانم...همسر بنده.

نگاهی به مهرو انداخت و دستش را سمت سروین دراز کرد:

_سروین خدمتکار خونه‌ست....کاری داشتی بهش بگو...

سروین دندان قروچه ای کرد و با لبخند ساختگی گفت:

_و البته صیغه‌ی جنابعالی!!

آذرخش دست در جیب اش فرو برد و با دیدن حسادت او لبخند کجی زد:

_آفرین...به نکته‌ی ظریفی اشاره کردی....ولی همیشه یادت باشه وظیفه ات توی خونه‌ی من چیه و حد الامکان هوای زبونت رو داشته باش!!

مهرو چپ نگاهی به زن مقابلش انداخت.

او خواهر شروین بود....منفور ترین شخص زندگی اش...و اکنون هَووی خودش....

#کینه‌کش

#پارت312

آذرخش دست پشت کمر مهرو گذاشت و به طرف پله ها هدایتش کرد:

_راه بیوفت.

سروین که کنفت شد، عصبی به اتاقش رفت.

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و همراه مرد به طبقه بالا رفتند.

آذرخش در اتاقی را باز کرد و گفت:

_اینجا اتاق توئه...سرویس و حمامم داره.

مهرو بدون نگاه کردن به درون اتاق سرش را بالا و پایین کرد:

_ممنون.

_اتاق کناری، مال منه و درِ رو به رویی متعلق به آرش خدابیامرزه...توی هیچ کدوم از این دو تا اتاق بدون هماهنگی وارد نمیشی.

لبش را با زبان تر کرد:

_متوجه شدم.

_خوبه...چندتا نکته دیگه هم هست که لازمه بهت بگم.

نگاه کوتاهی به چشمان نافذ و مشکی رنگ مرد انداخت.

آذرخش به درگاهِ در تکیه زد:

_خواه یا ناخواه من شوهرتم و از امروز به عنوان همسرم موظفی منو تمکین کنی...نمیخوام و نمیتونم نداریم....نامزد برادرم بودی، درسته...اما در حال حاضر اسم من روته...پس فکر نکن الکی عقدت کردم!!

مهرو آب دهانش را فرو داد...سر گیجه‌ی بدی به جان اش رخنه کرد.

#کینه‌کش

#پارت313

نگاه آذرخش به صورت مغموم و رنگ پریده‌ی همسرش افتاد.

حالِ بد مهرو رو دید اما همچنان ادامه داد:

_اینجا زندانی نیستی، منتها تحت هیچ شرایطی بدون هماهنگی و اطلاع دادن به من نباید با خانواده ات ملاقات کنی....علل خصوص مادرت....مشکلی با کار کردنت ندارم و می‌تونی مستقل باشی....توی خونه با سروین کلکل و بحث نمی کنی...و مهم تر از همه...هیچ‌وقت یادت نره واسه چی اینجایی!!

مهرو دستش را به دیوار بند کرد و به سختی دم گرفت.

چشمانش در حال سیاهی رفتن بودند و دل ضعفه اش بیشتر شد.

بی رمق و ضعیف لب باز کرد:

_فهمیدم آقا آذرخش.

_خوبه...میتونی بری.

وارد اتاقش شد و پشت در بسته روی زمین وا رفت.

جانی برای اشک ریختن نداشت...
آرزو کرد که ای کاش امشب بمیرد...

بی شک غمگین ترین عروس دنیا او بود.
ساک کوچکش را روی تخت دو نفره گذاشت و پنجره را باز کرد.

هوای اتاق برای ریه هایش کافی نبود...

شب هنگام به دستور آذرخش برای صرف شام پایین رفت.

اشتها نداشت اما اگر امشب هم چیزی نمی خورد، کارش به بیمارستان می کشید.

آذرخش روی صندلی نشست و خطاب به مهرو که برای کمک سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

_بشین...سروین خودش میز رو می چینه.

برگشت و با فاصله از مرد نشست.

#کینه‌کش

#پارت314

سروین با عصبانیتِ تمام پذیرایی کرد و به آشپزخانه بازگشت.

مهرو بی میل چند لقمه کوچک خورد و اشتها نداشت.

آذرخش مشغول خوردن شد و زیر چشمی به نو عروسش نگاه کرد:

_چرا نمی خوری؟؟

_میل ندارم آقا.

_بخور جون تو تنت باشه چون امشب حال و حوصله‌ی مریض داری رو ندارم.

نفس در سینه اش گره خورد...مگر امشب چه خبر بود؟؟

به سختی گفت:

_امشب....چی میشه؟!

از اینکه توانسته بود با جمله اش دخترِ افسون را به هم بریزد، لذت برد و خوشحال شد.

جدی گفت:

_امشب...شب ازدواج مونه...به زبون عامیانه بهش میگن شب زفا*ف...

دست و پای مهرو یخ بستند و کاش آذرخش دیگر ادامه نمی داد.

کف دست عرق کرده اش را به لباسش کشید:

_من...آمادگی...

اخم آلود نچی کرد و میان کلامش پرید:

_ببین دختر جون....هیچ مردی شب اول ازدواج از زنش نمی گذره که من دومین نفر باشم!! پس خواهشاً نگو آمادگی ندارم و مهلت میخوام چون این چیزا فقط مال فیلم و سریالاست.

حق با آذرخش بود...هیچ مردی نمی توانست از زن حلالی اش بگذرد...آن هم در اولین شب ازدواج.

بغضش گرفت و سر پایین انداخت...چگونه مشکلش را بازگو می کرد؟؟

_آخه...نمیشه...

_چرا نمیشه؟؟ هوم؟؟

سکوت کرد و لب گزید.

#کینه‌کش

#پارت315

اکثر اوقات حدس زدن های آذرخش درست از آب در می آمدند:

_عذر شرعی داری؟؟

با صورتی سرخ شده از خجالت، سری تکان داد و تایید کرد.

آذرخش ایستاد و قبل از رفتن سمت راه پله جدی گفت:

_یک هفته صبر می کنم تا پریودیت تموم شه...بعدش دیگه فرصتی در کار نیست...توی این مدتم سعی کن با خودت و شرایط کنار بیای.

مهرو نفسش را فوت کرد.

چه زمان خوبی عادت ماهانه اش فرا رسیده بود...

.....

چند روز از اقامت اش در منزل آذرخش می گذشت و بیشتر اوقات در اتاقش به سر می برد.

از رستوران به سمت خانه حرکت کرد و استرسش زیادتر شد.

امشب یک هفته فرصت مهرو به اتمام می رسید!!

در این مدت فقط دو بار با مادرش تلفنی صحبت کرد و اینطور که شنید، آذرخش از طرف خودش برای عمو اتابک رضایت داد.

مکالمه ای با سروین نداشت و حد الامکان زمان هایی که آذرخش خانه نبود، در اتاقش می ماند.

میانه های راه بود که با صدای بوق خودرویی به سمت خیابان چرخید...آذرخش بود.

شیشه را پایین داد و رو به مهرو گفت:

_سوار شو.

#کینه‌کش

#پارت316

کنار آذرخش نشست و آهسته سلام کرد که سری تکان داد.

مرد جوان با ژست خاصی موهایش را بالا فرستاد:

_دوره ات تموم شد!؟

در کسری از ثانیه رنگ دختر پرید.

دروغ چرا؟!

آذرخش لذت می برد از رنگ باختنِ چهره‌ی دخترِ افسون و بابک...

اما او چه گناهی داشت؟؟

او فقط واسطه ای بود برای عذاب دادنِ افسون و مجبور کردنش به اعتراف...

این ها را می دانست اما دیگر دلی در سینه نداشت که برای مظلومیت و بی گناهیِ دخترک بسوزاند...

او به هر نحوی شده بود، می خواست سنگینیِ داغ بر دل نشسته اش را کم کند.

در تمام وجودش یک کلام چرخ می خورد...

"انتقام"

او باید تقاص پدر و برادر مرحومش را از تمام مسببین مرگ شان پس می گرفت.

مهرو بغض دار تسلیم شد:

_آره.

_خوبه....امشب آماده باش چون دیگه هیچ بهونه ای پذیرفته نیست.

به بیرون چشم دوخت و لب زیر دندان کشید تا اشک نریزد.

پس از رسیدن به خانه هر دو سمت اتاق هایشان رفتند.

آذرخش مشغول تعویض لباس هایش شد که موبایلش زنگ خورد.

حاج موحد پشت خط بود.

جواب داد و روی اسپیکر زد:

_سلام حاجی...احوال شریف؟؟

#کینه‌کش

#پارت317

لحن سرد حاجی او را متعجب کرد:

_سلام جوون...خوبم الهی شکر...میتونی صحبت کنی یا سرت شلوغه؟؟

_جانم...در خدمتم.

_چند روز پیش مادر بزرگت با من تماس گرفت...ظاهراً شماره ام رو کیسان بهش داد.

موبایل را از روی اسپیکر برداشت و دم گوشش گذاشت:

_خب؟! چی کار داشتن باهاتون؟؟

_ازم خواست باهات صحبت کنم....آذرخش تو داری چیکار می کنی؟؟ بدون خبر، دو تا دو تا زن گرفتی و صیغه کردی؟؟ حرم‌سرا راه انداختی؟! قباحت داره جوون...تو پهلوونی!!

عضلات صورت و فک اش منقبض شدند:

_شما از هیچی خبر ندارین حاجی....مادربزرگم همین طور. من بچه نیستم....سی سالمه و اختیار زندگیِ خودمو دارم.

_نه دیگه....تو داری راه غلطی رو میری پسر...با آبروی خانوادت بازی نکن!!

صدایش رفته رفته بلندتر میشد:

_کار اشتباهی کردم یا از دیوار کسی بالا رفتم که آبروی خانوادم در خطر باشه؟؟ قانونی و حلال زن گرفتم. درست و غلط کارامم گردن خودمه....هر کاری کنم مثل مرد پاش وایسادم.

حاجی استغفرلله ای گفت:

_تو مثلاً پهلوونی....کدوم پهلوونی عروس خون بس میاره؟؟ کدوم پهلوونی حرم‌سرا ب....

شنیدن کلمه‌ی حرم‌سرا اعصابش را به هم می ریخت.

#کینه‌کش

#پارت318

عصبی خروشید:

_بسه!! یه چیزی افتاده رو زبون‌تون مدام تکرارش می کنید...شما خیال کن هم عروس خون بس آوردم هم حرم‌سرا راه انداختم...گناه و قباحتش پای منه....هر کسی رو توی قبر خودش می خوابونن حاج موحد.

_من فقط میخوام از عاقبت کارات با خبرت کنم.

_دم شما گرم اما خودم عقل دارم...لطفاً دیگه ادامه ندین چون اصلاً دلم نمیخواد خدایی نکرده بهتون بی احترامی کنم...یا حق.

_خود دانی...یاحق جوون.

موبایل را قطع کرد و سمت بالکن رفت.

از این قضاوت شدن ها متنفر بود.

بعد از شام به اتاقش برگشت تا کارهای عقب افتاده را انجام دهد.

برخلاف میل اش مشروب نخورد و قصد نداشت امشب مست کند.

از دست حاج موحد و مامان شهربانو دلخور بود و همین باعث درگیری های ذهنی اش شد.

خودکار را روی میز پرت کرد و نگاهی به ساعت انداخت....ایستاد و سمت اتاق مهرو گام برداشت.

بس بود هر چه صبر پیشه کرد...

تقه ای به در زد و پس از وارد شدن، در را قفل کرد.

دخترک مقابل پنجره ایستاده بود و آهسته اشک می ریخت.

با شنیدن صدای چرخش کلید، صورت خیسش را پاک کرد و دم بلندی گرفت.

آذرخش جلو رفت و پشت سر مهرو ایستاد...بدون فاصله...بدون مرز...

#کینه‌کش

#پارت319

لب گزید و خدا می دانست که چقدر از این مرد می ترسید...

بازوی نحیف دخترک را گرفت و رو به خود چرخاند.

نامزد برادرش، اکنون زنِ حلالی خودش بود و باید این را می پذیرفت...

دست دور کمرش پیچاند و مژه های خیسش را از نظر گذراند.

تن هایشان مماس یک‌دیگر شدند و بر شرم دخترک افزوده شد.

آذرخش خم شد و سر کنار گوشش برد...دم عمیقی گرفت و لب هایش را بر لاله‌ی گوش مهرو کشاند.

پیراهن مَرد را چنگ زد و نالید:

_نه...تمومش کن...من نامزد برادرت بودم آذرخش...

_بودی....الان نه برادرم زنده ست...نه تو دیگه نامزدشی....پس فراموش کن گذشته رو!!

_نمیتونم...نمیشه...

کمر دختر را چنگ زد و بیشتر به سینه اش فشرد:

_هیس...میشه...کافیه هر روز و هر لحظه به خودت یادآوری کنی که زنِ آذرخشی.

لب گزید و در گلو هق زد:

_سخته برام...

برای آذرخش نیز سخت بود...اما چاره چیست!؟ باید از یک جایی، بازی را شروع می کرد!!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و تن مهرو را هم قدم با خودش سمت تخت هدایت کرد.

مخالفت اش چه سودی داشت وقتی حریف مرد نمی‌شد؟!

از لحاظ قدرت بدنی و بُنیه، 0_6 آذرخش جلو بود.

#کینه‌کش

#پارت320

او را روی تخت دو نفره خواباند که مهرو تقلاهایش را از سر گرفت:

_آذرخش...تو رو خدا از من بگذر!!

بر تنش سایه افکند و پاهایش را دو طرف بدن دختر گذاشت.

روی صورتش خم شد و چانه اش را میان انگشت شَست و اشاره اش فشرد:

_آروم بگیر و چموش بازی درنیار....نذار دیوونه بشم وگرنه امشب شب سختی رو در پیش خواهی داشت!!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم تا بناگوشش راه گرفت.

آذرخش لب های داغ اش را بر رد اشک کشید و با حرص لاله‌ی گوش مهرو را گاز گرفت:

_همین الان گریه کردنت رو هم تموم کن تا چشمه‌ی اشکِت رو نَخُشکوندم.

دستانش را بر سینه‌ی پهن و ورزشکاری آذرخش فشرد و به عقب هل اش داد:

_برو....ولم کن....اصلا برو پیش سروین...مگه صیغه اش نکردی؟!

برای حرص دادن مهرو، تن لرزانش را بیشتر به خود فشرد و خمار پچ زد:

_هوم...صیغمه....اما زنِ حلالی کجا و زنِ دائم الحلالی کجا!!

_کاری به من نداشته باش....تو رو به روح آر...

اجازه نداد کلام مهرو تکمیل شود...

او روی آرش حساس بود...

لب هایش را بر لب های دخترک فشرد و خموشش کرد.

#کینه‌کش

#پارت321

عصبی نفسش را آزاد کرد و لبان او را وحشیانه به بازی گرفت.

دستش را بر شکم برهنه‌ی دخترک نشاند و سرکشانه به رقص در آورد.

تقلا کرد و با این مخالفت هایش بعید می دانم شب خوبی در انتظارش باشد...

لب هایش را رها نکرد و همزمان شروع به خارج کردن لباس های هر دو نفرشان کرد.

مهرو بلاخره تسلیم شد و با شرم و خجالت پلک های خیس اش را بست.

لحظه ای بعد تن برهنه اش میهمان بازوان و سینه‌ی ستبر آذرخش شد....

مردی که زمانی حکم برادر نامزدش را داشت، اکنون همسر قانونی و شرعی اش بود...

آذرخشی که حتی فکر کردن به او لرز بر اندام مهرو می نشاند، امشب مرد زندگی اش شد و او را از دنیای دخترانه و مجردی اش دور کرد...

اجباراً و بر خلاف میل شان، دو روح در یک بدن شدند و دگر هیچ فاصله و مرزی میان شان نبود....

دستی به پلک های خسته اش کشید و نگاه کوتاهی به ساعت انداخت.

حوالیِ 3 نیمه شب بود....

لیوان دمنوش را در پیش دستی گذاشت و آهسته سمت اتاق مهرو رفت.

روی تخت نشست و خطاب به مهرو که بی صدا اشک می ریخت گفت:

_پاشو این دمنوش‌و بخور...دردت کمتر میشه.

جوابی به مرد نداد و تنها آه جانسوزی کشید.

پتو را تا گردنش بالا داد که مبادا تن عریانش نمایان شود.

#کینه‌کش

#پارت322

اخم آلود نچی گفت:

_بلند نمیشی؟!

نگاهش را از بالاتنه‌ی برهنه‌ی شوهرش گرفت و به سختی پچ زد:

_ن...نمی...خورم.

لیوان را روی عسلی گذاشت.

برخلاف میل باطنی اش، تا جایی که توانست مراعات کرد که مبادا مهرو اذیت شود.

دست دور شانه های دختر انداخت و به آرامی او را روی تخت نشاند.

لب گزید و آخ آرامی گفت.

لیوان دمنوش را به لب هایش نزدیک کرد:

_بخور حالت جا بیاد....بهتر نشدی میریم بیمارستان.

پتو را بالا کشید و بالاجبار قلوپی از محتویات درون لیوان را نوشید.

دست آذرخش را پس زد اما با دیدن جدیت و اخم های گره خورده اش، پشیمان شد و تمام دمنوش را به سختی نوشید.

در تک تک اندام هایش درد و کوفتگی را حس می کرد.

پس از خوردن قرص مسکنی، دوباره دراز کشید و کمی بعد آذرخش پشت سر دخترک خوابید.

هیچ کدام سخنی نمی گفتند.

آذرخش نفس های بلند و منظم می کشید و مهرو سکسکه کنان دم می گرفت.

عجیب بود که تا این ساعت خواب به چشم شان نمی آمد.

#کینه‌کش

#پارت323

مهرو که از برخورد تنش با تن مرد خجل شده بود، تکانی به اندامش داد.

آذرخش دستش را پیچک وار دور شکم او پیچاند و خش دار کنار گوشش پچ زد:

_کجا بری؟؟

هنوز هق می زد:

_هی..هیچ جا.

_گریه نکن، بخواب...صبح شد و هنوز یه چرت نزدیم.

_درد دارم...بدنم کوفته ست.

نفسش را فوت کرد و دست آزادش را از زیر پتو به سمت ران های دخترک لغزاند.

لب گزید و ترسیده مخالفت کرد:

_آذرخش...بسه...

_میخوام ماساژت بدم.

_نمیخوام...خوبم...

عصبی و با جدیت تن مهرو را به طرف خودش کشاند:

_دیگه باید فهمیده باشی با بد قلقی کردن، من بدتر جری میشم!!

لب گزید و در گلو هق زد.

آذرخش کلافه و خسته دستش را بر کمر و شکم مهرو به بازی درآورد.

گرمای دست مرد بر نقطه به نقطه‌ی تنش حس می شد.

چشمانش می سوختند و از شدت گریه و هق زدن، رمقی در تن اش باقی نمانده بود.

دقایقی بعد در آغوش آذرخش به خواب عمیقی فرو رفت.

مرد جوان پتو را تا شانه های مهرو بالا کشید و خیره اش شد.

#کینه‌کش

#پارت324

با اینکه خوابیده بود اما هنوز هم در خواب سکسکه می کرد.

دخترک آنقدر بی جان و ضعیف بود که حد نداشت.

باز جای شکرش باقی‌ست که ضعف نکرد یا از هوش نرفت.

دلیل عمده ی اشک ریختن های امشب اش درد نبود....ترس بود.

ترس از آینده‌ی نامعلومش با آذرخشی که خود باعث این هراس و وحشت شد.

جز به جز صورت دختر را از نظر گذراند و پس از برداشتن لباس هایش به اتاق خودش بازگشت.

امشب پس از سالها توانست نیاز های مردانه اش را برطرف کند.

صبح زود بیدار شد و دوش کوتاهی گرفت.

قبلِ خروج از خانه سری به اتاق مهرو زد و او را غرق خواب دید.

طبق عادتِ آخر هفته ها به جای گالری فرش، به کارگاه فرش بافی رفت تا سرکشی کند و مشکلات احتمالیِ پیش آمده را برطرف سازد.

تا ظهر در کارگاه ماند و آنقدر سرگرم کار شد که وقت فکر کردن به اتفاقات شب گذشته با مهرو را نداشت.

به خاطر خستگی و کم خوابیِ دیشب حوصله‌ی رفتن به گالری را نداشت.....بنابراین به خانه برگشت.

سر راهش نیز برای ناهارشان چند پُرس غذا خرید چون اصلاً از دستپخت سروین راضی نبود.

#کینه‌کش

#پارت325

وارد خانه که شد، غذاها را به سروین سپرد تا میز را بچیند.

سروین که خوب می‌دانست شب گذشته چه بین آذرخش و مهرو گذشته است، با غیض گفت:

_امروز دختر عموتون اومدن خونه.

_کرشمه؟! الان کجاست؟؟

_تو اتاق مهروئه.

ابروی آذرخش بالا پرید:

_مهرو نه....مهرو خانم!! مراقب حرف زدنت باش.

_چشم...ببخشید آقا.

با اینکه به مهرو روی خوش نشان نمی داد اما اجازه هم نمی داد دیگران به او بی احترامی کنند.

پشت در اتاق مهرو ایستاد و ضربه ای به در زد.

کرشمه در را باز کرد:

_سلام داداش.

_سلام...حالت چطوره؟؟

کرشمه که از دست آذرخش دلخور بود، بیرون آمد و در را بست.

دست به سینه به دیوار تکیه زد:

_اینقدر غریبه شدم که بعدِ یک هفته از زبون مادر بزرگ باید بشنوم تو زن گرفتی؟! دمت گرم واقعاً!! اگه مادر بزرگم نمی گفت، حالا حالا ها خودت لو نمی دادی!!

نفسش را فوت کرد:

_باور کن همه چی یهویی شد...بعدشم کیسان در جریان بود...خیال کردم بهت گفته.

_نه خیر...دایی کیسان هیچی نگفت.

_شوهرت کجاست؟؟

_سر شیفته.

#کینه‌کش

#پارت326

گامی به آذرخش نزدیک شد و بازویش را گرفت.

او همچون برادرش بود...همچون برادر نداشته اش دوست اش داشت.

_داری چیکار می‌کنی آذرخش؟؟ حواست به زندگیت هست؟؟

_هست.

لب گزید:

_واسه انتقام گرفتن عقدش کردی مگه نه؟! مهرو رو خون‌بس آوردی؟؟

حوصله‌ی توضیح دادن مجدد نداشت.

دست پشت کمر دختر عمویش گذاشت و سمت راه پله ها هدایت اش کرد.

بی توجه به سوالش جواب داد:

_از بیرون ناهار گرفتم...برو پایین ما هم الان میایم.

_جواب من‌و ندادی!!

_جوابی ندارم...یعنی حوصله‌ی بحث کردن راجع به این موضوع رو ندارم.

کرشمه دلش برای مهرو می سوخت...هم سن و سال یکدیگر بودند:

_اذیتش نکن داداش...اون تقصیری نداره...عموش قاتله...قبول دارم. اما خدا هم با اون عظمتش هیچکس رو جای کِس دیگه ای محاکمه نمی کنه.

پند و نصحیت شنیدن را هیچ‌گاه دوست نداشت.

غریزه‌ی اکثر ما انسان ها همین است...

ترجیح می دهیم راه خودمان را درست یا غلط برویم و در نهایت تجربه کسب کنیم...تا اینکه به نصایح دیگران گوش دهیم.

به پله ها اشاره کرد و وارد اتاق مهرو شد:

_برو دختر...الان میایم.

#کینه‌کش

#پارت327

مهرو پس از وارد شدن ناگهانی آذرخش هینی گفت و با خجالت، حوله‌ی پیچیده شده دور تنش را بالاتر کشید.

آب دهانش را فرو داد و با سر پایین انداخته، مشغول شانه کشیدن موهای نم دار اش شد.

آذرخش نزدیک آمد...دستش را به گوشه‌ی میز توالت گرفت و روی صورت دخترک خم شد.

دست آزادش را زیر چانه‌ی مهرو زد و سرش را بلند کرد:

_چرا چشم می دزدی؟؟ درد نداری دیگه؟؟

خیره به چشمان تاریک اما براقِ مرد، کوتاه جواب داد:

_خوبم.

_کرشمه کِی اومد؟؟

_نیم ساعتی میشه.

سری تکان داد و چشم اش به خون‌مردگیِ روی استخوان جناغ دخترک افتاد.

گوشه‌ی لبش کج شد و انگشت اش را بر رد کبودیِ ناشی از اتفاقات دیشب کشید.

نفس مهرو حبس شد و آذرخش در نزدیکی صورتش پچ زد:

_عصر میتونی بری خانواده ات رو ببینی...در حد دو سه ساعت....خودم می‌برمت و بعدش میام دنبالت.

عجب....!!

آذرخش خودش به مهرو پیشنهاد ملاقات با خانواده اش را می داد؟؟

آن هم درست یک روز بعد از شب زفا*ف*شان!!

قصد و غرضی در کار بود؟!

بدون شک...بدون تردید...آذرخش از قصد گفته بود...

افسون باید می شنید که پیکر تک دخترش را آذرخش ملک زاده...پسرِ ارشدِ جهانگیر ملک زاده فتح کرده است!!

#کینه‌کش

#پارت328

مهرو اما خوشحال بود که می تواند مادرش را بعد از یک هفته ببیند:

_ممنون.

عقب کشید و سمت در اتاق رفت:

_لباس بپوش و سریع بیا پایین...ناهار نخوردی که؟؟

_نه.

بعد از خوردن ناهار، کرشمه از مهرو خواست تا در صورت تمایل به او سر بزند و هر دو از تنهایی در بیایند.

ساعتی بعد، لباس پوشیده و آماده در پذیرایی منتظر آذرخش بود.

حقیقتاً شوق وصف ناپذیری برای دیدار با مادرش داشت.

با صدای مرد جوان به خودش آمد:

_بریم.

ایستاد و تا رسیدن به خودرو هم قدم شدند.

کنار خانه‌ی بابک پارک کرد و رو به دخترک چرخید:

_ساعت هشت شب میام دنبالت.

مهرو سری تکان داد و پیاده شد.

می دانست آذرخش به خانه‌ی پدرش نمی آید، بنابراین تعارفی نکرد.

آیفون را زد و صدای ناباور مادرش را شنید.

وارد حیاط شد و کمی بعد در آغوش گرمی فرو رفت.

ناگهان به گریه افتاد و بغض افسون نیز سر باز کرد.

دستانش را قاب چهره‌ی دخترش کرد:

_جانم مادر...جانم عزیزکم...من که مُردم از دوریِ تو...

دستان افسون را بوسید و وارد خانه شدند.

چه خوب که بابک نبود....

#کینه‌کش

#پارت329

کنار یکدیگر نشستند و افسون با دلتنگی به جگر گوشه اش خیره شد.

قطره اشکش را پاک کرد و دست مهرو را فشرد:

_حالت خوبه؟؟ آذرخش که اذیتت نمی کنه؟!

با یادآوریِ دیشب گلویش به هم فشرده شد...

حقیقتاً خیلی اذیت شد....

شب گذشته جسم اش با جسمِ مَردی عجین شد که جفتِ روح و قلب اش نبود.

زندگیِ اجباری اش آزار دهنده بود اما لزومی داشت مادرش با خبر شود؟!

قطعاً نه!!

_خوبم...اذیتم نمی کنه.

افسون می دانست دخترک دروغ تحویلش می دهد.

گوشه‌ی مانتو مهرو را کنار زد و به خون مردگی ها خیره شد...

اشک هایش با شدت بیشتری پایین ریختند:

_دروغ میگی...من مادرتم...میتونم حالِ خوب و بدت رو تشخیص بدم....آذرخش کتکت میزنه؟؟ آزارت میده؟؟

نه...لااقل در این مورد مطمئن بود.

آذرخش هیچ گاه دست روی مهرو بلند نکرد...

این کبودی ها نشات گرفته از حرص و شهو*ت آذرخش در اولین رابطه‌شان بودند.

یقه اش را پوشاند:

_نه مامان...کتکم نزده...اینام...چیز خاصی نیستن.

#کینه‌کش

#پارت330

خجالت می کشید رابطه شان را برای مادرش شرح بدهد.

افسون او را به آغوش کشید:

_دورت بگردم که اینقدر درد می‌کشی و دم نمی‌زنی...خدا لعنت کنه بابک‌و...فقط تو رو قربانی کرد...چند روزه دارن با زن عموت به مادر آذرخش رو میندازن واسه رضایت.

_خب!؟ چیشد؟؟ رضایت داد؟؟

آهی کشید:

_نه....مادر آرش خدابیامرز پاش‌و کرده تو یه کفش که من قصاص میخوام.

_یعنی عمو اتابک اعدام میشه؟؟

_آره...رضایت اولیای دم مهمه....درسته آذرخش رضایت داده اما مادرشم یه طرف ماجراست.

دراز کشید و سر روی پاهای مادرش گذاشت:

_خیلی خسته ام مامان....کاش عزرائیل همین امشب جونم‌و بگیره...به خدا دیگه نمی کشم...نمیدونی چقدر سخته عروس خون‌بس بشی!! اونم خون‌بس نامزدت...

افسون دستش را مقابل دهانش فشرد و بی صدا هق زد.

قلبش گرفت برای دختری که در اوج جوانی آنقدر نا امید و خسته بود....

اشک های مهرو یکی پس از دیگری بر تیغه‌ی بینی اش راه گرفتند.

افسون زیر لبی با خودش مدام زمزمه می کرد:

_خدا لعنتم کنه...

#کینه‌کش

#پارت331

اگر حقایق گذشته را به آذرخش می گفت، اوضاع دخترش تغییر پیدا می کرد؟؟

نمی دانست...دو دل بود...

حاضر بود تمام جانش را بدهد اما دخترش بیش از این عذاب نکشد.

سه ساعتی کنار هم گپ زدند و درد دل کردند.

با زنگ خوردن موبایل اش لیوان چای را روی میز گذاشت و پاسخ داد....آذرخش پشت خط بود.

لرزان گفت:

_الو...

صدای مرد در گوشش پیچید:

_آماده شو بیا بیرون...دم در منتظرتم.

_باشه...اومدم.

تماس را قطع کرد و افسون بغض دار گفت:

_باید بری؟؟

_آره....آذرخش دم دره.

لباس هایش را پوشید و بر گونه‌ی مادرش بوسه زد:

_مراقب خودت باش مامان.

_توئم همینطور عزیزم...زود به زود بیا سر بزن.

_اگه اجازه بده...حتما.

خداحافظی کرد و به سختی از مادرش جدا شد.

کنار شوهرش درون کابین خودرو نشست اما قبل از حرکت کردن، تقه ای به شیشه‌ی سمت مهرو خورد.

بابک اخم آلود در شاگرد را باز کرد و رو به دخترش گفت:

_پیاده شو!!

آذرخش_چه خبرته؟! چرا پیاده شه؟؟

#کینه‌کش

#پارت332

مهرو مات اش برد.

بابک بازویش را گرفت و او را بیرون کشاند:

_برو خونه تا من تکلیفمو با این مرتیکه مشخص کنم.

آذرخش دندان قروچه ای کرد و با صلابت سمت شان گام برداشت:

_دردت چیه؟؟ زنمو کجا می‌بری؟؟

بابک عصبی پرخاش کرد:

_دردم چیه هان؟؟ گفتی رضایت میدین تا برادرم از اعدام رها شه...پس چرا مادرت کوتاه نمیاد؟؟

_من نگفتم رضایت میدیم، گفتم رضایت میدم...از طرف خودم.

_ولی قرار شد رضایت مادرتم جور کنی.

ریلکس به خودرویش تکیه داد و دست در جیب شلوارش فرد برد:

_یادم نمیاد همچین قولی داده باشم.

_من دخترمو در ازای رضایت شماها خون بس کردم!!

_بسه!! تو فقط برای جلب رضایت من حاضر شدی مهرو زنم شه....هیچ اسمی از مادرم برده نشد.

بابک مهرو را به سمت خانه هُل داد و رو به آذرخش گفت:

_ازت شکایت می کنم و طلاق دخترم رو می گیرم...تو ما رو فریب دادی!!

از این همه وقاحت و دروغگویی بابک حیرت زده شد.

او فقط قول رضایت از طرف خودش را داده بود...و در ازای آن مهرو را عقد کرد.

اکنون پتانسیل این را داشت که بابک را خفه کند...

با دو گام بلند خودش را به مهرو رساند و بابک را به عقب هل داد.

#کینه‌کش

#پارت333

دخترک هراسیده بود و قلبش بی تابانه به سینه می کوبید.

نکند دعوایی بین شان اتفاق بیافتد؟؟

آذرخش نفس زنان مچ دخترک را گرفت و سمت خودرو هدایت کرد.

با دندان های چفت شده رو به بابک گفت:

_هر غلطی دلت میخواد بکن...من فقط قول رضایت از طرف خودم دادم....اینکه مادرم راضی نمیشه دخلی بهم نداره....ضمناً یادت باشه مهرو زن قانونی منه...تو که سهلی، گنده تر از تو هم نمیتونن طلاقش رو ازم بگیرن.

درون خودرو جای گرفت و با گاز پر شتابی از کوچه خارج شد.

چه خوب که مهرو را صیغه نکرده بود!!

نفس های عمیق و پی در پی می کشید و دخترک از خشم اش می ترسید.

اشتهایی برای شام خوردن نداشتند.

مهرو به اتاقش رفت اما خواب اش هم نمی برد.

از طرفی فردا دوره‌ی آموزش آشپزی داشت و باید صبح زود بیدار می شد.

چقدر برای این دوره ها ذوق داشت اما اکنون هیچ....

در اتاق کناری، آذرخش چند تکه یخ درون لیوان انداخت و روی آنها ویسکی ریخت تا بنوشد.

برای اولین بار از مادرش راضی بود...از اینکه کوتاه نمی آمد و طبق خواسته‌ی او پیش می رفت.

ظاهراً دل صنم به رحم آمد و قصد داشت وظایف مادرانه اش را در حق پسر فوت شده اش ادا کند.

.....

#کینه‌کش

#پارت334

مهرو مشغول صبحانه خوردن بود که آذرخش وارد آشپزخانه شد.

نیم نگاهی روانه‌ی مرد کرد:

_صبح بخیر.

_صبح بخیر....سروین کجاست؟؟

_خوابه فک کنم.

ابروانش به هم گره خوردند و مقابل مهرو نشست.

لقمه ای از نیمرو را خورد:

_یه لیوان چایی بریز برام....امروز میری رستوران؟؟

ایستاد و سمت چای ساز رفت:

_بله.

_می رسونمت.

_اگه کار دارین مزاحمتون نمیشم.

از تغییر پیدا کردن لفظ دخترک اصلاً خوشش نمی آمد.
یک روز او را مفرد صدا می زد و روز دیگر جمع می بست...

بدون توضیح اضافی جواب داد:
_هم مسیریم.

پس از رساندن مهرو به رستوران، به جای رفتن به گالری فرش، سوی ندامتگاه اتابک راهی شد.

به سختی توانست زندان بان و مامور را راضی کند که اجازه‌ی ملاقات با اتابک را بدهند.

چند هفته پیش رضایت داده بود و امروز تصمیم گرفت سوالات ایجاد شده در ذهنش را از اتابک بپرسد.

همراه یکی از نگهبانان به سمت سالنی هدایت شد.

او را دید و طبق معمول به هم ریخت...

قاتلِ تنها برادرش بود...

#کینه‌کش

#پارت335

رو به روی اتابک نشست و خیره اش شد.

دندان بر هم سابید و صدای گرفته‌ی اتابک در گوشش پیچید:

_آقای ملک زاده...ممن...

دستش را بالا گرفت و میان کلامش پرید:

_واسه شنیدن تشکر یا هر چیز دیگه ای نیومدم.

_پس چی؟؟ باهام چه کار دارین؟؟

_چند تا سوال ازت دارم و تو باید رک و راست جواب بدی!!

اتابک آب دهانش را فرو داد:

_باشه.

دستانش زیر میز مشت شدند:

_شروین هوشمند رو از کی و کجا می شناسی؟؟

متعجب شد و رنگش کمی پرید:

_زیاد نمی شناسمش...در حدی میدونم که خواستگار مهرو بود و قرار شد برای من وکیل بگیره اما تو زرد از آب در اومد.

آذرخش پوزخندی زد:

_قبل تر چی؟؟ جایی ندیدیش یا باهاش گپ نزدی؟؟

تمام تلاشش بر این بود که بفهمد شروین در قتل آرش دست داشت یا نه...

اتابک شب عروسی مهرو و آرش را به یاد آورد...

بابک به او گوشزد کرده بود که از آن دیدار مخفیانه با شروین هیچکس نباید خبر داشته باشد.

لبش را با زبان تر کرد:

_نه....ندیدمش.

#کینه‌کش

#پارت336

ابروی آذرخش بالا پرید:

_مطمئنی؟؟ شب عروسی آرش چی؟؟

_هیچ ملاقاتی باهاش نداشتم....توی عمرم هم کلامش نشدم.

مشت محکمش را بر میز کوبید:

_شِر تحویل من نده!! داری دروغ میگی...تو و بابک و زنش، شب عروسی آرش با شروین حرف زدین....به نفعته بگی اون شب چی بهتون گفت.

دو دل بود و نمی دانست بگوید یا نه...

بابک که از خشم آذرخش نسبت به شروین خبر داشت و تاکید کرد هیچکس از آن دیدار مطلع نشود، اکنون خودش آزادنه می‌چرخید و اتابک را در این دام انداخت....

برادرش هیچ کاری برایش نکرد و تنها با حماقت هایش او را بیش از پیش اسیر کرد.

_آره دیدمش...اما زیاد باهاش صحبت نک....

_دروغ نگو!! من تمام فیلم های ضبط شده رو دیدم....تک به تک حرفاش رو بازگو کن.

_باشه...باشه....میگم.

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

_اون شب حدودا یک ساعتی از اومدن من و خانوادم به تالار می گذشت...قبلِ اومدن بچه ها، دنبال بابک می گشتم اما ندیدمش و وقتی بهش زنگ زدم گفت بیرون از تالاره....بعدشم از من خواست برم پیشش.

_خب؟؟ بقیه اش؟؟

#کینه‌کش

#پارت337

اتابک به چشمان مرد جوان خیره شد:

_وقتی رفتم، شروین اونجا بود و داشت با بابک و افسون مشاجره می کرد...از برادرم پرسیدم کیه و چی میخواد که گفت خواستگار مهروئه و اومده میگه عروسیِ آرش و دخترتو به هم بزن...

_چی؟؟ چرا می خواست عروسی بچه ها رو به هم بزنه؟؟

_دقیق نمیدونم اما خوب یادمه که شروین بدجور مست و پاتیل بود...طوری که به زور راه می رفت...از بابک خواست عروسی رو به هم بزنه تا خودش بتونه با مهرو ازدواج کنه.

آذرخش مات و مبهوت به اتابک چشم دوخت...

یعنی حقیقت را می گفت؟؟

یعنی شروین در مرگ برادرش دخالتی نداشت؟؟

پوزخندی زد...او به هیچکس اعتماد نداشت:

_یک کلام از حرفات حقیقت ندارن...ببین من خوب میدونم شروین اون شب ازت خواست برادرم رو بُکشی...اون حروم زاده چشم دیدن خوشحالی آرش رو نداشت.

اتابک سرش را به چپ و راست تکان داد:

_نه به جون بچه هام نه...شروین از من نخواست آرش رو به قتل برسونم.

_باور نمی کنم.

_آقای ملک زاده به نظرت اگه شروین ازم می خواست قاتل آرش بشم، اینقدر خودمو عذاب می‌دادم؟؟ قطعاً نه....من اگه هم‌دست شروین بودم، اون‌و هم لو می‌دادم...شاهدم داشتم...افسون و بابک اونجا بودن.

پیشانی اش را فشرد و باورش نمی شد...اگر چه حرف هایش منطقی بودند.

یعنی همه‌ی این ها فقط یک سو تفاهم بودند؟؟

#کینه‌کش

#پارت338

اتابک ادامه داد:

_اون فقط می خواست مهرو رو به دست بیاره و ابداً به من یا بابک نگفت که آرش رو بُکشیم...به جون سه تا بچم راست میگم.

_پس چرا بابک ملاقات اون شب رو انکار کرد؟؟

_بابک از شما می‌ترسه و میدونه روی شروین حساسین واسه همین چیزی نگفت...ببین آقا...من قاتلم...هر چند از نظر خودم غیر عمد بود اما قبول دارم که جون یه آدم رو گرفتم و گناه بزرگی انجام دادم.

آذرخش با ذهن درگیر و ابروان پیوند خورده به اتابک گوش داد.

_شما در حق من لطف کردی و رضایت دادی...با اینکه میدونم مهرو رو خونبس بردی...الانم نمیگم رضایت مادرتون رو فراهم کن یا هر چیز دیگه ای...من حقم مرگه و نمیدونی چه عذاب وجدانی رو دارم تحمل می کنم...تمام چیزایی که گفتم حقیقت محض ان....باور کن.

بی حرف از ندامتگاه خارج شد و درون خودرو نشست.

شقیقه هایش را عصبی و محکم فشرد...سرش در مرز منفجر شدن از درد بود.

مشتی به فرمان کوبید...

شروین در قتل آرش دستی نداشت و همه چیز یک سوتفاهم بزرگ بود...

اکنون چه باید می کرد؟!

سروین را از خانه اش بیرون می انداخت؟؟

نمی دانست....

سمت گالری فرش به راه افتاد اما هنوز هم ذهن اش درگیر بود.

#کینه‌کش

#پارت339

مهرو زودتر به خانه بازگشت و پس از تعویض لباس هایش به آشپزخانه رفت.

نگاهی به سروین انداخت و آهسته گفت:

_تو....تو خواهر شروینی!؟

این اولین مکالمه‌ی هر دویشان در خلوت و بدون حضور آذرخش بود.

برگشت و ابرویش را بالا پراند:

_آره...چطور؟؟

_هیچوقت برادرت رو نمی بخشم...اون باعث شد توی زندگیم خیلی عذاب بکشم.

_نکنه اون تحفه ای که دل شروین رو برد، تو بودی؟؟

_درسته...و همون کسی که بارها به خاطر برادر نامردت ضربه خورد.

_والا از خداتم باشه که اون بی عقل عاشقت شد.

اشاره به خانه زد و با کنایه ادامه داد:

_هر چند که شانست بلنده و الانم چیزی رو از دست ندادی.

آذرخش نبود که ببیند سروین چگونه با مهرو حرف می زند...

چپ نگاهش کرد:

_اگه شانسم بلند بود که عروس خون بس نمی شدم....

سروین تمسخر وار گفت:

_آخی عزیزم...خیلی سخته...هم عروس خون بس بشی و هم هوو داشته باشی...

مهرو با حرص دندان بر هم فشرد و سروین به دروغ گفتن هایش ادامه داد:

_تا قبل از اومدن تو، آذرخش همیشه شبا پیش من بود....گرچه الانم به دور از چشم تو، کم و بیش سراغم میاد....اما خیالم راحته دو روز دیگه که دلش‌و زدی باز مثل قبلاً ها جاش کنار منه...توی خلوت‌مون بار ها تکرار کرد که هیچ زنی به لوندی و دلبری من براش پیدا نمیشه...

#کینه‌کش

#پارت340

مهرو نفس های بلند می کشید و دلخور شد.

آذرخش همسر اجباری اش بود و هیچ کششی نسبت به او نداشت ولی همچون تمامِ زن ها دلش نمی خواست جنس مونث دیگری اطراف شوهرش باشد.

شاید تا قبل از اولین رابطه شان، راضی بود که آذرخش با سروین باشد و هیچوقت برای رابطه سمت او نیاید اما اکنون دوست نداشت شوهرش را با زن دیگری تقسیم کند.

سروین دست روی قفسه‌ی سینه‌ی خود فشرد و با ذوق گفت:

_نمیدونی چقدر قربون صدقم میره و هوام‌و داره...به اخم و تخم اش نگاه نکن که گاهی سرم داد میزنه....از کارای آذرخش توی خلوت مون میتونم بفهمم که عاشقمه اما خب اون یه مَرد مغروره و نمیتونه ابراز کنه.

مهرو سکوت کرد و چه می توانست بگوید؟؟

آذرخش با بی رحمیِ تمام او را قربانی و پای‌بند این زن و این خانه کرد...

حسادت نمی کرد ولی تمایلی هم به فهمیدن راز های خلوت آذرخش با این زن نداشت....

از درون یخچال سیبی برداشت و حین خروج از آشپزخانه سروین را خطاب کرد:

_به قربون صدقه های توی رابطه و حمایت های مردونه‌ی بعدش دل نبند....هیچ مردی توی تخت خواب نا مهربون نیست!!

سروین از این جمله‌ی مهرو متعجب شد و دندان بر هم سابید...

به سن و سال اش نمی خورد اینقدر عاقل باشد!!

اما حقیقت همین بود...

مهرو آنقدر در طول بیست و یک سال زندگی اش زجر کشید که تقریبا عاقل و پخته شده بود.

درد کشیدن هایی که در ظاهر آزار دهنده ولی در بطن ماجرا او را روز به روز قوی تر از قبل می کردند.

#کینه‌کش

#پارت341

شب هنگام آذرخش به خانه آمد و بدون خوردن شام بالا رفت....مهرو نیز در اتاق خودش سرگرم دیدن کلیپ های آموزش آشپزی بود.

تنها کار مورد علاقه اش که الحق در انجام آن استعداد خاصی داشت، آشپزی بود و بس!!

پس از یکی دو ساعت تن خسته اش را بر تخت انداخت و به فکر فرو رفت.

یاد آرش افتاد و لبخند تلخی گوشه‌ی لبانش جای گرفت.

صدای شاد و بشاشش در ذهن دخترک پیچید و همین باعث نیش زدن اشک به چشمانش شد.

یعنی اکنون که زن آذرخش شده بود نباید دیگر به آرش فکر می کرد؟؟

این خیانت محسوب می شد؟؟

آستین لباس را بر چشمان تر اش کشید و لحظه ای بعد صدای در اتاق در فضا پیچید.

بفرمایید‌ی گفت و آذرخش وارد شد...سریع از جا پرید و روی تخت نشست....طبق معمول استرس در جانش رخنه کرد.

مرد جوان با لیوان ویسکی پیش آمد و دورتر از مهرو بر تخت لم داد:

_نخوابیدی هنوز؟؟

دخترک تنش را جمع و جور کرد:

_نه...کاری داشتین اومدین اینجا؟؟

آذرخش به صاف و سادگی مهرو پوزخند کجی زد و مشروبش را سر کشید:

_مگه باید حتما کارِت داشته باشم که بیام پیشت؟!

#کینه‌کش

#پارت342

من و من کنان گفت:

_خب...خب نمیدونم...گفتم شاید شما حرفی، کاری داشتین...

_من یه نفرم....چرا وقتی باهام صحبت میکنی جمله هات‌و جمع می بندی!؟

آذرخش کاملا جدی این موضوع را بیان کرد.

مهرو متعجب شد:

_آخه نمیشه.

_چرا نمیشه؟؟ هوم؟؟ با غریبه که حرف نمی زنی!! شوهرتم.

دخترک سر چرخاند و در دل پوزخند زد.

شوهر!!

شوهری که باید او را با زن دیگری تقسیم می کرد...

آذرخش آخرین قلوپ ویسکی را نوشید و لیوان را روی عسلی گذاشت.

به جلو خم شد و بازوی مهرو را گرفت...تن دخترک را سمت خود کشاند و دراز کشید.

مهرو هینی گفت و چشمش به نیم رخ مردانه و جذاب آذرخش افتاد.

سرش بر سینه‌ی مرد بود و طنین تپش های قلبش را به راحتی می شنید.

لب گزید و نکند او باز هم امشب هوایی شده باشد؟؟

نچی کشید و از بودن با آذرخش خوف داشت...علاوه بر ترسش، یادآوری حرف های سروین باعث تنفرش از رابطه داشتن می شد.

فکر به اینکه بارها اندام برهنه‌ی سروین توسط دستان قدرتمند همسرش لمس شده اند، حالش را بد می کرد.

او که نمی دانست هیچ وقت، هیچ رابطه ای بین آذرخش و سروین نبوده است...

نمی دانست و خودخوری می کرد.

آذرخش چانه‌ی مهرو را گرفت و رو به صورت خودش چرخاند:

_چیشده؟؟ چرا نچ می کشی؟؟

#کینه‌کش

#پارت343

بوی الکل را از آن فاصله‌ی کم به راحتی می توانست تشخیص دهد.

بی توجه به سوال آذرخش، پرسید:

_مست کردی؟!

بلاخره جمع بستن را کنار گذاشت!!

دستش را از زیر تیشرت دخترک رد کرد و پوست نرم کمرش را آماج نوازش هایش قرار داد:

_نه.

بزاقش را قورت داد و دست آذرخش را گرفت:

_نکن!!

_چرا؟؟

بر تن مهرو خیمه زد و ترقوه اش را مکید.

نفسش بند آمد و لرز بر تنش نشست...

لعنت به سروین که ذهنیت دخترک را نسبت به شوهرش خراب کرد...

ناخن هایش را در کمر مرد فشرد و با زانویش، ضربه‌ی آرامی به شکم آذرخش وارد کرد.

بغض کرده گفت:

_پاشو...داری اذیتم میکنی!!

آذرخش کلافه و خمار گونه نگاهش را میان لب ها و چشمان همسرش چرخاند.

سرش داغ بود و صدایش خش داشت:

_لا اله الا الله...چته باز؟؟ چرا داری جفتک می پرونی؟؟

دل به دریا زد:

_من رابطه نمیخوام.

_این بار چرا؟؟ پریودی؟؟ حوصله نداری؟؟ می ترسی؟؟ هوم؟؟ این بار بهونت برای تمکین نکردن من چیه؟!

#کینه‌کش

#پارت344

چند هفته از ازدواج شان می گذشت و هنوز تایم زیادی را با هم سر نکرده بودند...

چند رابطه‌ی اخیرشان را مرور کرد...

هیچ کدام به میل و خواست او نبودند و هر بار از نظر روحی و جسمی کمی اذیت شد.

لب گزید و سر چرخاند....چه چیزی را بازگو می کرد؟؟

می گفت سروین حقایق و راز های رابطه اش با تو را به بی رحمانه ترین شکل ممکن در ذهن ام گنجانده است؟!

نه...نباید می گفت!!

لزومی نداشت بفهمد و پیش خودش خیال بیهوده کند.

آذرخش که سکوتش را دید، خم شد و حرص آلود گونه‌ی مهرو را زیر دندان هایش کشید....همزمان با دست آزادش نیز پهلوی او را چنگ زد.

آخی از میان لبانش خارج شدند و پچ زد:

_آذرخش...توروخدا برو...امشب آمادگیش رو ندارم.

بازدمش را با غصب روی صورت مهرو خالی کرد:

_بیخود کردی آمادگی نداری!! مگه من مسخره‌ی توئم که هر بار یه جور برام قر میای؟؟ دو بار هوات‌و داشتم و بهت بها دادم فک کردی خبریه؟؟ نه خانوم....تو به جای خون اومدی توی این خونه و حق اعتراض نداری...پس الکی دور برندار.

در مستی و عصبانیت حرف هایی را زد که به راحتی باعث تکه پاره شدن دل دخترک شدند.

آذرخش از خون بس متنفر بود، درست....اما برای عذاب دادن مهرو و خانواده اش که می توانست از این لغات استفاده کند؟! هوم؟؟

#کینه‌کش

#پارت345

قطرات اشک مهرو فرو ریختند.

مرد جوان اخم غلیظی کرد و انگشتانش را بر رد اشک ها کشید:

_لازمه باز تکرار کنم از زن‌های ضعیفی که تا یه تشر بهشون میزنی دستگاه آبغوره گیری شون رو روشن میکنن، متنفرم!؟ دوباره که شیر فلکه‌ی بی صاحابت رو باز کردی مهرو!!

بر روی تخت نشست و بی صدا اشک ریخت....چه مرگش شده بود!؟

قطعا از حرف های آذرخش که تمام شان حقیقت محض بودند دلخور شد...

به هر حال آذرخش نیز به خاطر مشروب و پس زده شدن توسط همسرش حال نرمالی نداشت و خشمگین بود.

مهم تر از همه اینکه او اصلاً دلی در سینه اش نبود تا برای مهرو بسوزاند...

تمام فکر و ذکر مرد حول محور همان کلمه‌ی شش حرفیِ نحس می چرخید....

"انتقام"

بی رحم بودن را این اواخر به خوبی از بَر شده بود.

کمر مهرو را چنگ زد و سمت خود کشید:

_ببین الله وکیلی بخوای امشبم بد قلقی دربیاری، به ضرر خودت تموم میشه!!

تقلا کرد و تنش را عقب کشید:

_ولم کن...بهم دست نزن!!

گلوی مهرو را چنگ زد و صورتش را مقابل صورت خود گرفت...چشمان پر غضب مرد باعث پاره شدن بند دل مهرو از ترس شدند.

هنوز هم از این مرد می هراسید...

از چشمان همچون شب اش...از ابروان گره خورده اش...و از خشونتی که ممکن بود دامن گیر اش شود.

#کینه‌کش

#پارت346

آذرخش دندان بر هم سابید و در یک حرکت بر تن اش خیمه زد که سنگینیِ بدنش نفس مهرو را بند آورد.

دستان دخترک را با انگشتان یک دست بالای سر قفل کرد.

دست آزادش را با غیظ بر اندام او چرخاند:

_من هر جای تنت رو که میل ام بکشه لمس می کنم و تو حق اعتراض نداری!! روزی که پات به اینجا باز شد بهت چی گفتم!؟ گفتم هر موقع خواستم باید تمکین ام کنی!!

مهرو هق زد و فشار انگشتان آذرخش دور مچ هایش بیشتر می شدند.

_من انسان نیستم!؟ حق اعتراض ندارم؟!

لب های داغ و مرطوب اش گردن دخترک را با فشار و حرص لمس کردند:
_تو خون بس شدی...کسی که خون بس میشه حق هیچ اعتراضی نداره...چون به جای خون یه نفر دیگه ازدواج کرده و حتی اگر خون اش رو هم بریزن، حلاله!!

_چرا منو خون بس کردی آذرخش؟؟ به چه گناهی؟؟

بی حوصله و برافروخته جواب داد:

_پیشنهاد پدرت بود...میتونی بری جواب سوالت رو از اون بی غیرت بگیری.

سپس دستش را بند لبه تیشرت دخترک کرد و اهمیتی به تقلاهایش نداد.

این بار بیش از هر زمان دیگری آزار دید...

#کینه‌کش

#پارت347

از نظر مهرو خیانت، خیانت بود...

اینکه سروین صیغه اش باشد و نباشد فرقی نداشت...

حتی اینکه با او رابطه ای داشته یا نداشته باشد هم تفاوتی نداشت...

همین که پای یک نفر دیگر در میان است، یعنی خیانت!!

کاش کسی بود تا به او بگوید:

_"آرام بگیر اینها همه سوء تفاهم اند...آرام بگیر دختر جان!! تنها اندام زنانه ای که همسرت تا کنون لمس شان کرده است، فقط تن و بدن توست..."

_"تنها زنی که با او به اوج رسیده و توانسته است هورمون های مردانه اش را آرام کند فقط تویی..."

کاش کسی بود تا با حرف هایش بتواند ذره ای از دل‌مشغولی و خود خوری مهرو بکاهد.

اما هیچکس جز سروین و آذرخش از این ماجرا خبر نداشتند.

سروین که خود آتش بیار معرکه شده بود...

و آذرخشی که هیچکس نمی دانست چه در سرش می گذرد....

فردا صبح زود که بیدار شد خبری از آذرخش نبود.

تن خسته و بی جان اش را سمت حمام کشاند و زیر دوش ایستاد.

مدام این سوال در سرش می چرخید:

_"چرا حرف های سروین رو برای آذرخش بازگو نکردم؟؟"

و از طرفی دیگر به خودش نهیب می زد:

_"دیوونه شدی دختر؟؟ میخوای آذرخش پیش خودش فکر کنه که تو به سروین حسودی کردی؟؟ یا خیال کنه برات مهمه رابطه شون؟؟"

#کینه‌کش

#پارت348

موهایش را چنگ زد و نالان پلک بست.
فکر های بیخود رهایش نمی کردند.

بر روی سرامیک ها نشست و قطرات آب با شدت بر سرش می ریختند.

لازم بود کمی با خودش دو دو تا چهار تا کند...

تا چه حد ممکن بود آذرخش مغروری که چشم دیدن شروین و خانواده اش را نداشت، با سروین که از قضا صیغه اش بود، رابطه داشته باشد؟؟

کمی ناممکن به نظر می رسید...

اما درست در همین لحظه که مشغول دلداری دادن به خودش بود، صدایی در سرش پیچید:

_"آذرخش با تو و خانواده ات هم دشمنی داره اما توی این چند هفته، بارها تنت رو فتح کرده!!"

دست هایش مشت شدند و گلویش به هم فشرده شد.

مهرو به چه کسی باید دردش را می گفت؟؟

که هوو داشتن و تقسیم کردن همسرت با او چه مزه ای دارد؟؟

که جنس دست دوم بودن چه حسی دارد؟؟

نفسش را حرصی فوت کرد و لعنتی فرستاد به این تنها شدن هایی که فقط فکر و خیال انسان را به بازی می گرفتند.

تنش را تمیز شست و لباس پوشید تا به رستوران برود.

خودرو آذرخش را در حیاط دید و احتمال داد هنوز خواب باشد.

در سکوت کنار آقای عباسی مشغول به کار شد.

به هیچ‌کدام از همکارانش درباره‌ی ازدواج اش چیزی نگفته بود و دوست نداشت برایش دل بسوزانند یا قضاوت اش کنند.

#کینه‌کش

#پارت349

ساعتی بعد عسل سمتش آمد و طلبکارانه گفت:

_مادرت اومده بیرون منتظرته.

در ابتدا حیرت زده شد و سپس از خوشی بال درآورد.

به آقای عباسی اطلاع داد و بیرون رفت.

افسون گوشه ای نشسته و در عالم خیال غرق بود.

دخترک از پشت نزدیکش شد و تن مادرش را در میان بازوانش فشرد:

_سلام مامانی.

افسون ذوق زده چرخید.

چهره‌ی مهرو را بوسه باران کرد و او را کنار خودش نشاند:

_الهی قربونت برم....دلم یه ذره شد برات....چرا نمیای پیشم؟؟

لبخند تلخی زد....

چه می گفت؟!

می گفت دامادت اجازه‌ی ملاقات را صادر نمی کند و روی دور عذاب دادن من افتاده است؟!

افسون ذهنش را خواند:

_اون خیر ندیده اجازه نمیده بیای پیشم؟؟

_نفرین نکن مامان....آره تاکید کرده هر وقت خودم گفتم برو...الانم اگه بشنوه اومدی اینجا قشقرق به پا میکنه.

_بی جا میکنه...مگه اسیر برده؟؟

مهرو تلخندی زد:

_نه اما میگه من حق اعتراض به شرایط زندگیم رو ندارم...چون خون بس شدم...

افسون به گریه افتاد و دستان دخترش را گرفت:

_بمیرم الهی....خدا لعنت کنه بابک رو.

_خدانکنه...عادت کردم دیگه...چاره چیه!؟ باید بسوزم و بسازم.

#کینه‌کش

#پارت350

مادرش نالان گفت:

_دلم واسه جفت مون میسوزه...نه من، نه تو، جوونیِ خوبی نداشتیم.

آهی کشید و خسته شده بود از این همه ضعف و ناتوانی اش.

چرا باید اینقدر زجر می کشید؟!

چرا نمی توانست از حق اش دفاع کند؟!

چرا به قول آذرخش همیشه اشک اش دم مشک اش بود؟!

نفس عمیقی کشید...همه ی اینها ریشه در کودکی و نوجوانی اش داشتند.

از همان ابتدا توسط پدرش تحقیر و سر خورده شد و همین باعث ضعف اش بود.

مادرش که رفت، به سر کارش برگشت و با خودش عهد بست...

عهد بست تا دیگر از ناملایمتی های روزگار رنجش به دل نگیرد...

عهد بست تا قوی شود و زمین بزند کسانی را که تحقیرش کردند...

به خودش قول داد پوست کلفت تر از سرنوشت بشود و روی او را کم کند...

و در آخر زیرلبی زمزمه کرد:

_کاش بتونم یه روزی دست از این ضعیف بودنم بردارم.

آرزو کرد و نمی دانست در مدت زمانی کمتر از آنچه فکرش را بکند، حرفش به حقیقت می پیوندد.

آرزویش در لیست برآورده شدن قرار گرفت...

#کینه‌کش

#پارت351

آذرخش ساک لباس اش را برداشت تا همراهِ کیسان به زورخانه بروند...مدت ها می شد که آنجا نرفته بود.

پشت چراغ قرمز ایستاد و کیسان مردد گفت:

_چه خبر!؟ اوضاع خوبه؟!

_خوب!؟ تا از نظرت خوب چی باشه؟؟

_چه میدونم...خوب از نظر من وقتیه که خانوادم سلامت و شاد باشن...کاسبیم خوب باشه...زندگی بهم سخت نگیره.

پوزخند بر لب آذرخش جای خوش کرد.

اگر می خواست طبق معیار های کیسان اوضاع زندگیش را بسنجد، فقط مورد دوم را دارا بود...

کسب و کار پر رونق و خوب.

_فعلا که واسه من فقط کاسبی اوکیه.

_ایشالله همشون جور میشن....راستش چند روز پیش خواستم با خانومت دعوت تون کنم خونه اما گفتم شاید نخواین بیاین.

شیشه را پایین کشید و دستش را به پنجره تکیه داد.

فرمان را چرخاند:

_کار درستی کردی...دعوتم می کردی ممکن بود نیایم و شرمندت شم.

_میدونم نباید کنجکاوی کنم اما....تو و خانومت به شرایط عادت کردین؟! یعنی...نمیدونم چطور بگم....مهرو خانم نامزد برادرت بوده...

#کینه‌کش

#پارت352

آذرخش کناری ایستاد و اخم آلود جواب داد:

_بود...ولی الان همسر منه.

ساک هایشان را برداشتند و سمت ورودی رفتند.

آذرخش دوباره به یاد برادرش افتاد.

از روزی که مهرو را عقد کرد نتوانست به سر خاک آرش برود...خجالت می کشید از آنچه پیش آمده برای برادرش بگوید.

سر فرود آورد و از در زورخانه عبور کرد.
مرشد این بار با دیدن شان سکوت کرد و چیزی نگفت.

کیسان پشت سر آذرخش وارد شد و هر دو متعجب شدند.

گام برداشتند تا نزد حاج موحد بروند که آقا محمد، میان دار زورخانه مقابل شان ایستاد.

سلام کردند که آقا محمد زیرلبی جواب داد و با مِن و مِن گفت:
_آقا آذرخش....لطفا از این به بعد دیگه تشریف نیار اینجا.

آذرخش حیرت زده شد:
_جانم!؟ واسه چی نیام؟؟

_اینجا حرمت داره...و باید حرمت اش حفظ شه.

چشمانش گشاد شدند و تک خنده ای عصبی زد:

_مگه بی حرمتی از من دیدین آقا محمد؟؟

_استغفرالله....همین که به اخلاق و دستورات مولا علی پای‌بند نیستی خودش بی حرمتیه.

موهایش را چنگ زد و هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید.

#کینه‌کش

#پارت353

آخرین باری که اینجا آمد، تقریبا قبل از فوت آرش بود و یاد نداشت به کسی یا به این مکان مقدس بی حرمتی کرده باشد.

سری تکان داد و گیج گفت:

_واقعا متوجه نمیشم چی میگین!!

_ببین جوون....من کاری به زندگی شخصیت و حرف و حدیثای پشت سرت ندارم.

ابروان آذرخش به هم گره خوردند و آقا محمد تسبیحی انداخت:

_حرف من اینه...چرا از قاتل برادرت نمی گذرین؟؟ قبول دارم داغ جوون دیدین و سخته براتون...اما اون بنده خدا هم خانواده داره...از قصد که آرش رو ن...

_بسه آقا محمد.

_مولا علی میفرمایند: خودتون رو به گذشت و جوون‌مردی عادت بدین...تو که پهلوونی اصلا به این حدیث اعتقاد داری؟؟ میدونم رضایت دادی اما مادرت که کوتاه نیومده...مادرت رو راضی کن آقا.

آرواره هایش بر هم فشرده شدند:

_مولا علی خیلی احادیث دیگه ای هم دارن که اگر شما به یک درصد شون اعتقاد داشتین، هیچوقت با من اینطور حرف نمی زدین!!

_آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است؟! همه میدونن تو زن عقدی و صیغه ای داری...رسماً حرمسرا ب...

_کافیه...احترام خودتونو نگه دارین!! شما چی از زندگی من میدونین که اینطور قضاوت می کنین؟؟

در این جمع فقط دو نفر از حقایق خبر داشتند...کیسان و حاج موحد.

کیسان که پس از مدت ها اکنون با خودش آمده بود و حاج موحد که تمام زیر و بم زندگی اش را از زبان مامان شهربانو شنید...

#کینه‌کش

#پارت354

تمام مردان زورخانه به بحث آنها گوش می کردند.

آذرخش سمت حاج موحد که دورتر بود، گام برداشت اما آقا محمد مقابلش ایستاد.

_برو کنار آقا محمد باید با حاجی حرف بزنم.

_حرف من و حرف حاجی یکیه...خودشون خواستن من این چیزا رو بهت بگم.

مات ماند و به حاج موحد خیره شد.

سری تکان داد و بلند گفت:

_دست‌خوش حاجی!! ما هیچ...شما که پهلوونی چرا؟! مگه خودتون نمی گفتین هرکس آبروی مومنی رو حفظ کنه بهشت بر اون شخص واجبه!؟ دست‌خوش که واقعا آبرو داری کردین...

حاج موحد سر پایین انداخت و آذرخش بی توجه به آقا محمد که مانع راهش می شد، سمتِ گود رفت.

دو انگشتش را به گوشه گود زد و بوسید....سپس بدون درنگ از زورخانه خارج شد.

کیسان پشت سرش بیرون زد:

_آذرخش وایسا پسر!!

سوار خودرو شد:

_برو داخل...منم میرم خونه.

گاز پر شتابی داد و از آنجا دور شد.

حال خوبی نداشت....

از حاج موحد که جای پدرش بود انتظار این رفتارها را نداشت.

رسماً تمام مسائل زندگی خصوصی آذرخش را برای دیگران شرح داد!!

چه بی رحمانه آبرویش را به بازی گرفتند....

#کینه‌کش

#پارت355

آذرخش وارد خانه شد و بی توجه به مهرو که مقابل تی وی نشسته بود، یک راست سمت راه پله رفت.

دخترک زیر چشمی نگاهش کرد و از چهره‌ی برافروخته‌ی همسرش می توانست بفهمد که حال خوشی ندارد.

سروین موبایل به دست کنار مهرو نشست:

_آقا چشونه؟؟ انگار گرفته بودن!!

چپ نگاه کرد و از هوویش فاصله گرفت:

_من چه میدونم.

_نگرانش شدم...برم ازش بپرسم چشه یا حداقل یکم آرومش کنم.

مهرو از این همه پر رویِ سروین، شوکه شد.

کاش می توانست دندان های این زن را در دهانش بریزد.

پوزخندی زد و برای اولین بار دلش خواست کمی سروین را بچزاند:

_ولی من فکر نمی کنم آذرخش چشم دیدنت رو داشته باشه....یادت که نرفته بارها بهت گوشزد کرد تو اینجا فقط حکم یه خدمتکار رو داری.

دندان بر هم سابید و این آغاز یک کلکل بود!!

سروین پا روی پا انداخت:

_مهم اینه که توی خلوت برای بودن با من لَه لَه میزنه.

مهرو حفظ ظاهر کرد و اجباراً گفت:

_چرت محضه....من که خوب میدونم اون از تو و خانواده ات متنفره...حتی میتونم قسم بخورم تا حالا سمتت نیومده.

_اوه چه قدر مطمئن حرف میزنی!! چند بار تا حالا بین ما بودی عزیزم؟؟ میخوای مدرک برات رو کنم تا روی مبارکت کم شه؟؟

#کینه‌کش

#پارت356

دستانش یخ بستند ولی با اطمینان گفت:

_رو کن!! البته اگر چیزی در چَنته داشته باشی.

سروین موبایل اش را باز کرد و کمی بعد صفحه را رو به مهرو چرخاند.

نفس دخترک بند آمد و بر تمام حدس هایش صحه گذاشت....

آذرخش و سروین هر دو با بالاتنه های برهنه در حال بوسیدن یکدیگر بودند....

_این عکس‌و ناغافل که چشماش بسته بودن ازش گرفتم...تا بمونه به یادگار...

مهرو در دلش آذرخش را لعنت کرد و خبر نداشت این کلک جدید سروین است...

سروین در همان شبی که آذرخش مست بود و قصد داشت با او رابطه برقرار کند اما پس از به هم خوردن حالش همه چیز کنسل شد، این عکس را از خودشان گرفت.

آذرخش آن شب زیادی مست بود و متوجه‌ی سلفی گرفتن سروین نشد.

برای کفری کردن مهرو با ذوق گفت:

_آخی چه شب خوبی بود....می بینی چطور با ولع و عطش داره منو می بوسه؟! باورت شد عزیزم یا عکسای بعدی رو نشونت بدم؟؟

مهمل می بافت....

عکس دیگری وجود نداشت!!

آخ مهروی بیچاره...دوباره فریب این ملعون را خوردی...

نمی دانست شوهرش آن شب به بدترین شکل ممکن سروین و شه*وت مردانه اش را پس زد...

ایستاد و سمت اتاقش رفت...برخلاف تلاطم باطنی اش، ریلکس زمزمه کرد:

_برام مهم نیست....

#کینه‌کش

#پارت357

مهرو بر تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت.

چاره چه بود!؟

باید می سوخت و می ساخت تا زمانی که خدا جانش را بگیرد....

پلک بست و چقدر بد بود تحمل کردن....

کاش روزی می رسید که به جای سوختن و ساختن، بتواند زندگی اش را تغییر دهد و به وضع مطلوب مورد نظرش برساند...

یعنی ممکن بود آن روز برسد؟!

به هر حال....هیچ چیزی به جز "غیر ممکن" غیر ممکن نیست....

آذرخش بی حوصله و عصبی روی مبل راحتی اش لم داد و در سکوت به قاب عکس آرش خیره شد.

او هر کاری که تا کنون انجام داد فقط به خاطر آرش بود...برای اینکه خون اش پایمال نشود و انتقام اش را از همه بگیرد.

موهایش را چنگ زد و دلش نمی خواست مشروب بنوشد اما امشب باید آرام می شد.

راه دیگری وجود نداشت!؟

مثلا دوش آب سرد بگیرد...موسیقیِ محلی گوش دهد....و یا اینکه خودش را به یک عشق‌بازیِ جانانه با مهرو دعوت کند!؟

به نظر، گزینه‌ی آخر بهترین راهِ آرام شدن و کاستن از التهاب و عصبانیت درونی اش بود...

لبخند کجی زد و ایستاد...دکمه های پیراهنش را باز کرد و سمت اتاق همسرش راهی شد.

در زد اما جوابی نگرفت...دستگیره را پایین داد و وارد شد ولی مهرو را غرق در خواب دید.

#کینه‌کش

#پارت358

بی صدا کنار مهرو بر تخت دراز کشید.

دستش را اهرم سرش کرد و به چهره‌ی آرام دخترک چشم دوخت.

در ابتدا خیال کرد مهرو کلک زده است اما حینی که تنفس منظم و سکونش را دید، مطمئن شد.

باید بیدارش می کرد!؟

نه....لزومی نداشت برای یک رابطه‌ی کوتاه مدت، جنگ اعصاب به راه بیاندازد.

اکنون که مهرو خواب بود، دلیلی نداشت آذرخش ماسک خشونت، بی تفاوتی و بد عنقی به چهره بزند...

گرچه هنوز هم از عالم و آدم، علل خصوص حاجی و مامان شهربانو عصبی بود...

آذرخش هم یک انسان است...روز خوب و بد زیاد دارد...همچنین حال خوب و بد...

گاهی اوقات همه‌ی ما یک روز صدِ صدیم...و روزِ دیگر صفر مطلق...

برخی ایام پر نشاط و بشاش...و زمان هایی بد خلق و بی اعصاب...

طبیعت ما انسان ها همین است....

نگاه بست به چهره‌ی او...چهره اش شاید معمولی بود، ولی زیبا و معصوم...

آذرخش از همان ابتدا قسم خورد که او را با اسم و رسم خون‌بس به خانه اش نیاورد.

با اینکه گاهی برای حرص دادن مهرو یا دیگران این کلمه را می گفت اما واقعا چنین نبود...

قصد و غرض اصلی اش، تحت فشار گذاشتن افسون برای اعتراف به گذشته بود.

#کینه‌کش

#پارت359

دلِ خوشی از مهرو نداشت ولی راضی به عذاب دادنش هم نبود...حداقل تا زمانی که پا روی دم اش نگذارد و برخلاف خواسته هایش عمل نکند.

با فاصله از دخترک روی تخت دراز کشید و حوصله‌ی برگشتن به اتاقش را نداشت...

لعنت به امشب!!

صبح زود با حس درد در ناحیه‌ی شکمش بیدار شد.

غلت زد و ناگهان با دیدن آذرخشی که پشت سرش خوابیده بود، قلبش به تپش افتاد.

بازدم اش را فوت کرد...او کِی به اینجا آمد!؟

روی سینه خوابیده و موهایش بر چهره اش پریشان بودند.

باز هم حرف های سروین در مورد رابطه اش با آذرخش، سوهان روحش شدند ولی چاره چه بود؟!

نچی گفت و سر چرخاند...این بار چشمش به رو تختی و شلوار خون آلودش افتاد.

چندش وار صورتش را در هم کشید و آهسته پتو را روی لکه ها گذاشت که مبادا آذرخش ببیند.

بعد از تعویض لباس هایش از سرویس بیرون آمد و چشمان مرد را باز دید.

هول شده بسته‌ی پد بهداشتی را پشت سرش قایم کرد:

_صبح به خیر.

آذرخش نیشخندی زد و دستانش را زیر سرش قفل کرد:

_صبح به خیر....اون چیه قایم کردی!؟

_هیچی...دستمال کاغذیه.

#کینه‌کش

#پارت360

گوشه‌ی پتو را بالا داد و به خون های خشک شده اشاره زد:

_از کِی تا حالا واسه پریود شدن به جای پد بهداشتی، از دستمال کاغذی استفاده می کنن؟!

مهرو لج اش گرفت...و صد البته خجالت هم کشید.

پد را درون کمد پرت کرد و گوشه‌ی رو تختی را چنگ زد:

_میشه بلند شی؟؟ باید این‌و بشورم.

_چرا تو بشوری؟؟ بده سروین بندازه لباسشویی.

مردمک هایش فراخ شدند:

_همینم کم مونده بود!!

آذرخش تکانی به تنش داد تا دخترک رو تختی را درآورد.

زیر چشمی به شوهرش نگاه کرد:

_کِی اومدی اینجا؟؟ نفهمیدم من...

_نصفِ شب...خواب بودی، بیدارت نکردم.

سپس به رو تختی در دست مهرو چشم دوخت و با افسوس گفت:

_بخت باهات یاره....یک هفته جَستی!!

گونه هایش گر گرفتند و بدون پاسخ دادن، سمت حمام رفت.

آذرخش پس از خوردن صبحانه، منزل را ترک کرد.

مهرو که امروز آف بود، از روی بیکاری و بی حوصلگی به آشپزخانه رفت...سروین نیز در پذیرایی مشغول گردگیری شد.

کمر و شکم اش کمی درد می کردند اما اهمیتی نداد و فکری به سرش زد.

#کینه‌کش

#پارت361

مهرو تا کنون در خانه‌ی آذرخش آشپزی نکرده بود.

لبخندی زد و تصمیم گرفت هنرش را به رخ سروین بکشاند.

بسته های گوشت، سبزی و لوبیا را از فریزر بیرون کشید تا قرمه سبزی بار بگذارد.

قرص مسکنی نیز در دهان گذاشت تا درد عضلاتش کاهش یابد.

سروین دست به کمر و طلبکار گفت:

_داری چی کار می کنی؟!

ابروی دخترک بالا پرید:

_ناهار می پزم.

_این جزء وظایف منه!! برو کنار آقا بفهمه قاطی می‌کنه...ایشون گفتن فقط من آشپزی کنم.

دست سروین را پس زد و ابرو در هم کشید.

برای لجبازی با سروین گفت:

_تو حق نداری بهم دستور بدی...زنِ صاحبِ این خونه منم و دلم میخواد امروز خودم برای شوهرم آشپزی کنم.

_اوکی...داد و هوارشم از همین الان نوش جونِ خودت...من بهش میگم اجازه ندادی آشپزی کنم.

اهمیتی نداد و سرگرم پخت غذا شد....در کنارش سالاد شیرازی نیز آماده کرد.

حوالی ظهر بود که آذرخش به خانه برگشت اما تنها نبود....صنم همراهش بود.

سروین طبق معمول با دیدن صنم، چهره در هم کشید و به آشپزخانه رفت.

مهرو اما دور از ادب می دید که با او خوش و بشی نکند.

#کینه‌کش

#پارت362

جلو رفت و دستش را سمت مادر آذرخش دراز کرد:

_سلام.

صنم با خوش رویی جواب داد و دستش را فشرد:

_سلام عزیزدلم....حالت چطوره؟؟

_خوبم ممنون.

آذرخش رو به مادرش گفت:

_مهرو...همسر منه و نامزد سابقِ...

صنم با دلسوزی به دخترک چشم دوخت و میان کلام پسرش پرید:

_میدونم...می شناسمش...خدا بیامرزه آرش رو....امیدوارم شما دوتا کنار هم خوشبخت باشین.

مهرو سر پایین انداخت و آذرخش پوزخندی زد.

خوشبختی...چه واژه‌ی غریب و محالی به نظر می رسید!!

مادرش را سمت مبل ها هدایت کرد و رو به سروین گفت:

_از صنم پذیرایی کن و میز ناهار رو بچین.

سپس به طرف اتاقش رفت و اجازه حرف زدن یا بهتر است بگویم چوقولی کردن را به سروین نداد.

مهرو جفتِ صنم نشست و چایی ها را روی میز گذاشت.

صنم لبخندی به رویش زد:

_دستت درد نکنه گلم...خب چه خبر؟؟ اوضاع خوبه؟؟

_خواهش می کنم...خبر خاصی ندارم...می‌گذره.

دستش را گرفت و آهی کشید:

_من کاری به اینکه عموت قاتل آرشه ندارم اما میدونم بهت چی می گذره...خیلی خوب میتونم دردی که می کشی رو درک کنم...منم عروس خون‌بس بودم.

#کینه‌کش

#پارت363

ابروان مهرو از حیرت بالا پریدند:

_واقعاً؟!

_اوهوم...برادرم به صورت غیر عمد و اشتباهاً جای یه نفر دیگه، پدربزرگ آذرخش رو به قتل رسوند...پدر آذرخش که قبل از اون ماجراها عاشقم بود، به جای خون پدرش من‌و خون‌بس کرد...پدر منم برای اینکه تک پسرش اعدام نشه، تک دخترش‌و قربانی کرد.

چقدر درد مشترک داشتند....

چقدر می توانستند هم صحبت های خوبی برای هم باشند...

گوئیا پس از بیست سال، دوباره تاریخ در حال تکرار شدن بود!!

البته با اندکی اختلاف جزئیات...و تفاوت های ریز و درشتی که به چشم می آمدند.

لبان مهرو لرزیدند:

_خیلی درد سنگینیه خون بس شدن...علل خصوص خون بس کسی که قرار بود شریک زندگیت بشه...واقعاً سخته...نمیدونم بتونم تاب بیارم این همه مصیبت رو یا نه.

_صبور باش و اشتباهاتی که من انجام دادم رو تکرار نکن!!

نم چشمانش را گرفت:

_چه اشتباهاتی؟؟

صنم سر چرخاند و سروین را از نظر گذراند.

سر انگشتش را روی گونه‌ی مهرو لغزاند و اشکش را پاک کرد.

#کینه‌کش

#پارت364

مادر شوهرش با تن صدای آرامی گفت:

_زندگیت رو دو دستی بچسب و به خاطر هیچ مرد دیگه ای آذرخش رو رها نکن....میدونم وضعت با من فرق داره...میدونم یه هوو کنارت داری...اما اشتباه من‌و تکرار نکن!! جهانگیر برام جون می داد اما رهاش کردم....دو تا بچه‌ی کوچیکم رو آواره کردم.

مهرو چگونه باید زندگی اش را دو دستی می چسبید وقتی هیچ کورسوی امیدی نمی دید و انگیزه ای برای بهتر کردن اوضاع نداشت؟!

_خودتون حرف حق رو زدین...وضع تون با من فرق داره...نه آذرخش شبیه آقا جهانگیره، نه من دوتا بچه‌ی کوچیک دارم.

_آره اما تو میتونی آذرخش رو عاشق خودت کنی...به این اخم و تخم و جدیت اش نگاه نکن...اونم یه مَرده....تشنه‌ی عشق و محبته...

صنم بغضش را فرو خورد و ادامه داد:

_علل خصوص مردی مثل آذرخش که از من، از مادرش هیچ محبتی ندید...تو می‌تونی زندگیتون رو شیرین کنی....می‌تونی "عروس خون‌بس" رو از پشت اسمت برداری...فقط همت خودتو می طلبه.

سرش را تکان داد و آرام جواب داد:

_نمیشه صنم خانم...نمیشه....من و آذرخش هیچ حسی به هم نداریم...ما فقط یه زن و شوهر عادی ایم.

_لازم نیست خیلی خاص باشین تا زندگی تون با دوام بمونه...گاهی اوقات ساده بودن ها موندگار ترن...یه غذای دلچسب، یه شب نشینیِ دو نفره...یه هدیه‌ی کوچیک و جملات شیرین...با اینا هم میشه پای عشق رو به میون کشید.

#کینه‌کش

#پارت365

پیشامدِ "عشق" برای آذرخش و مهرو غیر ممکن ترین اتفاق بود...

آن دو حتی چشم دیدن یکدیگر را هم نداشتند...چه برسد به لیلی و مجنون شدن!!

مهرو با اطمینان گفت:

_عشق توی زندگی پر از گیر و دارِ ما راه پیدا نمی‌کنه...از هرچی مطمئن نباشم، توی این یه مورد یقین دارم....نمی‌دونم تا کی این بازی ادامه داره و چقدر باید صبر کنم اما قطعاً یه روزی پام‌و از این لجن‌زار می کشم بیرون....من نمی‌تونم اینطور دووم بیارم...یا میمیرم یا...

صدای آذرخش را از پشت سر شنید و جمله اش ناتمام ماند.

_سروین....میز ناهار رو چیدی؟!

مهرو لبخندی رو به صنم زد:

_ممنونم به خاطر این گپ کوتاه....شما درد منو خوب می فهمین.

_هر موقع به کمک یا حتی همین صحبت کوتاه هم نیاز داشتی، میتونی روی من حساب باز کنی عروس خوشگلم.

لبخندی زد و سمت میز رفتند.

آذرخش زیر چشمی به همسر و مادرش چشم دوخت.

انتظار این همه مچ شدن، آن هم در قرار اول را نداشت.

ابرویش را بالا داد و دلش نمی خواست صنم به همسرش نزدیک شود...

اگر همچون گذشته‌ی خودش او را هوایی می کرد چه!؟

او فعلا نباید مهرو را از دست می داد....خیلی کارها با دخترک داشت...

#کینه‌کش

#پارت366

بهتر بود دیگر ملاقاتی بین صنم و مهرو صورت نگیرد...

آذرخش خبر نداشت که صنم پشیمان شده از رفتارش در جوانی، اکنون مهرو را نصیحت می کرد و از تجربیاتش برای او می گفت.

اولین لقمه‌ی غذا را در دهان گذاشت و از مزه اش متعجب شد.

سرفه ای مصلحتی کرد و ابرو در هم کشید:

_سروین!؟

سروین از آشپزخانه خارج شد و با دیدن ابروان گره خورده‌ی آذرخش کمی هراسید:

_بله آقا.

_از بیرون غذا گرفتی؟؟

_نه...

آذرخش قاشق را در ظرف گذاشت:

_دروغ نگو!! این دست‌پخت تو نیست...مگه قرار نشد بدون اطلاع از هر جایی غذا نگیری؟؟

_آقا ببخشین توروخدا من غذای امروز رو نپختم...یعنی...می خواستم بپزم ها ولی...

مهرو ترسیده رنگ باخت!!

نکند قرمه سبزی اش بد شده باشد!؟

نکند غذایی که این همه برایش زمان گذاشت، باب میل آذرخش نباشد و مقابل سروین و صنم کنفت شود!؟

مرد جوان مشکوکانه به سروین خیره شد:

_ولی چی!؟

مهرو دمی گرفت....این بار شجاع شد و به خودش جرئت اعتراف کردن داد:

_ناهار امروز رو من پختم.

#کینه‌کش

#پارت367

آذرخش حیرت زده شد اما زیاد واکنش نشان نداد:

_واقعا؟!

_بله...خودم آماده کردم.

چه می شنید؟!

این غذای دلچسب را همسر جوان و کم سن و سال اش پخته بود!؟

به قد و بالای دخترک بیست و یک ساله نمی خورد این چنین دستپختی داشته باشد....

سروین انتظار داشت آذرخش جنگ و جدل راه بیاندازد و مهرو از استرس می لرزید.

آذرخش لقمه‌ی دیگری جوید و سرش را تکان داد.

قرمه سبزیِ فوق العاده لذیذی بود.

مشغول خوردن شد و همسرش را خطاب کرد:

_از این به بعد تایمایی که توی خونه ای، خودت آشپزی کن!!

دخترک نفسش را رها کرد و صنم لبخندی زد.

مهرو باورش نمی شد!!

در ابتدا خیال کرد آذرخش عصبی شده است اما این چنین نبود.

سر بلند کرد و نگاه پر غروری به سروین انداخت.

صنم خطاب به پسرش گفت:

_واقعا دستپخت مهرو عالیه!! به سن کم اش نمی‌خوره اینقدر حرفه ای باشه.

سپس رو به مهرو چشمکی زد:

_البته از یه سرآشپز بیشتر از این انتظار نمیره.

دخترک لبخند خجلی زد و آذرخش زیرچشمی تماشایش کرد...حقیقتاً خودش نیز شوکه شده بود.

#کینه‌کش

#پارت368

پس از صرف ناهار، آذرخش صنم را به اتاقش دعوت کرد تا درباره‌ی موضوع پیش آمده صحبت کنند.

چند تکه یخ درون لیوان انداخت و ویسکی را به آنها اضافه کرد.

کنار مادرش نشست:

_خب!؟...داشتی می گفتی!!

صنم دلواپس به لیوان مشروب در چنگ پسرش نگاه دوخت:

_چرا اینقدر مشروب می خوری؟؟ ضرر داره عزیز من.

_عادت کردم بهش...نمی‌خوای ادامه بدی؟!

بازدم اش را فوت کرد:

_داشتم می گفتم....زن و بچه‌ی اتابک و بابک، هر چند روز یه بار میان جلوی خونه بست می شینن...گریه و زاری و التماس!!

_زنگ بزن نیروی انتظامی بگو دارن ایجاد مزاحمت می کنن.

_اوایل خودم و سهراب راهی‌شون می کردیم برن اما دو بار اخیر زنگ زدیم پلیس...سهرابم خیلی شاکیه....مدام داره غر میزنه که چرا اینا میان جلوی خونه‌ی من.

گوشه‌ی لبش کج شد:
_میدونم اذیتی اما تحت هیچ شرایطی نباید کوتاه بیای....من تا سر اتابک رو بالای دار نبینم آروم نمیشم.

_هر طور تو بخوای.

به آذرخش نزدیک تر شد و آهسته پچ زد:
_میشه یه خواهش ازت بکنم؟!

#کینه‌کش

#پارت369

از گوشه چشم به مادرش نگاهی انداخت:

_چی؟؟

_مهرو....دختر مظلوم و آرومیه....من خیلی خوب می تونم درداش رو حس کنم....لطفاً اذیتش نکن و گناه عموش رو به پای اون طفلک ننویس!!

آذرخش با اینکه دلِ خوشی از مهرو نداشت اما هیچ گاه چنین کاری نکرده بود...

مگر نعوذ و بالله خدا بود که برایش تصمیم بگیرد و گناه اتابک را پای مهرو بنویسد؟!

لیوان را به لبانش نزدیک کرد:

_معلومه تو همون نیم ساعت حسابی از دست من نالیده برات!!

_نه...اون اصلا پشت سر تو حرفی نزد...اما از غم توی چشماش، از این همه بی انرژی و انگیزه بودنش میتونم بفهمم که زندگیِ سختی داره....تو اذیتش می کنی مگه نه؟!

مهرو را اذیت کرده بود!؟

نمی دانست....شاید....

شاید عمده آزار دیدن دخترک، مربوط به زندگی زناشویی شان و یا سر کردن در کنار سروین بود.

شاید هم به خاطر کلمه‌ی خون‌بسی که او را با خود همه جا به دوش می کشید.

_بیخیال صنم....ادامه نده...نمیخوام مثل سری پیش دلخوری به وجود بیاد.

_اون زنته آذرخش...نذار زندگیت مثل زندگی من و پدرت بشه...فراموش کن تمام گذشته رو....آیندتو با مهرو بساز و پای این دختره سروین رو هم از خونه ات بِبُر.

#کینه‌کش

#پارت370

در چشمان مادرش دقیق شد:

_زندگیِ من، زندگیِ منه و هر طور خودم دلم بخواد جلو میبرم اش.

_من مادرتم...درسته کنارت نبودم اما خیرتو میخوام...زندگیت واسم مهمه...دلم نمیخواد شکست بخوری.

سر بالا گرفت و مقتدر گفت:

_مهم نباشه....همون طور که بیست سال پیش مهم نبود...واقعا در عجبم تو که یک درصد به نصیحتای دیگران گوش ندادی، چطور الان داری منو پند میدی!؟

_گذشته رو نبش قبر نکن عزیزدلم...اون موقع سرم باد داشت...اگر تجربه‌ی الانم رو داشتم هیچوقت شما رو رها نمی کردم.

آذرخش پوزخند صدا داری زد...صنم از ازدواج با سهراب پشیمان شده بود!؟

تَه ریش پسرش را نوازش کرد:

_پسر جان....مهرو جفتِ توئه...اون مثل من دلش با کسِ دیگه ای نیست...معصومه...مظلومه...نذار زندگیت مثل ما خراب شه!!

_من مثل جهانگیر یه عاشقِ دیوونه نیستم...بچه ای هم ندارم که دلم به حالش بسوزه...در نتیجه زندگی ما و زندگیِ تو و بابام هیچ شباهتی به هم ندارن.

صنم سکوت کرد و اگر ادامه می داد بدون شک دوباره دلخوری به وجود می آمد.

_واسه جریان بابک هم نگران نباش خودم بهش اولتیماتوم میدم.

_باشه...من دیگه برم...حرفامو یادت نره.

#کینه‌کش

#پارت371

آذرخش دسته گل را بر سنگ قبر آرش گذاشت و دو زانو نشست.

مدت ها می شد که به قبرستان نیامده بود و حقیقتاً روی صحبت کردن با آرش را نداشت.

قلبش مچاله شد و نفس هایش سنگین شدند.

به او چی می گفت!؟

می گفت عشقِ تو اکنون همسر من شده است!؟

چشمش به عکس آرش افتاد و بغض در گلویش نشست.

از چشمان خندان برادرش نگاه دزدید و آهی کشید:

_حرفی برای گفتن ندارم آرش...فقط می‌تونم بگم شرمندتم داداش....حلالم کن....خیلی دلتنگتم.

دم بلندی گرفت و پس از دقایقی طولانی، به خانه برگشت.

در اتاقش مشغول کار بود که مهرو در زد و با کمی مکث وارد شد.

آذرخش بدون نگاه گرفتن از لیست فاکتور های مقابلش، با جدیت گفت:

_بگو!!

_چی!؟

_میگم کاری که به خاطرش اومدی اینجا رو بگو.

دخترک با گام های لرزان نزدیک میزش ایستاد و قلبش به تلاطم افتاد.

چگونه حرفش را می زد که دست رد به سینه اش نخورد!؟

در ذهنش به خود نهیب زد:

"_ آروم باش زن!! مگه لولو خور خوره دیدی که اینطوری می لرزی!؟ اون آذرخشه....همسرت!!"

#کینه‌کش

#پارت372

آذرخش که سکوت و تفکر عمیق او را دید، عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت و دسته‌ی عینک را به لبش چسباند:

_کجا سِیر می‌کنی خانوم!؟ با تو بودما!!

مهرو لب گزید و زیر چشمی به مرد اش نگاه کرد:

_میشه یه چیزی ازت بخوام اما نه نگی!؟

دلش کمی اذیت کردن مهرو را می خواست:

_وقتی میدونی احتمال نه گفتنم بالاست، پس اصلاً مطرحش نکن!!

دخترک وا رفت....اما باید می گفت...

امروز مادرش با او تماس گرفت و ظاهرا باید فردا عمل زنانه ای انجام می داد.

از مهرو درخواست کرد تا با آذرخش صحبت کند و چند ساعتی که در بیمارستان بستری‌ست را کنار او بماند.

بعید می دانست همسرش قبول کند اما افسون مادرش بود و باید می رفت.

_حالا چی می خواستی بگی؟؟

با صدای مردانه‌ی آذرخش از عالم خیال دور شد و گفت:

_مامانم یه جراحی کوچیک داره....از من خواسته چند ساعت کنارش باشم....میشه برم؟!

ابروان مرد جوان به هم گره خوردند.

برایش مهم نبود چه عملی دارد و چه اتفاق افتاده است....تنها این مهم بود که نباید اجازه می داد افسون به خواسته اش برسد.

سرگرم فاکتور ها شد و قاطع گفت:

_نه.

#کینه‌کش

#پارت373

از در نرمش وارد شد:

_آذرخش....خواهش میکنم....توروخدا....مامانم که به جز من بچه ای نداره....هیچکسم نداره کنارش با...

میان کلامش پرید و جدی شد:

_گفتم نه....چرا الکی کشش میدی؟؟

مهرو نزدیک تر شد و به میز تکیه زد...لازم بود کمی ترفند زنانه به خرج دهد....فقط به خاطر مادرش!!

دست دراز کرد و بازوی قویِ مرد را نوازش کرد.

با عجز پچ زد:

_التماست می کنم....اذیت نکن...فقط همین یه بار.

آذرخش اخم کرد و متنفر بود از اینکه کسی به او التماس کند.

با دست دیگرش مچ مهرو را بر روی بازویش محکم نگه داشت و چپ نگاهش کرد:

_هیس!!....بار آخرت باشه اینطور به من یا هرکس دیگه ای التماس می کنی!!...اگر لازمه تا دوباره تکرار کنم از زنای ضعیف متنفرم و با این روش نمیتونی کارت رو پیش ببری.

مهرو بغض کرد اما این بار اجازه‌ی فرو ریختن اشک هایش را نداد.

مرد جوان در چشمانِ به رنگ قهوه اش که با هاله ای از اشک مزین شده بودند، گم شد.

آذرخش بارها به او گوشزد کرد که از زنان بدون اعتماد به نفس و ضعیف خوشش نمی آید.

او همیشه در تصوراتش، همسر آینده اش را همچون خودش، انسانِ پر توان و محکمی می دید....نه دخترک آرام و شکننده ای.

برای همین سعی در بهبود او داشت!!

#کینه‌کش

#پارت374

مهرو باید قوی می شد!!

نباید اشک می ریخت....نباید بغضش را می شکاند.

سر چرخاند و دم بلندی گرفت:

_باشه.

آذرخش دستش را رها کرد و مشغول کار شد.

دخترک نیز بی سر و صدا به اتاقش برگشت اما اصلاً اشک نریخت.

نباید که برای هر موضوع کوچک و بزرگی گریه می کرد!!

لازم بود بارها و بارها بغض هایش را فرو بخورد تا ابرهای پر باران چشمانش از رو بروند و نبارند.

فردا صبح زودتر از آذرخش خانه را ترک کرد و به رستوران رفت.
تمام هوش و حواسش پِی مادرش بود.

با تلفنش تماس گرفت اما جوابی دریافت نکرد و دل نگرانی اش بیشتر شد.

پس از هماهنگی با رازمیک و آقای عباسی، مرخصی گرفت تا به افسون سر بزند.

مهم نبود که آذرخش اجازه نداد!!

اکنون فقط مادرش و بودن در کنار او اهمیت داشت.

اصلا آذرخش از کجا می خواست بفهمد که مهرو حین تایم کاری، او را پیچانده است؟!

وارد بخش زنان شد و رو به پرستار گفت:

_ببخشید اتاق افسون رحمان دوست کدومه؟!

_اتاق چهل و دو....ایشون رو تازه از ریکاوری آوردن بیرون.

_ممنونم.

#کینه‌کش

#پارت375

به سمت اتاق پا تند کرد و با دیدن مادرش بر روی تخت بیمارستان، آن هم تک و تنها، قلبش به درد آمد.

کنار افسون نشست و پیشانی اش را بوسید:

_خوبی مامان؟! اذیت که نشدی؟؟

_خوبم...یکم درد دارم...ممنون که اومدی.

_خداروشکر....بی هوشت کردن؟!

_نه عزیزم.

دلش برای مادر بی جانش سوخت:

_چرا بابک نیومد پیشت!؟

_کار داشت...اینجا هم بخش زنانه...میگه خجالت میکشم...تو چطور شوهرتو راضی کردی؟؟ آذرخش که چیزی بهت نگفت!؟

لب گزید و حرفی از مخالفت آذرخش نزد.

دست مادرش را در دست گرفت:

_نه قربونت برم...تو به این چیزا فکر نکن.

افسون پلک بست و سری تکان داد.

عصر هنگام، آذرخش با خستگی فراوان از گالری خارج شد.

تصمیم گرفت به سراغِ مهرو برود تا هم او را به خانه برساند و هم برای شام شان غذا تهیه کند.

حالش از دست‌پخت سروین به هم می خورد.

با گام های بلند وارد رستوران شد و رو به مرد جوانی که به او سفارش چند پرس غذا داده بود، پرسید:

_میشه لطفاً خانم کلباسی رو صدا کنید؟؟

_خانم کلباسی....چرا؟! از آشناهاشون هستین؟؟

_همسرشونم.

#کینه‌کش

#پارت376

مرد جوان به فکر فرو رفت:

_آهان...ایشون چند ساعت پیش مرخصی گرفتن و رفتن.

_رفتن!؟ کجا؟؟

از چهره‌ی متعجب آذرخش چشم گرفت و به مرد میان‌سالی که نزدیک در آشپزخانه ایستاده بود اشاره زد:

_نمیدونم....من در جریان نیستم...از آقای عباسی بپرسین احتمالا بدونن!!

چشم ریز کرد و وای به حال مهرو اگر شَک های ذهنی آذرخش درست باشند!!

پشت سر آقای عباسی ایستاد و سرفه ای کرد:

_عذر میخوام جناب!؟

سر آشپز که مشغول حرف زدن با یکی از گارسون ها بود، نیم نگاهی روانه اش کرد:

_امرتون؟؟

_میتونم چند لحظه وقت شریف تون رو بگیرم؟!

عباسی از لحن مودبانه‌ی آذرخش متعجب شد:

_جانم...در خدمتم.

_من همسر خانم کلباسی ام....شما می دونید ایشون کِی و کجا رفتن؟!

_خوشوقتم از آشنایی تون....چرا به خودشون زنگ نمی زنین؟!

آذرخش لب زیر دندان کشید:

_موبایلش رو جواب نمیده...نگرانش شدم.

ارواح عمه اش!!

منتظر به مرد سر آشپز چشم دوخت و شعله های سرکش عصبانیتش در حال فزونی یافتن بودند.

#کینه‌کش

#پارت377

عباسی با لهجه‌ی غلیظ اصفهانی گفت:

_قبل ظهر بود که مرخصی گرفتن و رفتن....ظاهرا مادرشون توی بیمارستانه....گفتن میرن پیش ایشون.

نفس آذرخش بند آمد و دستانش مشت شدند.

سعی‌کرد خشم در صدایش مشهود نباشد....کمی نگرانی ساختگی در لحنش ریخت:

_ای وای!! کدوم بیمارستان!؟

_نمیدونم در جریان نیستم.

وا رفت و عقب گرد کرد:

_ممنونم.

بدون گرفتن سفارشات از رستوران خارج شد.

دندان بر هم سابید و گام هایش را بر زمین خیس شده از باران کوباند.

دخترک نفهم!!

به چه جرئتی او را پیچانده و از دستورش نافرمانی کرده بود!؟

چند مشت محکم به فرمان کوبید و سمت خانه رفت...بلاخره که سر و کله اش پیدا می شد.

وای اگر می آمد.....امشب خون به پا می کرد!!

میان راه پشیمان شد.

بهتر بود خودش به سراغ همسرش برود...

اما از کجا باید می فهمید افسون در کدام بیمارستان بستری ست؟!

موبایلش را درآورد و با بابک تماس گرفت.

پس از چند بوق صدای پر غیض اش را شنید:

_بله؟!

_سلام.

_خب فرضاً علیک!! فرمایش؟!

مردک پررو!!

#کینه‌کش

#پارت378

آذرخش پس از کمی تفکر گفت:

_خدا بد نده!! شنیدم مادر مهرو بیمارستانه....الان پیششی؟!

بابک سرفه ای کرد:

_یه عمل کوچیک داشت....نه من تعمیرگاهم...از صبح دیگه خبری ندارم ازش...احتمالا تنهاست.

_صحیح...آدرس بیمارستان رو بفرست برام...مهرو داره بی قراری میکنه میخوام ببرمش پیش مادرش.

_اوهو چه جنتلمن!! بیمارستان ..... ، بخش زنان.

لبخند کجی زد:

_اوکی.

بلافاصله تماس را قطع کرد....باید در کمترین زمان ممکن به آنجا می رفت.

خوشبختانه مسیر نزدیک بود و ربع ساعته خودش را رساند.

زیر لبی نجوا کرد:

_وای به حالت اگه اونجا باشی مهرو!!

وارد بخش زنان شد و پس از پرسیدن اتاق افسون، موبایلش را در دست چرخاند.

شماره‌ی مهرو را گرفت و گام هایش را کوتاه اما پر تحکم و عصبانیت برداشت.

دخترک جواب داد و صدای لرزانش گوش آذرخش را نوازش کرد:

_الو...س...سلام.

مرد جوان، سرخ شده از خشم می لرزید ولی تُن صدایش را آرام کرد:

_علیک سلام مهرو خانم....خوبی؟!

_آ...آره...خوبم.

به شماره‌ی بالای در اتاق چشم دوخت...هنوز به اتاق افسون نرسیده بود:

_کجایی؟؟

#کینه‌کش

#پارت379

مهرو لب تَر کرد و چقدر برایش دروغ گفتن سخت بود:

_من...من خب رستورانم دیگه.

_الان؟! هنوز شیفت کاریت تموم نشده؟؟

کم مانده بود از سر آذرخش دود بلند شود.

قفسه‌ی سینه اش به شدت جلو و عقب می رفت و چیزی تا منفجر شدنش نمانده بود.

دخترک ناخنش را جوید و از در اتاق خارج شد تا مادرش چیزی نشنود:

_نه یکم شلوغه رستوران....کارم تموم شه میام خونه....تو....تو کجایی؟؟

هنوز متوجه‌ی آذرخش که چند قدم عقب تر از او ایستاده بود، نشد.

چشم ریز کرد و آخرین گام را برداشت.

دقیق پشت سر مهرو ایستاد و موبایل را پایین آورد.

ابرو در هم کشید و غرش وار گفت:

_همین حوالیتم عزیزم...کافیه برگردی تا من‌و ببینی.

گوشی از دست مهرو سُر خورد و قلبش به دهانش آمد.

چرا صدا را اینقدر واضح می شنید؟؟
می ترسید برگردد....

آذرخش پشت سرش بود یا توهم می زد؟!
نفس کشیدن را از یاد برد و حس ضعف داشت...

چرا زودتر به خانه برنگشته بود!؟

چرخید و چیزی تا پاره شدن لب پایینش توسط دندان هایش نمانده بود.

جرئت سر بلند کردن نداشت....

#کینه‌کش

#پارت380

در نگاه اول، سینه‌ی ستبر مردی را دید که از سرخ بودن و حرکات پی در پی اش می توانست به خشم درونی او پی ببرد.

نام مرد میهمان لب های لرزانش شد:

_آذرخش...

انگشت اشاره اش را بر لب های رژ خورده‌ی دخترک فشرد.

چانه اش را با دو انگشت گرفت و سرش را بلند کرد:

_هیس...دهنتو ببند و هیچی نگو!! بعدا به حساب کتاب مون می رسیم....الان کار مهم تری داریم....باید به عیادت بیمارمون بریم!!

مهرو با چشمان پر شده از اشک بازوی آذرخش را گرفت:

_نه توروخدا....مامانم حال خوبی نداره...باشه هر چی تو بگی...اصلاً الان بریم خونه....اما چیزی به مامانم نگو.

به صورت نمایشی حیرت زده شد اما پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شدند:

_اِ اِ اِ.....تا اینجا اومدم بعد به مادر زنم سر نزنم؟! مگه میشه همچین چیزی؟؟

پیراهن مردانه اش را، جایی در حوالیِ قلب او چنگ زد و نزدیکش شد:

_لطفا....لطفا....مادرم رو آزار نده.

مظلومیت و درماندگی دخترک باعث فرو ریختن چیزی در وجود مرد شد اما در کسری از ثانیه به خودش نهیب زد.

نباید حرف خودش را زیر پا می گذاشت...باید به دخترک ثابت می کرد که حرف مرد یکی‌ست!!

#کینه‌کش

#پارت381

از او خواسته بود که به مادرش سر نزند و اکنون عکسِ ماجرا رخ داد.

آذرخش از کِی این گونه بی رحم شده بود؟!

مچ مهرو را میان انگشتانش گرفت و وارد اتاق شد.

اشک ریختن هایش شدت گرفتند و مرد جوان با غرور رو به افسون گفت:

_بلا به دور باشه افسون خانم....اوه ببخشید...مهتاب خانم!! همیشه اسم واقعیِ شما از این حافظه‌ی لعنتی من میپره.

مهرو مات مانده به شوهرش چشم دوخت.

مهتاب؟!

چرا او مادرش را مهتاب صدا زد؟!

مگر نامش افسون نبود؟؟

افسون با پلک های خسته نگاهش را میان آذرخش و مهرو چرخاند.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید.

چقدر احتمال داشت که امشب افسون همه چیز را از گذشته تا به اکنون بگوید؟!

مهرو به سختی گفت:

_مامان....آذرخش چی میگه؟؟ اسم تو....اسم تو مهتابه؟؟ یعنی چ...

مرد جوان سر چرخاند و متعجب گفت:

_یعنی تو نمی دونستی تا الان؟! بسه بابا فیلم نیا!!

_نه...اولین باره از زبون تو میشنوم...

آذرخش پوزخندی زد و به افسون نزدیک شد:

_به به....از گذشته‌ی درخشانت چیزی به دخترت نگفتی؟! من بگم یا خودت میگی!؟

#کینه‌کش

#پارت382

افسون آب دهانش را فرو داد و مهرو بیش از پیش گیج شد.

آنها از چه چیزی حرف می زدند؟!

دخترک پیشانی اش را فشرد و گامی پیش آمد:
_از چی حرف می زنین؟؟ تو چی می دونی از مادرم؟؟

آذرخش بلندتر از قبل رو به افسون عربده زد:
_همه چی رو میگی یا بگم!؟

امشب می خواست از او اعتراف بگیرد.
حالِ بد افسون را دید اما باید امشب قال قضیه را می کند.

مهرو گیج و سر در گم نگاهش را میان آن دو چرخاند:

_چی‌و دارین پنهون می کنین؟؟ چی دارین میگین؟؟

سمت مادرش رفت و دستش را بر گونه‌ی افسون کشید:

_مامان جونم....بگو بهم...چرا آذرخش تو رو مهتاب صدا زده؟!

افسون لب گزید:

_برو دخترم...برو مهرو...

صدای آذرخش کم کم بالا رفت و نفس هایش سنگین و عمیق شدند:

_خودم بهت میگم عزیزم...چرا از مادر مخفی کارت می‌پرسی؟؟

دو پرستار و نگهبان با شنیدن جنجال آنها وارد شدند.

نگهبان سمت آذرخش رفت و بازویش را گرفت:

_چرا صدات‌و انداختی پس سرت آقا!؟ بفرما بیرون....بفرما.

#کینه‌کش

#پارت383

بازویش را کشید و مچ مهرو را چنگ زد:

_ولم کن!! خودم میرم.

قبل از خروج رو به افسون گفت:

_آخرش که چی!؟ بلاخره که تمام ماجرا رو باید بگی....

انگشتانش دور مچ مهرو فشرده شدند و آخ آرامی از لبان او خارج شد.

بی ملاحظه و عصبی درون خودرو هل اش داد و سوار شد.

با سرعت رانندگی می کرد و نوای هق زدن های مهرو بر اعصاب و روانش خط و خش می انداخت.

فک اش قفل شد و کف دستش را با تمام توان بر روی فرمان کوبید:

_ساکت شو!!

ترسیده به مرد جوان چشم دوخت و دستش را بر دهانش فشرد اما سکسکه اش بند نیامد.

آرام و نالان پچ زد:

_آذرخش...معذ...

آذرخش نگاه وحشتناکی به او انداخت و دستش را بالا گرفت:

_ساکت!! سعی کن حرف نزنی وگرنه تضمینی نمیدم تا قبل رسیدن به خونه بلایی سر جفت مون نیارم....

سرش را چرخاند و خیره به قطراتِ بارانِ نشسته بر شیشه خودرو زیرلبی زمزمه کرد:

_و بهتره دعا کنی سالم به خونه نرسیم....که اگه برسیم، دماری از روزگارت دربیارم تا دیگه هوس نکنی من‌و بپیچونی!!

#کینه‌کش

#پارت384

تا رسیدن به خانه دستش را مقابل دهانش گرفت که مبادا صدای هق هق هایش در گوش مرد بپیچد.

امشب قطعا شب سختی را در پیش خواهد داشت...

از این آذرخشِ آتشی مزاج و خشمگین، فوق العاده می ترسید.

پیاده شد و در سمت شاگرد را باز کرد.

دستش را گرفت و بیرون کشید....تقلا کرد و نام مرد را صدا زد.

آذرخش بدون توجه به سوالات سروین و تکان خوردن های مهرو، وارد اتاقش شد.

دخترک چند گام عقب رفت و به چشمان تیره‌ی مرد زل زد:

_چرا منو آوردی اینجا؟! بذار برم تو اتاق خودم...

با دو گام بلند خودش را به او رساند و گلویش را چنگ زد:
_بری؟؟ کجا بری؟؟ در خدمتت هستم حالا...

دندان قروچه ای کرد و تمام اجزای صورت مهرو را از نظر گذراند.

خبر نداشت که در این شب و این ساعت، همین چهره‌ی گریان تا ابد در ذهنش حکاکی خواهد شد.

زیرچشمی و از بالا نگاهش کرد و تمام تلاشش بر این بود که امشب عطوفتی به خرج ندهد.

_خب....خانوم خانوما....نظرت چیه بریم سر اصل مطلب؟! از کجا شروع کنیم؟؟ هوم؟! از مخفی کاریت؟؟ دروغگوییت؟؟ یا پیچوندنت؟؟

#کینه‌کش

#پارت385

هق زد و دستانش را اطراف مچ سخت شده‌ی مرد پیچاند:

_دارم خفه میشم آذرخش...آروم باش!! حرف می زنیم...خب؟!

خنده‌ی عصبی و هیستریک اش، مهرو را بیشتر ترساند.

خیلی خودش را کنترل می کرد که دست روی زن بلند نکند و زور بازو به رخش نکشد.

متنفر بود از کتک زدنِ ضعیف تر از خودش...آن هم یک زن ظریف و نحیف.

دست آزادش را دور کمر او پیچاند و تن کوچکش را به تن خود کوباند:

_آروم باشم!؟ آرومم....از این آروم تر نمیشم!!

از ته دل زار زد و پیراهن آذرخش میان مشت کوچکش جمع شد:

_می ترسم ازت....لعنتی مگه چه کار خلافی کردم که اینطوری بازخواستم می کنی؟؟ مادرم مریض بود...باید بهش سر میز....

عصبانیت آذرخش به اوج رسید.

کف دستش را بر لبان دخترک فشرد و تن او را مماس تن خودش بالاتر کشید:

_هیس....توجیه نکن خودتو!! مادرت مریض بود که بود...وقتی من به تو گفتم نه، یعنی نه!!

"نه" آخرش را آنچنان بلند فریاد زد که صدایش در کل اتاق پیچید.

رگ های پیشانی و گردنش ورم کرده و سفیدیِ چشمانش به سرخ متمایل شدند.

#کینه‌کش
#پارت386

عصبی بود و هیچ چیز نمی توانست آرام اش کند.

بیشتر از سرپیچی مهرو، فکر به پنهان کاری اش او را دیوانه می کرد.

دوست نداشت همسرش یکی شبیه به جوانی های صنم بشود...

با حس تنگی نفس، ناخن های بلندش را در دست مرد فرو برد.

آذرخش با شنیدن برخورد جسمی به در اتاق، انگشتش را به نشانه‌ی سکوت، روی بینی اش گذاشت.
مهرو را رها کرد و پشت در اتاق ایستاد.

چشم ریز کرد و در یک حرکت ناگهانی درب اتاق را باز کرد که سروین به طرز فجیعی درون اتاق پرت شد.

آذرخش بازویش را گرفت و به چهره‌ی هراسانش چشم دوخت:

_پشت در اتاق من چیکار می کنی؟؟ فالگوش وایساده بودی؟؟

سروین زبانش بند آمد و کلمات را گم کرد.

سوی راهرو هل اش داد و غرید:

_بار آخرت باشه از این غلطا می کنی!! فعلا گمشو بیرون....واسه توئم دارم.

سپس در را قفل کرد و دکمه های پیراهنش را گشود که مهرو نالید:

_اشتباه کردم...معذرت میخوام....توروخدا رها کن منو....

میان دیوار و تن خودش او را حبس کرد:

_رهات کنم؟! تازه گیرت آوردم....بلایی سرت بیارم که هر بار خواستی به من دروغ بگی، خاطرات امشب برات تداعی بشن عروسک.

_غلط کردم....توروخدا...

#کینه‌کش

#پارت387

سر خم کرد و گونه اش را به گونه‌ی مهرو چسباند.

بازدم پر حرص آذرخش که به صورتش خورد، نفس بریده فاتحه‌ی خود را خواند.

انگشتان مرد از یقه‌ی بارانی اش رد شدند:

_اینقدر با دل و جرئت شدی که من‌و....آذرخش ملک زاده رو می پیچونی؟! جیگر شیر پیدا کردی و خبر نداشتیم؟؟ آره!؟

صدای پر غیض و غضبش تن مهرو را لرزاند.

از صبح چیزی نخورده بود و اکنون ضعف در جانش رخنه کرد.

حس کرختی و سستی داشت....

اشک ریختن هایش نیز بر این دل ضعفه اش افزودند.

دستان مرد بی پروا بر اندامش رقصیدند و او نای جنگیدن نداشت.

پلک هایش سنگین شدند و زمین زیر پاهایش خالی شد.

در آغوش آذرخش شل شد و از هوش رفت.

ترسیده بود...

حیله و حقه ای در کار نبود....او فقط ضعف رفت.

آذرخش با دیدن پلک های بسته و تن بی جان مهرو متعجب شد و تکانش داد.

او را روی تخت خواباند و چند ضربه به صورتش زد:

_مهرو!؟ ببین این کلک زدنا دیگه قدیمی شدن...الکی حیله نیا چون اصلا قرار نیست کمکی به وضعیتت کنه.

سکون و بی تحرکی اش را که دید، کمی هراسید.

#کینه‌کش

#پارت388

دست دور شانه هایش پیچاند و تن دخترک را به سینه‌ی برهنه اش فشرد:

_مهرو!؟ چشمات‌و باز کن ببینم!!

نه!!

واقعا از هوش رفته بود.

آب دهانش را فرو داد و در دل خودش را لعنت کرد.

کف دستش را بر قفسه‌ی سینه‌ی دخترک گذاشت و آهسته چندین بار فشرد.

بی امان تکانش داد و چند ضربه آرام به صورتش زد که پلک هایش لرزیدند.

او را در آغوشش بالاتر کشید:

_مهرو....صدامو میشنوی؟! با توئم دختر...

پلک هایش سنگین بودند و هنوز گیج می زد.

آذرخش خم شد و از درون پارچ رویِ عسلی، چند قطره آب به صورت او پاشید:

_باز کن چشمات‌و لعنتی!! چرا از هوش رفتی یهو؟؟

بلاخره هوشیار شد.

صورتش خیس از اشک و عرق بود و صدای قلبش را جایی در حوالی گوش ها و دهانش می شنید.

دقایقی بعد که حالش بهتر شد، درمانده و زار در آغوش آذرخش هق زد:

_چرا اینقدر عذابم میدی؟؟ چرا این روزا تموم نمیشن؟؟

نگاهی روانه اش کرد و هنوز هم نتوانسته بود دلیل عصبانیتش را از خاطر ببرد.

اخم آلود سکوت کرد.

#کینه‌کش

#پارت389

مهرو یقه‌ی آذرخش را گرفت و به سختی نالید:

_توروخدا....تو رو به روح آرش....امشب خلاصم کن....جای این عذاب دادنا، جای این اذیت کردنا....همین امشب جونمو بگیر و راحتم کن.

اشک هایش روانه شدند و این بار بی جان گریه کرد.

دلش به حال مهرو سوخت اما نقاب بی تفاوتی به چهره زد:

_بسه!! جمع کن کاسه کوزت رو!! فک نکن تا دو قطره اشک ریختی، خر میشم و کارات یادم میرن.

لب بر هم فشرد و با خود خیال کرد:

"چه دل سنگی دارد آذرخش!!"

غمگین و بی روح مرد جوان را خطاب کرد:

_چرا....چرا مادرمو مهتاب صدا زدی؟؟ چی میدونی که من بی خبرم؟؟ گفتی همه چی‌و بهم میگی.

گوشه‌ی لبش کج شد.

نباید می گفت!!

هیچ چیز را نباید لو می داد.

مهرو نیز همچون خودش خبری از گذشته نداشت و می توانست از او به عنوان اهرم فشار افسون استفاده کند.

قطعا دخترک از مادرش خواهد پرسید و این یعنی آذرخش یک گام بیشتر به خواسته اش نزدیک می شود.

دمی گرفت و تن مهرو را رها کرد.

#کینه‌کش

#پارت390

آذرخش سمت حمام رفت و گفت:

_از مامان مهتابت بپرس....اون بیشتر از من میدونه.

همین بس بود!!

تایید کردن اینکه نام واقعیِ افسون، مهتاب است، برای درگیر کردن ذهن مهرو کافی بود.

میان درگاه ایستاد و رو به او برگشت:

_در ضمن....از فردا حق اینکه بدون اجازه پات‌و از خونه بیرون بزاری، نداری!! زیادی بهت آزادی دادم، دور برداشتی....

دخترک با بغض و غم روی تخت آذرخش دراز کشید و زانوانش را بغل زد.

صورت خیس از اشکش را پاک کرد و لحظه ای بعد از فرط خستگی خوابش برد.

آذرخش از حمام که بیرون آمد، هنوز هم عصبی بود اما به اندازه‌ی کافی حرفش را به کرسی نشاند و اجازه نداد دخترک گمان کند که او از پنهان کاری و دروغ به آسانی می گذرد.

با یادآوری فالگوش ایستادن سروین، دندان بر هم سابید.

برای او هم داشت!!

خواب به چشمش نمی آمد و دوباره هوایِ نوشیدن مشروب کرده بود.

لیوانش را از ویسکی پر کرد و به تراس اتاق رفت.

هنوز باران می بارید...

#کینه‌کش

#پارت391

امروز شیفت کاری مهرو نبود اما از خانه نشینی هم متنفر بود.

با یادآوری اتفاقات دیشب، هراس به دلش نشست.

حتی فکر به آن همه تند مزاجی آذرخش هم ترسناک بود.

لباس هایش را پوشید تا به قبرستان برود...از آخرین باری که سر قبر آرش رفت، مدت ها می گذشت.

هوا برخلاف دیشب بهتر و نسبتا آفتابی شده بود.

موبایلش را برداشت اما رغبتی برای صحبت کردن با آذرخش نداشت...بنابراین به او پیامک زد.

_سلام....من دارم میرم تا بیرون.

طولی نکشید که گوشی در دستانش لرزید...آذرخش تماس گرفته بود.

لب گزید و به سختی جواب داد:

_بله؟!

_میخوای کجا بری؟!

_خب...گفتم که...بیرون.

_بیرونِ تو دقیقا کجاست؟! نکنه دوباره میخوای جیم بزنی و بری پیش مادرت؟؟

مهرو پلک بر هم فشرد و خودش را لعنت کرد.

هنوز بحث های دیشب از ذهن هیچ‌کدام شان پاک نشدند.

چرا اعتماد آذرخش را نسبت به خودش از بین برد؟!

_نه به خدا....میخوام....میخوام برم سر قبر آرش.

مرد جوان سکوت کرد و دم بلندی گرفت:
_برو....فقط سر خاک آرش.
_باشه.

تماس را قطع کرد.

#کینه‌کش
#پارت392

آذرخش هیچ گاه به برادرش حسودی نکرد و نخواهد کرد.

آرش فقط در گذشته‌ی مهرو بود و دیگر قرار نبود در آینده اش حضور داشته باشد.

اصلاً حسودی چرا؟!

آن هم به کسی که دستش از دنیا کوتاه است...

مهرو دسته گل مشکی رنگ را بر سنگ قبر آرش گذاشت و روی زمین نشست.

به نوشته های حکاکی شده چشم دوخت و نمی دانست از چه و از کجا بگوید.

لبش را با زبان تر کرد:

_من‌و بد عادت کردی آرش....قبلا ها هر موقع درد و رنجی داشتم، ازم می خواستی پیش تو گلایه کنم تا آروم

شم...الانم همون‌طوره...فقط پیش تو می تونم همه‌ی حرف های دلم‌و بزنم رفیق.

قطره اشکی بر گونه اش راه گرفت:

_میدونم ممکنه ناراحت بشی اما این بار گلایه‌ی برادرت رو پیش تو میارم....آذرخش خیلی عذابم میده...شاید حق با اون باشه که من خون بس شدم و نمی تونم به زندگیم اعتراض کنم...اما دیگه واقعا بریدم....

دست بر دهانش فشرد و هق زد:

_خسته ام آرش...خسته ام رفیق....زندگیم بد بود، الان جهنم شد...من جفت آذرخش نیستم...ازش می ترسم...دیشب تا مرز سکته کردن رفتم و برگشتم.

آخ از دل مهرو....

چه دردهایی می کشید و حق اعتراض نداشت!!

#کینه‌کش

#پارت393

لبخند تلخی زد و به تصویر آرش خیره شد:

_میشه پیش خدا وساطت کنی که زودتر من‌و خلاص کنه؟! من نمیتونم با این شرایط کنار بیام....کمکم کن آرش!! کمکم کن رفیق...

با شنیدن صدای موبایل، دستی به صورتش کشید و پاسخ داد...صنم پشت خط بود.

_سلام صنم خانم.

_سلام عروس قشنگم...خوبی؟؟ کجایی؟!

_خوبم...اومدم قبرستون.

صنم مکثی کرد و با شنیدن صدای گریان مهرو، آرام جواب داد:

_داری گریه می کنی؟؟

_آره.

_چرا دخترم؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ آذرخش اذیتت کرده؟؟

مردد گفت:

_دیشب یکم بحث کردیم...کاری داشتین با من؟؟

_ای بابا...کار که نه....زنگ زدم اگه بیکاری بیای همدیگه رو ببینیم، یکم باهم گپ بزنیم....الانم واجب شد ملاقاتت کنم!!

مهرو از خدایش بود....صنم درد او را می فهمید.

اما آذرخش را چه می کرد!؟

با مِن و مِن گفت:

_آخه..آذرخش در جریان نیست.

_نگران نباش...چیزی بهت نمیگه....خودمم الان باهاش هماهنگ می کنم.

_باشه....کجا بیام؟؟

_بیا خونه‌ی ما.

#کینه‌کش

#پارت394

مهرو ناخنش را با اضطراب جوید:

_آخه همسرتون اونجاست...یه موقع شروین هم میاد...من ن...

_نه عزیزم....سهراب خونه نیست...شروینم با پدرش قهره خیلی وقته اینجا نیومده.

_باشه...آدرس بفرستین میام.

بلند شد و به طرف آدرسی که صنم داده بود راهی شد.

می دانست آذرخش با سهراب میانه خوبی ندارد اما او فقط به خاطر صنم می رفت.

دلش یک هم صحبت می خواست....یک هم درد.

صنم که غریبه نبود....مادر آذرخش بود.

خانه‌ی حیاط دار و کوچک سهراب را از نظر گذراند و صنم را در آغوش کشید.

در طی همین چند ملاقات کوتاه، مهرشان به دل یکدیگر افتاد.

بزرگترین دلیل این نزدیک شدن نیز همان مسئله‌ی درد مشترک بود.....
"عروسِ خون‌بس شدن"

وارد خانه شدند و صنم با دو ماگ قهوه کنار مهرو نشست:

_خوش اومدی عزیزدلم.

_ممنونم....با آذرخش تماس گرفتین؟؟

ماگ قهوه را به دستش داد:

_آره اما خاموش بود....نگران نباش من که غریبه نیستم...مادرشم.

مهرو در دل پوزخندی زد....چه دلِ خوشی داشت صنم!!

آذرخش او را از دیدار با مادر خودش هم منع کرده بود چه برسد به دیگران.

#کینه‌کش

#پارت395

موبایلش را درآورد و با او تماس گرفت اما گفته‌ی صنم حقیقت داشت....خاموش بود.

_خاموشه.

_لابد شارژ باطریش تموم شده....خب دیگه چه خبر؟! گفتی دیشب با آذرخش بحثت شد درسته؟؟

دخترک با اینکه از خشم همسرش می ترسید اما سعی کرد دلشوره اش را فراموش کند و دقایقِ کنارِ صنم بودن را به خوبی سپری کند.

با غم سری تکان داد:

_آره....دعوای بزرگی باهم داشتیم....البته بهتره بگم اون دعوای بزرگی با من داشت.

_چرا آخه؟؟

_مادرم بیمارستان بستری بود ولی آذرخش اجازه نداد کنارش باشم....منم بدون خبر رفتم یه سر به مامانم

بزنم...نمیدونم از کجا فهمید و یه قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین.

صنم ناراحت شد و دست مهرو را گرفت:

_ای بابا نباید ازش مخفی می کردی دختر خوب....سری پیش که اومدم خونتون، خودت نبودی اما خدات شاهد بود...چقدر با آذرخش حرف زدم که هوای زنت‌و داشته باش...رابطه‌تون‌و باهم اوکی کنین...ولی انگار نه انگار.

دخترک بغض کرده به مادر شوهرش چشم دوخت:

_آخه پیش غریبه که نرفتم...مادرم بود....صنم جون نمی‌دونین آذرخش وقتی عصبیه چقدر ترسناک میشه....دیشب میون جنگ و جدل‌مون از ترس بیهوش شدم....الانم که اومدم اینجا و بهش خبر ندادم انگار دارن تو دلم رخت میشورن.

#کینه‌کش

#پارت396

صنم تایید کرد:

_میدونم عزیزم....درک می کنم....میخوای من باز باهاش حرف بزنم؟!

_وای نه توروخدا....اگه بفهمه پیش شما درد دل کردم خونمو می ریزه.

غم در دل زن خانه کرد.

آذرخش چرا این گونه شده بود؟!

پس رحم و مروت اش کجا رفته بود؟!

آیفون که به صدا درآمد، قلب مهرو از حرکت ایستاد:

_کیه صنم جون؟! منتظر کسی بودین؟؟

در را باز کرد و لبخندی زد:

_نه گلم...سهراب اومده.

هول شده ایستاد:

_خب....خب من برم دیگه.

_کجا بری!؟ تازه اومدی....بشین فعلا....اگه معذب بودی، بعد من آماده میشم با هم بریم بیرون.

لرزش اندامش بیشتر شد....کاش نمی آمد.

سهراب وارد شد و این اولین دیدارشان بود.

مردی قد بلند که موهای کم پشت و اندام متوسطی داشت.

دخترک خجل شد و سهراب پس از خوش و بش کوتاهی رو به همسرش پرسید:

_معرفی نمی کنی خانومم!؟

صنم کنار دخترک ایستاد:

_ایشون مهرو جان هستن....همسر آذرخش و عروس قشنگ من.

#کینه‌کش

#پارت397

ابروی مرد بالا پرید:

_به به خیلی ام عالی...خوشبختم خانم ملک زاده.

او اولین کسی بود که با نام خانوادگی آذرخش خطابش می کرد.

_ممنونم آقا سهراب....از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

به اصرار صنم، دوباره نشست و استرسش بیش از پیش شده بود.

نکند آذرخش بویی ببرد؟!

کاش صنم را بیرون از خانه ملاقات می کرد.
یا حداقل او را به خانه‌ی آذرخش دعوت می کرد.

در همین حین موبایل مهرو زنگ خورد....مادرش بود.

به گوشه ای از خانه رفت و با ذوق جواب داد:

_مامانی؟! خوبی؟؟

صدای افسون گرفته و خش دار بود:

_خوبم قربونت برم....تو چطوری؟؟ دیشب چی شد مامان جون؟؟ خدا مرگ بده من‌و....نکنه آذرخش اذیتت کرده؟؟

_نه عزیزدلم....چیزی نشد، مضطرب نباش برات خوب نیست...مامان!؟

_جان دلم!!

_حرفای آذرخش درستن!؟ اسم تو افسون نیست؟!

کمی مکث کرد و سپس جواب داد:

_درست میگه....من اسم واقعیم افسون نیست.

#کینه‌کش

#پارت398

لب هایش لرزیدند:

_چرا این همه سال بهم نگفتی و ازم مخفی کردی؟؟ اسم واقعی و کاملت چیه پس؟؟

_مهرو جانم خیلی چیزا هست که تو بی خبری....ازم نپرس درباره‌ی گذشته، چون اگه زمانش برسه قطعا بهت میگم.

دم بلندی گرفت و ادامه داد:

_اسم واقعی من مهتاب سلمانیه...اما بهم قول بده که این مثل یه راز بین ما میمونه.

چقدر نام خودش و نام واقعی مادرش به هم شبیه بودند....

به فکر فرو رفت و زیرلبی زمزمه کرد:

_مهتاب سلمانی....اسم واقعیت خیلی قشنگه مامان...حتی اگه ندونم پشتش چه رمز و رازهایی مخفیه.

افسون در سکوت اشک می ریخت.

مهرو آهی کشید:

_صبر می‌کنم...هر چقدر که تو بخوای...اما بهم قول بده یه روز همه چی‌و بهم بگی....این‌و هم یادت باشه مامان جونم...هر چی بشه، هر اتفاقی بیوفته، هر حقیقتی فاش بشه....بازم تو مادر منی قربو...

ناگهان دری که کنارش ایستاده بود باز شد و سهراب از آنجا خارج شد.

مهرو ترسیده هینی کشید و جمله اش نیمه تمام ماند.

تماس را قطع کرد و نفس نفس زد...

#کینه‌کش

#پارت399

سهراب لبخندی زد و به پذیرایی اشاره کرد:

_عذر میخوام اگه ترسوندمت....از قصد نبود.

دخترک به چهره‌ی مرد چشم دوخت و اقرار کرد که سروین و شروین شباهت زیادی به پدرشان دارند.

سری تکان داد:

_خواهش می کنم.

حوالی عصر بود و باید قبل از بازگشت آذرخش به خانه بر می گشت.

مهرو متوجه‌ی نگاه های گاه و بی گاه سهراب می‌شد اما خودش را بی تفاوت نشان داد.

با صدای مرد به خودش آمد:

_حال دخترم خوبه!؟

سروین را می گفت!!

در چشمان عسلیِ سهراب دقیق شد:

_خوبه.

_دلم براش تنگ شده....دختره‌ی کله شق...حاضر شد خدمتکار و صیغه‌ی آذرخش بشه اما توی خونه‌ی پدرش نمونه....به خاطر دوتا دعوای کوچیک که توی همه‌ی خانواده ها هست، اینجا رو ترک کرد.

مهرو مِیلی به شنیدن جملات سهراب، آن هم درباره‌ی هوویش را نداشت.

سر چرخاند و با لب های آویزان پچ زد:

_چی بگم والا...

سهراب خواست سوال دیگری بپرسد که صنم از آشپزخانه خارج شد.

مهرو ایستاد و گفت:

_من دیگه کم کم رفع زحمت کنم...ببخشید مزاحم شدم.

#کینه‌کش

#پارت400

صنم دستش را گرفت:

_تازه اومدی که....خب لااقل وایسا لباس بپوشم با هم بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

_نه اگه کار دارین وقت‌تون رو نمی‌گیرم.

_چه کاری دختر خوب!؟ شام سهراب آماده ست.

سهراب ایستاد و رو به مهرو گفت:

_در خدمت باشیم خانم ملک زاده....امشب رو بد بگذرونید...زنگ میزنم آذرخش هم بیاد....شاید یه فرجی شد و سروین دوباره به خونه‌ی پدرش برگشت.

دستان مهرو مشت شدند و خود را بیش از پیش لعنت کرد.
چرا به اینجا آمده بود؟!

_ممنونم ولی تا جایی که من میدونم آذرخش تمایلی به وقت گذروندن با شما نداره....ببخشید دارم صریح میگم.

_نه مشکلی نیست....حق با شماست.

صنم به اتاق رفت تا آماده شود.

مهرو نیز پس از خداحافظی کوتاهی قصد داشت به حیاط برود که با صدای سهراب متوقف شد:
_مهرو خانم صبر کن!!

ایستاد اما سمت او برنگشت.

ناگهان با حس کشیده شدن چند تار از موهایش آخی گفت و چرخید.

سهراب دقیقا پشت سرش قرار داشت و دخترک گنگ و ترسیده نگاهش می کرد.

دستش را پیش آورد و درست مقابل مهرو باز کرد....حشره‌ی کوچکی در چنگش بود.

#کینه‌کش

#پارت401

سهراب در چشمان دخترک دقیق شد:

_یه حشره روی موهات بود...گفتم اگه بهت بگم ممکنه بترسی برای همین خودم گرفتمش.

سپس به گلدان های زیبا و بزرگ درون پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد:

_خونه‌ی ما به خاطر گل و گیاه های صنم پر شده از این دسته جک و جونورا.

_ممنون....خدانگهدار.

وارد حیاط شد و موهایش را از صورتش رد کرد.

کاش قلم پایش خرد میشد و نمی آمد تا این گونه حرف ها را از سهراب بشنود.

کاش با صنم بیرون از خانه قرار می گذاشت و کمی درد دل می کرد.

باز خوبی اش به اینجا بود که آذرخش بویی نبرد و می توانست زود به خانه برگردد.

لبه های پالتو اش را به خود نزدیکتر کرد و به باغچه‌ی پر از گل نگاهی انداخت.

حق با سهراب بود....نه تنها حیاط، که درون خانه هم پر شده بود از گلدان های زیبا و چشم نواز.

در فکر فرو رفته بود که ناگهان با صدای جنجالی از پشت در حیاط قلبش فرو ریخت.

در به شدت کوبیده میشد و صداها هر لحظه بلندتر می شدند.

دقت کرد و با سمع آوای مردی عصبی و خشمگین، مات ماند.

این صدای پدرش بود...

بابک اینجا چه می کرد!؟

#کینه‌کش

#پارت402

سهراب غرولند کنان از خانه خارج شد و صنم نیز پشت سرش.

در حیاط را باز کرد و رو به بابک غرید:

_چه خبرته اینجا معرکه گرفتی؟؟ باز باید بگم پلیس بیاد جمع‌تون کنه؟؟

تازه متوجه‌ی زن عمو اتابک و بچه هایش شده بود.

بابک با دیدن مهرو در ابتدا متعجب و سپس خشمگین شد.

سهراب را پس زد و وارد حیاط شد.

بازوی مهرو را گرفت و اخم آلود گفت:

_به به خانوم خانوما....چشمت روشن!!

_بابا...چیشده؟! اینجا چی کار می کنین؟؟

سهراب سعی داشت بابک را بیرون کند اما حریفش نمی شد.

رو به دخترش گفت:

_از شوهر بی غیرتت بپرس!!....امروز رفته دادگاه پول طناب دار عموت رو پرداخت کرده که هفته‌ی بعد اتابک بیچاره رو اعدام کنن.

مهرو وا رفت و بابک ادامه داد:

_خاک بر سرت کنم...اینا میخوان عموت‌و بُکُشن بعد تو اومدی خونشون!؟

دلش برای عمو اتابک سوخت...

اما آرش چه؟! او چه گناهی داشت که کشته شد؟!

بازویش را پس کشید....باید زودتر به خانه بر می گشت...هوا در حال تاریک شدن بود.

#کینه‌کش

#پارت403

در آن سو زنِ اتابک به پای صنم افتاده بود و گریان التماسش می کرد که رضایت بدهد.

سمت شان رفت و با استرس گفت:

_من میرم...ایشالله یه روز دیگه می بینمتون...اگه آذرخش بفهمه برام بد میشه.

صنم زیر بازوی زن اتابک را گرفت و بلندش کرد.

رو به مهرو گفت:

_باشه دخترم...برو...مراقب خودت....

با صدای درگیری لفظی سهراب و بابک، سرشان به آن طرف چرخید.

کنار بابک ایستاد و پیراهنش را کشید:

_بسه بابا....بیا برو مزاحم مردم نشو.

بابک دخترش را به عقب هل داد:

_گمشو ببینم.

مهرو دلخور نگاهش کرد و با حس لرزیدن موبایل در جیبش، آن را بیرون کشید.

چه بل‌بشویی شده بود!!

نام آذرخش را که دید، قلبش به تلاطم افتاد.

ریجکت کرد و سمت در رفت اما دوباره تماس گرفت.

ایستاد و خیره به پدرش و دیگران، با ترس و لرز جواب داد.

اگر پاسخ نمی داد، بدتر بود...

_سلام آذرخش.

_چرا ریجکت می‌کنی؟؟

_دستم خورد.

هنوز صدای جنجال و جدل می آمد.

#کینه‌کش

#پارت404

کمی دور شد که مبادا آذرخش بشنود اما ظاهرا همه‌ی کائنات دست به دست هم داده بودند که مهرو را رسوا کنند.

در همین میان دعوای سهراب و بابک بالا گرفت و کار به کتک کاری کشیده شد.

صدای جیغ صنم و زن اتابک که به هوا برخواست، مهرو گام هایش را پر شتاب به سمت کوچه برداشت.

صنم فریاد زد:

_مهرو زنگ بزن به پلیس!!

او نباید می ماند....

آذرخش نباید می شنید، اما شنید...

با جدیت گفت:

_مهرو؟؟ کجایی؟؟ صدای صنم بود؟؟

سکوت کرده بود و از جواب دادن به مرد واهمه داشت...

آذرخش فریاد زد:

_گفتم کجایی!؟ صدای صنم بود....مطمئنم....

هنوز صدای درگیری می آمد و چند نفری درون کوچه ایستاده بودند.

نکند سهراب و بابک اتفاق بدی برایشان بیافتاد!؟

تسلیم شد!!

اشک هایی که نمی دانست کی جاری شده بودند را پس زد و نالید:

_آذرخش....

_مهرو...وای به حالت اگه ببینمت....زبون بی صاحابت رو بچرخون بگو ببینم کدوم خراب شده ای هستی که صنمم همراهته؟؟

#کینه‌کش

#پارت405

دخترک از پشت خط صدای شلوغی خیابان را می شنید....هق زد:

_قول بده عصبی نشی.

_بگو مهرو!!

_آذرخش...ببخش منو خب!؟

عربده زد:

_بگو!!

کنار در خانه‌ی سهراب ایستاد....چند نفری وارد خانه شده بودند و آنها را از هم جدا می کردند.

_من...من اومده بودم پیش مادرت یکم باهاش حرف بزنم....

ناباور گفت:

_تو....تو رفتی خونه‌ی اون حروم‌زاده سهراب!؟

اشک ریختنش شدت گرفت و نیم نگاهی به حیاط انداخت.

بابک فحش ناموسی به سهراب داد و او سمت پدرش هجوم برد.

آذرخش از پشت خط عصبی و بی ملاحظه غر می زد و برایش خط و نشان می کشید.

اما او چشمش به سهرابی بود که بر سینه‌ی پدرش نشست و کتکش می زد.

هیچکس حریف سهراب نمی شد و نمی توانست جدایشان کند.

بابک اگر بدِ بد هم بود...باز پدرش بود.

وارد حیاط شد و جیغ زد:

_آذرخش توروخدا بیا!! سهراب داره بابامو میکُشه....

تلفن را قطع کرد و دوید.

#کینه‌کش

#پارت406

یقه‌ی لباس سهراب را کشید:

_آقا سهراب...توروخدا بابام‌و رها کن....التماست می کنم....کشتیش آقا سهراب.....

سهراب از خشم می لرزید و چهره‌ی بابک خون آلود شده بود.

بلاخره عقب کشید و دستش را سمت در دراز کرد:

_گورت‌و گم کن تا جونت‌و نگرفتم.

صنم همسایه ها را بیرون کرد و کنار سهراب رفت.
او و زن اتابک نیز می گریستند و رنگ به رخسار نداشتند.

بابک پوزخندی زد و ایستاد:
_پدرت‌و درمیارم آشغال.

مهرو دستش را میان انگشتانش گرفت:
_بیا بریم بابا.

زیر دستش زد:
_تو یکی خفه شو که از چشمم افتادی.

لب هایش لرزیدند و لعنت به او که برای بابک دل سوزاند.
زن عمو اتابک و پدرش سمت در حیاط رفتند.

بابک تهدید وار رو به سهراب گفت:

_یک حالی ازت بگیرم اون سرش ناپیدا!! اگه شکایتت نکردم، ت*خم بابام نیستم...حالا ببین!!

سهراب روی پله نشست و ریلکس گفت:

_هیچ گ*ه نمی تونی بخوری مرتیکه پُف*یوز!!

بابک سمتش برگشت که مهرو جیغ کشید و مقابلش ایستاد:

_توروخدا برو!!

#کینه‌کش

#پارت407

کاش زودتر می رفتند و آذرخش به اینجا نمی آمد.

هنوز این جمله در ذهن مهرو جاری نشده بود، که درب حیاط با صدای بدی کوبیده شد.

در پس آن فریاد آذرخش به هوا برخواست:

_صنم....باز کن در رو!!

مهرو هراسان به صورتش کوبید و سهراب در را باز کرد.

آذرخش با ابروان گره خورده به درون حیاط چشم دوخت.

یک تای ابروی سهراب بالا پرید و با لبخند کجی گفت:

_خوش اومدی پسرم....بیا داخل....گرچه....موقع خوبی سر نرسیدی!!

دندان بر هم سابید:

_من پسر تو نیستم....مرحمتت هم زیاد.

دستان مشت کرده اش را در جیب فرو برد و از همان جا غرید:

_مهرو!؟ بیا بیرون.

بابک تنه ای به سهراب زد و از در حیاط خارج شد.

چپ نگاهی به آذرخش انداخت:

_کار خودت‌و کردی بی شرف؟؟ دلت خنک شد؟؟

آذرخش پوزخندی زد و خوب می دانست بابک از کجا می سوزد:

_نه هنوز....وقتی دلم خنک میشه که سر قاتل آرش رو بالای دار ببینم.

زن اتابک زیر گریه زد....مهرو و صنم نیز از حیاط بیرون آمدند.

دخترک همچون بید می لرزید و می دانست که آذرخش بیچاره اش خواهد کرد!!

#کینه‌کش

#پارت408

بابک عصبی شد و رو به مرد جوان فریاد زد:

_ای الهی گور به گور بشه آرش که هر چی آتیشه از قبر اون بلند میشه!!

همه سکوت کردند و مهرو هینی گفت.

قلب آذرخش از حرکت ایستاد و مات ماند.

او چه گفته بود!؟

به برادر بی چاره و مرحومش توهین کرد؟؟

در عرض چند ثانیه حیرت اش از بین رفت و جایگزینش خشم بیش از اندازه ای شد.

در یک حرکت سمت بابک یورش برد و روی آسفالت پرتش کرد.

عضلاتش منقبض شده بودند و دندان هایش بر هم می خوردند.

دستانش را مشت کرد و یکی پس از دیگری به صورت بابک کوباند.

صنم و زن اتابک جیغ کشیدند...مهرو و سهراب نیز دویدند تا جلوی آذرخش را بگیرند.

خون مقابل چشمانش را گرفته بود و هیچ چیزی نمی فهمید.

آنقدر مشت و سیلی به صورت و گردن بابک زد که دستانش خونی شدند.

سهراب به سختی بلندش کرد اما حریفش نشد.

مهرو بازویش را کشید و گریان گفت:

_تو رو به روح آرش قسم ات میدم ولش کن!!

نفس نفس زنان به جسم خون آلود و نیمه جان بابک خیره شد.

#کینه‌کش

#پارت409

صدای آذرخش از فرط خشم و بغض می لرزید:

_بی شرف بی همه چیز....آرش رو شماها کشتین بعد دو قورت و نیم تونم باقیه؟؟ پدرتون‌و درمیارم!!

بابک خون لبش را گرفت و سکوت کرد.

سهراب مقابلش ایستاد:

_برو پسرم....شیطون‌و لعنت کن!!

پر از حرص عربده زد:

_اینقد پسرم پسرم نکن!!....من حاضرم بمیرم اما ت*خم و ترکه‌ی حروم‌زاده‌ی کثافتی مثل تو نباشم.

دست مهرو را کشید و بی توجه به صنم، سوار خودرو شد.

با سرعت و دیوانه وار سمت خانه رانندگی کرد و دخترک جرئت جیک زدن نداشت.

به چهره‌ی اخم آلود و کبود شده از خشم مرد چشم دوخت و در دل زمزمه کرد:

_"واسه یه دعوای بزرگ آماده باش....خودت کردی که لعنت بر خودت باد"

آب دهانش را فرو داد و زیرلبی گفت:

_میشه آروم تر رانندگی کنی؟؟

آذرخش چشم غره ای حواله اش کرد و نفسش را بیرون داد:

_سر خود شدی واسه خودت آره!؟....هر جا دلت می‌خواد میری....حرفای من به شَست پاتم نیستن دیگه...

_آذرخش...

_خفه شو!!

#کینه‌کش

#پارت410

مهرو ترسیده از عربده اش سکوت کرد و او آتشی مزاج ادامه داد:

_با خودت گفتی شوهر خر کیه؟؟ میرم گشت و گذارام رو میکنم، بعدشم که آذرخش فهمید و یه دوتا تشر زد، خودمو میزنم به غش و ضعف که ازم بگذره....

قلبش یک در میان می تپید و ترس در جانش رخنه کرد:

_من بهت زنگ زدم به خدا....خاموش بودی.

پایش را بیشتر بر پدال گاز فشرد و صدایش در کابین خودرو پیچید:

_بودم که بودم....چون من خاموش بودم تو باید هر خراب شده ای پا بزاری؟؟ گفتم با من هماهنگ کن!! وقتی دیدی واموندم رو جواب ندادم چرا رفتی تو خونه‌ی اون بی پدر؟؟

_پیش غریبه که نرفتم....پیش مادرت ر...

آذرخش از شدت حرص و عربده هایی که کشیده بود گلویش می سوخت.

قفسه سینه اش در حال پاره کردن دکمه های پیراهنش بود:

_بی جا کردی رفتی!! من سالهاست که مادر ندارم....اینو تو گوشات فرو کن.

مهرو به گریه افتاد و خودش را لعنت کرد.

آذرخش دستش را روی بوق فشرد و بی اهمیت به گریه هایش گفت:

_امشب اگه جلو چشمام جون هم بدی دیگه برام اهمیت نداره....بیچارت می کنم مهرو....دیشب غش کردی کاریت نداشتم....اما حساب امشب و شب گذشته رو یه جا برات کنار گذاشتم.

#کینه‌کش

#پارت411

هراسان هق زد:

_آذرخش....توروخدا....مگه تقصیر منه تو جواب ندادی؟؟

خودرو را درون حیاط متوقف کرد و قبل پیاده شدن، گلوی مهرو را فشرد و با دندان های چفت شده گفت:

_ساکت شو....ساکت شو تا با دستام خفت نکردم....میبینی؟؟ خودت تنت میخاره....خودت پا میذاری رو دُمم که وحشی شم و بیوفتم به جونت.

به عقب هل اش داد و پس از پیاده شدن او را سمت خانه کشاند.

سروین در هال نشسته بود و متعجب به آنها چشم دوخت.

مرد جوان وارد اتاق مهرو شد و در را قفل کرد.

تن هر دو نفرشان می لرزید....آذرخش به خاطر خشم بیش از حد اش....و مهرو ترس از امشب!!

آذرخش دکمه های لباسش را گشود که عضلات ورزیده بالا تنه اش نمایان شدند.

پیراهنش را روی میز توالت پرت کرد و پیشانی اش را محکم فشرد:

_لخت شو!!

مهرو عقب رفت و نالید:

_توروخدا....غلط کردم....این یه بار بگذر از من....

آذرخش شیشه ادکلن را برداشت و با قدرت درون آینه کوبید که صدای بدی داد و هر دو شکستند:

_لباساتو در بیار تا خودم جرشون ندادم....یالا!!

دخترک ترسیده جیغ زد و چشمانش بر دست مرد که روی سگک کمربند نشسته بود، دو دو می زدند.

#کینه‌کش

#پارت412

شلوارش را به گوشه ای پرت کرد و سوی مهرو هجوم برد.

دخترک در ابتدا گمان کرد که شوهرش قصد کتک زدن او را دارد.

اما آذرخش فقط دست روی نقطه ضعف مهرو می گذاشت...

می دانست از رابطه زناشویی خوف دارد و تمایلی به برقراری رابطه ندارد.

به همین منظور برای ریختن زهرش به او و صد البته کمی عذاب دادنش، داشتن یک رابطه کامل گزینه‌ی خوبی بود.

گرچه اعصاب و حوصله نداشت ولی می توانست آرام شود....

مهرو را بر تخت پرت کرد و روی تنش افتاد.

گریه های او جری تر اش کردند و لباس هایش را یک به یک درید.

امشب خبری از رحم و مروتش نبود....

امشب در سویی آذرخش خشن و بی ملاحظه بود...

و در سویی دیگر، دخترک مظلومی که سهواً از دستورات او سرپیچی کرد و به قول مرد جوان پای روی دم اش گذاشت.

ته ریشش را روی پوست ظریف گردن مهرو مالید.

بی توجه به التماس هایش، شاهرگ دخترک را زیر دندان هایش کشید و عمیقا مکید.

_آذرخش..

دستانش را روی پهلو های همسرش رقصاند و لب هایش را با خشونتی مثال نزدنی شکار کرد.

#کینه‌کش

#پارت413

مهرو خموش شد و این بار نیز در برابر خواسته‌ی مرد جوان سر تسلیم فرود آورد...

چاره ای جز تسلیم شدن نداشت...

خود کرده بود....و مدام لعنت بر خود می فرستاد...

شب از نیمه گذشته بود....

مهرو در گوشه ای از تخت، برهنه افتاده بود و از درد به خود می پیچید اما ابداً اشک نریخت...

این بار نیز همچون چند روز قبل، بغضش را فرو خورد.

او باید قوی می شد!!

پتو را بالاتر کشید و به نور مهتاب چشم دوخت.

دلش از همه پر بود....

از آذرخش....آرش...پدرش....حتی از خدا!!

شاید در ابتدا با خود گمان کرد مقصر صنم بود که او را به خانه سهراب کشاند....ولی او چه گناهی داشت؟؟

اشتباه از خودش بود که رفت....

می خواست دردش را به صنم بگوید بلکه کمی آرام شود....خبر نداشت که در پسِ این میهمانی رفتنش، درد بزرگتری نصیبش خواهد شد.

در آن سوی تخت، آذرخش اخم آلود به مهرو پشت کرد و پلک بر هم فشرد.

چند شبی‌ست که به جای شام فقط حرص می خورد و پی در پی جنگ اعصاب به راه می افتاد.

از دست زن اش خشمگین بود.

او خبر داشت که شوهرش چشم دیدن سهراب را ندارد، و به خانه اش پا گذاشت.

#کینه‌کش

#پارت414

آذرخش غلت زد و دمر خوابید.

جالب بود که امشب صدای هق هق های مهرو نمی آمد....

ساعتی بعد مرد جوان وحشت زده از خواب پرید و روی تخت نشست.

کابوس خوفناک و عجیبی دیده بود....عرق سرد بر تنش شره گرفت.

آب دهانش را فرو داد و سرش را محکم به بالش کوبید.

سعی کرد کابوسی که دیده بود را به خاطر آورد....

امشب خواب آرش را دید....آن هم پس از این همه مدت....

دقیقا در روزی که بابک به برادر مرحومش فحش داد و او مهرو را کمی بیش از اندازه اذیت کرد.

سکانس اصلی خوابش متعلق به زمانی بود که برادرش تیر خورده در آغوش او جان داد...

اما عجیب تر از آن، حرف هایی بود که آرش در عالمِ رویا با دلخوری و ناراحتی به آذرخش زد...

_"داداش....تو نمیذاری من آروم بگیرم....تو بهم قول مردونه دادی....به همین راحتی قرارمون رو فراموش کردی؟؟؟"

او به آرش چه قولی داده بود که به یاد نمی آورد؟!

آرش گفته بود آرام نیست....قطعا روحش در عذاب است....

صورتش را با دستانش پوشاند.

چرا هیچ چیزی از قول و قرارش با آرش به خاطر نمی آورد؟!

#کینه‌کش

#پارت415

نیم خیز شد و پس از برداشتن لباس هایش، به اتاق خود برگشت.

غم در دلش لانه کرده بود....برادر مرحومش آرامش نداشت...

موهایش را چنگ زد....به آرش چه قولی داده بود؟؟

شاید منظورش درباره کار بود...

تمام سر رسید هایش را چک کرد اما چیزی نیافت.

کلافه و بی حوصله لباس گرم پوشید و به تراس رفت.
روی صندلی نشست و به نقطه کوری چشم دوخت.

شقیقه هایش را فشرد...هوا سرد بود اما تمایلی برای برگشتن به اتاق نداشت.

تا نمی فهمید آرش از چه قول و قراری حرف زده بود، آرام نمی گرفت.
ناگهان ثابت ماند و نفس هایش سنگین شدند.

به یاد آورده بود!!
چندین ماه پیش....در همین مکان....آرش از او قول گرفته بود...

درست در شب نامزدی اش با مهرو...

مکالمه اش با آرش، مو به مو با جزئیات در ذهنش مرور شد.

(_میشه یه قولی بهم بدی!؟

_چه قولی؟؟

_اگه یه روزی من نبودم...چه میدونم...دور بودم...زنده نبودم...هر چیزی!! قول بده هوای مهرو رو داشته باشی و...

_خدانکنه....ازم نخواه چون نمی‌تونم بهت قول بدم.

_لطفاً آذرخش!! مهرو پشتوانه‌ی درست و حسابی نداره...به آینده هم اعتباری نیست....بهم قول بده اگر من نبودم، تو هواش‌و داری...مراقبشی...نمی‌ذاری کسی اذیتش کنه...خواهش می‌کنم بهم اطمینان بده!!

_باشه...قول میدم حامیش باشم.

_یادت باشه قول دادی داداش!!)

موهایش را محکم چنگ زد...

آرش در شب جان دادنش نیز، جمله‌ی آخر را به آذرخش گوشزد کرده بود، اما او آنچنان استرس و دلشوره داشت، که اصلا متوجه‌ی آخرین جمله‌ی برادرش قبل از فوت کردن، نشد.

#کینه‌کش

#پارت416

علاوه بر آن، در این مدت قولی که داده بود را به کل فراموش کرد....

حتی....اگر با خودش هم رو راست باشد، ذره ای به وعده اش عمل نکرد.

آذرخش نه تنها حامیِ مهرو نبود، بلکه خود بیش از هر کس دیگری به او ضربه زد...

دلش می خواست سر در حال انفجارش را به دیوار بکوباند.

او مسبب آرامش نداشتن روح آرش بود.

سرش را روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

_لعنت به من....لعنت به من که بد قول شدم....

روحِ آرش مهربانش عذاب می کشید...

نالان با خود زمزمه کرد:

_منو ببخش داداش....عهد شکنی کردم....نذاشتم آروم بگیری....زیر حرفم زدم....

عذاب وجدان دیوانه اش کرده بود.

در این میان حرفی از مهرو نزد....بحث اصلی اش فقط قول و قرارش با آرش بود.

گلویش به هم فشرده شد و پیشانی اش تیر کشید.

آهی از لبانش خارج شدند:

_بهت قول میدم آرش....عهد می بندم از همین امشب به قول و قراری که باهم گذاشتیم، عمل کنم...گرچه راضی نیستم اما حامیِ مهرو میشم....ازش مراقبت می‌کنم و دیگه آزارش نمیدم....روی حرف و قولم بهت میمونم.....تو فقط حلالم کن!!

به اتاق برگشت و روی تخت دراز کشید.

خوابش نمی برد و گویا تمام هَم و غَم دنیا را در دلش ریخته بودند.

#کینه‌کش

#پارت417

مهرو تن کوفته اش را از تخت پایین کشاند و مقابل آینه ایستاد.

رد کبودی های ریز و درشتی بر اندام اش هویدا بودند.

زیرلبی با خود پچ زد:

_نوبت منم میرسه جناب ملک زاده....یه روزی اونقدر قوی میشم و جلوت قد علم می کنم که انگشت به دهن بمونی....من که آدم کینه و تلافی نیستم چون دلم نمیاد به

دشمن خودمم ضربه بزنم....اما خدای بزرگی دارم....اون بالاسری، میدونه چطور ازت تقاص پس بگیره...

لبخند تلخی زد و بغضش را فرو خورد:

_نه تنها تو....همه‌ی شماهایی که اذیتم کردین رو....همه‌تون رو به خدای بزرگم واگذار می‌کنم...ناله و نفرین نمی کنم اما از حقمم نمی گذرم....پروردگارم میدونه من بی گناهم....خودش گفته نمیذاره حق هیچ بنده ای پایمال شه....من هیچکس‌و به جز خدام ندارم.

اشک نشسته در چشمانش را پس زد و لبخند عمیقی زد.

بلاخره توانست کمی قوی شود و سر هر موضوع کوچک و بزرگی گریه نکند...

دیگر خبری از مهروی شکننده نبود.

او روز به روز به ورژن بهتری از خود تبدیل می شد.

هر روز در بطنش مهرویِ دیروز را می کُشت و دخترک محکم و مستقل تری برای فردا می ساخت.

مهرو و آذرخش امروزشان را با تغییر اساسی و بزرگی آغاز کردند.

مرد جوان عهد بست که به قولش عمل کند.

و مهرو با خود پیمان بست که روز به روز قوی تر شود...

.....

#کینه‌کش

#پارت418

آذرخش وارد پذیرایی شد و بلند رو به حاضرین سلام کرد:

_خوش اومدین...بفرمایین بشینین.

چند نفر از بزرگان و ریش سفیدان فامیل به همراه مامان شهربانو از شهرستان به خانه‌ی او آمده بودند.

هنوز از دست بزرگان فامیل به خاطر اسلحه آوردن در عروسی آرش ناراحت بود اما دور از ادب و مهمان نوازی می دید که با آنها بد رفتاری کند.

کنار مادربزرگش نشست و با اینکه از دست او نیز دلخور بود اما دستش را بوسید:

_خوبی دا؟؟

مامان شهربانو بر پیشانی اش بوسه زد:

_الحمدلله...دل‌تنگت بیدُم. (دلم برات تنگ شده بود).

نفس بلندی کشید و خبر داشت برای چه بزرگان اینجا جمع شده اند.

اسفندیار خان سرفه ای مصلحتی کرد و پس از رخصت گرفتن از جمع گفت:

_آذرخش خان....ما امروز اینجا مزاحمت شدیم تا ریش سفیدی کنیم و شما مادرت رو راضی کنی از قصاص قاتل برادرت بگذره.

آذرخش سکوت کرد و سر پایین انداخت.

خود نیز چند روز بود به این موضوع فکر می کرد.

تا قبل از فحاشی بابک به آرش و آن کابوس لعنتی اش، همه چیز فرق داشت.

او پول طناب دار اتابک را به دادگاه پرداخت کرده و بر تصمیمش مصمم بود.

اما دقیقا پس از دیدن آرش در رویاهایش، آن هم پس از ماه ها که با آذرخش دلخورانه صحبت کرده بود، اوضاع تغییر پیدا کرد.

روح آرش در آرامش نبود و بدون شک یکی از دلایل اش فحاشی بابک به برادرش بود.

#کینه‌کش

#پارت419

اسفندیار خان ادامه داد:

_آرش...عمو زاده‌ی همه ما بود....پسر خودمون بود....داغ اش هنوز روی دلمون سنگینه....حیف و صد حیف از قد و بالا، جوونی و آقاییِ آرش که مهمون خاک سرد شد...

گلوی آذرخش به هم فشرده شد....این روزها بیش از هر زمان دیگری دلتنگ آرش می شد.

به فکر فرو رفته بود و صدای اسفندیار خان را ناواضح می شنید.

_تاتِه زا (عمو زاده)....بیا و صنم خانم رو راضی کن از قصاص بگذره....برادرت رفته و دیگه برگشتی تو کار نیست...بگذرین از اعدام اتابک....بگذرین تا اون بنده خدا برگرده سر خونه زندگیش و یه خانواده دیگه داغدار و بی سر پناه نشن.

دلش نمی خواست یک عمر تمام افرادی همچون بابک به روح برادرش اهانت کنند و مایه‌ی آرامش نداشتن اش شوند.

از طرفی راضی نبود کوتاه بیاید و از خون آرش بگذرد....

چه می کرد؟؟

پیشانی اش را فشرد و پلک بست.

حشمت خان، پدر زن بهزاد رو به آذرخش گفت:

_اگر میدونی مادرت راضی نمیشه...زنگ بزن بیاد اینجا تا همه مون باهاش صحبت کنیم.

سر چرخاند و نفسش را آزاد کرد.

آذرخش سرد و جدی رو به اسفندیار خان گفت:

_خیلی سختمونه....و بعید میدونم مادرم راضی بشه.

#کینه‌کش

#پارت420

اسفندیار خان نگاهی به مهرو که پشت کانتر آشپزخانه ایستاده بود انداخت:

_پسر جان تو الان یه عروس خون بس آوردی تو خونه ات...همه جا وقتی خون بها میارن، بعدش آتش بس اعلام میشه.

ابرو در هم کشید و برای اولین بار در جمع اعتراف کرد:

_من از خون بس متنفرم...زنم رو هم به عنوان خون بس نیاوردم...اون ناموس خانواده ما بود و وظیفه ام بود زیر پر و بال خودم بگیرمش...اگر هم راضی شدم در ازای ازدواجم

با مهرو رضایت بدم، دلایل شخصی خودم رو داشتم و هیچ ربطی به این موضوع نداره.

مهرو شوکه شد و حرف های آذرخش در سرش چرخ می خوردند.

او عروس خون بس نبود؟!

آذرخش سخنان خودش را نقض کرد؟؟

مرد جوان اخم آلود به اسفندیار خان چشم دوخت.

اگر تمام حقایق را بازگو کرد، فقط به خاطر این بود که به همسرش نگاه بدی نداشته باشند و او را خون بها ندانند.

و مهم تر از همه....قول و قرارش با آرش...اینکه حامی مهرو باشد....نه تباه کننده‌ی زندگی اش.

اسفندیار خان سری تکان داد:

_احسنت....آفرین به تو شیر مرد بختیاری....بهترین کار رو کردی که پشت بند اسم همسرت لقب عروس خون بس نذاشتی...آرش خدابیامرز وقتی این فداکاری برادرش رو ببینه، حتما روحش در آسایشه.

#کینه‌کش

#پارت421

آذرخش پوزخندی در دل زد.

این ها چه می دانستند که او خود مسبب آرامش نگرفتن برادرش بود و تمام تلاشش را می کرد تا پس از این آرش نازنینش در آسمان ها آسوده باشد.

مهرو سینی چای را آورد و مشغول پذیرایی شد.

حشمت خان قلوپی از چایی نوشید و گفت:

_خب تکلیف چیه آذرخش؟؟ ببین پسر جان....ما اصلا از طرف خانواده اتابک پا پیش نگذاشتیم...ما خودمون اومدیم تا باهات حرف بزنیم چون نمی‌خوایم یک عمر تمام مردم تو و مادرت رو مثل اتابک، قاتل یک انسان بدونن....شما که با دست خودتون طناب دار رو دور گردن اتابک میندازین، هیچ فرقی با اون که آرش رو کُشته، ندارین....هر چند که حق تون باشه.

تا حدودی درست می گفتند.

آذرخش خودش صنم را کوک می کرد که چگونه پیش برود.

البته تقصیری هم نداشت...داغ‌دار بود و دلش می خواست به هر نحوی که شده ضربه اش را به مسببین مرگ برادرش وارد کند.

اکنون که کم کم به نبودِ آرش عادت کرده بود و متوجه شد برادرش در عذاب است، منطقی تر به همه چیز نگاه می کرد.

اگر اتابک را اعدام می کردند، آنها باعثِ مرگش و به قول حشمت خان قاتل اش بودند.

پس چه تفاوتی میان صنم و آذرخش و اتابک بود؟!

هر سه نفرشان در واقع قاتل محسوب می شدند....بُرنده‌ی یک نفس و یک جان.

#کینه‌کش

#پارت422

اسفندیار خان تایید کرد و گفت:

_درسته....اتابک برادرت رو کشته....عمد یا غیر عمدش رو بیخیال...بهتون بد کرده...اما به قول معروف: "گر تو با بد، بد کنی، پس فرق چیست؟؟" تو ذات پاک و خوبت رو کثیف نکن آذرخش...مادرت هم همینطور.

مرد جوان نیم نگاهی روانه شان کرد و رو به جمع گفت:

_باشه...با مادرم صحبت می کنم....قول صد در صد نمیدم اما تلاشم رو می کنم راضی بشه و از قصاص بگذره.

آب دهانش را فرو خورد و به سختی ادامه داد:

_این وسط فقط جوونیِ برادرم حیف شد...افسوس که آرشِ عزیزم رفته و دیگه بر نمی گرده....کاش شب عروسی با خودتون اسلحه نمی آوردین...

مادربزرگش به گریه افتاد و بقیه نیز سکوت کردند.

پس از صرف ناهار، بزرگان و مامان شهربانو به شهرستان برگشتند.

سروین پس از رفتن میهمانان از اتاقش خارج شد و در آشپزخانه مشغول شستن ظروف بود.

مهرو به آذرخش نزدیک شد و مردد گفت:

_من...حرفات‌و شنیدم....همونایی که گفتی مهرو عروس خون بس نیست و...

نفسش گرفت...چرا نمی توانست دو کلمه با شوهرش حرف حساب بزند؟!

مرد جوان دستانش را بر روی قفسه سینه قفل کرد:

_خب!؟

_الکی گفتی دیگه؟؟ مگه نه؟؟ فقط خواستی خانواده ات رو...

_نه...الکی نگفتم....تمام حرفام حقیقت بودن.

#کینه‌کش

#پارت423

سر بلند کرد و به چشمان تیره‌ی مرد زل زد:

_اما اون شب...توی خلوت مون چیز دیگه ای گفتی...گفتی من خون بس ام...حق اعتراض ندارم.

آذرخش با اینکه سکانس های ناواضحی در ذهنش بودند اما با حواس پرتی ریشش را خاراند:

_دقیقا کدوم شب؟؟

_همون شبی که با لیوان مشروب اومدی تو اتاقم....مست بودی.

سری تکان داد و گامی نزدیک شد:

_خودت جواب سوالت رو گفتی....مست بودم...آدمیزاد توی اون وضعیت هر چیزی میگه...به حرف های توی مستی هم اعتباری نیست!!

مهرو سکوت کرد و او دور شد.

جواب سوالش را خیلی واضح و شفاف گفت.

آذرخش تنها یک بار به مهرو گفت که تو عروس خون بس هستی....آن هم در زمانی که مست و پاتیل بود.

به اتاقش پا گذاشت و با صنم تماس گرفت که بلافاصله جواب داد:

_جانم آذرخش.

_حالت چطوره؟؟

_خوبم...شما چطورین؟؟ چرا این دو سه روز هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟؟ پسرم...اون روز من از مهرو خواستم بیاد خونه مون...اون طفلک تقصیری نداشت...حس شیشم ام میگه که حسابی زهرتو بهش ریختی اما اشتباه کردی عزیزدلم.

نچی کشید و کلافه گفت:

_بیخیال....الان کار مهم تری دارم.

_آره همش هی بگو بیخیال بیخیال...واقعا از دستت کُفری ام آذرخش!!

#کینه‌کش

#پارت424

آذرخش چشم در کاسه چرخاند:

_به نظرم بهتره قطع کنم.

_خیلی خوب قطع نکن...کارت‌و بگو.

روی مبل راحتی لم داد و گفت:

_فردا صبح میام دنبالت بریم دادگستری....میخوام روی پرونده اتابک رضایت بدی....از قصاصش گذشتم.

صنم شوک شد و چند ثانیه ای سکوت کرد.

آرام پچ زد:

_چی؟؟ میخوای از قصاص بگذری؟؟

_آره.

_ولی آخه چرا؟؟ تو که روی اعدام مصمم بودی و شنیدم...

پلک بست و به سختی میان کلامش پرید:

_روح آرش در عذابه صنم....

_متوجه نمی شم!!

نمی دانست چرا اما اکنون دوست داشت با مادرش درد دل کند و از چیزهایی که سوهان روحش شده بودند، بگوید.

از خوابش....از قولش به آرش....از تصمیمات جدیدش.

اخیرا متوجه شده بود که صنم راز دار خوبی‌ست....چون به هیچکس نگفت که مرد جوان چه نقشه ای در سر دارد و در واقع فرمان های اصلی را آذرخش به صنم می دهد.

درست یا غلط کارش را نمی دانست....ولی باید می گفت تا کمی آرام شود....باید این موضوع را با فردی در میان می گذاشت....

وگرنه دیوانه شدنش از فکر و خیالِ زیاد یا عذاب وجدان، حتمی بود....

#کینه‌کش

#پارت425

صنم به تمام حرف های آذرخش گوش داد و سپس با دلسوزی گفت:

_خوب کاری می کنی پسرم....ببخش تا هم خدا و هم آرش ازت راضی باشن....اینکه دیگه تصمیم گرفتی مهرو رو هم اذیت نکنی، خیلی عالیه....پایه های زندگیت رو محکم

کن....زودترم صیغه ات با اون عجوزه خانم رو پس بخون....اون عفریته نمیذاره زندگی شما دوتا جون بگیره.

_من نگفتم قراره زندگیم با مهرو اوکی شه....گفتم فقط هواش‌و دارم...بعدشم تو چه گیری دادی به سروین؟؟

_تو هنوز اون مارمولک رو نشناختی...پاش بیوفته بین تو و مهرو رو مثل آب خوردن به هم میزنه....این همه خدمتکار تو شهره...یکی دیگه استخدام کن.

کاش باد به گوش آذرخش می رساند که سروین مدت ها پیش با حرف های دروغینش ذهن مهرو را شست و شو داده است.

صنم او را خوب می شناخت!!

_بیخیال صنم....زیادی به همه مشکوکی.

_چی بگم والا....دلم میسوزه برات....نمیخوام سختی بکشی قربونت برم.

صنم برای آذرخش...برای پسری که ترکش کرده بود دل می سوزاند؟!

مادرانه خرج می کرد برای او؟!

آذرخش پوزخند تلخی زد و حوصله‌ی اعصاب خرد کردن نداشت.

برای اولین بار سکوت کرد و دلش خواست از قربان صدقه رفتن های مادرش لذت ببرد....

.....

#کینه‌کش

#پارت426

مهرو خسته و بی سر و صدا، پا به خانه گذاشت.

امروز در آشپزخانه‌ی رستوران رُس اش کشیده شد.

احتمال می داد آذرخش در گالری باشد و خبری از سروین نبود...

از پله ها بالا رفت و حینی که پشت در اتاق خودش رسید، با صدایی که از درون اتاق آذرخش شنید، شوکه شد.

قصد فالگوشی کردن نداشت اما باید می فهمید چه خبر است!!

صدای صحبت کردن سروین با شخصی از پشت تلفن می آمد.

مهرو گوشش را با احتیاط به در چسباند.

سروین بدون اجازه وارد اتاق آذرخش شده بود!؟

_ببین....هر چی می گردم پیداش نمی کنم....مطمئنی اون واموندہ هنوز دست این مرتیکه عصا قورت داده ست؟؟

سروین از چه چیزی صحبت می کرد؟!

درون اتاق آذرخش به دنبال چه چیزی می گشت؟؟

_چی میگی پدر من؟؟ مگه کوچیک یا ریزه که نبینمش؟! من تمام اتاقش رو ریختم به هم ولی خبری نیست....غلط نکنم اصلا توی خونه نذاشتش....

ابروان مهرو از تعجب بالا پریدند...باید به آذرخش اطلاع می داد؟؟

سروین با سهراب صحبت می کرد؟؟ مگر قهر نبودند؟؟

نکند اتفاقی بیافتد!؟

_ببین جناب سهراب خان....این کاری که ما داریم می کنیم، آب در هاون کوبیدنه....اون دیلاق از من و تو زرنگ تره...معلوم نیست این بی صاحاب رو کجا قایم کرده....اصلا شاید تا الان قالش رو گنده!!

#کینه‌کش

#پارت427

مهرو دقت بیشتری کرد و ابروانش به هم نزدیک شدند.

سروین عصبی فریاد زد:

_برو بابا....چند ماهه منو اسکل خودت کردی....دارم میگم اینجا همه چی هست به جز اون قالیچه‌ی کوفتی!! من دیگه تو خونه‌ی این آشغال نمیمونم...همین فردا میگم صیغه رو پس بخونه برم پی بدبختیم...

قالیچه؟!

از کدام قالیچه حرف می زد!؟

می خواست آن را از خانه‌ی آذرخش بدزدد؟!

صدای سروین که نزدیک شد، با عجله سمت راه پله رفت و آخرین جملاتش را گنگ شنید.

_چند ماه دارم کلفتی می کنم که آخرش برسم به هیچی!؟....قطع کن بابا...من دیگه بیشتر از این نمیتونم سرک بکشم...ممکنه هر لحظه آذرخش سر برسه و....

سریع و بی سر و صدا از خانه خارج شد.

سروین نباید می فهمید که او برگشته است.

چه باید می کرد؟!

به آذرخش اطلاع می داد یا نه؟!

به سمت قسمت ابتداییِ کوچه پا تند کرد تا کمی فکر کند اما نباید زیاد از خانه دور می شد.

چون ممکن بود سروین قالیچه ای که نمی دانست جریانش چیست را پیدا کند و دَر برود.

اگر آذرخش می شنید که همسر صیغه ای اش قصد دزدی داشته و تمام این مدت او را فریب داده، چه واکنشی نشان می دهد؟!

قطعا او را بیرون خواهد کرد!!

علل خصوص اگر بشنود با پدرش در ارتباط بوده است.

#کینه‌کش

#پارت428

لبخند ریزی بر لبان مهرو نشست و با آذرخش تماس گرفت.

_الو؟!

_سلام آذرخش...خوبی؟؟ کجایی!؟

_خوبم....تو چطوری؟!

از صدا و کلام مرد مشخص بود که حال و احوال خوبی دارد و عصبی نیست.

با مکث گفت:

_نزدیکای خونه ام...تو رستورانی هنوز؟؟

_نه توی کوچه ام....میشه سر کوچه که رسیدی، نگه داری تا من بیام!؟

متعجب شد و پرسید:

_چرا خودت نمیری خونه!؟ مگه نمیگی تو کوچه ای؟؟

_یه کار مهم باهات دارم...نمیتونم تو خونه بگم.

_خیلی خب...من نزدیکم...زود بیا.

به گام هایش سرعت بخشید و کمی بعد درون کابین خودرو کنار همسرش جای گرفت.

نفسی چاق کرد و سمت آذرخش چرخید.

مرد جوان به تازگی توانسته بود رخت عزای برادرش را از تن در آورد.

مهرو نگاهش را از تیپ کلاسیک و مردانه‌ی او که با اُور کت طوسی رنگ تکمیل شده بود، گرفت و به چشمانش زل زد:

_آذرخش یه مسئله‌ی فوق العاده مهمی رو باید بهت بگم.

_میشنوم.

آذرخش مشکوکانه به او که دستانش را در هم گره کرده بود، نگریست.

مهرو با استرس گفت:

_امروز از رستوران که برگشتم خونه، متوجه شدم سروین یواشکی رفته توی اتاقت...من نمی‌خواستم فالگوش وایسم اما خب کنجکاو شدم...

#کینه‌کش

#پارت429

چشمان آذرخش فراخ شدند و در ذهنش تنها یک چیز بولد شد.

"قالیچه‌ی گران بهایش"

_دروغ نگو مهرو!!

_به خدا دروغ نمیگم...به روح آرش د...

_خیلی خب قسم نخور...ادامه اش رو بگو!!

لب گزید و اضطراب را از چهره‌ی مرد اش خواند.

_من فهمیدم سروین تمام مدت بهت کلک زده و داره تو اتاقت دنبال یه چیز با ارزش می گرده....همزمانم داشت با یه نفر صحبت می کرد که از حرفاش دستگیرم شد سهرابه!!

سمت مهرو چرخید و دستش را به صندلی شاگرد بند کرد.

دخترک حقیقت را می گفت؟!

می توانست به او اعتماد کند!؟

طبق چیزی که از ذات سروین سراغ داشت و منتظر رسیدن چنین روزی بود که دست او را رو کند، پس آنچنان بعید به نظر نمی رسید.

حرص آلود گفت:

_با سهراب!؟ مطمئنی؟؟ نگفت اون چیز ارزشمند چیه!؟ چرا بریده بریده حرف می‌زنی زن؟؟

_گفت یه قالیچه....ببین....بعدا همه چی رو مو به مو برات میگم....الان باید بریم خونه که سروین فرار نکنه.

موهایش را چنگ زد:

_ای وای...نگو که قالیچه رو پیدا کرده!! من کلید اون اتاق رو فقط خودم دارم...چطور تونست ب...

#کینه‌کش

#پارت430

مهرو ساعد آذرخش را گرفت و میان کلامش پرید:

_نه نه خیالت راحت نتونست پیداش کنه...آروم باش!! سروین عصبی بود از اینکه قالیچه رو نمی دید....مطمئنم دستش بهش نرسیده.

مرد جوان نفسش را فوت کرد:

_خداروشکر.

_الان که رفتیم خونه اصلا به روی خودت نیار....انگار دوتایی مون تازه از بیرون اومدیم.

آذرخش که خیالش راحت شده بود، عصبی و پر شتاب گازی داد و غرید:

_زنیکه عوضی....از همون روز اول می دونستم کاسه ای زیر نیم کاسشه....پدر خودش‌و بابای ناموس دزدش رو در میارم....ببینم مهرو!؟

_بله؟؟

_چیز دیگه ای هست که بدونی و من بی خبر باشم؟؟

دخترک مکثی کرد و تمام مکالمات سروین و آن عکس لعنتی در ذهنش تداعی شدند.

دوست داشت اراجیف سروین از رابطه اش با آذرخش را برای او توضیح بدهد اما دو دل بود:

_آره هست....یعنی نه....نمیدونم....ول کن بیخیال.

_چی داری میگی؟؟ هست یا نه؟؟

به خانه رسیده بودند و فرصت نکردند به بحث شان ادامه دهند.

پیاده شدند و خیلی نرمال به درون خانه قدم گذاشتند.

آذرخش در مرز منفجر شدن از خشم بود اما خوب می توانست نقاب عادی بودن به چهره بزند.

#کینه‌کش

#پارت431

به سروین که مشغول شام پختن بود، نگاه چپی انداخت:

_میز شام رو بچین....خیلی خسته ام!!

مهرو آب دهانش را فرو داد و بالا رفتند.

آهسته هر دو نفرشان وارد اتاق آذرخش شدند.

خبری از آشوب‌و بهم ریختگی نبود....سروین زیادی زرنگ است.

مرد جوان دسته کلیدش را بیرون کشید اما ناگهان به خاطر آورد که مهرو تحت هیچ شرایطی نباید وارد اتاق مخفی اش شود.

او نباید عکس های افسون را در آنجا ببیند....

نباید بویی از گذشته ببرد.

چرخید و رو به دخترک گفت:

_تا سروین متوجه نشده برو تو اتاق خودت....اینطوری بهمون شک می کنه.

مهرو با گیجی شانه بالا پراند:

_باشه...ولی حتما بهم بگو که قالیچه ات سر جاش هست یا نه.

سری تکان داد:

_بهت خبر میدم....فعلا برو....چند دقیقه دیگه میام دنبالت بریم سر شام....اونجا هم هر چی گفتم بدون نَه و نچ قبول می کنی...نقشت رو باید بی نقص اجرا کنی...حله؟!

_گرفتم.

وارد اتاق خودش شد و لباس هایش را تعویض کرد.

آذرخش نیز بدون درنگ قفل ها را باز کرد....خدا را شکر سروین به عقل ناقصش نرسید که قفل اینجا را بشکند.

#کینه‌کش

#پارت432

وارد اتاقک شد و با دیدن قالیچه که سالم و دست نخورده بود، نفسش را رها کرد.

این قالیچه تنها یادگار پدرش بود...

آن را از اتاق خارج کرد و پس از قفل کردن در اتاقک، لباس هایش را از تن بیرون کشاند.

سروین مارمولک!!

حق با صنم بود....او خوب سروین را می شناخت.

در ابتدا قصد داشت همین امروز او را از خانه بیرون کند اما خیلی ناگهانی، تصمیم گرفت حین برداشتن قالیچه مچش را بگیرد.

آهسته زمزمه کرد:

_بیچارت میکنم سروین هوشمند....

دقایقی بعد همراه همسرش سر میز شام حاضر شدند.

آذرخش با نقشه‌ی قبلی و بدون اینکه سرش را بلند کند، مهرو را خطاب کرد:

_فردا اتاق من‌و یکم مرتب کن....علل خصوص کمد لباسام و قفسه‌ی کتاب ها....پس فردا احتمالا یه مهمون از تبریز بیاد برام.

چشمان دخترک به صورت ساختگی فراخ شدند:

_من نمیتونم آذرخش...فردا تا آخر شب باید تو رستوران باشم بعدشم که میام خونه وقت نیست و از خستگی بیهوش میشم....بگو سروین مرتب کنه.

آذرخش مصنوعی اخم کرد و به سروین که گوشه ای ایستاده بود، نگاهی انداخت:

_سروین باید خونه رو مرتب کنه واسه مهمونی پس فردا.

منتظر عکس العمل او ماندند.

سروین که از خدایش بود و خبری نداشت، گفت:

_من مشکلی ندارم آقا....در اتاق‌تون رو باز بذارید، خودم مرتبش می کنم.

#کینه‌کش

#پارت433

ابروی آذرخش بالا پرید:

_واقعاً؟؟ آخه اتاق مهمانم باید اوکی کنی.....اگه سخت میشه هم خونه هم اتاقا رو مرتب کنی، بگو یه نظافتچی خبر می‌کنم.

_نه نه آقا...سختم نیست.

_باشه...فردا در اتاق رو قفل نمی کنم....منتها یه چیزی!! توی کشو ها یا جاهای خصوصی سرک نکش!! فقط همه چیز رو مرتب کن.

سروین سری تکان داد و در دلش عروسی بود.

فردا می توانست با خیال راحت و بدون استرس تمام اتاق مرد جوان را زیر و رو کند.

شاید این بار بتواند قالیچه را بیابد.

آذرخش ایستاد و رو به مهرو گفت:

_توئم شامت رو خوردی بیا تو اتاقم....لباس خواب سفیده رو هم بپوش...

چشمان مهرو از تعجب زیاد گرد شدند.

این که جزء برنامه نبود!!

آذرخش مهلت صحبت کردن به او نداد و از راه پله بالا رفت.

سروین نگاه چپی به دخترک انداخت.

باید به اتاقش می رفت؟؟

هنوز از او می ترسید و نتوانسته بود آزار دادن هایش را فراموش کند.

شاید این هم جزء نقشه‌ی آذرخش بود....شاید هم نه!!

مقابل آینه میز توالت ایستاد.

ست سفید رنگی که پوشیده بود، اندام زنانه اش را زیباتر به نمایش می گذاشت.

بند های لباس را به هم نزدیک تر کرد و گره زد.

#کینه‌کش

#پارت434

دلش نمی خواست مطابق میل آذرخش پیش برود اما راستش را بخواهی از او می ترسید.

حوصله‌ی آرایش کردن نداشت.

خط چشمی باریک به همراه رژ مخملی خوش رنگ اش کافی بود.

موهایش را باز گذاشت و پس از برداشتن موبایلش بیرون رفت.

تقه ای به در زد و با شنیدن فرمان ورود مرد، وارد شد.

آذرخش آرام گفت:

_در اتاق رو قفل کن!!

کلید را چرخاند و سمت او که تا کمر در کمد خم شده بود رفت:

_آذرخش؟! داری چیکار می کنی؟؟

قالیچه را پشت لباس های آویزان شده اش درون کمد قرار داد و جعبه‌ی بزرگی را در قسمت پایینی آن گذاشت که مشخص نباشد.

از کمد خارج شد و در را بست:

_قالیچه رو گذاشتم اینجا.

_چرا تو همون اتاق مخفیت نذاشتی و به سروین کلید بدی؟؟

_آخه دختر خوب...وقتی بهش گفتم بیا اتاقمو مرتب کن، بعد فردا صبح حین رفتن از خونه در اتاق رو قفل کنم که خیلی ضایعه....اما الان راه رو براش باز گذاشتم....وقتی سروین فردا بیاد سراغ لباسا، قطعا این قالیچه رو می بینه....یه طوری گذاشتمش که هم توی دید باشه و هم....

سر چرخاند و با دیدن چهره‌ی مهرو مات ماند.

حرف در دهانش ماسید و چیزی در وجودش فرو ریخت.

اولین بار نبود که او را آرایش کرده و مرتب می دید اما امشب فرق داشت.

#کینه‌کش

#پارت435

لباس خواب سفید رنگی که تا روی ران هایش بود به همراه آن آرایش ملیح، زیبایی او را دو چندان می کردند.

دخترک حرف او را جدی گرفته بود!؟

آذرخش تک خنده ای زد و متحیر گفت:

_واقعا حرف من‌و جدی گرفتی که گفتم لباس خواب بپوش؟؟

مهرو شوکه شد:

_وا....خب....خب نمی دونستم جزء نقشت نیست.

دستش را گرفت و پس از خاموش کردن چراغ ها، روی تخت دراز کشید.

لبخند کجی زد و برای حرص دادن دخترک گفت:

_هوم....حالا اشکالی نداره...میتونه جزء نقشه مون باشه.

مشتی به سینه‌ی آذرخش کوبید:

_برو بابا.

مرد جوان دستانش را باز کرد و عروسک زیبا را میان بازوانش کشید.

موهای مهرو را پشت گوشش راند و ملایم گفت:

_همه چی رو از اول برام بگو....تو ماشین فرصت نشد تعریف کنی...فقط سعی کن آروم صحبت کنی یه موقع سروین میاد پشت در فالگوش وایمیسته.

دخترک نفسی گرفت و سعی کرد توجه ای به بازی کردن انگشتان آذرخش با موهای بلندش نکند.

تمام چیزهایی که امروز شنید را مو به مو تعریف کرد.

سپس پرسید:

_یعنی واقعا این قالیچه اونقدر ارزش داره که سروین حاضر شده به خاطرش خدمتکار شه و....

مرد جوان منتظر نگاهش کرد و او به سختی گفت:

_و صیغه‌ی تو بشه؟؟

#کینه‌کش

#پارت436

آذرخش سر مهرو را روی بازویش جا به جا کرد و دست از نوازش موهای او بر نداشت:

_آره....خیلی بها داره....این قالیچه رو سال گذشته که قیمت گذاری کردم، چیزی حدود بیست میلیارد تومن ارزش داشت...امسال قطعا بیشتر شده.

متعجب شد و خفه جیغ کشید:

_بیست میلیارد تومن!؟ واسه یه قالیچه؟!

_این یه قالیچه معمولی نیست...دست‌بافته، عتیقه و قدیمیه....از این دست قالیچه ها و تابلو فرش ها خیلی زیاده که چندین میلیارد ارزش دارن.

_چرا سهراب می خواد از تو بدزدتش؟!

به سقف خیره شد و هنوز انگشتاتش لا به لای موهای دخترک می رقصیدند.

اولین بار بود که این گونه اتفاقات میان شان رخ می داد.

نه مرد حاضر بود از لذتی که می برد دست بکشد، و نه دخترک دلش می خواست او را پس بزند و از گرمای تنش دل بکند.

دم بلندی گرفت و در خاطرات گم شد:

_چون فکر میکنه حقشه.....ولی ابداً حقش نیست...اون آدم هم خدا رو میخواد هم خرما...این قالیچه تنها دارایی پدرم بود که برای من و آرش به جا گذاشت.

_چرا فکر میکنه حقشه؟؟ چرا تو نفروختیش تا الان؟!

_جریانش خیلی طولانیه....شاید بعداً برات تعریف کردم که بفهمی سهراب چه جونوریه....منم اگه تا الان این عتیقه رو نفروختم، واسه اینه که تنها چیزیه که از پدرم برام مونده...شاید خیلی وقت ها لنگ یه قرون پول بودم اما دلم نیومد دست بهش بزنم....

#کینه‌کش

#پارت437

آذرخش نفسش را رها کرد و ادامه داد:

_بعد از فوت بابام...من و مامان شهربانو به خاطر قرض و بدهیاش، مغازه و خونه مون رو فروختیم....تنها ارثیه‌ی پدری که برام مونده همین قالیچه ست....اون ارثیه ای هم که پیش مادربزرگم دارم، متعلق به حاج عباسه...پدربزرگم.

مهرو به چهره‌ی مردانه او چشم دوخت.

شاید از آذرخش خوشش نمی آمد و خاطرات خوبی از او نداشت اما دلش به حالش سوخت.

می توانست بفهمد که چه دوران سختی را گذرانده و چه دردهایی کشیده است.

در این دنیا هیچکس بی درد نیست!!

هر کسی به اندازه‌ی سهم خودش از این روزگار، رنج می کشد....

آذرخش دستش را زیر چانه‌ی مهرو گذاشت و گفت:

_خوب شد یادم اومد....تو توی ماشین می خواستی یه موضوعی رو به من بگی اما حرفت‌و خوردی....بگو ببینم....چی درباره سروین میدونی؟!

چشم دزدید و با تته پته گفت:

_م..من!؟ نه نه...چیزی نمیدونم.

روی تن ظریفش سایه انداخت و به چشمان تیره اش که در تاریکی می درخشیدند زل زد:

_این نگاه دزدیدنات، مِن و مِن کردنات....همه دارن میگن که تو داری بازم یه چیزی رو مخفی می کنی!!

مهرو لبش را از داخل دهان، زیر دندان هایش کشید.

یاد مخفی کاریِ قبلی اش افتاد.

قطعا این راز نگه دار بودن اش عاقبت خوبی نخواهد داشت!!

#کینه‌کش

#پارت438

دستانش را روی سینه‌ی آذرخش فشرد و به عقب هل اش داد:

_میگم...فعلا پاشو از رو تنم.

نگاه عمیقی به لبان رژ خورده‌ی او انداخت و بر تخت نشست.

خم شد و شیشه‌ی مشروب را از روی عسلی برداشت.

کمی نوشید و گفت:

_بگو.

دخترک کنارش جای گرفت و برای فرار کردن از آن بحث پرسید:

_چرا اینقدر مشروب میخوری!؟

چپ نگاهی حواله اش کرد:

_میگی یا یه طور دیگه از زیر زبونت حرف بکشم؟؟

چشم چرخاند و به سختی گفت:

_سروین یه عکس از شبی که....شبی که باهاش رابطه داشتی به من نشون داده.

دستش در هوا خشک شد....شوکه پرسید:

_چی؟! رابطه؟؟ من و سروین؟!

_آره...سعی نکن الکی تعجب کنی و خودت رو به اون راه بزنی چون اصلا برام مهم نیست باهاش بودی یا نه.

دروغ می گفت....

رابطه‌ی آذرخش با سروین برای او خیلی مهم بود...

آذرخش هنوز هم مات برده به او نگاه می کرد:

_چی داری میگی؟؟ من اصلا با اون زنیکه رابطه نداشتم....دستمم بهش نخورده تا الان.

_چرا دروغ میگی آذرخش؟! خودم عکس‌تون رو دیدم...تو داشتی می بوسیدیش!!

بطری را روی زمین گذاشت و کمی فکر کرد.

به خاطر آورد!!

همان شبی که مست بود و پس از بد شدن حالش سروین را پس زد.

#کینه‌کش

#پارت439

سمت مهرو چرخید:

_ببین...من دروغی ندارم بهت بگم....اونقدری هم شجاعت دارم که اگه کاری کردم، مرد و مردونه پاش وایسم و انکار نکنم.

منتظر تماشایش کرد.
آذرخش پیراهنش را درآورد و پشت سر مهرو خوابید.

دوباره تن او را در آغوش کشید و زمزمه کرد:

_یه شب قبل از ازدواج‌مون، توی مستی زیاد کنترلم رو از دست دادم و نزدیک بود با سروین رابطه داشته باشم....اما خداروشکر یهو حالت تهوع گرفتم و حالم به هم خورد....این عکسی که میگی مال همون شبه.

مهرو بی توجه به آذرخش با اخم به سقف خیره بود و گمان می کرد مرد جوان قصد فریب دادن او را دارد.

صورتش را مقابل صورت خود چرخاند و ادامه داد:

_اون شب فقط بوسیدمش...با اینکه برهنه جلوم بود اما حتی تنش رو هم لمس نکردم...بعد از اینکه حالم بد شد به اتاقم برگشتم.

_راست میگی!؟....یعنی....یعنی اصلا باهاش نبودی؟؟

نگاهش را میان چشمان دلفریب و لب های سرخ او چرخاند:

_ابداً....چه قبل از اومدن تو....چه بعد از اومدنت....کوچیک ترین ارتباطی بین من و سروین نبود....فردا هم واسه اون عکس بازخواستش می کنم.

مهرو به شبِ درونِ چشمان آذرخش خیره شد و دروغ چرا!؟

بیش از حد خوشحال شد.

اینکه شنیده بود سروین فریبش داده، شاید آزار دهنده به نظر می رسید اما نمی توانست مانع خوشنودی اش شود.

آذرخش به او خیانت نکرده بود.

#کینه‌کش

#پارت440

اکنون به این نتیجه رسید تنها زنی که در زندگی مرد اش وجود داشت، خودش بود و بس!!

با حرص گفت:

_که اینطور....سروین به من گفت که بارها باهم بودین و...لعنت بهش!!

گوشه‌ی لب آذرخش کج شد:

_توئم حسودیت شد وقتی اون چیزا رو گفت....آره؟!

چپ نگاهش کرد:

_نه فقط حرص خوردم....درسته ما یه زندگی اجباری داریم اما منم مثل همه‌ی زن ها دلم نمیخواد جنس مونث دیگه ای دور و ور شوهرم باشه.

_پس واسه همین وقتی سمتت میومدم بد خلقی می کردی؟!

از چهره‌ی جدی آذرخش نگاه دزدید.

مرد جوان اکنون دلیل بد قلقی های همسرش را متوجه شده بود.

دستش را زیر سر اهرم کرد و ابروانش به هم گره خوردند:

_چرا همون موقع که این اراجیف رو به خوردت داد، بهم نگفتی؟!

مهرو سکوت کرد و شانه ای بالا پراند.

آن همه جنگ اعصاب به خاطر یک سوء تفاهم!؟

هر دو نفرشان عصبی بودند.

آذرخش از دست مهرو...

و مهرو از دست سروین...

انگشت اشاره اش را مقابل صورت دخترک تکان داد و جدی زمزمه کرد:

_این بار فقط به خاطر اینکه خودت اعتراف کردی از پنهون کاریت می گذرم...ولی وای به روزی که دوباره بخوای چیزی رو ازم پنهون کنی!! دیگه باید فهمیده باشی من از دروغ و پنهون کاری متنفرم...و قطعا عواقب بدی خواهد داشت این کارا.

#کینه‌کش

#پارت441

مهرو سری تکان داد و می ترسید به چشمان او نگاه کند.

چانه اش را با انگشت شست گرفت و صورتش را بالا آورد:

_متوجه شدی!؟

_آره.

چشمش به ساعت افتاد...شب از نیمه گذشته بود.

پتو را روی تن هایشان بالا کشید و مهرو را در آغوشش جا به جا کرد:

_بگیر بخواب...فردا کلی کار داریم.

_فردا....نقشه ات چیه؟!

عجیب بود که امشب شبیه به زوج های عادی شده بودند و هیچ کدام تلاش در عقب راندن دیگری نمی کردند.

آذرخش روزها میشد که سعی در بهبود رابطه اش با همسرش داشت.

این رفتار مرد جوان برای مهرو جای تعجب داشت...نمی دانست چه در سر او می گذرد و هنوز از دست اش دلخور بود.

پلک بست و نجوا کرد:

_خیلی وقته منتظر این روزم...از همون موقعی که پاش به خونه ام باز شد، می دونستم با نقشه جلو اومده....اگه تا امروز صبر کردم، چون فقط می خواستم بفهمم هدفش چیه...اون قصد بازی دادن منو داشت...اما نمی‌دونست که داره تو زمین من و توسط من بازی داده میشه.

_یعنی می دونستی که با هدف نزدیکت شده!؟

_آره....تخم و ترکه‌ی اینا رو خوب می شناسم....فکر کرده میتونه منو گول بزنه اما کور خونده....از همون روز اول فهمیدم با بابای عوضیش هم دسته و یه نقشه ای توی

کله‌ی پوکشون می‌گذره....این میون تو هم بهم کمک بزرگی کردی...دمت گرم.

#کینه‌کش

#پارت442

مهرو با شنیدن قدردانی آذرخش از او لبخند خجلی زد.

دستش را روی سینه‌ی آذرخش گذاشت:

_آخرش نگفتی فردا نقشه ات چیه؟!

_یه دوربین توی اتاق کار گذاشتم که با اون سروین رو چک می‌کنم....خودمم نمیرم گالری و همین حوالی خونه می‌مونم تا وقتی که خواست حرکتی بزنه، مچش رو بگیرم....

_خب منم نمیرم رستوران و پیشت میمونم.

_لازم نکرده....فردا میری سر کارت...خودم از پس این زنیکه بر میام.

_نه...نمیرم....تو دلم آشوب میشه نمیتونم درست کار کنم.

_مهرو!! اذیت نکن دختر خوب...

انگشتانش را روی لب های مرد گذاشت و خموشش کرد:

_من میمونم باهات....شب بخیر.

_باشه....شب بخیر.

پلک باز کرد و آخرین نگاه را به چهره‌ی زیبای همسرش انداخت....حلقه‌ی دستش را دور تن او محکم تر کرد.

اگر این اتفاقات نمی افتادند و حوصله‌ی کافی بداشت، عمرا از این عروسک می گذشت.

امشب با آن لباس و آرایش دلبر تر شده بود و می توانست هر دویشان را به یک عشق بازی ناب میهمان کند.

اما هیچ کدام انگیزه ای نداشتند و پیش قدم نشدند.

مهرو سرش را روی سینه‌ی گرم و برهنه‌ی آذرخش جای گیر کرد و به طنین قلب او گوش سپرد.

دقایقی بعد، برای اولین بار در آغوش یکدیگر به خواب فرو رفتند.

.....

#کینه‌کش

#پارت443

مهرو خم شد و به لپ تاپی که روی زانوی آذرخش بود، نگاهی انداخت.

پوفی کشید و بی حوصله گفت:

_چرا اینقدر فس فس میکنه؟؟ خب برو تو اتاق یه سرکی بکش دیگه فوضول خانم.

آذرخش به فیلم پخش شده‌ی اتاق چشم دوخت و جواب مهرو که کنارش درون خودرو نشسته بود را داد:

_چقدر عجله میکنی!! یکم حوصله کن دختر....تازه ربع ساعته که ما صبحونه خوردیم و از خونه خارج شدیم....اگر نمیتونی تحمل کنی، یه تاکسی بگیر و برو رستوران.

ناخنش را جوید و مضطرب گفت:

_نه نمیرم....میگم....نکنه بلایی سر قالیچه ات بیاره!؟

_دیوونه شدی؟! مگه طرف عقلش‌و از دست داده که یه قالیچه بیست و چند میلیاردی رو داغون کنه!؟ اینا قصدشون فروختنه...هر کس هر چقدرم تصمیمات شوم داشته باشه، وقتی ارزش یه چیز رو بدونه عمراً به اون صدمه بزنه.

سمت مهرو چرخید و در چشمانش دقیق شد:

_به قول خودت....لابد اونقدری در نظر سروین و پدرش این قالیچه ارزش داشته که حاضر شد خدمتکار خونه‌ی من بشه....خدمتکار پسر زن باباش و رقیب قدیمیِ پدرش!!

_درست میگی....ولی خوبیش به اینه که ماهیتش برای همه مشخص شد.

_از اولشم مشخص بود....فقط نمیدونم چرا صنم بهم نگفت که سروین همچین قصدی داره!!

#کینه‌کش

#پارت444

مهرو متعجب شد:

_آذرخش!؟ چیزی خورده به سرت؟؟ من مطمئنم صنم جون هیچ اطلاعی از این ماجراها نداره....اون مادرته بعد بیاد بر علیه تو کار کنه!؟ به نظر خودت همچین چیزی ممکنه؟؟

آذرخش در دل پوزخندی به سادگی مهرو زد.

او که صنم را هنوز خوب نمی شناخت...می شناخت!؟

از گوشه چشم نگاهی روانه اش کرد:

_از نظر من ممکنه....چون به صنم اصلا اعتماد ندارم...اونی که واسه خاطر سهراب، بچه ها و شوهرش رو ترک کرد، مشارکت توی یه همچین موضوعی برای زمین زدن من، چیز بعیدی نیست.

دخترک دستش را در هوا تکان داد:

_تو زیادی به همه چیز و همه کس مشکوکی....بهتره یکم مثبت اندیش باشی.

پوزخندی زد و طعنه وار گفت:

_آره مشکوکم....چون به هر کی اعتماد کردم، جواب اعتمادمو جور دیگه داد و دید منو نسبت به خودش عوض کرد.

مهرو سکوت کرد و می دانست مخاطب حرف های شوهرش خودش بود و بس....همان جریانات مخفی کاریش و رفتن به بیمارستان و خانه سهراب.

اما شاید هم حق با مهرو بود....از کجا معلوم صنم از ماجرای دزدی باخبر باشد!؟

دمی گرفت و ناگهان نگاهش به صفحه لپ تاپ افتاد.

تقریبا عربده زد:

_اومد....اومد تو اتاقت!!

#کینه‌کش

#پارت445

نفس هایشان در سینه حبس شدند و نگاه آذرخش به سوی لپ تاپ سوق پیدا کرد.

سروین وارد اتاق شد و همزمان که مشغول حرف زدن با تلفن بود، شروع به گشتن کرد.

در دقایقی که گذشت، تنها صدای نفس های پر استرس هر دویشان سکوت خودرو را می شکاند.

سروین کمد را باز کرد و لباس های آذرخش را با حرص کنار زد اما ناگهان دستش در هوا خشک شد.

قالیچه را دیده بود!!

تلفن را گوشه ای گذاشت و آن را از پشت لباس ها بیرون کشید.

مهرو دست آذرخش را فشرد:

_دیدش....الان....الان میخوای چیکار کنی؟!

لپ تاپ را به دست او داد و خودرو را به حرکت در آورد:

_الان وقتشه پدرش‌و دربیارم!!

_میخوای زنگ بزنی پلیس؟!

خیره به رو به رو گفت:

_فکر نکنم موثر باشه...چون میتونه تو دادگاه بگه خدمتکار خونمه و من ازش خواستم اتاقم رو مرتب کنه....تازه میتونه تو رو هم به عنوان شاهد ببره توی دادگاه....نمیخوام تو قسم دروغ بخوری مهرو....اگر هم حقیقت رو بگی، من متهم میشم...پس زنگ زدن به پلیس نقشه خوبی نیست.

مهرو به حرف هایش فکر کرد.

حق با او بود....

آذرخش همیشه تمام جوانب کار را می سنجید بعد وارد عمل می شد.

#کینه‌کش

#پارت446

پر شتاب سمت خانه حرکت کرد و کاملا بی سر و صدا وارد حیاط شدند.

رو به مهرو گفت:

_توی پذیرایی بمون!!

_نه...میام باهات.

پیشانی اش را فشرد و دندان قروچه ای کرد:

_خواهش می کنم یه امروز رو روی اعصابم راه نرو!!

دخترک آب دهانش را فرو داد و پایین پله ها ایستاد.

آذرخش آرام بالا رفت و صدای پر شوق سروین را شنید:

_بلاخره پیداش کردم بابا!! چیزی که حقمون بود رو پیدا کردم....دیروز توی این کمد رو نگشتم چون خیال نمی کردم اینجا بذارش اما امروز یهو سورپرایز شدم.

ناگهان در را باز کرد و درون اتاق پا گذاشت.

سروین با دیدن قامت آذرخش بالای سرش جیغ بلندی کشید و موبایل از دستش افتاد.

مرد جوان با صلابت گام برداشت و در یک حرکت یقه‌ی سروین را گرفت.

بلند اش کرد و حرص آلود غرید:

_عزیزم....دوباره سورپرایز شدی که من‌و دیدی....مگه نه؟!

دستانش را دور مچ های آذرخش پیچاند و نالید:

_غلط کردم....غلط کردم....بابام گولم زد!!

چقدر دلش می خواست در دهان سروین بکوبد اما نباید گزک به دستش می داد.

تنش را محکم به دیوار کوبید و مقابل صورتش عربده زد:

_خودت و بابای عوضیت گ*وه خوردین سمت خونه‌ی من و قالیچه ام اومدین!!

#کینه‌کش

#پارت447

شدیداً عصبانی شده بود و نمی توانست خود را کنترل کند.

سروین به گریه افتاد و او بیش از پیش عربده می زد:

_فکر کردی اینقدر هالو ام که دلم برات بسوزه و بیارمت خدمتکار خونه ام شی؟! نه موش کثیف....فقط می خواستم مطمئن شم چشم اون سهراب دیو*ث هنوز دنبال این یادگاریه.

گریه هایش شدت گرفتند و تاکنون اینقدر نترسیده بود:

_اشتباه کردم...توروخدا بذار برم.

یک دستش را دور گلوی زن پیچاند و برای ترساندن او با دندان های چفت شده غرید:

_بری؟؟ کجا بری؟؟ تازه میخوام زنگ بزنم پلیس بیاد جمعت کنه!!

رنگ از رخسارش پرید:

_غلط کردم....غلط کردم....زنگ نزن پلیس...جونِ مهرو زنگ نزن...

دستش را روی دهان سروین فشرد:

_خفه شو!! همین الان صیغه رو پس میخونم....وسایلت رو جمع میکنی و گورت‌و گم می کنی....ملتفت شدی؟؟

سری تکان داد و دقایقی بعد پایین رفتند.

زیر نگاه تیزبین آذرخش وسایلش را جمع کرد و وارد پذیرایی شد.

مهرو گوشه ای ایستاده بود و در سکوت به آنها خیره شد.

سروین ترسیده اشک هایش را پاک کرد که ناگاه آذرخش گفت:

_صبر کن!!

#کینه‌کش

#پارت448

سمتش گام برداشت و ابروانش به هم گره خوردند:

_موبایلت‌و بده.

_چ...چرا؟!

_دو بار تکرار نمی کنم.

موبایلش را به دست آذرخش داد و او در گالری اش چرخید.

تمام عکس هایی که سروین از قالیچه و خانه اش گرفته بود را پاک کرد و در نهایت چشمش به تصویر آن بوسه‌ی معروف افتاد.

مهرو حقیقت را گفت...

در این تصویر آذرخش با چشمان بسته سروین را می بوسید.

آن عکس را نیز پاک کرد و رو به سروین گفت:

_همین الان از مهرو عذرخواهی کن!! به خاطر اراجیفی که دور از چشم من درباره‌ی رابطه های نداشته مون به خوردش دادی.

دخترک حیرت زده به آذرخش چشم دوخت.

سروین مردد و اشک آلود گفت:

_و..ولی...

_یالا!!

با نفرت به مهرو چشم دوخت:

_معذرت میخوام.

مرد جوان در خانه را باز کرد:

_بزن به چاک....بار دیگه حتی کلاهتم اینجا افتاد، این طرفا آفتابی نمیشی.

پس از رفتن سروین، نفس راحتی کشید و همراهِ مهرو سمت اتاقش گام برداشت.

دخترک کنار قالیچه‌ی قدیمی و فوق العاده زیبا زانو زد و دستی بر روی آن کشید:

_خیلی قشنگه....

آذرخش روی مبل نشسته بود و خیره به آنها در فکر عمیقی فرو رفت.

#کینه‌کش

#پارت449

باید زهرش را به سهراب می ریخت ولی چگونه؟!

نچی گفت و دستی به ریشش کشید...

مهرو سر چرخاند و کنارش روی دسته‌ی مبل نشست:

_به چی فکر می کنی؟! الان که دیگه قالیچه ات سالمه.

_سروین که جَست و به خاطر نداشتن مدرک نشد به پلیس تحویلش بدم...سهرابم که هیچ آتویی ازش ندارم و بخوام حالش رو بگیرم....الان من موندم و یه کوه حرص و خشم که نمیدونم کجا تخلیه اش کنم.

دخترک با تعجب سمت مرد جوان متمایل شد:

_کدوم قانون میگه که تو حتما باید تلافی کنی؟؟ چرا اینقدر دنبال انتقام جویی و کینه کِشی هستی آذرخش!؟ خداروشکر قالیچه‌ی یادگار پدر خدابیامرزت هم که الان سالم و دست نخورده پیشته.

سرش سمت مهرو چرخید و اخم میان ابروان مردانه اش دوید:

_یه نفر با قصد و غرض قبلی اومده تو خونه ام و خواسته دزدی کنه....بعد من ولش کنم به امون خدا؟! که بره و بخنده به ریش ام؟؟

_اونی که الان شکست خورده تو نیستی....اونایی که نقشه شون بر باد رفته سروین و پدرش ان....تو همین الانش هم پیروز ماجرایی!! چون تونستی دست سروین و سهراب‌و رو کنی...پس دیگه لازم به تلافی نیست!!

به حرف های مهرو فکر کرد.

شاید حق با او بود...

شاید آذرخش زیادی خود را در انتقام گرفتن ها و تلافی کردن ها غرق کرده بود که نمی توانست از جانب دیگری به ماجرا فکر کند.

#کینه‌کش

#پارت450

مهرو با اینکه دلِ خوشی از او نداشت اما راضی نبود اتفاق بدی برای آذرخش یا فرد دیگری بیوفتد.

دست بر شانه‌ی مرد اش گذاشت:

_این تلافی کردنا عاقبت خوبی ندارن...یکی تو میزنی، یکی اون میزنه....به این فکر کردی آخرش چی میشه؟! اگه یه نفر این میون جونش به خطر بیوفته....یا چه میدونم....زندگی کسی خراب بشه....اون موقع میتونی خودت رو ببخشی؟؟...."به جای این همه کینه کِشی، کینه کُشی کن آذرخش"

آذرخش سکوت کرده بود و مهرو همچنان او را به پا پس کشیدن از تلافی مجاب می کرد:

_ببین من اطلاع زیادی از گذشته ات ندارم...صنم جون هر چقدرم در حقت بد کرده باشه، بازم مادرته و الان زن سهرابه...اگه حرکتی بر علیه سهراب بزنی، اولین ترکشش دامن مادرت رو می گیره...تو راضی میشی که صنم جون توی دردسر بیوفته؟؟

چه می شنید!؟

این حرف ها...آن هم از یک دختر جوان!!

کمی بعید بود اما واقعی...

به فکر مادرش افتاد.

نمی خواست با لجبازی ها و انتقام جویی هایش اتفاقی برای صنم بیافتد.

روز دادگاه را به خاطر آورد که سهراب برای اینکه مانع از حضور صنم در جلسه دادگاه آرش شود، او را کتک زد.

وای که اگر مادرش در خانه ی سهراب نبود...چه بلاهایی می توانست سر آن پیر خرفت بیاورد!!

#کینه‌کش

#پارت451

اما اکنون که صنم، همسر قانونی اوست و از آنجایی که آذرخش دوست ندارد سهراب گزندی به مادرش برساند، دست و بالش را برای تلافی می بستند.

در آنی تمام حرص و خشم آذرخش فرو خوابید.

جملاتِ حق و آگاهی بخش مهرو، همچون آب خنکی بر آتشِ باطنی مرد ریخته شدند و او را آرام کردند.

دست دراز کرد و دور کمر همسرش پیچاند....او را پیش کشید و روی پاهای خود نشاند.

دخترک آهسته هینی گفت و به او زل زد.

سکوت عمیقش باعث شد گردنش را مقابل صورت مرد کج کند:

_آذرخش؟! اصلا شنیدی من چی گفتم؟؟

_آره...شنیدم...

عجیب بود که برای اولین بار با گوش دادن به حرف های مهرو توانست خود و عصبانیت درونی اش را کنترل کند.

انگشتان بلندش را روی کمر او رقصاند و به قهوه ای چشمانِ آرایش شده اش نگاه دوخت.

در ادامه‌ی جمله پیشین اش گفت:

_حق با توئه....نمیخوام این میون اتفاق بدی واسه کسی بیوفته...علل خصوص برای تو و صنم.

لبخند ریزی کنج لب دخترک نشست.

ظاهرا آذرخش از انتقام و تلافی صرف نظر کرده بود.

جدایِ از آن، چه چیزی بهتر از شنیدن اینکه او به فکر صنم و مهرو بود و هوایشان را می داشت!؟

_خوبه.

#کینه‌کش

#پارت452

آذرخش آستین های پیراهنش را بالا داد و لیوان مشروب را از روی میز چنگ زد.

کمی نوشید و وارد آشپزخانه شد.

با ژست خاصی به کانتر تکیه زد و چشمانش بر نقطه به نقطه‌ی تن دخترک رقصیدند.

مهرو با اینکه مشغول سرکشی به غذاهای امشب بود اما سنگینی نگاهی را حس می کرد.

چرخید و اخم ظریفی میان ابروانش خوش نشست:

_چیزی شده؟؟

_نه.

در قابلمه را گذاشت و کامل به سمتش چرخید:

_آخه خیلی زوم کردی رو من....نکنه لباسم بده؟!

_نه...لباست هم خوبه.

مهرو انگشتانش را به هم گره زد و نزدیکش شد:

_میگم....من خیلی استرس دارم.

آذرخش به چهره‌ی مضطربش خیره شد و کاش می توانست آن گونه های برجسته و کمی سرخ شده را محکم زیر دندان هایش بکشد.

از چه زمان نگاهش به مهرو تغییر پیدا کرد؟؟

پس از خواب عجیبش؟!....یا بعد از رفتن سروین؟!

هر چه که بود، باعث شد در این چند هفته، او به چشم دیگری همسرش را ببیند...

برایش مهم نبود این دختر، فرزند افسون است...یا حتی نامزد سابق برادر مرحومش...

این دختر اکنون همسر قانونی اش بود...

چه خوب که نگاهش به زن و زندگی اش تغییر پیدا کرد.

#کینه‌کش

#پارت453

لیوان مشروب را به لبانش نزدیک کرد و جدی گفت:

_استرس چرا؟؟ یه مهمونیِ ساده ست دیگه....

انگشتان مهرو بر روی دست مرد نشستند و لیوان را پایین آورد.

اخم آلود و متعجب گردنش را کج کرد.

نگاهش را از لیوان مشروب بالا کشید و خیره به چشمان تیره‌ی مرد گفت:

_چرا اینقدر مشروب می‌خوری؟؟

_چرا نخورم؟!

_خب...خطرناکه...همش ضرره...علاوه بر اون، وقتایی که مست میشی...

دخترک نتوانست ادامه بدهد.

به یاد آورد شب هایی که آذرخش نیمه مست سراغش می آمد و هیچ گونه زورش به او نمی چربید.

چقدر آن شب‌ها ترسناک تر از همیشه می شد...و البته بی رحم تر!!

_چرا جمله ات رو تکمیل نمی کنی!؟

آب دهانش را فرو داد و سخت زمزمه کرد:

_وقتایی که مست می‌کنی، ترسناک میشی...و انگار اصلا منو نمی بینی که دارم کنارت اذیت میشم.

مهرو را اذیت کرده بود؟!

بی شک آری!!

او خواسته یا ناخواسته همسرش را زیادی آزار داده بود...

گرمای دست دخترک را هنوز بر پوستش حس می کرد:

_مشروب می‌خورم چون عادت کردم و وقتایی که ناخوشم آرومم میکنه....یه چیزی پیدا کن تا باهاش آروم شم، مشروب رو از همین لحظه میذارم کنار و اون‌و جایگزینش می کنم.

#کینه‌کش

#پارت454

چه پیدا می کرد تا او را آرام کند و جایگزین مشروب خوردنش شود!؟

نمی دانست...

با پخش شدن صدای آیفون انگشتانش از روی دست مرد سُر خوردند.

آذرخش تکیه اش را از کانتر برداشت و در را باز کرد.

باید به هر نحوی شده مصرف مشروبش را کنترل کند یا لااقل قبل از خواب ننوشد.

دلش نمی خواست دوباره بد قول شود و مهرو را آزار دهد...

امشب پس از مدت ها، کیسان و فرهام به همراه همسران‌شان را دعوت کرده بود.

فرهام پیش آمد و تن آذرخش را به آغوش کشید:

_دلم واست یه ذره شده بود نامرد!!

لبخند بر لبش نشست و ضربه ای به کمر او زد.

کرشمه، کیسان و جانا نیز پس از فرهام وارد شدند.

مهرو خجل و پر استرس با آنها خوش و بش کرد و برای پذیرایی به آشپزخانه رفت.

کف دستان عرق کرده اش را به لباسش کشید که صدای آذرخش را از پشت سر شنید:

_چایی آماده ست؟؟

پلک هایش را بست و غر زد:

_قلبم اومد تو دهنم.

_الان این استرست واسه چیه دقیقا؟!

_خب اولین باره واسمون مهمون میاد...استرس نداشته باشم؟!

#کینه‌کش

#پارت455

آذرخش ظرف شیرینی را برداشت تا کمک مهرو برای پذیرایی ببرد:

_نه عزیزم....استرس نداره....تو خونه‌ی خودمونی...منم که هستم....مهمونا هم غریبه نیستن.

هیچ‌کدام از این حرف ها نمی توانستند از اضطراب درونی او بکاهند.

به قابلمه ها نگاهی انداخت و لرزان گفت:

_وای نکنه غذا کم بیاد!!

آذرخش کلافه پلک بست و غرید:

_مهرو!!

_هوم!؟

چشم باز کرد و به سینی چایی اشاره زد:

_بردار و بیا....زود!!

دخترک سری تکان داد و همراه یکدیگر بیرون رفتند.

کرشمه با لبخند به آنها چشم دوخت.

چه خوب که آنها نگاه بدی به مهرو نداشتند و او را به عنوان همسر آذرخش پذیرفتند.

کیسان ذوق زده رو به آذرخش گفت:

_داداش راستی شنیدی فرهام داره بابا میشه!؟

کرشمه سرخ شده داد زد:

_دایی کیسان!!

فرهام لبخندی زد و به همسرش خیره شد.

کیسان خجل شدن خواهر زاده اش را دید اما ادامه داد:

_جنابعالی هم داری دایی میشی آذرخش.

آذرخش نگاه پر تعجبش را میان آنها چرخاند:

_واقعا؟!

#کینه‌کش

#پارت456

جانا رو به او گفت:

_آره...تازه من حسم میگه بچه شون دختره.

لبان آذرخش کش آمدند....رو به فرهام و کرشمه گفت:

_تبریک میگم....قدم اش پر خیر و برکت باشه برای زندگی‌تون.

کرشمه_مرسی داداش.

مهرو نیز تبریک گفت و فرهام ضربه ای به شانه آذرخش زد:

_ممنون داداش....انشالله قسمت شما بشه.

سکوت در خانه حاکم شد.

دخترک سر پایین انداخت و آذرخش جوابی نداد.

چه آرزوی محالی برایشان کرده بودند...

جانا در جواب فرهام انشالله ای گفت و اشاره کرد ادامه ندهد.

تا شام بحث های مختلفی پیش آمد و از هر دری سخن گفتند.

مهرو با اینکه هنوز یخ اش باز نشده بود، اما به کمک جانا و کرشمه میز شام را چیدند.

دور میز نشستند و مشغول خوردن شام شدند.

کیسان، از آنجایی که خبر نداشت شام امشب را مهرو تدارک دیده است، به شوخی گفت:

_میگم آذرخش آدرس این رستورانی که ازش غذا سفارش دادین رو به ما هم بده....لامصب چه غذاهایی آماده کردن....با لبات بازی می کنن.

ابروی آذرخش بالا پرید و لقمه در دهان مهرو ماند.

#کینه‌کش

#پارت457

جانا لقمه ای جوید و رو به همسرش گفت:

_به نظر نمیاد غذای رستورانی باشه.

آذرخش نگاهی به مهرو انداخت:

_غذای رستوران نیست...زحمت شام امشب رو مهرو خانم کشیدن.

کرشمه متعجب شد:

_جدی؟! خیلی خوشمزه ست....

سپس رو به مهرو ادامه داد:

_نگفته بودی دستپخت به این خوبی داری!!

پس از او بقیه نیز شاهکار دخترک را تحسین کردند و مهرو محجوب تشکر کرد.

فرهام لقمه اش را با لذت جوید و رو به آذرخش گفت:

_نونت تو روغنه داداش.

کیسان تایید کرد و با خنده گفت:

_واسه مردا که اکثرشون شکمو ان، پیدا کردن یه زن با همچین دستپختی آرزوئه....جفت شیش آوردی و خبر نداری آذرخش خان.

جانا از زیر میز لگدی به پای کیسان زد و ابرویش را با خنده بالا داد:

_چند بار تا حالا گرسنه سرت‌و رو بالش گذاشتی که الان همچین مینالی مردک!؟

همه خندیدند و کیسان دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت:

_غلط کردم...به خدا منظوری نداشتم....فقط خواستم به آذرخش بگم که ناشکری نکنه.

آذرخش با لبخند سر پایین انداخت و مشغول خوردن شد.

واقعا دستپخت مهرو بی نظیر بود!!

#کینه‌کش

#پارت458

کرشمه اخمی مصنوعی کرد...رو به دایی و شوهرش گفت:

_شما نگران نباشید...داداشم قدر زنش‌و میدونه...در ضمن دست پخت من و زن دایی هم خوبه...که اگه بد بود، شما دوتا همیشه تو خونه گشنه می موندین.

جانا_والا از خداشونم باشه...خیلیا همین دستپخت ما رو هم ندارن و شبا نون و ماست می‌خورن.

مهرو اصلا دلخور نشد چون می دانست همه چیز شوخی و طنز است.

لبخندی زد و فضای این جمع را دوست می داشت.

پس از صرف شام، آقایان به حیاط رفتند تا بلال آتشی آماده کنند.

جانا تلفن همراهش زنگ خورد و به پذیرایی رفت تا جواب بدهد.

کرشمه از فرصت استفاده کرد و دست مهرو را گرفت.

دلسوز و بدون هیچ منظوری گفت:

_میگم اون دختره که خدمتکارتون بود کجاست؟؟ همون که آذرخش صیغه اش کرد.

_اخراجش کرد...صیغه رو هم پس خوند.

نفسش را رها کرد و لبخندی زد:

_خداروشکر....خیلی خوشحال شدم....امیدوارم رابطه تون روز به روز باهم بهتر بشه....تو و داداشم هر دوتون لایق خوشبختی هستین....در کنار هم.

گوشه لب مهرو کج شد...

خوشبختی در کنار آذرخش!؟

در نظرش کمی ناممکن بود....

کمی که چه عرض کنم!!

خیلی خیلی ناممکن بود...

#کینه‌کش

#پارت459

دست دختر عموی آذرخش را نوازش کرد:

_ممنونم ازت....شما خیلی خوبین کرشمه جون.

کرشمه اخم ریزی کرد و با پشت دست به شانه مهرو کوبید.

از در صمیمیت وارد شد و گفت:

_برو بابا....چرا جمع می بندی منو!؟ کرشمه صدام کن....من فقط دو، سه سال از تو بزرگترم...خوبیم از خودته.

دخترک خندید و سر تکان داد:

_باشه.

جانا وارد آشپزخانه شد و موبایلش را روی کانتر انداخت:

_حضرت عباسی چقدر بعضیا رو مخ ان!!

کرشمه خندید و روی صندلی نشست:

_باز کی رو اعصابت راه رفته که اینطور دیوونه شدی؟!

جانا کنارش جای گرفت و پیشانی اش را فشرد:

_یکی از مشتریام....من میگم نَره، اون میگه بِدوشش!! بهش میگم باباجونِ من این قیمتا آف خوردن، ولی چون مشتریم هستی یه تخفیف دیگه هم زدم برات. میگه نه من چون مشتری ثابت‌تونم باید اصلا این بار رو زیر قیمت باهام حساب کنی.

کرشمه_الله اکبر....اینقدر بدم میاد از چک و چونه زدن....هر جا می‌ریم خرید می‌بینم فرهام داره چونه می‌زنه، من از فروشگاه خارج میشم.

جانا خندید:

_خدا به دادت برسه....باز خوبه کیسان از چونه زدن خوشش نمیاد....اگر من جای تو بودم و کیسان جلو چشمم با فروشنده چونه می‌زد، خودم با پشت دست می زدم تو دهنش.

این بار مهرو نیز خندید و با سینی چای کنار آنها نشست.

دیگر استرس نداشت....اکنون به خوبی با جانا و کرشمه می توانست ارتباط بگیرد.

.....

#کینه‌کش

#پارت460

چند هفته ای از جنجال بزرگ سروین می گذشت و اکنون همه چیز آرامِ آرام شده بود.

مهرو و آذرخش همچون زوج های معمولی بودند و البته هر کدام سرشان به کار خود گرم بود.

مهرو چون دیشب تا دیر وقت در رستوران مانده بود، امروز زودتر از آنجا خارج شد تا بتواند برای پختن شام خود را به خانه برساند.

وارد کوچه که شد، صنم را مقابل در حیاط شان دید.

جلوتر رفت و خیلی وقت می‌شد او را ملاقات نکرده بود:

_صنم جون؟؟ حالتون خوبه؟!

چرخید و مهرو را در آغوش کشید:

_سلام عزیزم....خوبم تو چطوری؟؟ دلم برات تنگ شده بود.

کلید انداخت و همراه یکدیگر وارد شدند.

_خوش اومدین...بفرمایین.

مهرو لباس هایش را تعویض کرد و خرید هایش را در آشپزخانه گذاشت...صنم نیز پس از در آوردن پالتو و شال اش به او ملحق شد.

قهوه را درون فنجان ریخت و روی میز گذاشت:

_چه خبر صنم جون؟!

_خبر که چه عرض کنم!! زیاده....اما امروز واسه چیز دیگه ای اومدم....آذرخش کِی میاد!؟

#کینه‌کش

#پارت461

خم شد و نگاهی به ساعت انداخت:

_همین موقع هاست که کم کم پیداش شه....میخواین زنگ بزنم بهش زودتر بیاد!؟

_لطف می کنی....چون باید زود برگردم.

_چرا؟! حالا شام پیش ما هستین دیگه.

صنم آهی کشید و سر پایین انداخت:

_نه قربونت برم....سهراب نمیدونه اومدم اینجا....بفهمه برام دردسر میشه.

مهرو پکر شد و دست مادر شوهرش را گرفت:

_به خاطر جریان سروینه مگه نه؟؟

_آره...خدا لعنتش کنه.

مهرو سکوت کرد و با آذرخش تماس گرفت که زودتر به خانه بیاید.

تا رسیدن او، باهم گپ زدند و مهرو شام پخت.

آذرخش که رسید، با دیدن صنم متعجب شد اما کمی نگذشت که جایگزین حیرتش، عصبانیت شد.

چون گمان می کرد مادرش در دزدیدن قالیچه با سهراب و سروین هم‌دست است.

اخم آلود مقابل در آشپزخانه ایستاد...مهرو و صنم سلام کردند اما آذرخش حتی جواب هم نداد.

صنم سمتش رفت و او را در آغوش کشید.

این حرکتش برای همه عجیب بود!!

دلتنگ و گرفته گفت:

_دلم برات تنگ شده بود پسرم...خیلی برام عجیبه....سالها ازت دور بودم و ذره ای دلم نلرزید اما توی این یک سال که دوباره دیدمت، مهرت بدجور به قلبم افتاد...انگار یه تیکه‌ی گمشده از وجودم رو...

#کینه‌کش

#پارت462

آذرخش بازویش را گرفت و او را از خود جدا کرد.

میان کلامش گفت:

_کافیه....اینجا چیکار میکنی؟؟ هوم!؟ نکنه اومدی قالیچه رو ببری برای شوهر عزیزت؟!

صنم دلخور شد و مهرو خود را سرگرم کار کرد.

دست آذرخش را گرفت و سمت پذیرایی برد....مهرو را نیز صدا زد تا کنارشان باشد.

مرد جوان پا روی پا انداخت:

_از چشمم افتادی صنم.

صنم درمانده گفت:

_بس کن آذرخش!! عادت کردی واسه خودت ببری و بدوزی؟؟ حرف های من‌و بشنو....اگه مقصر بودم بعد هرچی دلت خواست بگو.

_چی‌و بشنوم!؟ مگه غیر از اینه که واسه همین اومدی تو خونه ام؟؟ بعد این همه سال درست توی وقتی که سروین میخواد ازم دزدی کنه تو باید حس مادرانه ات گُل کنه و بِشکُفه؟؟

_آره غیر از اینه....به جون خودت که از هر کسی برام عزیزتری....به روح آرش...من هیچی نمی دونستم....چند روز پیش ناخودآگاه حرفای یواشکی سروین و سهراب رو شنیدم و....

آذرخش دستش را در هوا تکان داد:

_الکی قسم نخور...من گوشم از این حرفا پره صنم!!

صنم ناگهانی به گریه افتاد و ابروان مهرو از حیرت بالا پریدند.

برگی از دستمال کاغذی به او داد و رو به آذرخش گفت:

_من قصد دخالت ندارم اما تو هم داری تند میری آذرخش....حرفای صنم جون رو بشنو بعد قضاوت کن.

#کینه‌کش

#پارت463

آذرخش پلک بست و ابروانش بیش از پیش به هم گره خوردند:

_دخالت نکن مهرو....من این خانم رو خیلی بهتر از تو می شناسم...گول اشک و آه اش رو نخور.

دخترک زیرچشمی نگاه چپی به او انداخت و سکوت کرد.

صنم سر بلند کرد و گریان گفت:

_به کی قسم بخورم باورت بشه؟؟ سهراب منو منع کرده از دیدن تو....امروز مخفیانه اومدم خونت چون داشتم دیوونه می شدم....چون برام عزیزی و نمیخوام فکر بد در موردم بکنی.

سپس آستین پیراهنش را بالا داد و رد کبودی هایی که بر بازو و ساق دست اش بودند، هویدا شدند.

مهرو هینی کشید و صنم بغض دار ادامه داد:

_سهراب و سروین داشتن باهم حرف می زدن که من ناخودآگاه شنیدم...آتیش گرفتم وقتی نقشه شون رو فهمیدم...همون موقع با جفت شون دعوا گرفتم....سهراب نامردم عین یه حیوون وحشی به جونم افتاد و این بلا رو سرم آورد....بعدشم گفت حق ندارم تو رو ببینم.

آذرخش سر چرخاند و چشمش به رد کبودی و خون‌مردگی هایی که حدس می زد اثر کمربند باشند، افتاد.

مهرو دلسوزانه گفتم:

_الهی بگردم....خدا لعنتش کنه.

دستان مرد جوان مشت شدند و آرواره هایش را بر هم فشرد.

حال اش از سهراب به هم می خورد.

منفور ترین موجودی که به عمرش دید، قطعاً سهراب هوشمند بود و بس!!

#کینه‌کش

#پارت464

صنم به چهره‌ی برافروخته و غمگین آذرخش خیره شد:

_به مرگ خودم خبر نداشتم سروین با نقشه اومده تو خونه ات...اون اوایل الکی الکی با باباش دعوا می گرفت و منم طبیعتاً پشت سهراب در می اومدم اما نمیدونستم اینا همشون کلک ان.

بینی اش را بالا کشید:

_سروین همین رو بهونه کرد تا از خونه سهراب بزنه بیرون...همه جا هم گفت با من مشکل داره....اما به خدا قسم من هیچ کاری باهاش نداشتم.

مرد به فکر فرو رفت.

سروین دروغ گفته بود که صنم او را آزار می دهد!؟

مهرو لیوان آبی به دستش داد.

پس از خوردن قلوپی آب همچنان ادامه داد:

_سهراب چند باری ازم درباره قالیچه می پرسید اما من اظهار بی اطلاعی کردم....نمی دونستم چه فکری تو سرشه....آذرخش....عزیزم....به روح بابات قسم می خورم که بی گناهم و هیچی از این ماجرا نمی دونستم.

صنم دستش را سمت سقف گرفت و با اشاره به آسمان گفت:

_خدات شاهده که جلوی سروین و سهراب از تو دفاع کردم...اصلا برام مهم نیست سهراب کتکم زده و درد کشیدم....همین که ذات شوهرم مشخص شد و فهمیدم توی این دنیا هیچ چیزی با ارزش تر از وجودِ تو نیست، برام کافیه....

آذرخش لب بر هم فشرد و دستانش خواستار شکستن گردن سهرابِ حیوان صفت بودند.

خش دار و گرفته سوال همیشگی اش را از صنم پرسید:

_می ارزید!؟ رفتن و موندنت با سهراب رو میگم...

#کینه‌کش

#پارت465

صنم هق زد و این بار عاجزانه اعتراف کرد:

_نه....نمی ارزید.

اکنون که اعترافش را دید، دلش نرم شد.

خوشحال نشد...ابداً!!

اتفاقاً بیش از پیش غمگین شد.

_از آخر من قاتل این مرتیکه حیوون میشم....ببین کی گفتم!!

_نه قربونت برم....دست بهش نزن که برات دردسر میشه...اون همینجورش هم پی یه گزکه.

_طلاق بگیر ازش....خودم هوات‌و دارم و کمکت می کنم دوباره سر پا شی.

_نمیشه مادر...نمیشه.

_میشه.

_نه پسرم....تو تازه زندگیت سر و سامون گرفته...نمیخوام سر بارت شم.

آهی کشید و ادامه داد:

_می سوزم و می سازم تا یادم بمونه تاوان عشق اشتباه چیه.

_صنم!!

_ادامه نده آذرخش...اینا رو نگفتم که بخوای نجاتم بدی....گفتم تا فکر نکنی مادرت اونقدر بی معرفت شده که توی بدبخت کردنت دخیل باشه.

آذرخش سکوت کرد و نفس های بلند می کشید.

خون خون اش را می خورد.

مهرو مردد گفت:

_صنم جون من قصد کنجکاوی ندارم...از آذرخشم پرسیدم اما فرصت نشد برام تعریف کنه...سهراب چرا دنبالِ قالیچه‌ی آذرخشه؟؟

#کینه‌کش

#پارت466

آذرخش از گوشه‌ی چشم او را برانداز کرد:

_بعداً واست تعریف می کنم.

مهرو پکر شد و حس کرد شوهرش چیزی را مخفی می کند.

صنم رو به پسرش گفت:

_توی گذشته‌مون چیز پنهونی نیست که مهرو رو می‌پیچونی و ازش مخفی می کنی!! همین الان خودم براش تعریف می کنم.

نچی گفت و موهایش را رو به بالا چنگ زد.

صنم نگاهی به ساعت انداخت....هنوز چند ساعتی وقت داشت.

دست مهرو را گرفت و در عالم خیال گم شد:

_سالها پیش حاج عباس ملک زاده و حاج سلیم هوشمند باهم شریک میشن و یه حجره‌ی فرش فروشی باز می کنن...حاج عباس، پدر جهانگیر و پدربزرگ آذرخش بود....حاج سلیم هم پدر سهرابه. چند وقت بعد، پسراشون رو میارن توی مغازه کنار دستشون که چم و خم کار رو یاد بگیرن.

نفسی گرفت و به فرزندش خیره شد:

_اون موقع، جهانگیر مثل الانِ آذرخش خیلی زرنگ و موفق بود....برعکسِ سهراب. سهراب یه جوون عیاش بود و البته از جهانگیر خوشتیپ تر و خوش چهره تر....یه زبون باز قهار که می تونست به راحتی هر دختری رو جذب خودش کنه.

آذرخش سر چرخاند و چقدر از شنیدن اتفاقات گذشته متنفر بود...

کلمه به کلمه‌ی سخنان صنم روح و روانش را می خراشیدند.

#کینه‌کش
#پارت467

خانه در سکوت کامل بود و فقط صنم صحبت می کرد.

صنم_یه روز من و مادرم به مغازه‌شون رفتیم تا برای جهیزیه ام فرش بخریم. اولین بار اونجا سهراب و جهانگیر رو دیدم....جهانگیر چشم می دزدید و به گفته‌ی خودش همون موقع توی نگاه اول عاشقم میشه. اما نگاه من روی

سهراب بود....جوون خوش بر و رویی که بی هیچ خجالتی بر اندازم می کرد و لبخند های دخترکُش می زد.

صنم، برخلاف دیگر کسانی که از عشق و عاشقی شان برای بقیه تعریف می کردند، چهره اش شاد و بشاش نبود.

غم خاصی در مردمک هایش موج می زد.

صنم_اون نگاه ها....اون لبخند ها....جرقه‌ی آشنایی ما رو زدند....من و سهراب یواشکی و دور از چشم خانواده هامون با هم آشنا شدیم...دیدارامون ختم می شدن به رفتنم توی مغازه شون و اومدنِ اون به کوچه بن بستِ پشت خونه مون...خیلی زود دلمو بهش باختم....تو همین حین جهانگیر تصمیم می گیره بیاد خواستگاریم.

مهرو با دقت گوش می داد و آذرخش....

هوای این اتاق برای مرد جوان خفه کننده و مسموم بود.

خاطرات لعنتی همچون پیچکی اطراف گلویش می پیچیدند و آن را به بند می کشیدند.

دو دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و پس از برداشتن بطری مشروب سمت پنجره رفت.

#کینه‌کش

#پارت468

صنم_سهراب وقتی شنید رفیقش اومده خواستگاریم قاطی کرد اما جهانگیر خبر نداشت که ما با هم در ارتباطیم. یه روز قرار گذاشت توی کوچه...دیوونه بازی در آورد و گفت جهانگیر رو میکُشه....از بخت بد، همون موقع برادرم آصف سر می‌رسه و من و سهراب رو کنار هم

میبینه....سهراب دَر میره و من میمونم و سیلی ای که از برادرم به صورتم نشست.

مهرو متعجب شد:

_ای وای...برادرتون شما رو با هم دید؟!

_آره دید و خب طبق اخلاق و فرهنگ اون موقع، اول با من دعوا گرفت بعد بدون اینکه به خانواده مون خبری بده، رفت سراغ مغازه‌ی سهراب اینا....سهراب رو می شناخت و نگم از بَلوایی که به پا کرد...

آذرخش مقابل پنجره ایستاده بود و مشروب می نوشید.

صنم_آصف میره به فرش فروشی و اونجا فقط حاج عباس و حاج سلیم رو می بینه...با حاج سلیم درگیر میشه که چرا پسرت دور ناموس ما می پلکه!؟ نمیدونی مهرو....نمیدونی

چقدر از لفظ ناموس متنفرم...کاش مردا درک کنن که ما ناموس شون نیستیم و مثل خودشون یه انسانیم.

مهرو لبخند تلخی زد...این درد نیز برایش آشنا بود:

_منم همینطور....داشتین می گفتین...بعدش چیشد!؟

_آصف که با حاج سلیم درگیر میشه، حاج عباس میاد مداخله می کنه....آرنج آصف بی هوا به سینه‌ی حاج عباس می خوره و از پله ها پرت میشه پایین....حاج عباس، پدر جهانگیر در دم میمیره و برادر من به جرم قتل میوفته زندان.

#کینه‌کش

#پارت469

حدس زدن بقیه ماجرا کار سختی نبود.

دخترک متاسف شد و سری تکان داد:

_چه بد.

صنم_جهانگیر از برادرم کینه به دل گرفت و حرفش یه کلام بود...قصاص!! پدرم تمام تلاشش رو می کرد که تک پسرش اعدام نشه...سهراب توی این مدت، کم و بیش سراغ من میومد اما بابام نمی‌ذاشت از خونه برم بیرون.

مهرو بازوانش را بغل زد و رو به آذرخش گفت:

_میشه پنجره رو ببندی!؟ هوا خیلی سرده.

مرد جوان پنجره را بست و بر جایش نشست.

صنم_توی همین حِیث و بِیث جهانگیر به بابام پیشنهاد میده که در ازای ازدواجش با من از قصاص آصف می گذره...بابامم با سر قبول کرد.

قطره اشک صنم فرو ریخت:

_به قول آذرخش....من اولین بار توی خانواده‌ی خودم قربانی شدم....قبول دارم که مقصرم...اگه با سهراب وارد رابطه نمی شدم هیچوقت برادرم قاتل نمی شد. اما....چه میشه کرد!؟ سهراب وقتی میشنوهه میخوان من رو خون بس کنن، با جهانگیر درگیر میشه. حاج سلیم بهش میگه که من‌و خون بس نکنه ولی اون حرف خودش رو میزد.

مهرو در همین میان سری به غذایش زد و دوباره برگشت.

هوا رو به تاریک شدن می رفت...

#کینه‌کش

#پارت470

صنم_من زن جهانگیر شدم و زندگی اجباریم شروع شد. برادرم از بند رها شد و من توی قفس پدر آذرخش زندانی شدم. قانوناً زن جهانگیر بودم اما قلبم گیرِ سهراب بود.

دخترک به خود جرئت داد و پرسید:

_آقا جهانگیر می دونستن که بین شما و سهراب چی گذشته!؟ بهتون سخت نمی گرفتن یا اذیتتون نمی کردن؟؟

آذرخش پوزخندی زد:

_اذیتش کنه!؟ بابام واسه صنم خانم جون می داد!! اولین عروس خون بسی بود که شوهرش می‌ذاشتش روی سر و حلوا حلواش می کرد.

صنم این بار دلخور نشد چون پسرش حقیقت را می گفت.

صنم_حق با آذرخشه...جهانگیر می دونست من دلم با سهرابه اما ابداً اذیتم نکرد...در عوضش اینقدر بهم محبت کرد که عاشقش بشم و فکر سهراب از سرم بیوفته....اون عشقش رو خالصانه به من هدیه می کرد و من همیشه نادیده می گرفتم اش.

ریتم تنفس مرد جوان به هم ریخت و مشروب را یک نفس سر کشید.

صنم_بعد از ازدواج مون جهانگیر شراکتش رو با سهراب و حاج سلیم به هم زد....سهراب از روی طمع و لجبازی می خواست سهم جهانگیر رو بالا بکشه و همین باعث یه دعوای دیگه شد....در آخر جهانگیر به جای سهمش، همین قالیچه ای که پیش آذرخشه رو برداشت برای

خودش....دست گذاشت روی با ارزش ترین و قدیمی ترین قالیچه‌ی حجره!!

#کینه‌کش

#پارت471

چشمان مهرو بر نقطه ای ثابت ماند و گنگ پرسید:

_خب چرا سهراب چشمش دنبال این قالیچه‌ست!؟ مگه سهم آقا جهانگیر نبود؟؟

صنم_بود....الانم حق آذرخشه....ولی خب سهراب از روی لجبازی و طمع، دلش نمی خواست اون رو به جهانگیر بده....چون به گفته‌ی خودش جهانگیر دوتا گوهر با ارزش رو ازش گرفته بود...یکی من و یکی قالیچه. سهراب معتقد بود حالا که جهانگیر با من ازدواج کرده دیگه نباید سهم اش رو طلب می کرد. ولی الحق و الانصاف اون قالیچه حق

جهانگیر بود...سهم اش از فرش فروشی بود و ربطی به ازدواج ما نداشت.

مهرو_درسته....بلاخره اون خدابیامرز سرمایه اش رو توی فرش فروشی گذاشت....اون قالیچه حق آقا جهانگیر بود و به نظرم سهراب زیاده خواهه.

صنم تایید کرد و ادامه داد:

_یک سال بعد سهراب با یه دختر به اسم فرخنده ازدواج کرد...سروین و شروین بچه های فرخنده و سهرابن. توی اون مدت جهانگیر به خاطرم با همه‌ی خانواده اش در افتاد ولی من دلم با اون زندگی نبود و هیچ جوره دلبسته اش نشدم. خودمم اجازه ندادم بچه دار بشیم. حتی قبل از آذرخش، یک بار ناخواسته باردار شدم و دور از چشم شوهرم بچه رو انداختم.

آذرخش خودش را با مشروب خفه می کرد تا سرش داغ شود و سخنان مادرش را نشنود.

از اینجا به بعد تلخ بود....سخت بود، سختت تر شد...

#کینه‌کش

#پارت472

صنم_جهانگیر که دید من هیچ جوره باهاش کنار نمیام برام شرط گذاشت...قول داد اگه دوتا بچه براش به دنیا بیارم، طلاقم میده....در واقع می خواست من‌و پابند زندگیِ اجباریش کنه.

مهرو نگاه غمگینی به آذرخش انداخت.

از کنار صنم بلند شد و در حوالی همسرش نشست.

بطری ویسکی را از دستش گرفت و آرام پچ زد:

_بسه....خیلی خوردی....حالت بد میشه.

می دانست همسرش با این نوشیدن های پی در پی، سعی در آرام شدن و فراموش کردن گذشته دارد.

آذرخش اخم غلیظی کرد و رگ پیشانی اش برجسته شد:

_بده من اون واموندہ رو!!

صنم در سکوت به آنها خیره بود و مهرو بطری را پشت سرش قایم کرد:

_کافیه...فردا دوباره می‌خوری....اگه با شنیدن این حرفا اذیت میشی برو بالا.

گوشه لبش کج شد و با حرص گفتم:

_اذیت میشم!؟ چرا اذیت بشم وقتی تک تک این صحنه ها رو به چشم دیدم!؟

سپس به جلو خم شد و تنش را به تن او نزدیک کرد.

در یک حرکت بطری را از چنگ مهرو قاپید و چپ نگاهی به او انداخت.

دخترک لعنتی به خود فرستاد.

چرا دل برای این مرد سنگدل می سوزاند!؟

#کینه‌کش

#پارت473

صنم با تردید لب باز کرد:

_آذرخش جان...مهرو به فکر خودته. خب مشروب نخور دیگه.

انگشت شست اش را روی لبش کشید و بی توجه به جمله‌ی صنم، دو رگه پچ زد:

_داشتی از شرط بابام می گفتی.

مهرو دلخور از او رو گرفت و سمت مادر شوهرش چرخید.

صنم_من اون موقع به آینده فکر نمی کردم....به اینکه چه بلایی سر بچه هام ممکنه بیاد. قبول کردم و دوتا بچه براش به دنیا آوردم تا از بندش رها بشم....دوتا پسر. بچه هایی که هیچ حسی بهشون نداشتم و حتی شیر خودمم به اونا ندادم. جهانگیر بعد از تولد آرش زد زیر حرفش...امروز و فردا می کرد که طلاقم نده. تا سه ساله شدن آرش خدابیامرز به همین منوال گذشت و بعدش جهانگیر یه تصادف وحشتناک کرد.

دخترک متعجب شد و شنیدن این حکایت ها برایش تازگی داشتند.

صنم_چند ماه پرستاریش رو کردم و همون موقع ازش قول گرفتم بعد خوب شدنش طلاقم بده. این بار زیر حرفش نزد و طلاقم داد. شبی که از جهانگیر جدا شدم یه خواب راحت کردم اما نمی‌دونستم چی در انتظارمه و آینده ام اینطوری میشه. دلم برای بچه ها تنگ می شد اما نه اونقدر که آزار دهنده باشه چون توی تمام مدتی که کنارشون بودم سعی کردم بهشون اُنس نگیرم. همیشه به خودم تشر می زدم که این دوتا بچه تخم و ترکه‌ی جهانگیرن....عامل بدبختیم!!

#کینه‌کش

#پارت474

قلب آذرخش مچاله شد.

مادرش در زمان کودکی عشق و علاقه اش را از آنها دریغ کرد...

و اکنون پس از این همه سال به خاطر آورد که فرزندانی دارد!!

ظاهرا صنم پشیمان شده بود و قصد داشت حق مادرانه اش را ادا کند...

صنم_الان خیلی پشیمونم که بچه هام رو رها کردم....آرش که رفت...ولی حاضرم جونم رو بدم که خاری به پای آذرخش نره.

مرد سر چرخاند و از مادرش نگاه گرفت.

مهرو نگاه پر غمی به آن دو انداخت.

صنم_چند ماه بعد از جدایی ما، فرخنده و سهراب هم جدا شدن اما خدا به سر شاهده که روحمم خبر نداشت. یک بار سهراب رو دیدم و از زبونش شنیدم که جدا شدن...همون دیدار باعث پر رنگ شدن رابطه‌ی قدیمی ما شد....عشق کهنه‌مون، نو شد و دوباره جون گرفت. مشکلی با بچه هاش نداشتم اما اونا هیچوقت من‌و به عنوان مادرشون نپذیرفتن. سهراب قول داد به زودی میاد خواستگاریم تا باهم ازدواج کنیم که یهو....

آذرخش سرفه ای مصلحتی کرد و بین صحبت صنم پرید.

به صورتِ ساختگی دقت کرد و رو به مهرو گفت:
_بوی سوختگی میاد....غذا روی شعله داری؟!

دخترک چند بار متوالی هوا را بو کشید و سوی آشپزخانه جهید:

_وای نکنه غذام ته گرفته!؟

#کینه‌کش

#پارت475

پس از رفتن او، آذرخش سمت صنم کج شد و با تُن صدایی آرام اما غضب آلود گفت:

_همین جا تمومش کن و دیگه ادامه نده!!

_چرا آخه!؟

صنم خبر نداشت که مهرو دختر مهتاب است.

موهایش را در چنگ فشرد و نگاهش را سوی آشپزخانه دواند:

_یه چیزایی هست که تو بی خبری.

_چی مثلا!؟

_مهرو...دخترِ مهتاب سلمانیه....مهتاب سالهاست اسمش رو به افسون تغییر داده و تازه هویتش معلوم شد.

چشمان صنم گرد شدند.

چه می شنید!؟

_مهرو....یعنی....زن تو...دختر مهتابه!؟ مهتاب سلمانی؟؟ ولی آخه...

_آره....دیگه ادامه نده...نمیخوام از بقیه ماجرا چیزی بشنوهه...یه بهونه ای بیار و صحبت رو ببند.

کنار پسرش نشست و آهسته گفت:

_چرا بهش نمیگی!؟ اون حقشه بدونه....

_خداروشکر غذام نسوخت.

با بلند شدن صدای مهرو، صنم سکوت کرد و سمتش چرخید:

_خب....خداروشکر.

آذرخش با چشم به مادرش اشاره ای زد و او ترجیح داد ادامه ندهد.

حتما بهتر از او صلاح کار را می دانست.

ایستاد و لباس هایش را تن زد:

_من دیگه کم کم برم....دیر شد.

#کینه‌کش

#پارت476

مرد جوان کت اش را چنگ زد:

_می رسونمت.

_نه نه عزیزم....با ماشین خودم اومدم...سهرابم اگه تو رو ببینه برام بد میشه.

نفسش را فوت کرد و زیرلب فحشی به سهراب داد:

_باشه.

صنم که رفت، مهرو و آذرخش شام شان را در سکوت خوردند.

حالت تهوع های مرد دوباره برگشتند و این ها همه نشات گرفته از خوردن آن مشروبات الکلی لعنتی بودند.

دمپختکی که مهرو آماده کرده بود، حرف نداشت.

قاشق را در ظرف چرخاند و گفت:

_وسایلت‌و آوردی تو اتاق من؟؟

دخترک مات مانده تماشایش کرد.

آذرخش چند روز پیش به او گفته بود که اتاق خواب‌شان از این پس مشترک باشد اما او حرفش را جدی نگرفت.

_نه...خب...گفتم شاید راحت نباشی.

_تو زن من هستی یا نه؟؟

_هستم.

مرد جوان سری تکان داد:

_هستی...اونوقت جای یه زن کجاست؟؟

بلافاصله به کنارش اشاره زد و جواب خودش را داد:

_جفتِ شوهرش.

مهرو در سکوت کامل گیج و مبهوت به او چشم دوخت:

_چه ربطی داره!؟ یعنی زن و شوهرا نمیتونن اتاق جدا داشته باشن؟؟

آذرخش به خوردن ادامه داد و جدی گفت:

_نه...اگر بنا به اتاق جدا داشتن بود، چرا ازدواج و تاهل!؟ امشب تمام وسایلت رو جمع میکنی میاری تو اتاق من....حرف دیگه هم نباشه.

#کینه‌کش

#پارت477

دخترک از این همه پررویِ آذرخش متحیر شد.

او خودش در ابتدا اتاق جدا گذاشته بود و اکنون....

شاید در ابتدا گمان نمی کرد روزی رابطه شان به اینجا برسد....به جایی که شبیه زوج های معمولی باشند.

به دستور مرد تمام وسایلش را به اتاق آذرخش که بزرگتر بود، منتقل کرد.

روی تخت نشست و با خستگی کش و قوسی به تنش داد.

آذرخش لپ تاپ را روی عسلی گذاشت و دراز کشید.

دست باز کرد و مهرو را در آغوش فراخش جای داد:

_بیا اینجا ببینمت!!

_چیکار می کنی؟؟ ولم کن آذرخش خسته ام میخوام بخوابم.

_بخواب....ولی اینجا تو بغل من.

با شنیدن زورگویی اش حرصی شد و تقلا کرد:

_نمیتونم...اینجوری خوابم نمیره.

دستانش را محکم تر اطراف تن او پیچاند و تقلاهایش را خفه کرد.

از سر شب به خاطر حرف های مادرش کسل بود اما اکنون می توانست با وجود مهرو حال بد اش را خوب کند.

نگاهش را از بالا روی بدن همسرش چرخاند.

با اینکه لباس هایش گشاد بودند اما به راحتی می توانست فراز و فرود های زیبایِ اندامش را تصور کند.

امشب محال بود از او بگذرد!!

اخم ساختگی کرد:

_باید کم کم عادت کنی...تو آشپزخونه چی گفتم!؟ جایگاه زن، جفتِ شوهرشه.

#کینه‌کش

#پارت478

مهرو پوفی کشید و پلک بست:

_دارم خفه میشم آذرخش.

حلقه دستانش شل نشدند و به جای آن سر انگشتانش را بر بازوی او رقصاند:

_هیس.

سکوت کرد و انگشتان آذرخش نقطه به نقطه‌ی تنش را مورد نوازش قرار دادند.

آوای نفس های منقطع شده اش در گوش مرد پیچید.

چرخی زد و سرش را زیر گلویِ او برد....بوسه‌ی خیس و پر تب و تاب اش، لرز بر اندام دخترک نشاند.

دم و بازدم های مرد سنگین شدند و با دست آزادش، گوشه‌ی پیراهن او را به طرف بالا کشید.

انگشتان مهرو پشت گردن آذرخش نشستند:

_نه....امشب نه.

مخالف کردن را دوست نداشت!!

بدقلقی های مهرو، دیوانه اش می کردند اما نباید عصبی میشد و او را آزار می داد.

نوازش هایش را از سر گرفت و بوسه هایش را تا صورت دخترک کشاند:

_هیس....آروم باش!! نمیخوام اذیتت کنم.

_ولی اذیت می کنی.

لب های برچیده شده و مظلومیت صدای مهرو را که دید، ضربان قلبش بالا رفت و دلش لرزید.

ریشش را به گونه‌ی او کشید و بم پچ زد:

_نه....قول میدم.

_قول!؟

لب هایش را مماس لبان دخترک تکان داد:

_قول.

#کینه‌کش

#پارت479

دلش آرام گرفت.

آذرخش قول داده بود!!

پس حتما این بار اذیت اش نمی کرد....مرد بود و مردانه روی حرفش می ماند.

لب پایین مهرو را بین لبانش کشید و تنش را بی تابانه لمس کرد.

اعترضی نکرد و هم‌پای مرد شد...

برای اولین بار!!

انگشتانش را میان موهای کوتاه مرد چرخاند و لب هایش را ناشیانه بوسید.

پس از این حرکت او، نفس آذرخش در سینه گره خورد و بی تاب تر از قبل مهرو را میان بازوانش فشرد.

در یک حرکت گوشه‌ی پیراهنش را گرفت و به شدت بالا کشید که صدای پاره شدن دوخت اش در گوش شان پیچید.

سرش داغ بود و همراهی همسرش او را دیوانه تر کرد...

همین را می خواست....همگام شدنِ مهرو با خودش.

چه خوب که هردویشان به خودشان آمدند....

مرد از اذیت کردن همسرش دست کشید و دخترک از بدقلقی کردن و ناسازگاری با آذرخش.

امشب خبری از آزار دیدن و درد کشیدن مهرو نبود...

بوسه و نوازش به جانش تزریق کرد ولی درد نه...ابداً!!

آذرخش قول داد و مردانه روی قولش ماند!!

نیم خیز شد و پتو را بالاتر کشید.
هوای اسفند ماه هنوز سرد بود و شب از نیمه گذشت.

#کینه‌کش

#پارت480

صورت مهرو را بر سینه‌ی برهنه اش جا به جا کرد و گونه‌ی او را با انگشت شَست به بازی گرفت.

خمار و بم لب زد:

_اذیت شدی؟!

آذرخش، جواب سوال خودش را می دانست.

نه!!

مهرو را اذیت نکرده بود.

منتها می خواست اطمینان پیدا کند و از زبان او نیز بشنود.

انگشتانش را بر سینه‌ی مرد گذاشت و ریه هایش را با عطر خوش رایحه و مردانه‌ی آذرخش پر کرد.

سپس آهسته جواب سوالش را داد:

_نه....اصلاً.

_خوبه.

موهای بلند همسرش را لمس کرد و ناگهان سرگیجه اش دوباره برگشت.

حالت تهوعی که از سر شب احساس می کرد، اکنون جان گرفت.

لعنت به این مشروبات اعتیاد آور.

چند نفس عمیق کشید و ناگاه محتویات معده اش به دهانش برگشتند.

مهرو را به کناری هل داد و سمت سرویس اتاق دوید.

چند عُق پی در پی زد و پلک بر هم فشرد.

صدای نگران دخترک، گوشش را نوازش کرد:

_آذرخش!؟ چی شدی؟؟ حالت خوبه؟!

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و صورتش را به چند مشت آب سرد میهمان کرد.

#کینه‌کش

#پارت481

دست گرم مهرو بر شانه‌ی لخت اش نشست:

_چت شد یهو!؟ نکنه مسموم شدی؟؟

دستانش را به لبه‌ی سنگ روشویی گرفت و سر پایین انداخت.

صدایش خش دار و گرفته بود:

_نه...به خاطر ویسکیه...امشب زیاد خوردم.

مهرو نچی گفت و کمکش کرد بیرون بیاید:

_چقدر گفتم بسه!! واقعا نمی فهمم چرا اینقدر مشروب می خوری؟!

چشمانش را فشرد و حوصله‌ی شنیدن غر غر های دخترک را نداشت:

_جان مادرت بیخیال...به جای این غر زدنا یه لیوان دمنوش یا آبلیمو بیار برام.

چپ نگاهی به آذرخش انداخت و او را روی تخت نشاند.

تیشرت مرد را از روی زمین برداشت و پوشید.

تیشرت فوق العاده گشاد بود و بر اندام ظریف دخترک زار می زد.

به آشپزخانه رفت و لیوان آبلیمو و آب را با کمی شکر حل کرد که معده اش را نسوزاند.

به اتاق که برگشت، آذرخش را ندید اما صدای عق زدنش از سرویس می آمد.

لیوان را روی عسلی گذاشت و سراغش رفت.

آذرخش شاید قبلاً کمی او را آزار داده بود اما دلیل نمی شد که اکنون او را رها کند و به حال خود بگذارد.

انسان بود و انسانیت حکم می کرد به هم نوعش که از قضا همسرش نیز بود، کمک کند.

#کینه‌کش

#پارت482

مرد جوان با بالاتنه‌ی برهنه بر روشویی خم شده بود و دیگر چیزی برای استفراغ کردن نداشت.

گلویش می سوخت و سرفه های پی در پی رهایش نمی کردند...صورت و دهانش را مجددا شُست و روی تخت نشست.

مهرو در سکوت کامل لیوان را به دستش داد....کمی نوشید و بی جان به تاج تخت تکیه زد.

قطرات آب بر صورت و سینه اش شره گرفته بودند.

حوله را برداشت و آرام بر سر و گردن آذرخش کشید:

_شربتت رو که خوردی، لباس می پوشیم و میریم بیمارستان.

حرکت دستان دخترک را بر گردنش حس می کرد.

پلک گشود و لب های خشک اش را تکان داد:

_لازم نکرده....

_اتفاقا لازمه....نمی تونیم دست رو دست بذاریم تا دل و روده ات از دهنت بزنه بیرون!!

عصبانیت و حرص صدای مهرو را که شنید، گوشه‌ی لبانش با بی جانی کج شدند:

_من خوبم...نگران نباش چیزیم نمیشه.

چپ نگاهش کرد و با حرص بیشتری حوله را بر شانه‌ی مرد کشید:

_آره معلومه....همین الان میریم تا پزشک معاینه ات کنه.

نگاهی به تیشرتش انداخت که در تن دخترک بازی می کرد.

حوله را گوشه ای انداخت و مچ دستان مهرو را گرفت.

در یک حرکت او را سمت خود کشید و به سینه اش فشرد:

_اینقدر حرص نخور عروسک....من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم...یه دمنوش بخورم و استراحت کنم حالم جا میاد....زیاد اینطور شدم.

#کینه‌کش

#پارت483

دخترک برای دیدن او سر بلند کرد:

_اگه زبونم لال....یه موقع خدایی نکرده توی خواب اُوِر دُز کردی و....

آذرخش امان نداد جمله اش تمام شود.

سر پیش برد و دو لعل سرخ مهرو را هدف گرفت.

لب های بسته اش را بدون حرکت و ثابت بر لبان دخترک فشرد و حلقه‌ی دستش را دور کمر او تنگ تر کرد.

این اولین بوسه شان محسوب نمی شد اما جذاب بود و دوست داشتنی!!

دلشوره اش را درک می کرد و حس شیرینی به جانش رخنه کرد.

اینکه کسی نگرانت باشد و بی هیچ چشم داشتی برایت دل بسوزاند، لذت بخش و زیبا بود.

از همسرش جدا شد و مقابل صورتش لب زد:

_هیچ اتفاقی نمی افته عزیزم....حالم بهتره.

مهرو دل نگران نگاهش کرد و حوله را به تراس برد تا در هوای آزاد خشک شود.

نمی دانست چرا برای آذرخش دل می سوزاند.

شاید به خاطر اینکه امشب همچون دیگر شب ها او را اذیت نکرد و با ملاطفت پیش رفت.

امشب، اولین شبِ با آرامشِ آنها بود....حیف که زهرِمار شان شد!!

کمی بعد به اتاق برگشت و پلک های مرد را باز دید:

_نخوابیدی هنوز!؟

_نه.

آذرخش دست باز کرد و انگشتانش را در هوا تکان داد:

_بیا اینجا.

این بار بدون مخالفت جلو رفت و در آغوش مرد خزید.

#کینه‌کش

#پارت484

سر بر بازویش گذاشت و به نیم رخ اش نگریست.

آذرخش خش‌دار گفت:

_بخواب....یه امشب رو می خواستیم بی دردسر بگذرونیم ولی ظاهراً آرامش داشتن به ما نیومده.

تا صبح چند بار دیگر حال آذرخش بد شد و نگرانی مهرو بیشتر....

هیچ‌کدام شان نتوانستند دقیقه ای آرام بخوابند.

مهرو از دلشوره بیدار بود و آذرخش به خاطر حال نا خوش اش.

لحظه به لحظه‌ی آن شب را کنار مرد ماند و حوالی اذان صبح بود که بلاخره توانست او را راضی کند به بیمارستان بروند.

برای آذرخش سِرُم و آمپولی تجویز کردند و پس از تزریق، منتظر پزشک معالجش ماندند.

مرد جوانی که همسن و سال خودش بود، سمت‌شان آمد و پرسید:

_بلا به دور....چه اتفاقی افتاده؟؟

آذرخش ساعدش را بر چشمان دردناکش گذاشت و مهرو مضطرب جواب داد:

_همسرم دیشب زیاد مشروب خوردن و آخرای شب بود که حالشون بد شد....گلاب به روتون چند باری بالا آوردن و انگار فشارشون افتاده.

پزشک سری تکان داد و رو به آذرخش گفت:

_جناب میشه لطفا دست‌تون رو بردارید تا چشم هاتون رو ببینم!؟

صدایش خش دار و گرفته بود:

_بله.

#کینه‌کش

#پارت485

پزشک با چراغ قوه کوچکی چشمان آذرخش را بررسی کرد.

سپس دستش را بر روی قسمت هایی از شکم آذرخش فشرد:

_درد حس می کنین؟!

ابروان مرد در هم گره خوردند و پاسخ داد:

_یکم.

پزشک سری تکان داد و مشغول نوشتن شد:

_احساس خستگی، کسلی، بی اشتهایی نداشتین این اواخر!؟

_گاهی اوقات.

مهرو نگران پرسید:

_خدایی نکرده اتفاقی براشون افتاده!؟

پزشک بدون نگاه گرفتن از برگه مقابلش جواب داد:

_مطمئن نیستم....چند وقته مشروب می خورن!؟

دخترک نمی دانست و آذرخش به حرف آمد:

_قبلا زیاد می خوردم....سالهاست گذاشتمش کنار اما الان چند ماهی میشه که دوباره مصرفم رفته بالا.

سری به تاسف تکان داد:

_من به خاطر حال بدتون به پلیس آگاهی اطلاع نمیدم که براتون دردسر بشه ولی خب در رابطه با مشکل احتمالی تون...

پزشک خودکار را در جیبش گذاشت و ادامه داد:

_با توجه به اینکه سفیدی چشماتون کمی متمایل به زرد رنگ هستن و همچنین در قسمت کبدتون درد احساس می کنید، احتمال میدم کبدتون چرب شده باشه....البته از نوع چرب شدن الکلی که خب به خاطر مصرف مشروبات الکلی هست.

مهرو متعجب و نگران لب گزید.

#کینه‌کش

#پارت486

پزشک، کاغذی را به دست آنها سپرد:

_درد و سوزش معده تون هم به همون علته و اگه ادامه بدین ممکنه منجر به زخم معده بشه....ترجیحاً به یه پزشک متخصص مراجعه کنید و هرچه زودتر مصرف این نوشیدنی ها رو به صفر برسونید...انشالله که بیماری احتمالی تون کنترل بشه و پیشروی نکنه...با اجازه.

پزشک رفت و مهرو دستانش را متعجب جلوی دهانش گرفت.

آذرخش پلک هایش را فشرد و به فکر فرو رفت.

لعنت به مشروبات الکلی...

لعنت به ویسکی...

هر دو شوکه شده سکوت کردند و حرفی برای گفتن نداشتند.

مهرو درک می کرد که حال آذرخش بد است و نمی خواست با پند و نصیحت، او را ناراحت کند.

گوشه‌ی تخت بیمارستان نشست و دست مردانه اش را گرفت.

آرام زمزمه کرد:

_نگران نباش....انشالله که چیز خطرناکی نیست و حل میشه.

اینها را برای دلداری دادن گفته بود اما خودش هم خوب می دانست که بیماری کبد چرب الکلی تا چه حد خطرناک است و اگر کنترل نشود، به سیروز کبدی و در نهایت نابودی کبد و مرگ انسان ختم می شود.

حال آذرخش که بهتر شد، به خانه برگشتند.

ساعت 7 صبح بود که چشم هایش گرم شدند و بلاخره به خواب رفت.

مهرو آلارم موبایل هایشان را بست و پس از پوشاندن پنجره توسط پرده های ضخیم، پشت سر آذرخش دراز کشید.

#کینه‌کش

#پارت487

چشمانش از فرط خستگی می سوختند و با شنیدن نفس های آرام و منظم مرد، احتمال می داد او خواب باشد.

چند ساعتی خوابید و سپس بیدار شد تا برای ناهار سوپ آماده کند.

آذرخش هنوز خواب بود.

پس از خوردن چند لقمه صحبانه، سرگرم پختن سوپ برای آذرخش شد.

همزمان با رستوران نیز تماس گرفت تا غیبت امروزش را اطلاع بدهد.

ساعتی بعد با صدای خواب آلود و دو رگه‌ی آذرخش از دنیای خیال بیرون جهید.

_چرا بیدارم نکردی مهرو؟؟ لنگِ ظهره که!!

چرخید و نگاهش به صورت رنگ پریده مرد افتاد:

_اشکال نداره....دیشب اصلا نخوابیدی، باید استراحت می کردی.

روی صندلی نشست و پیشانی اش را فشرد:

_یه مسکن بهم بده.

قرص را مقابلش روی میز گذاشت و گفت:

_زنگ بزنم متخصص گوارش و کبد نوبت بگیرم برات؟!

_الان دم عیده نوبت نمیدن...بعد عید هم یه سفر کاری دارم، برم و برگردم اونوقت نوبت می گیرم.

#کینه‌کش

#پارت488

دخترک متعجب گفت:

_آذرخش؟! چرا اینقدر ریلکسی تو؟؟ تا یک ماه دیگه ممکنه خطرناک بشه...رفتنت به متخصص رو نداز پشتِ گوش!!

قرص را خورد و سری بالا انداخت:

_هیچی نیست....اگه منم که میگم خوبم....این پزشکا فقط میخوان انگ مریضی به آدما بزنن.

_چشمات‌و دیدی تو آینه؟؟ حق با اون دکتره ست...انگاری سفیدی‌شون زرد شده.

دستش را در هوا تکان داد:

_بیخیال مهرو...من از دوا و درمون کردن خوشم نمیاد...خدا بخواد جونم‌و بگیره، همین الان می‌گیره...تنها کاری که میتونم بکنم اینه که دیگه مشروب نخورم.

سری به تاسف تکان داد:

_آذرخش تو داری با جونت قمار میکنی!! انگار اصلا واست مهم نیست ممکنه خدایی نکرده، سلامتیت رو از دست بدی!!

آذرخش با اخم ظریفی در چشمان مهرو دقیق شد:

_واسم مهم نیست چون توی این سی سال عمری که از خدا گرفتم بارها مُردم...من هراسی از مرگ ندارم.

نا امیدی مرد را می دید و تا حدودی دلیلش را می دانست.

_همه مشکل دارن....همه گرفتاری های خودشونو دارن...هیچکس بی درد نیست!! مامانم حرف قشنگی میزنه....میگه: "در این دنیا کسی بی غم نباشد...اگر باشد، بنی آدم نباشد"....همه‌ی آدما به اندازه کوپن خودشون از این دنیا، رنج و درد نصیب شون میشه....یعنی همه باید نا امید و دل مرده باشن؟؟

#کینه‌کش

#پارت489

مرد جوان به پشتی صندلی تکیه زد:

_تو قشنگ حرف می زنی مهرو....و خیلی خوبه که نگاهت به زندگی مثبته....اما به سن من که برسی، معنی دوییدن و نرسیدن رو....معنی از دست دادن رو میفهمی. میفهمی اون همه تلاش کردنات برای جبران حسرتای گذشته، پوچ بودن و تنها چیزی که مونده، یه درد عمیق و کهنه ست....همیشه که نباید به نیمه پر لیوان نگاه کرد!!

_به هر حال آدمیزاد به امید زنده ست...همین حسرتایی که تو داری ازشون حرف میزنی، ممکنه یه روز بلاخره برطرف بشن....دیر و زود داره اما من مطمئنم خدا نمیذاره سوخت و سوز داشته باشه.

_درسته....امید داشتن خوبه...اما خیلی از حسرتا و آرزوها حل نشدنی ان...بذار یه مثال واضح برات بزنم....فرضاً تو یه ماشین گرون قیمت دوست داری، براش شب و روز

تلاش میکنی تا اونو بخری...هر روز به امید خریدن خودرو مورد علاقت بیدار میشی تا اینکه در آخر بهش برسی....امیدوار بودن و تلاش کردن در این چنین مواردی عالیه و من کاملاً باهاش موافقم.

آذرخش دمی گرفت و ادامه داد:

_اما.....اما یه آرزوهایی هستن که تو هر چقدرم بدویی دیگه بهشون نمیرسی....مثلا.....من دیگه هیچوقت نمیتونم پدر و مادرم رو کنار هم ببینم....دلیل عمده اش هم مرگ پدرمه، هم جدایی مادرم....یا اینکه دیگه هیچوقت نمیتونم صدای شاد و بشاشِ آرش وقتی داره باهام شوخی میکنه تا بخندونتم رو بشنوم....اینه که میشه حسرت....میشه آرزوی نرسیدنی و واهی....

#کینه‌کش

#پارت490

مهرو با ناراحتی به او نگریست:

_حق با توئه...یه چیزایی هستن که تا ابد حسرت شون به دل‌مون میمونه...اما آذرخش اینو یادت باشه....مرگ جزئی از سرنوشت ما آدماست و هیچکس نمیتونه ازش فرار کنه.

هیچوقت خیال نمی کرد آذرخش این چنین حسرت هایی داشته باشد.

دست مرد را گرفت و نوازش وار گفت:

_اینکه واسه فوت عزیزان‌مون ناراحت باشیم چیز بدی نیست اما نه به حدی که زندگی مون رو تحت الشعاع خودش قرار بده...مرگ حقه...این قانون طبیعته و همه مون می‌میریم...مهم اینه تا وقتی زنده ایم قدر همدیگه رو بدونیم و از فرصت حیات مون درست استفاده کنیم. کسانی که رفتن دیگه بر نمی گردن...پس چرا با حسرت و افسوس خوردن، هم زندگی خودمون رو تباه کنیم و هم آرامش رو از روح عزیزان درگذشته مون سلب کنیم؟!

دم بلندی گرفت و گیج زمزمه کرد:

_نمیدونم...

_ما فقط یه بار زندگی می کنیم آذرخش...و به نظر من باید به جای حسرت خوردن، برای رسیدن به بقیه آرزوهای ممکن مون تلاش کنیم....از من میشنوی، همیشه باید به نیمه پر لیوان نگاه کرد!! حتی اگر زندگی تو رو توی بدترین تنگنا ها گذاشت، بازم نباید امیدت رو از دست بدی....

آذرخش لبخند کجی زد.

حرف های دخترک حالش را خوب کرده بودند.

#کینه‌کش

#پارت491

اکنون حق را به مهرو می داد.

او آنقدر در ذهنش افکار سیاه و مسموم رد و بدل می شدند که عمرا نمی توانست همچون مهرو خوشبینانه به زندگی نگاه کند.

اما حقیقت همین است....آدمیزاد تا زنده است باید از زندگانی اش به بهترین شکل ممکن استفاده کند و حسرت چیزی را نخورد...

عزاداری برای از دست رفتگان هم حد و اندازه ای دارد....چون در هیچ چیز نباید افراط کرد.

به قابلمه‌ی روی اجاق اشاره زد:

_این حرفا رو بیخیال....فکر کنم غذات سوخت خانم سرآشپز!!

مهرو محکم بر پیشانی اش کوبید و در ظرف را برداشت.

بخار زیادی از قابلمه برخواست و دخترک وا رفته شعله را خاموش کرد.

ظرف را درون سینک گذاشت و سمت مرد چرخید.

با لب های آویزان گفت:

_سوپت ته گرفت و سفت شد!!

با دیدن صورت پکر دخترک، دو طرف لب هایش کش آمدند.

آذرخش خندید یا او اشتباه دید!؟

نه....درست دید!!

برای اولین بار لبخند عمیق همسرش را دید.

خندان ایستاد و جلو آمد:

_اونقدر حرف زدی که غذات ته گرفت!!

_زنگ بزنم رستوران!؟

#کینه‌کش

#پارت492

آذرخش ریشش را خاراند و گفت:

_نه....ناهار امروز با من.

_چی؟؟ مگه....مگه آشپزی بلدی؟!

ظاهرا غصه خوردن و درد دل کردن‌شان همینجا خاتمه یافته بود!!

دستانش را با غرور بر سینه اش چفت کرد:

_معلومه که بلدم....این همه سال من بودم که واسه خودم و آرش آشپزی می کردم.

یک تای ابروی مهرو بالا پرید:

_واقعا!؟ ولی تو الان حالت خوب نیستا!!

جلو رفت و با نوک انگشت چند ضربه بر بینی دخترک زد:

_من خوبم....توئم یک بار دیگه این جمله رو تکرار کنی، بد میبینی کوچولو!!

_نه بابا!؟ پس بهم نشون بده چند مرده حلاجی!!

سپس روی صندلی نشست و خنده اش را قورت داد:

_منتظر هنرنمایی تون هستم جناب ملک زاده.

آذرخش مواد لازانیا را روی میز چید و با نیشخند گفت:

_جدیداً خیلی سر و زبون دار شدی خانم کلباسی!!

مهرو لبخندی زد و خودش هم خوب می دانست که رابطه اش با آذرخش بهتر شده است.

قبلا نمی توانست دو کلام راحت با او حرف بزند اما اکنون کارشان به گپ زدن و درد دل کردن، کشیده شده بود...

بدون هراس و دلهره با همسرش صحبت می کرد و همچون روزهای اول ازدواج شان از او نمی ترسید.

شاید هم دلیل اصلی اش این بود که دیگر آن رویِ ترسناک و خشن آذرخش را ندید.

پا روی دُمِ مرد نمی گذاشت و برای خود دردسر نمی تراشید.

#کینه‌کش

#پارت493

مهرو بحث را پیچاند و گفت:

_سفر کاریت کِی هست؟؟

_چطور!؟

_که بعدش حتما نوبت بگیریم بری پیش یه متخصص.

آذرخش سری تکان داد و تکه ای فلفل دلمه ای خورد:

_بعد از تعطیلات پنج روزه‌یِ فروردین....البته...تو رو هم با خودم میبرم.

_وا؟! من چرا بیام؟!

_چرا نیای؟؟

_خب تو داری میگی سفرت کاریه...بعدشم رستوران بهم مرخصی نمیده چون توی تعطیلات عید، توریست و مسافر زیاد رفت و آمد می کنن اونجا.

آذرخش درگیر چیدن ورقه های لازانیا بود و بی توجه به بهانه های دخترک گفت:

_خودم مرخصی جور می کنم برات.

چشمانش گشاد شدند:

_حالت خوبه؟! مگه تو کار فرمای منی؟؟

_نه اما شوهرت که هستم...خودم با صاحب رستوران‌تون درباره سفرمون حرف می زنم.

مهرو سکوت کرد و حرکات آذرخش را تحت نظر گرفت.

گوشه‌ی لبش را گزید:
_میگم؟!

مرد جوان از گوشه چشم نگاهی به او انداخت:
_بگو.

_میشه....میشه امروز یه سر به مامانم بزنم؟؟

#کینه‌کش

#پارت494

دست آذرخش روی کابینت ثابت ماند و به فکر فرو رفت.

با افسون خوش نداشت ولی معصومیت صدای دخترک را که شنید مگر می توانست مخالفت کند؟!

مهرو دیشب برایش سنگ تمام گذاشت و همه جوره هوایش را داشت.

برای قدردانی از او و جبران زحماتش هم که شده بود، لااقل این بار را نباید مخالفت می کرد.

آذرخش نمک نشناس نبود!!

_برو....ولی شب برگرد یا زنگ بزن بیام دنبالت.

مهرو انگار به گوش هایش و آنچه شنیده بود، شک داشت:

_جدی میگی؟! برم یعنی؟؟

_لازمه دوباره تکرار کنم؟!

_نه...ممنونم.

از خوشی در پوست خود نمی گنجید.

آخرین بار که مادرش را ملاقات کرد، بر می گشت به همان شبی که در بیمارستان بستری بود و آذرخش مچش را گرفت.

بعد از خوردن لازانیای دستپخت آذرخش که الحق خوشمزه بود، راهی خانه مادرش شد.

بابک احتمالا در تعمیرگاهش بود.

افسون با شنیدن صدای دخترکش پس از مدت ها، انگار روح تازه ای در کالبدش دمیده شد.

#کینه‌کش

#پارت495

مهرو را در آغوش گرفت و با اشک قربان صدقه اش رفت:

_دورت بگردم....قلب من...مادرت بمیره که تو اینقدر لاغر شدی!!

بر گونه‌ی افسون بوسه زد:

_خدانکنه عزیزدلم...حالت خوبه؟؟

_نه....مگه میشه خوب باشم وقتی تو ازم دوری!؟

وارد خانه شدند و دست مادرش را گرفت:

_نگرانم نباش فدات شم....من خوبم....یعنی پوست کلفت شده دیگه.

افسون نم چشمانش را گرفت:

_آذرخش اذیتت میکنه مگه نه؟؟

مهرو شانه بالا پراند و با گیجی گفت:

_قبلا آره....اما....یه مدتی میشه که دیگه مثل قبل اذیت نمی کنه....شایدم به خاطر اینه که من بر خلاف میلش پیش نمیرم و عصبیش نمی کنم. هرچی که هست، چند وقتیه آروم شده اما من هیچوقت آزار و اذیتاش یادم نمیرن.

_الهی بمیرم برات....خوب میتونم درک کنم دردایی که کشیدی رو.

_مامان....نمیخوای بهم از گذشته ات بگی؟! آذرخش چی از تو میدونه؟؟

نفس افسون رفت و دستانش یخ بستند:

_الان نه مهرو....الان نه دخترم....بعداً حتما بهت میگم. به وقتش!!

_باشه.

#کینه‌کش

#پارت496

ساعتی را کنار مادرش گپ زد و سپس با اسنپ به خانه برگشت.

چند روز بیشتر تا تحویل سال جدید نمانده بود...

مهرو با اینکه دل و دماغش را نداشت اما سفره هفت سین کوچکی در خانه چید.

دو روز قبل از سال نو نیز همراه آذرخش سر خاک آرش رفتند.

این عید با دیگر عید ها برایشان تفاوت داشت.

آرش در جمع شان نبود...

مهرو و آذرخش اجباراً زیر یک سقف بودند...

در عید نوروز امسال، عجیب بوی غم به مشام می خورد....

.....

روز پنجم فروردین بود که آذرخش به همراه مهرو با خودرو شخصی اش سمت کرمان راهی شد.

مهرو بلاخره توانسته بود چند روزی از رازمیک مرخصی بگیرد.

قرار شد در ابتدا به کرمان بروند و سپس به شهرستان محل زندگی مامان شهربانو سری بزنند.

مهرو خمیازه ای کشید و کفش هایش را درآورد.

دیشب تا نیمه های شب مشغول بستن چمدان ها بود و صبح علی الطلوع نیز آذرخش برای راهی شدن بیدارش کرد.

مرد جوان عینک آفتابی اش را بر روی موهایش گذاشت و گفت:

_به جای این خمیازه کشیدنا، صندلیت رو بخوابون و یه چرتی بزن.

#کینه‌کش

#پارت497

دخترک با سرتقی سر بالا انداخت:

_خوابم نمیاد.

از گوشه چشم، نگاه چپی به او انداخت:

_ارواح عمت.

متعجب شد و با لب های کش آمده به بازوی مرد کوبید:

_شنیدم چی گفتیا!!

_خب که چی؟؟ شنیدی که شنیدی!! حالا مگه عمه داری که به تیریچ قبات برخورده؟؟

_نه ندار....

خمیازه‌ی دیگری کشید و جمله اش نصفه ماند.

آذرخش جدی گفت:

_با کی لجبازی می کنی؟؟ بخواب دیگه زن!!

_خب می ترسم تو هم خوابت بگیره.

ابروانش را به هم گره زد و با کف دستش فرمان را چرخاند:

_نترس من خوابم نمی گیره....ده ساله راننده ام!!

_باشه.

بلاخره تسلیم شد و صندلی را خواباند.

دستانش را بغل زد و پلک های خسته اش را بر هم فشرد.

آذرخش ولوم موزیک را پایین آورد و به دقیقه نکشید، دخترک بیهوش شد.

بیهوده مقاومت می کرد.

نیم ساعتی گذشت و او همچنان خواب بود.

#کینه‌کش

#پارت498

مرد جوان نگاه گذرایی به چهره آرام اش انداخت.

دخترک به خاطر نور خورشیدی که از شیشه به صورتش می تابید، اخم ظریفی میان ابروانش نشست.

آذرخش سرعت خودرو را کم کرد و به جلو خم شد.

آفتابگیر سمت شاگرد را پایین کشید و بر چهره مهرو تنظیم کرد تا نور خورشید اذیتش نکند.

به مجتمع بین راهی ای که رسید، خودرو را گوشه ای متوقف کرد.

بهتر بود ناهار را همین جا بخورند و پس از استراحت کوتاهی، به مسیرشان ادامه دهند.

کمربند ایمنی اش را باز کرد و آهسته مهرو را صدا زد.

چشم هایش را نگشود و غرغرکنان گفت:

_ولم کن آذرخش....جون مادرت بذار بخوابم.

گوشه لبان آذرخش سمت بالا کج شدند:

_نه به اون همه خمیازه کشیدن و مقاومتت در برابر خوابیدن....نه به این قسم دادنات!!

یک پلکش را از هم فاصله داد و پس از کش و قوس دادن های فراوان، پیاده شد.

گیج و منگ بود و دلش لک میزد برای ادامه دادن به خواب خوشش.

آذرخش که بی حال بودن مهرو را دید، ایستاد و دستش را گرفت.

او را با خود هم گام کرد و گفت:

_برو سرویس بهداشتی یه آب بزن به صورتت تا سرحال شی. ناهار رو که خوردیم، راه میوفتیم....اونوقت دوباره بخواب.

#کینه‌کش

#پارت499

ناهار را که خوردند، سمت خودرو بازگشتند.

مهرو چرخید و رو به آذرخش گفت:

_میگم اگه میخوای یه ساعتی بخواب تا بعدش راه بیوفتیم....سر ظهره توئم از صبح پشت فرمونی خسته شدی.

_خسته که هستم ولی خب میریم که زودتر برسیم.

_چه عجله ای داری حالا؟! میرسیم بلاخره....یه ساعت یه چرت بزن، بعد حرکت می کنیم.

آذرخش که بد میل نبود، صندلی اش را خواباند و دستانش را زیر سر قفل کرد.

نسیم خنکی می وزید و ماشین در سایه پارک شده بود.

پلک هایش را بست و قفل مرکزی را زد:

_نیم ساعت دیگه بیدارم کن.

_خب.

مهرو در موبایلش می چرخید و هر از گاهی به بیرون نگاه می دوخت.

آذرخش غرق در خواب، نفس های آرام و عمیق می کشید.

ساعتی بعد آهسته او را بیدار کرد و به مسیرشان ادامه دادند.

هر دو خموش بودند و صدای موزیک سکوت بین شان را می شکاند.

آذرخش چند موزیک را عقب جلو کرد تا به ترانه دلخواهش رسید.

دم بلندی گرفت و روحش را به موسیقی دلنواز محلی میهمان کرد.

_بار اِله سی کی باهارُونت ایاهِه؟!
ای گُلا باوینِه سی کی ای‌دِراهِه؟!
نَدونم سیچه مِنه ای همه مردم،
بَختِ مو چی شُوگارِه، چینُو سیاهِه...

(بار پروردگارا برای چه کسی بهار هایت مي آید؟!
این گل‌های بابونه برای چه کسی در می آید!؟
نمي‌دانم چرا در میان این همه مردم،

فقط بخت و اقبال من همچون شب های طولانی و بلند، این‌گونه سیاه است...)

محال است بختیاری باشی و آوای دلنشین اسطوره‌ی بزرگ ایل، بهمن علاء الدین (مسعود بختیاری) را نشنیده باشی.

حیف و صد حیف که این صدا برای همیشه خاموش و آسمانی شد....

"روحش شاد"

#کینه‌کش

#پارت500

آذرخش و مهرو حوالی غروب آفتاب به کرمان رسیدند.

پس از جای گیر شدن در اتاق هتل، شام را خوردند و خوابیدند.

هر دو خسته‌ی خسته بودند.

صبح زود آذرخش بیدار شد و پس از دوش کوتاهی که گرفت، آماده‌ی رفتن به گالری فرش آقای شاهرخ شد.

مهرو غلتی زد و پتو را در آغوش کشید.

اولین تصویری که پس از باز کردن پلک هایش دید، قامت بلند و چهار شانه‌ی همسرش بود.

از درون آینه نیم نگاهی به دخترک انداخت:

_بیدار شدی؟؟

_هوم...کجا میخوای بری؟؟

آذرخش کراواتش را بست:

_سراغ یه سری از قرارداد ها و سفارشام....البته تا ظهر بر می گردم. اگه حوصلت سر رفت، این اطراف پاساژ و فروشگاه زیاد هست...پول میزنم به کارتت چیزی خواستی خرید کن.

خمیازه ای کشید:

_پول دارم...مرسی.

_خب اینم روش.....یه موقع لازمت میشه. من رفتم....فعلا.

_به سلامت.

آذرخش که بیرون رفت، دخترک سمت حمام گام برداشت و پس از سشوار کشیدن لباس پوشید تا چرخی در شهر بزند.

چند تکه لباس و سوغاتی از صنایع دستی کرمان نیز خرید کرد.

در آن سو، آذرخش وارد گالری بزرگ فرش آقای شاهرخ شد و استوار سمت اتاقش گام برداشت.

#کینه‌کش

#پارت501

منصور شاهرخ پس از دیدن او ایستاد و خندان به استقبالش رفت.

با لهجه‌ی کرمانی گفت:

_چه عجب....چشممون به جمالت منور شد مستر ملک زاده!! تو آسمونا دنبالت می گشتیم، رو زمین تورت کردیم.

به سن و سال شاهرخ نمی خورد که اینگونه سخن بگوید اما خب آذرخش او را خوب می شناخت.

شاد و سرزنده بودن، جزء صفات بارز منصور شاهرخ بود.

آذرخش دست او را فشرد:

_سال نو مبارک....اوضاع احوال جناب شاهرخ چطوره؟!

شاهرخ تشکر کرد و گلایه وار گفت:

_معلومه کجایی آذرخش؟! چند ماه پیش قرار بود بیای کرمان برای معامله و جواب نهایی دادن به آقای یزدان پناه....خودت که نیومدی هیچ، جواب تلفناتم ندادی!! نه

بار فرش های ما رو فرستادی واسمون، نه بارهای خودتو تحویل گرفتی!!

پیشانی اش را فشرد و طبق معمول از پر حرفی های شاهرخ کلافه شد:

_یه سری مشکلات برام پیش اومدن...دیگه نشد که بیام.

_ایشالله خدا گره از کارت باز کنه....حالا مهم اینه که اومدی....امروز میریم پیش یزدان پناه حتما از دلش در بیار چون خیلی از دستت شاکیه.

ابروان مرد جوان به هم گره خوردند.

شاهرخ با کف دست ضربه ای به ران او زد و شوخ گفت:

_خب حالا بعد چند ماه بگو ببینم....بلاخره بله رو میدی که داماد ارشد کوروش یزدان پناه بشی، یا زیر لفظی میخوای شاه دوماد؟!

#کینه‌کش

#پارت502

آذرخش دستی به ریش و سبیل اش کشید و بی توجه به سوال او پاسخ داد:

_فردا میریم پیشش....

_نگفتی جوابتو!؟

دمی گرفت:

_فردا میفهمی.

منصور سری به تاسف تکان داد:

_من‌و بگو دلم‌و به کی خوش کردم!! به این عصا قورت داده‌ی نم پس نده. حالا جواب رو که نگفتی...لااقل پاشو ناهار بریم یه رستوران سنتی، یه دیزی مشتی بزنیم تو رگ!!

آذرخش پا روی پا انداخت و بلاخره لو داد:

_من نمیام....زنم تو هتل منتظرمه.

دهان منصور باز ماند و حیرت زده زمزمه کرد:

_چی گفتی؟! زنت؟؟ مگه زن داشتی!!

_تازه ازدواج کردم.

_حالا طرف کی هست؟؟ دختر کدوم یکی از همکارا رو گرفتی؟؟ نکنه تاجره باباش؟!

آذرخش از این نوع آمار گرفتن ها متنفر بود و به زور خود را کنترل می کرد که جواب بدی به آقای شاهرخ ندهد:

_نه....پدر خانمم تو کار فرش نیست.

_کرک و پرم ریخت حاجی....پس....پس تکلیف دختر یزدان پناه چی میشه؟؟ من میگم تو چرا نمیای این طرفا، نگو پابند شدی!!

آذرخش موهایش را چنگ زد و کلافه شده بود:

_اگه قرارداد معاملات مون رو نمیاری، تا من برم....الکی معطل نشم اینجا.

_خیلی خب بابا....زود ترش میکنه.

#کینه‌کش

#پارت503

منصور شاهرخ از هیچکدام از اتفاقات افتاده شده درون زندگی آذرخش خبری نداشت....

نه از مرگ آرش و نه ازدواج او با مهرو....

یکی از اصولی که آذرخش بیش از حد به آن پایبند است، جدا کردن مسائل کار و زندگی از هم بود.

او هیچگاه برای شرکا یا همکارانش مسائل خیلی خصوصی زندگی اش را نمی گفت تا مبادا نقطه ضعفی به دست آنها بدهد.

اکنون نیز لازم نبود منصور شاهرخ بداند که چه چیزی بین او و مهرو گذشته و از کجا به کجا رسیدند.

از دفتر آقای شاهرخ به طرف لوکیشنی که مهرو داده بود، راند.

تا اواخر شب به مکان های تفریحی فراوانی سر زدند و خوش گذراندند.

مرد جوان تمام مدت در فکر فردا بود.

به سخنان چند ماه پیش شاهرخ فکر می کرد....به دختر یزدان پناه....به معاملات میلیاردی که ممکن بود با یک حرکتش بر باد فنا بروند....

اما او تصمیمش را گرفته بود!!

فردا حتما به گالری کوروش یزدان پناه می رفت.

آذرخش حین عبور از خیابان، دست مهرو را گرفت و او را به سمت دیگر خود منتقل کرد تا در مسیر عبور خودروها نباشد و آسیب احتمالی نبیند.

از عرض خیابان عبور کردند و کیسه های خرید را پشت خودرو گذاشت.

باید زودتر به اقامتگاه‌شان بر می گشتند.

#کینه‌کش

#پارت504

فردا صبح علی رغم میل باطنی دخترک، او را همراه خود به گالری آقای یزدان پناه برد تا از همان جا مستقیماً به بازار و حمام گنجعلی خان بروند.

منصور شاهرخ را که از دور دید، خطاب به مهرو گفت:

_همین جا تو ماشین بمون تا من کارم توی فرش فروشی یزدان پناه تموم شه و بیام....اگر حوصلت سر رفت، یه چرخی همین اطراف بزن.

_باشه.

آذرخش که رفت، او نیز بی حوصله نگاهی به خیابان انداخت.

سوییچ را برداشت و پس از قفل کردن خودرو، راهی پاساژ های اطراف شد اما حوصله‌ی خرید هم نداشت.

تصمیم گرفت به فرش فروشی آقای یزدان پناه برود تا کار آذرخش تمام شود.

که ای کاش نمی رفت....

فرش فروشی چند طبقه ای بود و تقریبا بزرگتر از گالری آذرخش.

در بخش های مختلف آنجا چرخید و نگاهی به ساعتش انداخت.

یک ساعتی از رفتن آذرخش می گذشت.

موهایش را زیر شال راند و قدم زنان جلو می رفت که ناگهان با صدای دو فروشنده خانم ایستاد.

از زبان دو دختر جوان که لباس فرم مشابهی به تن داشتند، بی هوا نام آذرخش را شنید و کنجکاویش بر انگیخته شد.

خودش را مشغول تماشای فرش درون قاب چوبی آویخته شده از سقف نشان داد اما شش دانگ حواسش به مکالمه‌ی یواشکی آنها بود.

#کینه‌کش

#پارت505

مهرو پشت به آنها چرخید و گوش تیز کرد.

_دختر دیدی گفتم بلاخره این پسره آذرخش میاد!! من میدونستم میاد...آخه باید خیلی مغز خر خورده باشی که پیشنهاد به این خوبی رو رد کنی.

_کدوم پیشنهاد؟! نکنه منظورت اون بار فرش شراکتیه که قراره از ترکیه برای یزدان پناه بیاد؟؟

با دقت بیشتری گوش داد و دستی روی بافت فرش کشید.

_نه بابا....بین خودمون باشه اما من از یه جایی شنیدم یزدان پناه به آقای شاهرخ که همکار مشترک خودش و ملک زاده ست گفته که حاضره در ازای ازدواج دختر بزرگش، آتوسا با این پسره آذرخش، شراکت و همکاریش با ملک زاده رو توسعه بده.

نفس دخترک قطع شد و زانوانش سست شدند.

آذرخشِ خودش را می گفتند دیگر!؟

آذرخش ملک زاده؟!

_جدی میگی؟؟ یعنی رسماً گفت بیا دخترمو بگیر؟!

_نه خره....خودش که به ملک زاده نگفته...یزدان پناه به شاهرخ رسونده که اون به آذرخش بگه.

_آها....پس در واقع هم میخواد غرورش رو حفظ کنه هم دخترش‌و آب کنه.

آب دهانش را فرو داد و بند کیف درون چنگش مچاله شد.

آذرخش می خواست مجددا ازدواج کند؟!

با دختر مردی که او اکنون در گالریش قدم بر می داشت!؟

#کینه‌کش

#پارت506

قلبش به تلاطم افتاد...

_حالا خودمونیم ولی دخترشم بد مالی نیستا...این پسره باید از خداشم باشه که با اینا وصلت میکنه...آتوسا کارمند بانکه، خونه و ماشین داره...از نوجونیش مستقل بوده.

حرف های آذرخش را در ذهنش مرور کرد.

او همیشه دوست داشت همسرش، زنی قوی و خود ساخته باشد...

کم کم تمام شک هایش به یقین تبدیل می شدند.

حساسیتش بیخود نبود!!

_والا این آتوسائه که باید از خداش باشه همچین مردی شوهرش میشه....پسره یکی از بزرگترین گالری فرشای

اصفهان رو داره....تازه خوش تیپ و جذابم که هست...دیگه چی میخواد!؟

کاش می شد گوش هایش را بگیرد و بیش از این نشنود.

حیف که جان در پاهایش نبود وگرنه تاکنون صد بار از اینجا فرار می کرد...

_اوف اون‌و که قبول دارم ولی ملک زاده هم نونش تو روغنه اگه آتوسا زنش شه....بذار من به بهونه‌ی این رسیدا برم یه سرکی بکشم و بیام.

سرش را چرخاند و مسیر رفتن فروشنده رو دنبال کرد.

آهسته موبایلش را درآورد و خود را با آن مشغول کرد تا زن فروشنده برگردد.

چیزی مانع از رفتنش می شد...بغض سنگینی را درون گلویش حس می کرد.

#کینه‌کش

#پارت507

زن فروشنده به کنار همکارش برگشت و ذوق زده گفت:

_نازی بیا ببین چی شنیدم....ملک زاده انگاری یه زن دیگه هم داره....حیف که یزدان پناه نذاشت بیشتر بمونم و بفهمم.

_زن داره!؟ اوه اوه...یعنی آتوسا زن دوم میشه؟!

_نمیدونم....اما زن دوم این جیگر شدن هم خوبه...لامصب از سر و روش ابهت و جذابیت می ریزه....فکر کن همچین مردی شوهرت شه!!

مهرو لب گزید و کم مانده بود اشک هایش فرو بریزند.

چقدر او بد اقبال بود....

اکنون دلیل آن همه اصرار آذرخش را برای آمدن به کرمان می فهمید.

احتمالا همسرش می خواست از او برای ازدواج مجددش رضایت بگیرد و شاهد عقدشان باشد.

یکی از فروشنده ها که متوجه مکث زیاد مهرو شد، سویش آمد:

_خانم....میتونم کمکتون کنم؟!

چرخید و چشمانش سرخ سرخ بودند.

چقدر جلوی خود را می گرفت که اشک نریزد:

_نه ممنون.

سپس بدون وقفه سمت اتاق یزدان پناه حرکت کرد.

لب های لرزانش را گاز گرفت و مردد بود....گوئیا روح از تنش پر کشید.

چند متری تا رسیدنش به اتاق مانده بود که در باز شد و آذرخش با فرد دیگری خارج شدند.

ابروان گره شده مرد اش را که دید، دلش لرزید.

یعنی دوباره باید او را با زن دیگری شریک می شد!؟

#کینه‌کش

#پارت508

آن دو فروشنده دروغ نگفتند!!

آذرخش جذابیت های خاص خودش را داشت و شاید آرزوی هر دختری داشتن مردی همچون مردِ او بود.

سر بلند کرد و با دیدن مهرو مکث کرد.

او اینجا چه کار می کرد!؟

سمتش آمد و پرسید:

_اینجا چیکار می کنی؟؟

دخترک تمام تلاشش را کرد که اشک هایش را پس بزند و فعلا چیزی لو ندهد.

با حفظ ظاهر لبخندی زد:

_حوصلم سر رفته بود...اومدم اینجا یه چرخی بزنم.

شاهرخ نگاهشان را میان آن دو چرخاند و گفت:

_معرفی نمی کنی آذرخش؟؟

مرد جوان دستش را پشت کمر مهرو حائل کرد:

_ایشون همسرم هستن....خانم کلباسی.

سپس رو به مهرو ادامه داد:

_ایشون هم آقای شاهرخ هستن...از همکارای من که قبلا بهت گفتم.

ابراز خوشبختی کردند و از آن گالری خارج شدند.

آذرخش حوصله نداشت اما برای اینکه به مهرو قول داده بود، قصد داشت سمت بازار گنجعلی خان برود.

دخترک نیز همچون او پکر و بی میل بود:

_میشه برگردیم هتل؟؟ من یکم خسته ام...دیشب خوب نخوابیدم.

بهانه می تراشید...

#کینه‌کش

#پارت509

آذرخش از خدا خواسته قبول کرد:

_اتفاقاً منم حوصله نداشتم اما خب نمی خواستم تو رو ناراحت کنم....عصر هم کار مهمی دارم...بهتره برگردیم هتل استراحت کنیم.

جوابی نداد و سرش را چرخاند.

او بیش از حد ناراحت شده بود...

خواسته یا نا خواسته اش بماند....اکنون یک سر این ماجرا آذرخش بود.

تا رسیدن به هتل با خود کلنجار می رفت که چیزی نگوید...اما واقعاً نمیشد!!

او گفته بود عصر کار مهمی دارد.

لابد قرار محضرشان را برای عصر تنظیم کرده بودند....

بعد از خوردن ناهار، وارد اتاق شان شدند.

آذرخش کراواتش را شل کرد و دکمه های پیراهن را گشود.

مهرو تصمیمش را گرفته بود.

باید به اصفهان بر می گشت....اینجا ماندنی نداشت!!

ساک را بیرون کشید و بدون حرف مشغول جمع کردن شد.

آذرخش بطری آب را پایین آورد و صدای بم اش در گوش دخترک پیچید:

_چیکار می کنی؟؟ چرا ساک می بندی؟؟

لب های لرزانش را جمع کرد:

_میشه یه بلیط بگیری برام؟! میخوام برگردم اصفهان.

حیرت زده جلو آمد:

_چی میگی مهرو؟؟ ما دو روز دیگه تا تموم شدن سفرمون مونده.

_اما من باید برگردم.

#کینه‌کش

#پارت510

از مرد چشم می دزدید و دوباره همچون سابق نمی توانست دو کلام حرف درست و حسابی بزند.

آذرخش که متوجه تغییر رفتار و حال بد مهرو شد، بازویش را محکم گرفت و او را رو به خود چرخاند.

ابرو به هم گره داد و در صورتش دقیق شد:

_زبون بچرخون ببینم دردت چیه!! چرا میخوای برگردی؟؟ اتفاقی افتاده یا نکنه اون مرتیکه صاحب کارت بهت گیر داده؟؟

در سکوت نگاه دزدید و بغضش رو به انفجار بود.

دلش می سوخت....حق داشت!!

نمی خواست این بار همچون سابق سکوت کند.

نمی خواست دوباره چیزی را از آذرخش مخفی کند.

چانه‌ی کوچک و لرزان مهرو را میان انگشتانش لمس کرد:

_بغضت برای چیه دختر؟؟ د حرف بزن جون به لب شدم....اتفاق افتاده؟!

قطره اشکی از پلکش آویزان شد و بلاخره سر بلند کرد:

_آذرخش...یه چیزی ازت می پرسم...تو رو به روح پدرت راستش‌و بگو!!

نچی گفت:

_قسم نده عزیز من....باشه بپرس.

_هدفت از آوردن من به کرمان چی بود؟؟

سر در نمی آورد....آخر این بغض مهرو چه ربطی به سفرشان داشت داشت!؟

#کینه‌کش

#پارت511

آذرخش صادقانه پاسخ داد:

_خب اگه من می اومدم اینجا، تو اصفهان تنها می موندی...علاوه بر اون گفتم یه آب و هوایی هم عوض می کنیم دیگه.

بغضش با صدا شکست و مشت هایش بر سینه‌ی ستبر مرد نشستند:

_دروغ نگو!!

اشک می ریخت و تقلا می کرد.

اینقدر سختی کشیدن حق او نبود....

کاش کمی فکر می کرد و همچون آذرخش قبل از هر کاری تمام جوانب آن را می سنجید.

کاش کمی صبوری می کرد...یا بدون اشک و دعوا درباره آنچه شنیده بود، با مرد سخن می گفت.

آذرخش مشت هایش را با یک دست گرفت و دست دیگرش را دور کمر او چفت کرد.

عصبی شد اما اول باید دلیل بدخلقی مهرو را می فهمید:

_هیس....جیغ نزن!! آروم باش و بهم بگو چته....من دروغ نمیگم.

تمام زورش را جمع کرد و از آغوش مرد بیرون آمد.

اشک هایش را پس زد و عصبی خروشید:

_داری دروغ میگی....فکر کردی من بچه ام که خرم کنی؟؟ با پای خودم کشوندیم توی این خراب شده که برگه‌ی ازدواج مجددت رو امضا کنم و بالای سر تو و آتوسا خانم قند بسابم؟!

نفس آذرخش رفت و شوک شد.

او از کجا می دانست؟!

#کینه‌کش

#پارت512

گردنش کج شد و چشمانش ریز:

_تو از کجا میدونی؟؟

_فکر کردی نمی‌فهمم آره؟! اصلا...اصلا شاید تا الان مثل اون سروین لعنتی صیغه اش هم کرده باشی!!

دستش را بلند کرد و مجاب گونه گفت:

_مهرو!! داری اشتباه می کنی.

_نه....با گوشای خودم از زبون فروشنده های یزدان پناه شنیدم...زن مستقل و قوی دوست داشتی دیگه؟! آتوسا خانمم که هم کارمند بانکن...هم خونه و ماشین دارن....باباشونم که هزار الله و اکبر پولش از پارو بالا میره....حق داری به من ترجیحش بدی...به قول خودت من یه دختر دل نازکم که تا بهش تشر میزنی اشکش درمیاد.

آذرخش موهایش را چنگ زد...

فکرش را نمی کرد فروشنده های یزدان پناه از این موضوع با خبر باشند.

مهرو آب دهانش را فرو داد و با درد زمزمه کرد:

_می خواستی ازم انتقام بگیری مگه نه؟! افسون و بابک که ازشون متنفری...اتابکم که قاتل داداشته. با خودت گفتی دستم که به اون سه تا نمیرسه، بذار به جای اونا، تا میتونم حسابی مهروئه بخت برگشته رو بچزونم...مهروئم که حق نداره اعتراض کنه...چرا؟!....چون خون بس شده.

مرد جوان سرخ شد و کم مانده بود از شدت حرص و فشار او را خفه کند:

_اینقدر واسه خودت نبر و ندوز....ساکت شو تا منم حرف بزنم.

#کینه‌کش

#پارت513

دستان مشت شده اش را بر میز کوبید:

_نمیخوام ساکت شم....میخوام جیغ بزنم و دردامو بگم....میخوام از نامردی تو و همه‌ی اونایی که دورم هستن بگم....سروین کم بود، حالا میخوای یه هوو دیگه هم بیاری سرم!؟

دعوایشان بالا گرفت.

آذرخش عصبی بود و دندان بر هم می سابید.

صبر و تحمل او هم حدی داشت!!

سمتش جهید و خروشید:

_هیچ انتقام و ازدواج مجددی در کار نیست پس الکی چرت نگو....حالا که شنیدی، زبون به دهن بگیر تا برات توضیح بدم.

مهرو ترسیده عقب رفت اما از تک و تا نیافتاد:

_خوب میشناسمت آذرخش خان...میدونم چه آدم کینه ای هستی....اما من دیگه مهروی چند ماه پیش نیستم...یه دختر ضعیف و تو سری خور نیستم....ارزش خودمو فهمیدم....دیگه نمیذارم تو و آدمای دورم بهم ضربه بزنین!!

با اینکه قلبش از ترس در دهانش می زد اما مقابل او قد علم کرد و جدی ادامه داد:

_من‌و طلاق بده....بعد با هر کی خواستی ازدواج کن.

مرد جوان خشمگین و بی ملاحظه مشتش را بر دیوار کوبید.

عصبی بود و به جای خالی کردن حرصش بر سر مهرو، دیوار را هدف گرفت.

صدایش کل اتاق را برداشت:

_د ببند دهنت‌و!! هرچی من هیچی نمیگم، می بینم باز داری خزعبلات به هم میبافی....ازدواج کجا بود؟!

متقابلا جیغ کشید:

_نمیخوام.

صدای کوبیده شدن در اتاق را شنیدند اما اهمیتی ندادند.

احتمالا به خاطر سر و صدای ایجاد شده، از آنها می خواستند که سکوت را رعایت کنند.

#کینه‌کش

#پارت514

گامی جلو آمد....انگشتش را تهدید وار تکان داد و از پشت دندان های کلید شده اش غرید:

_به روح آرش قسم یه کلمه دیگه حرف مفت بزنی، عواقبش پای خودته.

مهرو آب دهانش را فرو داد و ترسیده لب گزید.

دوباره آن روی ترسناک آذرخش را دید.

چشمش به سینه‌ی برهنه مرد افتاد که از میان دکمه های بازِ پیراهن، خشم آلود عقب جلو می شد.

گردن و گوش هایش نیز سرخ شده بودند و نفس نفس می زد.

زیرلبی با خود غر زد و همچنان عصبی بود:

_چند ماه پیش که برای معامله اومدم کرمان، شاهرخ گفت که یزدان پناه یه حرفایی پیشش زده....با زبون بی زبونی به شاهرخ حالی کرده که اگه من با دخترش ازدواج کنم، شراکت‌مون رو بیشتر میکنه و یه شعبه از گالری هاش که اینجا هستن رو تمام و کمال به نام من میزنه.

دخترک بر تخت کز کرد و با دقت گوش می داد.

جرئت جیک زدن نداشت و از این مرد آتشی مزاج که مقابلش ایستاده بود می ترسید.

_اون موقع تو و آرش تازه نامزد کرده بودین...پیشنهاد یزدان پناه پیشنهاد خوبی بود اما من آدمش نبودم...دلم نمی خواست از فردا مردم بگن به خاطر پول کوروش با دخترش ازدواج کرده. تمام مدت تا عروسی شما دوتا، شاهرخ رو پیچوندم و بهونه آوردم که نیام کرمان....چون دلم به ازدواج با دختر یزدان پناه راضی نبود.

#کینه‌کش

#پارت515

مهرو کمی آرام شد...اما آذرخش نه!!

_پول و سود خوبی توی اون ازدواج بود....میتونستم بیشتر از اینا پیشرفت کنم اما اولویت اول من واسه ازدواج پول نبود...راضی نبودم بنای زندگیم رو روی معامله و تجارت و شراکت بذارم....از اون گذشته...به یزدان پناه اعتماد ندارم و حس می کنم قصد داره با این پیشنهاد ازدواج، گندکاریای احتمالیش رو گردن من بندازه و خودش قسر در بره.

می توانست حرف های آذرخش را باور کند؟!

می توانست به او اعتماد کند؟!

_قرار بود قبل عروسی شما بیام کرمان و تکلیف رو یه سره کنم که بعدش آرش فوت کرد و با تو ازدواج کردم....الان اگه بعد این همه مدت اومدم، فقط واسه جوش دادن معامله های سال جدید بود....امروزم رفتم پیش یزدان پناه تا بهش بگم که زن دارم و این بحث‌و برای همیشه تموم کنم.

آذرخش گامی پیش آمد و تُن صدایش هنوز بالا بود:

_من اون موقعم که مجرد بودم به ازدواج با آتوسا فکر نمی کردم....چه برسه به الان که تو....

جمله اش را ادامه نداد.

دو دل بود....

باید می گفت یا نه؟!

فعلا نه!!

دکمه هایش را بست و کتش را چنگ زد:

_زود قضاوت کردی مهرو...زود از کوره در رفتی و هر چقدر دلت خواست بریدی و دوختی. کاش به جای این جنگ و دعواها، با آرامش ازم می پرسیدی....تمام ماجرایی که این همه واسش اعصاب خرد کنی درست کردی، همین بود...میتونی بهم اعتماد کنی و بپذیری....میتونی هم باور نکنی و هر طور عشقت میکشه دربارم خیال پردازی کنی....

بلافاصله از اتاق خارج شد و دخترک را تنها گذاشت.

لازم بود کمی با خود خلوت کند و آرام شود.

#کینه‌کش

#پارت516

تا آخر شب مهرو تنها در اتاق بود و به سوء تفاهم پیش آمده فکر می کرد.

حرف های آذرخش را پذیرفت چون یقین داشت او دروغ نمی گوید.

بارها خودش را به خاطر تند رفتن و عصبانیتش سرزنش کرد...سفر را زهرمار هردویشان کرده بود.

اما هر کسی هم جای او بود، شاید این چنین واکنشی نشان می داد چون او و آذرخش هنوز به آن درجه معقول از اعتماد متقابل نرسیده بودند.

نچی کشید و سر بر روی زانوانش گذاشت.

برای شام چند لقمه بیشتر نتوانسته بود بخورد و اکنون معده اش به قار و قور افتاد.

بغ کرده پلک بست اما ناگهان حس کرد زیر پایش شدیدا می لرزد.

سر بلند کرد و هراسان گفت:

_یا خدا....زلزله....زلزله.

نمی دانست کجا برود و چه کار کند.

کاش آذرخش اینجا بود....

جیغ های پی در پی می کشید و صدای جیغ را از اتاق ها و راهرو نیز می شنید.

زمین لرزه که به پایان رسید لرزان موبایلش را برداشت و از تخت پایین آمد.

همان لحظه تلفن در دستش لرزید و نام آذرخش بر صفحه افتاد.

هول شده جواب داد و صدای نگران مرد گوشش را نوازش کرد:

_مهرو بیداری؟؟ حالت خوبه؟؟

به گریه افتاد و نالید:

_آذرخش....زلزله اومد....خیلی وحشتناک زمین لرزید.

_نترس....اومدم....همین نزدیکیام.

#کینه‌کش

#پارت517

روی مبل نشست و قلوپی آب خورد.

دستانش می لرزیدند و قلبش بی تابانه به سینه می کوبید.
لعنت به امروز....

دقایقی بعد صدای در اتاق آمد....آذرخش رسیده بود.
در را گشود و مرد وارد شد.

مضطرب و بی توجه به دعوای امروزشان پرسید:
_خوبی؟!

بیش از اندازه نگران او شده بود...علی الخصوص اینکه می دانست دخترک تنهاست.

مهرو سری تکان داد و پس از کمی مکث به آغوشش پناه برد.

پیشانی بر سینه پر جنب و جوش مرد گذاشت و نالید:
_آذرخش؟؟

_بله.
_خیلی ترسیدم.

نفسش را فوت کرد و دست دور شانه دخترک پیچاند.

انگشتانش را بر رد اشک های او کشید:
_به خیر گذشت.

ظاهراً هنوز هم دلخور بود.

دخترک فین فینی کرد و پچ زد:

_من....من به خاطر دعوای امروز ازت معذرت میخوام...ببخش اگه حرفای خوبی نزدم...باید آرامشمو حفظ می کردم.....اما تند رفتم و زود عصبی شدم....نباید روز دوتامون رو خراب می کردم....

نگاهش را بین لب ها و چشمان دخترک چرخاند:

_فراموشش کن....

#کینه‌کش

#پارت518

مهرو که دلخوری را از چشمان او می دید، بازویش را گرفت:

_من برای جبران امروز چیکار کنم؟؟

_هیچی.

دخترک لب هایش را آویزان کرد و دوست نداشت شوهرش از او رنجیده خاطر باشد.

مجددا دستانش را دور کمر آذرخش قفل کرد و سر بر سینه اش گذاشت:
_آشتی کن دیگه....

_قهر نیستم که....ولی خیال نمی کردم درباره من اینطور فکر کنی...انگار توی ذهنت از من یه غول بی رحم و بوالهوس ساختی که هر روز داره بهت خیانت می کنه!!

مهرو دل نداشت کسی از او بِرنجد یا مایه‌ی ناراحتی شخصی شود....عذاب وجدان می گرفت.

انگشتانش را بر ریش مرد گذاشت:

_ببخشید...قبول دارم توی عصبانیت حرفای خوبی نزدم....اما حاضرم برای جبران امروز هر کاری کنم....نمیخوام مسافرت مون خراب شه.

چیزی در درونش فرو ریخت و چشمانش روی قفسه سینه همسرش که از پشت آن تاپ سرخ و نازک بیش از حد وسوسه کننده بود، ثابت ماند.

نفس در گلویش گره خورد و بدون هیچ شرمی تن دلفریب عروسکش را رصد کرد.

هرم بازدم های مهرو زیر گلویش حس می شدند.

دم بلندی گرفت و گره ابروانش را باز کرد.

همسرش پشیمان بود و از او عذرخواهی کرد...دلیلی نداشت دیگر دلخور باشد.

#کینه‌کش

#پارت519

نگاه خمار و پر از خواستنش را بر لبان و ترقوه‌ی او رقصاند.

لبخند کجی بر لب نشاند و فرصت طلبانه پچ زد:

_گفتی هر کاری برای جبران می کنی؟!

_اوهوم.

سر کج کرد و کنار گوشش جمله ای آهسته لب زد که گونه های دخترک رنگ گرفتند.

لبخند خبیثانه‌ی مرد را که دید، با مشت بر شانه اش کوبید:

_هیع....فرصت طلب!!

چشمان گریانش اکنون می خندیدند.

روی تخت نشست و عروسک اش را بر پاهایش نشاند.

دیگر نباید به آن بحث بیخود امروز ادامه می دادند.

دخترک سر بر شانه‌ی آذرخش فشرد و آهسته دکمه های پیراهنش را باز کرد.

چه اشکالی داشت اگر مطابق میل او پیش می رفت و رفع دلخوری می کرد!؟

غریبه که نبود...شوهرش بود.

انگشتانش را از لبه‌ی پیراهن عبور داد و بر سینه مرد لغزاند.

ضربان قلبش بالا رفت و غرایض مردانه اش بیدار شدند.

موهای بلندش را آهسته چنگ زد که گردنش رو به عقب خم شد....آخ آرام مهرو در گوشش پیچید.

#کینه‌کش

#پارت520

لب های سوزانش را با عطش به گردن ظریف و خوشبوی دخترک چسباند و وحشیانه بوسه زد.

بوسه که چه عرض کنم....رسماً به قصدِ کبود کردن، پوست گردنش را ما بین لب ها و دندان هایش فشرد.

سلول به سلول تنش او را به عشق‌بازی با مهرو تشویق می کردند.

دخترک به این خشونت های گاه و بی گاه مرد عادت کرده بود.

نفس هایش سنگین شدند و تاپ از سرشانه هایش پایین افتاد.

سکوت میان شان را خس خس نفس های پر از خواستن آذرخش می شکاند.

کمر مهرو را چنگ زد و به سینه گرم اش فشرد.

انگشتان ظریفش را بر شانه های پهن مرد سُر داد.

او نیز بی تاب شده بود...همچون آذرخش.

ریشش را نوازش کرد و ضعیف پچ زد:

_آذرخش...

عرق از گوشه‌ی پیشانی مرد شره گرفت.

بی شک امشب با این آذرخش گفتن هایش، مرد را جان به لب می کرد.

فرضاً چشم بر روی اندام و دلبری های ریزش می بست، ناز و غمزه‌ی صدایش را چه می کرد؟!

نفس زنان بینی اش را به گونه‌ی دخترک فشرد:

_جان....جان....

_دیگه از دستم دلخور نیستی؟!

گونه‌ی برجسته اش را گاز گرفت...بی تاب و خفه لب زد:

_دیگه نه...

#کینه‌کش

#پارت521

خندان سر پیش برد و رضایتش را از بودن در کنار مرد با بوسه ای نرم اعلام کرد.

با همان یک بوسه آتش درونی اش فزونی یافت و متقابلا با بوسه های پر تب و تابش، مُهر مالکیتش را بر جای جای بدن مَهرو نشاند.

چه کسی فکرش را می کرد روزی برسد که یک نگاه به تن مهرو تا این حد او را به هم بریزد؟!

این اواخر فهمیده بود که هیچکس همانند زن قانونی اش نمی تواند در یک چشم بر هم زدن او را پای در بیاورد و دوباره سر پا کند.

چه شور عجیبی داشت این حس...

لعنت به این حس که تمام محاسباتش را به می ریخت و او را نزد خود زیر سوال می برد!!

لعنت به حسی که نرم نرمک شاخ و برگ اش در بطن مرد رشد می کردند و بها دادن به آن باعث از بین رفتن خیلی چیزها می شد...

هزار زن دیگر هم به زندگیش بیایند و بروند، باز هیچکس برای آذرخش، مهرو نمی شود.

اصلا گور پدر سروین و آتوسا و هر زن دیگری....

زن می خواست چه کار!؟

وقتی یک دلبر بی دین و ایمان همچون مهرو در آغوشش داشت که او را تا مرز جنون می بُرد.

روزها بود که به این نتیجه رسید...

مهرو همان مخدر آرامش زایی‌ست که می تواند آذرخش را از مشروب و هر چیز دیگری دور کند و با وجود خود به اوج برساند.

#کینه‌کش

#پارت522

سر پیش برد و این بار با عطشی خاص از لبانش کام گرفت.

ظاهرا به کل موضوع زلزله را فراموش کرده بودند و در دنیای خود سیر می کردند...

بازوی دخترک را نوازش کرد که ناگهان در اتاق با صدای تقریبا بلندی کوبیده شد.

مهرو جیغ کشید و ترسیده از آذرخش جدا شد.

چون از محیط اطراف غافل بود، گمان می کرد دوباره زلزله آمده است.

به خاطر ضعف ناشی از شام نخوردنِ درست و حسابی اش، دست و پایش به ناگاه لرزیدند.

نفس زنان کف دستش را بر سینه فشرد و پلک بست:

_وای قلبم اومد تو دهنم.

_نترس دختر....نترس.

آذرخش با حرص نفسش را فوت کرد و او را بر تخت نشاند:

_ای بر خرمگس معرکه لعنت....چه موقع در زدنه!؟

پیشانی اش را محکم فشرد...حس و حال خوب دخترک به کل پرید:

_فکر کردم دوباره زلزله اومد.

آذرخش دکمه های پیراهنش را بست و سوی در اتاق رفت.

یکی از کارکنان هتل مقابل در بود:

_عذر میخوام جناب ملک زاده....خودروتون رو بد جایی پارک کردین...اگه ممکنه بیاین جا به جاش کنید یا ببرید تو پارکینگ هتل.

هنگامی که پس از زلزله با مهرو تماس گرفت، خودرو را بی حواس و با عجله، گوشه ای پارک کرده بود.

موهایش را چنگ زد:

_باشه....الان میام.

#کینه‌کش

#پارت523

لحظات خوشِ مَرد به سرانجام نرسیدند و هردویشان بد ضدحالی خوردند.

بطری آب معدنی را سوی مهرو گرفت:

_بیا یکم آب بخور رنگت پریده....چرا اینقدر ترسو شدی؟؟

_همش که به خاطر زلزله نیست....خوب شام نخوردم....احساس ضعف دارم.

_خودمم شام نتونستم بخورم....بریم بیرون یه چیزی بزنیم؟؟ احتمالا رستوران هتل تعطیل باشه.

نگاهی به ساعت انداخت:

_الان؟؟ آخر شبه دیگه....کجا بازه؟؟

کت و سوییچش را برداشت:

_فست فودی ها بازن....فعلا که با سر رسیدن این یارو، حالمون گرفته شد....لااقل بریم یه چیزی بخوریم تا فردا گشنه نمونیم.

_باشه.

لباس هایش را پوشید و خدا می داند هر دویشان چقدر مشتاق ادامه عشق بازی شان بودند...اما نشد.

آذرخش سوی خودرو گام برداشت که مهرو سریع گفت:

_آذرخش؟؟

_جانم.

_میای پیاده بریم؟؟

ایستاد و گردنش کج شد:

_مطمئنی؟؟ اذیت میشی یه موقع.

_نه...چه اشکالی داره یکم راه بریم؟؟ همیشه با ماشین جا به جا می‌شیم.

_باشه....صبر کنن ببرمش تو پارکینگ....الان میام.

#کینه‌کش

#پارت524

لبه های بارانی اش را به هم نزدیک کرد و کمی نگذشت که آذرخش رسید.

دستانش را در جیب های بارانی فرو برد و در سکوت با او همگام شد.

سکانس های دوست داشتنی چند دقیقه پیششان در ذهن مرد لحظه به لحظه تداعی شدند...حیف که ادامه دار نبود.

دست دخترک را گرفت و سوی خیابان رفت.

طبق عادت همیشه اش، خود سمت جهت حرکت خودرو ها ایستاد.

او از کی این گونه حامی و مراقب مهرو شده بود؟!

پس از دیدن آن خواب عجیب و کابوس گونه اش که آرش غمگین و گله مند بود؟!

یا در همین اواخر؟!

مثلا همان شبی که دخترک نگران حال بدش در مستی شد، پا به پای او بیدار ماند و پرستاریش کرد؟؟

یا.....

به هرحال هرچه که بود، باعث بهبود بخشیدن به رابطه‌ی آنها شد.

مهرو دست زیر چانه اش زد و به خیابان نسبتا شلوغ خیره شد.

بیش از حد گرسنه اش شده بود اما هنوز پیتزاهایشان آماده نبودند.

آذرخش به پشتی صندلیش تکیه زد و مردمک هایش بر جزء به جزء نیمرخ دخترک رقصیدند.

دستانش را زیر بغل زد و پرسید:

_داری به چی فکر می کنی؟؟

#کینه‌کش

#پارت525

گیج چرخید و سری تکان داد:

_هوم؟! هیچی...میگم کِی میریم خونه مادربزرگت اینا؟؟

_فردا صبح باید برم یه سری کارام رو اوکی کنم....تا قبل ظهر راه میوفتیم سمت شهرستان...تو هم صبح زود بیدار شو چمدونا رو ببند.

آهی کشید و گویا چیزی آزارش می داد:

_باشه.

به جلو خم شد و دستانش را روی میز قفل کرد:

_چته؟؟ چی اذیتت می کنه که آه میکشی؟؟

نگاهی به دو گوی تیره‌ی چشمان مرد انداخت:

_آذرخش...اگه خانوادت از دیدن من دلخور میشن...من نمیام....یه بلیط بگیر برمی گردم اصفهان اما تو برو بهشون سر بزن.

_چرا باید دلخور بشن؟؟

_ممکنه با دیدن من یاد شب عروسی بیوفتن و ناراحت شن...یادمه خاله‌ی پدرت می خواست روی سرم چارقد مشکی بندازه تا با لباس سفید عروسم تضاد ایجاد کنه....اون می گفت من نحسم و باعث مرگ آرش ش...

آذرخش تا تَهِ حرفش را خواند....

انگشتانش را گرفت و محکم فشرد:

_هیش....دیگه ادامه نده!! مرگ آرش ربطی به تو نداشت...اونا زن های قدیم ان....هنوز همون خرافاتی که به خوردشون دادن رو باور دارن...تو نه نحسی...نه شوم و بدشگون. پیمونه‌ی آرش پر شده بود....عمر برادرم به دنیا نبود. حرفاشونو به دل نگیر!!

#کینه‌کش

#پارت526

اخم ظریفی کرد و ادامه داد:

_ضمنا اگه مامان شهربانو از دستت ناراحت بود، روزی که با بزرگای فامیل واسه وساطت اومدن خونمون، اونقدر باهات گپ نمی زد....به قول خودش، اون همیشه تو رو مثل کرشمه می دیده....قبول دارم عمه شهلا یکم اخلاقش تنده اما خب...من فردا اجازه نمیدم برخورد بدی باهات بشه. تو الان زن من و عروس خانواده ملک زاده ای...گذشته هر چی که بود دیگه گذشت...خدابیامرزه آرش رو...

سری تکان داد و لبخند ریزی بر لبش جای گرفت.

این بار او فشار آرامی به انگشتان آذرخش وارد کرد.....دلگرم شده بود.

پیتزا ها را که آوردند، در ابتدا ظرف نخستین را مقابل مهرو گذاشت و ظرف دوم را خود برداشت.

نیمه های شب به هتل برگشتند و با کمی استرس خوابیدند.

زلزله 3_4 ریشتری بیشتر نبود و خدا را شکر دیگر پس لرزه نداشت.

فردا شب بود که پس از ترک کرمان، وارد شهرستان پدری آذرخش شدند.

مهرو غرق خواب بود و توپ تکانش نمی داد.

آذرخش بیدارش نکرد...زنگ آیفون را فشرد و منتظر ماند در خانه باز شود.

خودرو را که داخل برد، مامان شهربانو و عمه شهلا به استقبالش آمدند.

در ذهنش حرف های مامان شهربانو به حاج موحد و آن آبروریزی بزرگ در زورخانه پررنگ شدند اما به خود نهیب زد.

#کینه‌کش

#پارت527

او مادربزرگش بود...از کودکی بزرگش کرد و به گردنش حق داشت.

خیلی دلخور بود اما نباید از او کینه به دل می گرفت.

پیش رفت و آغوش پیرزن به رویش باز شد:

_خوش اُوِیدی تیام...خوش اُوِیدی پیا مالُم. (خوش اومدی چشمانم...خوش اومدی مردِ ایلم)

پیشانی اش را بوسید و نگاهش به خانه‌ی قدیمی اما پر از خاطره مادربزرگ افتاد.

مامان شهربانو از او جدا شد و با چشم درون خودرو دنبال مهرو گشت:

_پَ زینَه ات کُجَنِه؟؟ (پس زنت کجاست؟؟)

《زینه: زن》

_مِن ماشینه...خَوش بُرد. (تو ماشینه...خوابش برد.)

شهلا با آذرخش خوش و بشی کوتاه اما سرد کرد.

او هم انتظار نداشت برادر زاده اش با مهرو ازدواج کند.

پیرزن سمت خانه راهی شد:

_میرم رخت خواب پهن کنم واسه مهرو...بیدارش نکن دا...خسته‌ست گناه داره. شام خوردین؟؟

_آره بین راه خوردیم.

_خیلی هم خوب...خودتم بیا بخواب از ظهر داری رانندگی می کنی....فردا واسه گپ زدن وقت زیاده.

چمدان ها را بالا برد...عمه شهلا به کمک مامان شهربانو برایشان در اتاق مجزایی رخت خواب انداختند.

به حیاط برگشت و در خودرو را باز کرد.

#کینه‌کش

#پارت528

مهرو آرام خوابیده بود و نفس های عمیق می کشید.

یک دستش را زیر زانوان او انداخت و دست دیگرش را دور شانه هایش پیچاند.

تنش را به خود چسباند که تکان ریزی خورد و اخم کرد....آهسته او را بر روی تشک خواباند.

مامان شهربانو وارد اتاق شد و پچ زد:

_چیزی کم و کسر نداری آذرخش؟؟

_نه دایا...همه چی ردیفه.

_باشه...شبت بخیر.

سری تکان داد و در اتاق را بست.

چراغ را خاموش کرد و نور تابیده شده از ایوان، روشنی بخش آنجا بود.

آرام و بی سر و صدا شال و مانتوی دخترک را از تنش درآورد و لباس های خود را با یک تیشرت و شلوار راحتی تعویض کرد.

شانه هایش را با خستگی عقب برد....کمرش درد می کرد و چشمانش از بیخوابی می سوختند.

جفتِ مهرو دراز کشید و دستانش را زیر سر قفل کرد.

چشمش بر قاب عکس های گوشه پایینی دیوار اتاق افتاد.

عکس پدربزرگش حاج عباس، پدرش، آرش و خودش....همه و همه بودند.

روی پهلو و پشت به مهرو چرخید.

پلک هایش را بست و بر تمام افکار وحشی و هجوم آورنده به ذهنش خط قرمز کشید.

#کینه‌کش

#پارت529

مهرو گیج و منگ روی تشک نشست و به در و دیوار خیره شد.

اینجا کجا بود؟؟ خانه‌ی مامان شهربانو بود؟؟ کی وارد این اتاق شد که به خاطر نمی آورد؟؟

آذرخش کنارش خواب بود و با دیدن عکس های او و آرش بر دیوار، به این یقین رسید که خانه مامان شهربانوست.

هنوز خسته بود....

دستشویی داشت اما خجالت می کشید بیرون برود....بنابراین دوباره بر تشک افتاد.

دستش را سوی موهای آذرخش برد و نوازش وار آنها را بالا فرستاد:

_آذرخش؟؟

جوابی نگرفت...

مجددا صدایش زد و این بار پلک هایش تکانی خوردند.

با حس نوازش موهایش توسط انگشتان مهرو، سرمست شد.

پلک هایش را از هم فاصله نداد.

دستش را محکم دور شکم دخترک پیچاند و سرش را بر قفسه سینه‌ی او گذاشت.

_هیع آذرخش!! توروخدا پاشو....من خودم دارم از جیش می ترکم بعد تو چتر پهن کردی روم و شکمم‌و فشار میدی؟؟

میان خواب و بیداری خنده اش گرفت اما بروز نداد....چفت دستش را باز کرد اما سرش همان جا بود.

دو رگه و خش دار پچ زد:

_چرا نرفتی سرویس؟؟

_روم نمیشه.

#کینه‌کش

#پارت530

آذرخش اخم ریزی کرد:

_نچ...دیگه دستشویی رفتن هم رو میخواد؟؟

_خب تو پاشو باهام بیا بیرون که من خجالت نکشم، بعد میرم سرویس....راستی دیشب کی رسیدیم؟؟ تو منو آوردی داخل؟؟

خمار خواب گفت:

_هوم...بیدارت نکردم.

_کاش بیدارم می کردی...زشته با مامان شهربانو اینا سلام علیک نکرده تو خونشون خوابیدم.

سکوت مرد را که دید سر بلند کرد.

غرق خواب بود....

زیر شکمش تیر کشید و مثانه اش در حال انفجار بود.

لب گزید و ناخن هایش را در شانه او فشرد:

_آذرخش پاشو ترکیدم.

کلافه جا به جا شد و اخم آلود غر زد:

_اه...خب برو دستشویی.

_جون من بلند شو تا نریخت!! روم نمیشه تنها برم بیرون.

مشت محکم و پر عصبانیت آذرخش بر روی بالش کوبیده شد.

چشمانش سرخ و غضب آلود بودند:

_گندت بزنن مهرو!! پاشو فعلا....بعدا دارم برات.

دخترک با دیدن حرص زدن های او خنده اش گرفت.

لبش را محکم زیر دندان کشید تا نخندد و همسرش جری بشود.

#کینه‌کش

#پارت531

آذرخش دستی به موهای آشفته اش کشید و بیرون رفتند.

مامان شهربانو در آشپزخانه صبحانه آماده می کرد.

روی مبل نشست و دستی به ریشش کشید:

_صبح بخیر مامان بزرگ.

مهرو آرام لب باز کرد:

_سلام...صبح بخیر.

پیرزن چرخید و به استقبالشان رفت:

_سلام به روی ماهت دخترم....خوب خوابیدین؟؟

_بله....ببخشید مزاحم شدیم.

_اینجا خونه خودتونه مادر...برید یه آبی به صورتتون بزنید تا من صبحانه رو آماده کنم.

_چشم.

سپس برگشت و رو به آذرخش پرسید:

_عزیزم سرویس کجاست؟؟

آذرخش هنوز اخم به چهره داشت...چپ نگاهی به دخترک انداخت.

دستش را سمت گوشه ای دراز کرد:

_اونجا.

مهرو لبخندش را قورت داد و سوی سرویس رفت.

اما آذرخش دید!!

لبخند فروخورده و چشمان خندانش را...

همراه مامان شهربانو روی زمین سفره را پهن کرد.

عمه شهلا که از اتاقش بیرون زد، مهرو ایستاد:

_سلام عمه جون.

شهلا خود را به نشنیدن زد و سوی سرویس رفت.

#کینه‌کش

#پارت532

آذرخش اخم ریزی کرد و گفت:

_عمه خانم...مهرو با شما بود!!

شهلا نگاهی به او انداخت و با غیض جواب داد:

_علیک.

مهرو چیزی نگفت و مامان شهربانو کنارش نشست.

دست او را میان انگشتان چروک خورده اش فشرد:

_دلگیر نشو مادر جان....شهلا اخلاقش خاصه....بعد مرگ آرش، حساس تر شده...علی الخصوص روی تو...بیشترم به خاطر عموته.

دخترک سر پایین انداخت:

_همه فکر میکنن من نحسم و باعث مرگ آرش شدم...اما....اما من نمی خواستم خار به پاش بره...چه برسه به اینکه کشته بشه...اونم به دست عموم.

آذرخش زیرچشمی نگاهش کرد و لقمه ای جوید.

مامان شهربانو پیشانی مهرو را بوسید:

_دُونم دا....دُونم.

《دُونم: میدونم》

مهرو متوجه نشد پیرزن چه گفته است.

او به گویش بختیاری تسلط نداشت و تقریبا هیچ چیزی به جز چند کلمه و اصطلاح عامیانه نمی دانست.

شهلا کنار آذرخش نشست و در سکوت صبحانه خوردند.

قرار بر این بود که ناهار را مهرو آماده کند.

باران ملایم بهاری شروع به باریدن کرد و هوای محیط مطبوع شد.

این شهرستان، فوق العاده زیبا و خوش آب و هوا بود.

.....

#کینه‌کش

#پارت533

مهرو باکس هدیه ای که از سفر برای مادرش خریده بود را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

_دیگه چه خبر؟؟ بابا کجاست؟؟ هر بار میام نیستش.

افسون پیش دستی پر از میوه را به دست دخترش داد:

_شب تا صبح تو تعمیرگاهه...خودمم به زور میبینمش مامان جان...فکر می کنم اعتیادش بیشتر شده.

سری به افسوس تکان داد.

_تو چی کار می کنی؟؟ آذرخش خوبه؟؟ سفرتون خوش گذشت؟؟

_بد نبود...یعنی اگه یه جاهایش رو فاکتور بگیرم، سفرمون عالی بود. آذرخش خیلی عوض شده مامان...دلیلش هر چی که هست، دیگه مثل سابق نیست...با حرف ها و اذیتاش، دلخورم نمی کنه....بهم احترام میذاره....هوامو داره.
نمیدونم باید به این تغییر رفتارش شک کنم یا نه....همش فکر می کنم نکنه میخواد از این راه پیش بره و ازم انتقام بگیره؟؟

نگرانی در نگاه مادرش موج می زد:

_چی بگم مادر....اما خوش بین باش....تو زنشی...شاید...شاید پشیمون شده از رفتارش...شاید وابستت شده.

_نمیدونم....خدا عاقبتم رو باهاش به خیر کنه.

افسون استکان چایی را روی میز گذاشت و به باکس اشاره زد:

_زحمت کشیدی مامان جون.

_قابل تو رو نداره فدات شم.

_حالا تا یادم نرفته بذار یه چیزی برات بیارم.

#کینه‌کش

#پارت534

سپس به اتاق رفت و پس از کمی جست و جو برگشت.

گردنبند زیبا و بلندی که ظاهرا طلا بود را کف دست مهرو گذاشت:

_این یادگاری از یه نفره که خیلی سال پیش بهم داد...بابک از وجودش خبر نداره چون می ترسیدم بفروشتش....

همیشه دوست داشتم سر سفره عقدت این‌و بهت هدیه بدم اما نشد که بشه.

_مامان...چقدر قشنگه...چرا تا حالا ندیدمش؟؟ ولی من نمیتونم قبول...

_هیس..گوش کن به من....این هدیه مادرت به توئه....فقط یه قولی بهم بده.

_جونم.

_قول بده همیشه همراهت نگهش داری....

مهرو به گردنبندی که فوق العاده زیبا و سنگین بود، خیره شد.

قطعا ارزش زیادی داشت.

_مامان جونم....بذار پیش خودت باشه...به دردت میخوره.

_من و تو نداریم قربون شکلت....بذار یادگاری باشه از طرف مادرت.

دخترک تشکر کرد و خیره اش شد.

افسون با کمی تردید دل به دریا زد.

باید امروز یک سری چیزها را به مهرو می گفت:

_میخوام یه رازی رو بهت بگم.....از گذشته ام....یا بهتره بگم از گذشته مون.

مهرو که مشتاق شنیدن بود، گردنبند را روی میز گذاشت:

_میشنوم.

#کینه‌کش

#پارت535

افسون در گذشته غرق شد و لب باز کرد:

_همسن و سال تو بودم که بابام نشوندم سر سفره عقد یه پیرمرد پولدار....من جای بچه اش بودم....نمیدونستم چی به چیه....وارد یه زندگی اجباری شدم و به سال نکشید شوهرم مُرد. بچه های زن اولش منو از خونه انداختن بیرون و حقمو بهم ندادن...دو سه سالی خونه بابام بودم و از اون مراقبت می کردم.

مهرو دوباره غمگین شد....داستان زندگی مادرش را تا همین جا میدانست...

_مادرت کجا بود مامان؟؟ هیچوقت از مادرت نگفتی...فقط گفتی بعد از پدرت مُرد.

_مادرم از پدرم جدا شده بود و با یه نفر دیگه ازدواج کرد....من تنها از پدرم پرستاری می کردم و وقتی که بابام مُرد رسماً بی کس شدم. رفتم پیش مادرم اما اون گفت شوهرم حرف میزنه و بهم پناه نداد....من موندم و آوارگی....یک سال بعد از پدرم، مادرم فوت کرد.

ابروانش از تعجب بالا پریدند.

این روایت برایش تازگی داشت....

_توی اون مدت که پدرم مُرد، بدهکاراش اومدن و خونمون رو گرفتن...من آواره شدم....هیچکس رو نداشتم...زن عمومم بهم پناه نمی داد چون خیال می کرد قصد دارم پسراش‌و از راه به در کنم. من آدم خوبی نبودم مهرو....از روی بی کسی و بی پناهی تن به هر کاری دادم...صیغه‌ی

مردها می شدم....فقط برای اینکه یه لقمه نون درارم و یه سر پناه داشته باشم. می تونستم کار خوب و آبرومند پیدا کنم اما من جاه طلب بودم....پول زیاد و آماده می خواستم....دوست داشتم عقده‌ی تموم بی پولیام رو یه جا دربیارم.

#کینه‌کش

#پارت536

لبش را از درون دهان گاز گرفت:

_مامان....راست میگی؟!

قطره اشک افسون چکید:

_آره....من آدم خوبی نبودم....توی گذشتم با آدمای زیادی رابطه داشتم....خیلیا رو به قصد پول نزدیکشون شدم...اما بعد از ضربه بزرگی که خوردم، پشیمون شدم...تموم تلاشم

رو کردم تا تورو سالم بزرگ کنم....جون کندم تا تو مثل من نشی مهرو.

قلب مهرو جایی در حوالی گلویش می زد.

چه می شنید؟؟

باور نکردنی بود....مادرش این کارها را کرد؟!

_خوشحالم تو مثل جوونیای من نشدی دخترم....خوشحالم سالم رشد کردی و به مادرت نکشیدی....زندگی سختی داشتیم اما من تموم سعیمو کردم که تو حسرتی نداشته باشی....این همه سال لب باز نکردم تا تو شرمنده نشی از داشتن مادری مثل من...

دلش به حال مادرش سوخت...نمی توانست او را درک کند...

تا رنج او را نکشد، قطعا نمی تواند.

تلفنش زنگ خورد و نام آذرخش بر روی صفحه افتاد.

اهمیتی نداد و ریجکت کرد.

اشک آلود و بغض دار دست او را گرفت:

_نگو مامان....نگو....من نمیگم برام مهم نیست تو گذشتت چی بوده، چون مهمه....اما تو مادر منی...هنوزم دوستت دارم...حتی اگه سالها پیش بهم می گفتی....تو بهترین مامان دنیایی...

#کینه‌کش

#پارت537

قطرات اشک همچون باران پی در پی از چشمان افسون می چکیدند.

سر تکان داد:

_نه....من بهترین مادر دنیا نیستم....بهترین مادر دنیا خطا نمی کنه...من خطا کردم...اشتباه کردم...خیلی زیاد....خیلی زیاد. مهرو...عزیزدلم...تو ثمره‌ی بزرگترین اشتباه منی....اما من هیچوقت ازت دلگیر نشدم...چون بچم بودی...چون دوستت دارم.

دستان دخترک یخ بستند....گنگ بودن جمله مادرش را حس می کرد و هیچ چیزی نمی فهمید.

آذرخش دوباره تماس گرفت و او دوباره ریجکت کرد...

چرا در این اوضاع بحرانی بیخیال نمیشد؟!

_چی میگی مامان؟؟ درست حرف بزن.....من ثمره اشتباهتم یعنی چی؟؟ من....من...نمیفهمم.

صورت زیبای دخترکش را نوازش کرد:

_قربونت برم آروم باش...میگم بهت....

_بگو....الان....الان بگو.

افسون زجه زد و دخترش را در آغوش کشید:

_تو دختر منی مادر جان....اما دختر بابک نیستی. تو...تو از وجود مردی هستی که قبل از ازدواجم با بابک توی زندگیم بود....میدونم سخته بشنوی اما من‌و حلال کن مادر....من دلم نیومد تو رو سقط کنم....دلم نیومد....

نفس مهرو رفت و تنش شل شد.

چقدر سخت بود شنیدن این جملات....

صدای کوبیده شدن در حیاط و زنگ آیفون به هوا برخواست.

#کینه‌کش

#پارت538

دخترک مات برده به نقطه ای خیره شد و افسون لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد:

_الهی بمیرم مادر....الهی بمیرم....خدا منو مرگ بده....چرا این چیزا رو بهت گفتم؟!

شوکه شده بود....

نمی توانست بغضش رو فرو بدهد...نمی توانست نفس بکشد....حتی نمی توانست اشک بریزد.

آذرخش دوباره و دوباره زنگ زد و محکم به در خانه می کوبید.

افسون سیلی آرامی به صورت مهرو زد که به خودش آمد و هین بلندی گفت.

نفسش را با صدا به ریه فرستاد و بریده بریده گفت:

_او...اون....مرد....کی...کیه!؟

شال را بر سر مهرو انداخت و گردنبند را به گردنش آویخت:

_بعدا....بعدا بهت میگم پدر واقعیت کیه مامان جان...الان وقت خوبی نیست. فکر کنم شوهرت پشت دره....مامان چیزی بهش نگیا دورت بگردم!!

قطره اشک لجوجی از چشمش چکید و عربده بی جانی زد:

_اون کیه مامان؟!

افسون آیفون را زد و در را برای آذرخش باز کرد.

اشک های مهرو را از صورتش کنار زد:

_پاشو دورت بگردم...بعدا میگم....قول میدم...نذار آذرخش بفهمه.

صدای مرد جوان از حیاط می آمد:

_مهرو؟؟ کجایی؟؟ چرا تلفنت‌و جواب نمیدی؟؟

به سختی ایستاد و آستینش را بر چشمانش کشید.

بی رمق و روح مرده پا به ایوان گذاشت:

_اومدم.

#کینه‌کش

#پارت539

افسون میان درگاه ایستاد و نگاهی به آنها انداخت.

از گوشه چشم مادرش را پایید و درون کابین کنار مرد جای گرفت.

شوکه بود و جملات مادرش در سرش اکو می شدند.

او دختر بابک نبود؟؟

پس پدر واقعیش کیست؟؟

یعنی او را خون بس عمو اتابکی کردند که حتی هم خونش هم نبود؟!

آذرخش بازوی او را تکان داد:

_مهرو؟؟ با توئم دختر!! دارم باهات حرف می زنم چرا جواب نمیدی؟!

سکسکه اش را خفه کرد:

_نفهمیدم.

ابرو به هم گره داد:

_چرا جواب تلفنت‌و ندادی؟؟

_نشنیدم.

قبل از اینکه حرکت کند، چرخید و چانه‌ی دخترک را گرفت:

_چت شده تو؟؟ چرا بریده بریده حرف می زنی؟؟ چشماتم که خیسن....نکنه گریه کردی؟!

گوشه لبش را گاز گرفت و چقدر نیاز به گریه کردن داشت.

چشم دزدید و پچ زد:

_میشه بریم خونه؟؟ حالم خوب نیست.

_تا قبل از اومدن به اینجا که حالت خوب بود....اتفاق افتاده؟؟

_نه....یکم دلتنگ مادرم بودم.

مشکوک شد اما عقب رفت و سوی خانه حرکت کرد.

#کینه‌کش

#پارت540

مهرو برای پیچاند بحث به سختی گفت:

_واسه کبدت رفتی پیش متخصص؟؟

_آره.

_چی گفت؟؟

_بخشی از کبدم به خاطر مشروبات الکلی چرب شده....یه سری رژیم غذایی و ورزشی بهم داد به همراه چند قلم دارو...مشروب رو هم غدقن کرد.

کسل و بی حال زمزمه کرد:

_انشالله زودتر مشکلت حل شه و جدی نشه.

هر دو سکوت کردند و دخترک بلافاصله پس از رسیدن وارد آشپزخانه شد.

سرش در حال انفجار بود...همچون بغض نشسته در گلویش.

او دختر بابک نبود؟!

آن همه کتک خوردن ها...تحقیر شنیدن ها....همه اش کشک؟؟

پولی که آرش برای بدهی بابک داد...

آرش...آرش...

ازدواج اجباری اش...

خونبس شدنش...

تاب شنیدن اینها را نداشت.

توان تحمل کردن این همه سختی و رنج را نداشت.

دلش یک اشک ریختن درست و حسابی می خواست...

از ته وجود هق بزند و برای آن همه سختی که بی دلیل و بی گناه کشیده، اشک بریزد....

در سرش کلمات دردناکی چرخ می خورد....

"حرام‌زاده" یکی از آن لغات بود.

آذرخش متوجه تغییر حالاتش می شد و نمی دانست چه او را آزار می دهد.

#کینه‌کش

#پارت541

مهرو بی حرف وارد حمام شد و در را قفل کرد.

دوش را باز کرد و کف زمین روی سرامیک ها نشست.

دست مقابل دهانش فشرد و از ته دل هق زد.

آذرخش نباید صدایش را می شنید....نباید می فهمید...

نمیدانست چند ساعت همانجا مانده بود.

دل ضعفه گرفت و نفسش بریده شد...
لعنت به این روزگار....

درد و رنج هایش کم که نمی شدند هیچ، روز به روز بر آنها اضافه می شد.

حوله پالتویی اش را پوشید و دستی به گردنبند مادرش کشید.

هنوز قلبش می سوخت اما با این گریه کردن کمی آرام شد.

از حمام بیرون رفت تا برای شام چیزی آماده کند.
حوصله لباس پوشیدن نداشت.

آذرخش مقابل تی وی نشسته بود اما با لپ تاپ کار می کرد.

صدای گام هایش را شنید و بدون سر بلند کردن گفت:
_عافیت باشه.

فین فینی کرد و لب زد:
_سلامت باشی.

_لباس بپوش....سرما میخوری.

جواب نداد و بسته ای مرغ از فریزر بیرون کشید.

دمق بود و دل و دماغ هیچ کاری را نداشت.

پیاز و فلفل دلمه ای را درون تابه ریخت و مشغول هم زدن شد.

#کینه‌کش

#پارت542

آنقدر درگیر خیالاتش بود که متوجه حضور آذرخش نشد.

مرد جوان دستانش را دور شکم دخترک پیچاند و تنش را از پشت به خود چسباند.

سرش را میان شانه و گردن مهرو برد و بوسه ای عمیق بر پوستش کاشت:

_بوی خوبی میدی.

آنقدر داغان بود که حتی نتوانست دستی میان موهای او بکشد.

اما آذرخش قلق دخترک به دستش آمده بود.

شعله را خاموش کرد و کمر مهرو را گرفت.

آهسته او را روی کانتر نشاند و بر اندامش سایه افکند.

دستانش را دو طرف تنش گذاشت و در صورتش دقیق شد:

_یه چیزی داره اذیتت می کنه که به من نمیگی....مگه نه؟؟

_بیخیال شو...خواهش می کنم.

لبانش را بوسید و سر کج کرد:

_مادرت حرفی زده؟؟

نالید:

_نه...

بوسه‌ی دومش شاهرگ گردن او را هدف گرفت:

_بابک چیزی بهت گفته؟؟

_نه...

بوسه‌ی بعدی درست وسط قفسه‌ی سینه نیمه برهنه اش نشست و باعث شد دخترک به خود بلرزد.

بازدمش را همانجا خالی کرد:

_پس....

آذرخش پلک باز کرد و ناگهان با دیدن گردنبند، حرف در دهانش ماسید.

#کینه‌کش

#پارت543

مردمک چشمان تیره اش بر روی پلاک آویخته شده به گردن مهرو ثابت ماندند و نفس در سینه اش گره خورد.

دخترک بی حوصله و کسل به او نگاه می کرد و کاش آذرخش بی خیالش می شد.

کمر صاف کرد و انگشتانش را دور گردنبند فشرد.

نگاه سرد و عصبی اش را به چشمان مهرو هدیه کرد:

_این‌و از کجا آوردی؟؟

دخترک شانه ای بالا پراند:

_مامانم بهم داده...قول دادم همیشه همراهم نگهش دارم.

گردنبند میان مشتش فشرده شد و زنجیر به گردن دخترک فشار وارد کرد.

بی ملاحظه غرید:

_مامانت بی جا کرد!!

_آخ....آذرخش گردنم درد گرفت...ولم کن توروخدا حوصله ندارم...یه هدیه ست دیگه.

زنجیر را بیشتر کشید و اهمیتی به او نداد.

آتشی مزاج شده بود و دلش نمی خواست گلوی همسر در حصار این گردنبند نحس باشد.

_این هدیه نیست....این سوهان روح منه....مامان جونت از قصد این‌و بهت داده؟؟ هوم؟!

دخترک گیج شد.

گلوبندش چه ربطی به آذرخش داشت؟؟

دستش را گرفت و ابروانش از درد به هم نزدیک شدند:

_نمی فهمم چی میگی. منظورت چیه؟؟

_منظورم واضحه....همین الان این کوفتی رو از گردنت دربیار تا جر وا جرش نکردم.

#کینه‌کش

#پارت544

سعی کرد انگشتان آذرخش را از دور پلاک باز کند اما نشدنی بود.

پی برد کاسه ای زیر نیم کاسه است.

مُصّر شد و باید می فهمید چرا آذرخش با مادر او سر دشمنی دارد...

دست آزادش را زیر چانه مرد گذاشت و در چشمانش خیره شد:

_چرا درش بیارم؟؟

_چون من میگم.

_چرا تو میگی؟؟ مگه من برده‌تم که برام تصمیم میگیری؟؟

آذرخش بیشتر به او نزدیک شد و آرواره بر هم فشرد.

کمر مهرو را چنگ زد....خشک و جدی گفت:

_زبون درآوردی!! قبلا اینطور نبودی.

دخترک خسته بود از این بازی ها!!

باید قوی میشد تا بتواند از پس مشکلاتی که هر روز برایش به وجود می آمدند، بربیاید.

باید خودی نشان می داد و قد علم می کرد مقابل همه....

برای دقایقی فکرش را از دختر بابک نبودن رها ساخت تا معمای آذرخش و مادرش را حل کند.

همچون او شد و سرد گفت:
_آره حق با توئه. دیگه مثل قبلاً تو سری خور و مطیع امر تو و بقیه نیستم. مگه یادت رفته حرفات‌و؟؟ این منی که الان میبینی رو خودت و بقیه ساختین.

_آفرین....خوبه که قوی شدی. اما این‌و یادت نره بچه....تو وقتی پا به اینجا گذاشتی یه جوجه‌ی ضعیف بودی....توی دستای من قوی شدی...جون گرفتی....زبون درآوردی.

#کینه‌کش

#پارت545

سپس سر مهرو را کج کرد تا قفل زنجیر را باز کند:

_ الانم از بحث مون دور نشو...خم شو تا این کثافت رو از گردنت باز کنم.

مهرو گردنش را عقب کشید و فریاد زدم:

_ولم کن!! نمیخوام درش بیارم....چرا در بیارم؟؟

چشمانش گشاد شدند و نمی خواست این اتفاقات بیافتند...

نمی خواست کدورتی میان شان به وجود بیاید اما...

انگشتانش را دور گلوی مهرو فشرد و سرش را پیش کشید:

_باید درش بیاری....چون من میگم. چون این گردنبند پر از خاطرات نحسه. نمیخوام وقتی تو بغلمی چشمم به این لجن بخوره. نمیخوام زنم مایه عذابم بشه....میفهمی اینا رو یا جور دیگه حالیت کنم؟!

نفس هایش به تلاطم افتادند و ترس در جانش رخنه کرد.

عصبانیت آذرخش همیشه ترسناک بود!!

اما خود را نباخت...از تک و تا نیافتاد:

_برو عقب...خفه شدم.

مرد جوان را به عقب هل داد و از کانتر پایین پرید.

کمی از او دور شد و گفت:

_بگو چرا ازش بدت میاد تا در بیارم.

آذرخش لیوان آب خنکی نوشید تا عصبانیتش فروکش کند:

_اون زنجیر رو باز کن....یالا!!

_باید بگی آذرخش...چرا در بیارم؟؟

خروشان و خشمگین عربده زد و لیوان را بر زمین کوبید:

_نپرس و درش بیار!!

#کینه‌کش

#پارت546

جیغی کشید و گام دیگری از آذرخش دور شد.

فاصله میان شان پر شد از خرده شیشه.

دخترک نالید:

_چرا اینقدر از مادرم بدت میاد؟؟ مگه اون چه هیزم تَری به تو فروخته؟؟

خون مقابل دیدگان آذرخش را گرفته بود.

نمی فهمید چه می گوید...عصبی بود و آمپر چسباند.

حقایقی را بر لب جاری ساخت، که نباید!!

حرف هایی زد، که نباید...

سینه اش از خشم جا به جا می شد:

_چون مادرت قبل از ازدواج با بابک، صیغه‌ی پدر من بوده...چون مهتاب خانم یه چیزایی میدونه که پازل مرگ بابام رو تکمیل می کنن اما حاضر نیست زبون باز کنه و بگه.

و تمام!!

این آخرین تیری می توانست باشد که روح و روان مهرو را هدف می گیرد...

اما آیا این آخرین ضربت بود؟؟ یا نه؟!

دهانش خشک شد و قلبش برای ثانیه ای نتپید.

جمله های بعدی آذرخش را گنگ شنید:

_بیست و چند سال پیش مادرت صیغه‌ی بابام شد....این گردنبندم هدیه پدرم به مهتاب بود...با چشمای خودم دیدم که به گردنش انداخت.

مادرش اینها را می دانست و گردنبند را به مهرو داد که در تیررس آذرخش باشد!؟

یا نمی دانست!؟

دلیلش چه بود!؟

دیگر نشنید....

چه حقایقی تلخی را امروز فهمید...

#کینه‌کش

#پارت547

مادرش صیغه‌ی جهانگیر، پدر آذرخش هم شده بود!؟

حرف های مادرش را به یاد آورد....

او گفته بود مهرو ثمره‌ی اشتباهش با مردی ست که قبل از ازدواج با بابک در زندگی اش وجود داشت.

و حرف آذرخش در سرش اکو شد..

"_مادرت قبل از ازدواج با بابک، صیغه‌ی پدر من بوده...."

سرش گیج رفت و چشمانش سیاهی...

تمام این جملات در مغزش چرخ خوردند...

او دختر جهانگیر بود!؟

خون ملک زاده ها در رگش جریان داشت؟!

یعنی...یعنی...آذرخش و آرش برادر هایش بودند؟!

شوهرش...محرم اش...آذرخش....آذرخش برادرش بود؟!

برادر هم خون اش؟!

آنها گناه کردند؟؟

ازدواجشان چه؟! قطعا باطل بود....

حرام کردند؟!...گناه کردند!؟

آذرخش حال خراب مهرو را دید....لعنتی به خودش فرستاد.

چرا گفته بود؟؟

دخترک میان بیهوشی و هوشیاری گامی جلو آمد:

_من...مامان من...

چشم آذرخش به پاهای برهنه او افتاد...صندل هایش کجا بودند؟؟

برخلاف دخترک، خودش دمپایی به پا داشت.

روی شیشه خرده ها جلو رفت و نگذاشت مهرو جلوتر بیاید:

_نیا جلو....شیشه میره تو پات.

#کینه‌کش

#پارت548

دخترک نمی شنید.

گوش هایش کیپ بودند و توانایی هضم آن همه مشکل را نداشت.

گامی دیگری برداشت اما آذرخش اجازه نداد.

می دید که او حالت هایش طبیعی نیست و در هپروت است.

با کف دست محکم به سینه دخترک کوبید و او را عقب راند:

_د میگم نیا جلو....میخوای پاهات داغون شن؟؟

مهرو بی تعادل عقب رفت و ناگهان لیز خورد.

جیغی کشید و حین زمین خوردن، پیشانی اش به گوشه کانتر برخورد کرد.

آخ پر دردش در گوش مرد پیچید و چشمان او از تعجب گشاد شدند.

نمی خواست به او آسیب بزند.

نمی خواست شیشه به پای اش برود...

حتی نمیخواست سرش به کانتر بخورد.

کنار مهرویی که با پلک های نیمه باز پیشانی خون آلودش را گرفته بود، زانو زد.

نگرانی در چشمانش موج می زد اما حفظ آرامش را از بَر بود.

پیشانی اش را از نظر گذراند و لب باز کرد:

_عزیزم...مهرو...حالت خوبه؟؟ من نمی خواستم اینطور شه...من هل ات دادم که شیشه توی پاهات نره...

دخترک اما جای دیگری سیر می کرد.

بغضش بی صدا شکست و اشک از گوشه چشمانش روان شد:

_آذرخش...بگو که شوخی کردی و اون حرف ها دروغن. آذرخش بگو که هیچی بین پدر تو و مادر من نبوده.

#کینه‌کش

#پارت549

تمام هَم و غم او اکنون فقط پیشانی بریده شده مهرو بود.

دخترک را در آغوشش بلند کرد و روی مبل نشاند:

_درد داری؟؟ الان میریم بیمارستان...بعدا حرف می زنیم.

سعی کرد دستپاچه نشود و خونسردیش را حفظ کند.

لباس هایش را پوشید و یک دست لباس برای دخترک آورد.

پارچه تمیزی به دستش داد و گفت:

_اینو فشار بده رو زخمت تا من لباساتو تنت کنم.

مهرو مات برده به گوشه ای چشم دوخت و اشک بود که از پلک هایش پایین می ریخت.

حوله پالتویی را باز کرد و لباس ها را بر تن عریانش پوشاند.

هر از گاهی با نگرانی به صورت همسرش نگاه می کرد و بر خود لعنت می فرستاد.

مهرو در این دنیا نبود...

زیرلبی با خود حرف می زد و مات برده اشک می ریخت.

آذرخش صدایش می زد و نمی شنید.

با سرعت رانندگی کرد و وارد اورژانس شد.

دست دور کمر دخترک انداخت و با خود همگامش کرد.

خونریزی پیشانی اش شدید نبود اما خب....نگران شد.

مهرو را بر تخت نشاند و پزشک مشغول بررسی زخمش شد.

رو به آذرخش گفت:

_چه اتفاق افتاده؟؟

_پاش لیز خورد...افتاد رو زمین و سرش با کانتر برخورد کرد.

#کینه‌کش

#پارت550

پزشک صورت گریان و ساکت مهرو را از نظر گذراند و چپ نگاهی به آذرخش انداخت.

ظاهرا باور نکرد و گمان داشت کتک کاری انجام شده است.

خطاب به پرستار گفت:

_خونریزیش زیاد نیست اما بخیه لازمه...بی حسی فراموش نشه.

پس از نوشتن، نسخه را به دست آذرخش داد:

_شمام لطف کن اینا رو تهیه کن.

_سی تی اسکن نمی گیرین از سر خانمم؟؟

_لازم نیست....زخم جزئیه.

مرد جوان سری تکان داد و رو به مهرو گفت:

_الان بر میگردم...

آذرخش که رفت، پزشک رو به مهرو پرسید:

_شوهرت کتکت زده؟؟ میخوای زنگ بزنیم پلیس بیان صورت جلسه کنن؟؟

دخترک روح مرده جواب داد:

_نه...

_لازم نیست بترسی....بهم بگو چه اتفاقی برات افتاده.

پلک زد و اشک هایش بر گونه ریختند:

_می‌خواست شیشه تو پام نره....لیز خوردم...سرم خورد به کانتر.

پزشک سری تکان داد و باور نکرد.

پرستاری پیش آمد و بی حسی تزریق کرد.

آنقدر ذهنش مشغول بود که دردی حس نکرد.

جان در بدن نداشت...روحش پر کشیده بود.

آذرخش برگشت و کنارش جای گرفت.

با انگشت شست اشک های مهرو را پاک کرد:

_گریه نکن دورت بگردم....درد داری؟؟ خدا لعنتم کنه...کاش هلت نمی دادم.

#کینه‌کش

#پارت551

پرستاران آمدند و یک نفرشان رو به آذرخش گفت:

_اگه ممکنه کمک کنید همسرتون دراز بکشن...سرپایی بخیه زدن خطرناکه.

تن لرزان دخترک را بر تخت خواباند و سرش را بر روی پاهای خودش گذاشت.

موهای نم دار مهرو را نوازش کرد و لب زد:

_آروم باش....من پیشتم.

پلک های خیس و دردناکش را بر هم فشرد و پرستاران مشغول بخیه زدن شدند.

اکنون کمی درد و سوزش سوزن را در پیشانیش حس می کرد.

نفسش را بیرون داد و بلاخره هق زد.

چشمانش را محکمتر بست....

چشم باز می کرد که چه ببیند؟!
این دنیای بی رحم را؟!

مشکلات پی در پی و بی پایانش را؟!

قطرات اشکش روی پاهای مرد افتادند و بلافاصله بازویش توسط آذرخش نوازش شد.

دست سرد مهرو را میان چنگش فشرد و لب زد:

_تمومه....دیگه تمومه.

پرستار چسب و باند را بر پیشانی او زد و آذرخش کمکش کرد تا بنشیند.

تن مهرو را به آغوش کشید و پیشانی اش را عمیق بوسید:

_من نمی خواستم اینطور شه....فقط هلت دادم که شیشه تو پات نره...کاش این چیزا رو بهت نمی گفتم...

آذرخش که نمی دانست مهرو امروز چه چیزهایی شنیده بود....

دخترک جوابی نداد و پس از خریدن دو پرس شام آماده، به خانه برگشتند.

#کینه‌کش

#پارت552

دلش نمی خواست سکوت را بشکاند.

حرفی برای گفتن نداشت...

فقط از خدا طلب مرگ می کرد.

آذرخش پس از تعویض لباس هایشان، موهای خیس مهرو را سشوار کشید و آهسته بر تخت خواباندش.

پتو را بالا داد و پچ زد:

_استراحت کن تا غذاها رو آماده کنم.

به چشمان مشکی مرد خیره شد و تمام لحظات خلوت دو نفره شان از مقابل دیدگانش گذشتند.

بوسه هایشان...لمس هایشان...هم آغوشی هایشان...

یعنی او تمام آن لحظات را با برادرِ خود سر کرده بود؟!

با هم خون خودش؟؟

آذرخش دستی به گونه اش کشید:

_شنیدی مهرو؟؟

_نمیخورم.

_چرا عزیزدلم؟؟

پلک بست....

اگر آذرخش حرف های امروز مادرش را می شنید چه می شد؟!

او هم به اندازه خودش داغان می شد؟!

نمی دانست...

_میل ندارم.

_هیچی نخوردی که.

غلت زد و به پهلو چرخید:

_میخوام تنها باشم.

آذرخش چشمش به گردنبند افتاد اما مراعات حال مهرو را کرد که ادامه نداد و بیرون رفت.

لب های دخترک لرزیدند و اشک هایش بر بالش راه گرفتند.

اشک ریخت و از خدا طلب بخشش کرد.

#کینه‌کش

#پارت553

آذرخش اشتهایی برای خوردن شام نداشت و تنها به خاطر دخترک غذا خرید.

قرص مسکن و یک لیوان آب برداشت تا به اتاق‌شان برگردد.

لیوان را روی عسلی گذاشت و گفت:

_پاشو قرصت رو بخور...بی حسیت بپره سر درد می گیری.

_نمیخورم.

دمی گرفت و باید دست به اجبار می زد.

دخترک را بر تخت نشاند و قرص را در دهانش گذاشت.

سر تکان داد و مخالفت کرد.

دلیل این بد قلقی هایش را نمی فهمید.

_چرا با خودت لج می کنی؟؟ این قرص رو باید بخوری.

لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد و بلاخره خورد.

چشمانش سرخ بودند و پلک هایش خیس...

لیوان را به روی عسلی برگرداند و دخترک دراز کشید.

آذرخش تیشرتش را درآورد و موبایلش را سایلنت کرد.

پشت سرش خوابید و تن مهرو را به آغوش کشید.

میان گیسوان بلند و خوش رایحه اش دم گرفت.

دخترک پلک بست و نمی خواست بیش از این گناه کند.

گرمای سینه آذرخش را حس می کرد...همچنین نوازش دستانش را بر روی تنش.

فین فینی کرد و آه سوزانی کشید.

صدای خش دار و مردانه او را شنید:

_بخواب و گریه نکن....

لب گزید:

_میشه...میشه دستاتو از دورم باز کنی؟؟

#کینه‌کش

#پارت554

دخترک را در آغوشش چرخاند و رو به صورتش لب زد:

_چرا؟؟ اذیتت نمی کنم که.

_بذار بخوابم...

پلک های سنگینش را بر هم فشرد.

لازم بود پاپیچش نشود تا با خود کنار بیاید.

انگشتانش را میان موهای مهرو لغزاند:

_باشه...آروم بخواب.

آرام خوابیدن....

چیزی که ممکن بود پس از این دیگر تجربه اش نکند.

آن شب را تا صبح فقط با فکر کردن درباره امروز پر ماجرا و نحس، خودخوری کرد.

حوالی صبح چشمانش از درد می سوختند و بلاخره به خواب رفت.

اما چه خوابی....

گوشه ناخنش را جوید و برای بار چندم با مادرش تماس گرفت.

می بایست تمام ماجرا را همین امروز بشنود.

اما بی فایده بود...جواب نمی داد.

آذرخش از حمام خارج شد و گره حوله پالتویی اش را محکم بست.

مهرو نگاه دزدید و خود را مشغول مرتب کردن رو تختی نشان داد.

_حالت خوبه؟؟ سر درد نداری؟؟

نگاه کوتاهی به او انداخت و اهمیتی نداد.

ابروانش گره خوردند...به جلو خم شد و مچ دخترک را گرفت.

او را کشید و بر پاهای خود نشاند...تنش را میان بازوان قدرتمندش قفل کرد.

#کینه‌کش

#پارت555

نگاه دزدید و تقلا کرد:

_ولم کن آذرخش.

_دلیل این رفتارت چیه؟؟ بیست و اندی سال پیش مادرت میخواسته زن بابای من شه که به دلایل نامعلومی از جمله خودکشی پدرم، نشد....اینا تقصیر منن الان؟؟

طفره رفت:

_حوصله ندارم.

_جواب بده....تقصیر منه؟؟

نمیخواست این همه نزدیکی را....

گمان می کرد گناه می کند...

اما از خشم آذرخش ترسید....از چشمان غضبناک و صورت فشرده و سخت اش.

لبانش لرزان شدند:

_نه.

چانه‌ی کوچک و لرزانش را در چنگ گرفت:

_پس چرا طوری رفتار میکنی که انگار من مقصرم؟؟ هوم؟! مگه خودت نمی خواستی بشنوی چرا با مادرت خوش ندارم؟؟ مگه چند بار تاکید نکردی؟؟ مگه نگفتم بیخیال شو و دیگه نپرس....چرا ادامه دادی؟؟

قطره اشک کوچکی از گوشه‌ی چشم بر بینی اش لغزید و لبانش بر هم فشرده شدند.

آذرخش که نمی دانست او چه دردی در دل دارد!!

نمی دانست که دختر بابک نیست...

نمی دانست که آنها...

لعنتی بر خود فرستاد و انگشت اشاره اش را بر رد اشک های دخترک کشید.

قلبش لرزید و دل دل می زد برای چلاندن این موجود دوست داشتنی در آغوشش....

#کینه‌کش

#پارت556

لب های مردانه اش را همان حوالی کشید.

آهسته پچ زد:

_هیش عروسکم....گریه نکن!! زنِ آذرخش قوی تر از این حرفاست...مگه نگفتی که دیگه ضعیف نیستی؟؟ پس...

مهرو پلک بست و مقابل صورت آذرخش عربده کشید:

_میخوام گریه کنم.....میخوام اشک بریزم واسه این همه مصیبتی که تمومی ندارن. چرا گریه نکنم؟؟ من نمیخوام قوی باشم....نمیخوام بریزم تو خودم. دوست دارم جیغ بکشم و بنالم از دست این دنیا....

حق داشت!!

آخر قوی بودن چه ربطی به اشک نریختن داشت؟؟

مگر دل این حرف ها را می فهمد؟!

گاهی اوقات در اوج قدرت و صلابت هم که باشی، محتاج یک آغوش و یک شانه میشوی برای گریستن....

فقط محض آرام شدن...فقط برای تسکین روح و دل.

آذرخش شوکه شد و نفسش را رها کرد.

دست پشت گردن مهرو گذاشت و سرش را بر سینه ستبرش فشرد:
_باشه....گریه کن...همین جا هر چقدر دوست داری اشک بریز تا آروم بشی.

مهرو وا داد.

این سینه مردانه و این آغوش گرم تکیه گاه خوبی برای گریستن بودند...

برای آرام شدن...

از ته دل هق زد...عربده زد....مشت کوبید....

اما ابدا حرفی نزد.

#کینه‌کش

#پارت557

آذرخش سکوت کرده بود و تنها موهای بلند و نامرتب دخترک را نوازش می کرد.

با دست آزادش کمر او را گرفت و در آغوشش جا به جا کرد.

هنوز اشک می ریخت.

حوله آذرخش را چنگ زد و سرش زیر گلوی مرد فرود آمد.

دیگر نایی نداشت.

سکسکه کنان لب باز کرد:

_خیلی خستم....کاش آخر دنیام همینجا باشه...کاش همین جا تو بغلت جون بدم و بعد از این رو نبینم...

درد هایش تمامی داشتند؟!

نه....

ظاهرا اکنون، تازه آغاز ماجرا بود....

آذرخش خم شد و با لبانش دخترک را خموش کرد.

آهسته و نرم لب های مهرو را می بوسید و انگشتانش را میان موهای او می رقصاند.

چقدر دوست داشت از این بوسه نیز آرامش بگیرد اما تنها حسی که به جانش تزریق شد، احساس گناه بود.

موهای عرق کرده اش را از صورتش عقب راند:
_گذشت....اون گذشته لعنتی تموم شد....این بار رو اشک ریختی اما دیگه حق نداری به خاطرش گریه کنی....برای هر

چیزی فقط یه بار عزاداری کن و اشک بریز مهرو....بیست سال پیش هرچی که بود، تموم شد و رفت....

بی جان به چشمان مرد خیره شد:

_تموم نشده....نرفته....تو هنوزم با مادرم مشکل داری....هنوزم جفتمون از خیلی چیزا بی خبریم.

#کینه‌کش
#پارت558

او نیز نگاهش را به چشمان مهرو داد و بم پچ زد:

_تو کاری به کار من با مادرت نداشته باش....من هر طور شده باید علت مرگ بابام رو بفهمم...و تنها کسی که میدونه مهتابه.

آذرخش به دنبال شاه کلید معمای بزرگ خودکشی پدرش می گشت و از چه ها که خبر نداشت....

مهرو بر تخت دراز کشید و سر درد اش دوباره برگشته بود.

لعنت به این گریه و زاری ها.....لعنت به فکرهای خورنده....

آذرخش نیز مشغول سشوار کشیدن بود، که با اشاره مهرو آن را خاموش کرد:

_چیه؟؟

_صدای آیفونه انگار.

کمی مکث کرد و بلافاصله صدای زنگ آیفون در گوششان پیچید.

دخترک روی تخت نیم خیز شد اما آذرخش امان نداد:

_نیا پایین حالت خوب نیست....خودم میرم ببینم کیه.

بر جایش برگشت و سری تکان داد.

مرد جوان دستی میان موهایش کشید و از اتاق خارج شد.

باور نکردنی بود!!

شخصی که پشت در خانه اش ایستاده بود، حیرت زده اش کرد.

این وقت روز....درست پس از آن همه بلوا و آشوب....

اکنون سهراب اینجا چه می خواست؟؟

با چه رویی می توانست بیاید؟؟

قصد داشت در را باز نکند اما پشیمان شد.

بهتر بود کمی او را درباره قضیه دزدی سروین بچزاند و سپس راهی اش کند.

#کینه‌کش

#پارت559

دوباره شد همان آذرخش پر از خشم و کینه...

دوباره روز از نو....و روزی از نو....

چشم ریز کرد و دکمه باز کردن در را فشرد.

به استقبال که چه عرض کنم....در واقع مقابل سهراب ایستاد تا وارد خانه اش نشود.

استوار و با صلابت پا به حیاط گذاشت و دست در جیب های شلوار راحتی اش فرو برد.

سهراب به چند قدمی اش رسید:

_سلام آذرخش.

سر تا پای او را از نظر گذراند و مقتدر گفت:

_فرمایش؟؟ اینجا چیکار داری؟؟

مردد لب باز کرد:

_اومدم....اومدم امانتیم رو با خودم ببرم.

آذرخش با خود فکر کرد....کدام امانتی؟؟

با یادآوری قالیچه پوزخند پر رنگی زد:

_امانتی؟! نکنه منظورت قالیچه منه که دخترت می‌خواست ازم بدزده؟؟

_گوش کن!!....اون قالیچه....

آذرخش بی توجه به جمله سهراب گامی جلو رفت و انگشتش را در هوا تکان داد.

میان کلامش پرید و جمله سهراب را ادامه داد:

_اون قالیچه امانتی تو نیست جناب هوشمند....پدر جدتم که زنده شه و از گور دربیاد نمیتونه چیزی که سهم آذرخش ملک زاده‌ست رو از چنگش در....

سهراب پلک بست و بین صحبت آذرخش گفت:

_اومدم دنبال مهرو....دنبال بچه ام.

#کینه‌کش

#پارت560

این بار سکوت جایگزین عربده هایشان شد.

آذرخش دستی در هوا تکان داد:

_داری چی میگی؟؟ تو بیخود کردی اومدی دنبال زن من!! راهت‌و بکش برو مردک تا.....

ناگهان جمله آخر سهراب در سرش اکو شد.

گردن کج کرد و گفت:

_وایسا ببینم...تو تو چی گفتی؟؟ بچت!؟

سهراب برگه هایی را مقابل چشمان آذرخش گرفت:

_آره....دخترم....مهرو دختر منه...اینا آزمایش DNA خون من با DNA موهای مهرو ان....اون هم‌خون منه.

خون به مغز آذرخش نرسید.

او حق نداشت این چرت و پرت ها را بگوید.

محال بود مهرو دختر سهراب باشد...

مهتاب و سهراب؟!

ابداً ممکن نبود....

مهرو که صدای عربده ها را شنید، عجول از پله ها پایین آمد و کلاه هودی اش را بر سرش کشید.

سهراب در حیاط بود و با آذرخش بحث می کرد.

در ورودی را باز کرد اما هیچ کدام متوجه اش نشدند.

آذرخش با کف دست محکم به سینه سهراب کوبید و او را عقب راند:

_جمع کن کاسه کوزتو...از کجا معلوم اون موها، موی مهرو بودن؟!....بس کن شر و ور تحویل من نده مرتیکه...همین الان گمشو از خونم بیرون!!

_روزی که اومد خونم، مکالمش رو با مادرش شنیدم...شک کردم...به بهونه حشره، چند تار از موهاش رو کشیدم و بردم برای تست DNA . الان هم میرم از خونت...اما با دخترم....با مهرو.

#کینه‌کش

#پارت561

مهرو وا رفت و کنار در سر خورد.

چه می شنید؟!

یعنی...یعنی ممکن بود سهراب پدرش باشد؟!

آذرخش سمتش یورش برد و یقه اش را گرفت.

از میان دندان های چفت شده غرید:

_یکبار دیگه اسم زن منو رو زبون نجست بیاری همینجا خونتو میریزم.

_زن تو...دختر منه. چیشد جناب ملک زاده؟؟ سختته بشنوی خون سهراب هوشمند توی رگای زنته؟!

عربده زد و او را تکان داد:

_خفه شو!!

هنوز مهرو را ندیدند....

دخترک قلبش نمی زد و جانی در بدن نداشت.

چرا همه مصیبت های عالم در طی همین دو روز بر سرش آوار شدند؟!

سهراب اما ادامه میداد:

_میخوای این آزمایش رو انکار کنی؟؟ مشکلی نیست انکار کن!! اما بعدش زنگ بزن به مهتاب سلمانی....به مادر مهرو که اسمش رو عوض کرده و گذاشته افسون. تمام این ماجرا ها رو براش تعریف کن. اون قطعا راوی بهتری خواهد بود. اون خوب میدونه چرا پدرت طناب دار انداخت دور گلوی خودش.

دست روی نقطه ضعف آذرخش گذاشت.

عصبی اش کرد....

دیوانه اش کرد....

راستی سهراب گفته بود مهتاب....یعنی او را می شناخت؟!

#کینه‌کش

#پارت562

پر از نفرت و کینه به سهراب زل زد و او را عقب راند.

توجهی به پشت سر نکرد...

به مهرویی که بی جان در حاشیه در نشسته بود و با چشمان حلقه بسته از اشک، مشاجره آنها را می دید.

به دختری که همچون شمع ذره ذره آب میشد و هیچکس توجهی به حال خرابش نداشت.

مرد جوان پر غرور و افتخار دست در هوا تکان داد.

شد همان آذرخشِ کینه کش و انتقام جو...

فراموش کرد همسرش را....ندید مهرویش را...

حرف هایی را بر لب آورد که نباید....
چیزهایی گفت که دل دخترک بیچاره را تکه پاره کردند.

پوزخندی زد و برای عذاب دادن سهراب گفت:
_با اینکه حرفات‌و باور ندارم اما اگه اینطوره که تو میگی، پس کلاهت‌و بنداز بالاتر سهراب هوشمند!! بیست سال پیش ناموس جهانگیر رو ازش دزدیدی....بعد بیست سال میبینی بازی روزگار رو؟! میبینی چطور دوتا دخترت، ناموسات افتادن زیر دست آذرخش؟! زیر دست پسر جهانگیر؟؟ یکیش شد زن عقدیم....اون یکیش صیغم؟! دیدی از هر دستی بدی از همون دست پس میگیری؟؟ دیدی چوب خدا صدا نداشت!؟

پلک های مهرو سنگین شدند و نمی دانست حقیقت را چه کسی می گوید.

مادرش...سهراب....یا آذرخش!؟

پدر او سهراب بود یا جهانگیر؟!

خواهر و برادرانش چه؟!

آن دو منفور لعنتی...سروین و شروین بودند؟!

یا آرش و آذرخش؟!

#کینه‌کش

#پارت563

سرش در حال انفجار بود...

سهراب گامی عقب رفت و مهرو را دید.

آذرخش را کنار زد و سمتش گام برداشت.

کنار دخترک نشست و گفت:

_مهرو؟؟ از کی اینجایی؟!

نه....جواب نمی داد.

مات برده اشک می ریخت و چشمانش خیره به مقابل بودند.

آذرخش سهراب را عقب فرستاد و کنار همسرش نشست.

لعنت به سهراب...لعنت به خودش!!

چرا او را ندیدند!؟

ضربه ای آرام به صورت بی جان دخترک زد:

_عزیزم...مهرو!؟ حالت خوبه؟؟

پلک زد و اشک از هر دو چشمش فرو ریخت.

قلب آذرخش نیز با همان اشک ها در سینه اش پایین ریخت...

یعنی باید باور می کرد که این موجود ظریف که هر لحظه بیشتر دلش را می برد، دختر سهراب است؟!

مهرو دست بر زمین فشرد تا بلند شود اما نه....نمیشد...

تنش کرخت و سکسکه اش نفسگیر بود...

آذرخش، سهراب را سمت حیاط هدایت کرد و غرید:

_برو بیرون از خونه ام.

سهراب با پررویی گفت:

_مهرو جان....میدونم همه چی رو شنیدی...تمام ماجرا رو کامل و جامع برات توضیح میدم. من اومدم جبران کنم گذشته رو...قول میدم آینده خوبی برات بسازم و طلاقت رو از این لندهور بگیرم. پاشو وسایلت رو جمع کن تا بریم...پاشو بابا جان.

#کینه‌کش

#پارت564

آذرخش موهایش را چنگ زد و عصبی سوی سهراب جهید:

_مگه نمیگم گمشو جلو چشمم نباش!! باز که داری شر تحویلم میدی....بزن به چاک تا دخلت‌و نیاوردم. اینم آویزه گوشت کن سهراب هوشمند!! تا من نخوام هیچ کس نمیتونه طلاق این دختر رو بگیره...هری خوش آمدی!!

_تا خودش جواب نده نمیرم.

مهرو سر چرخاند و به سختی جیغ زد:

_برو....از اینجا....برو....نمیخوام...ببینمت.

حال خوشی نداشت و در عالم دیگری بود.

آذرخش از خدا خواسته سهراب را از خانه بیرون راند و کنار مهرو بازگشت.

او را از روی زمین بلند کرد و برای دلداری دادن به هر دویشان گفت:

_چرت گفته....مطمئنم....مطمئنم.

مهرو زیرلبی با خود نجوا کرد:

_مامانم....گفته بود....گفته بود من...دختر بابک نیستم...اما...

آذرخش حیرت زده چانه اش را گرفت و کنارش نشست:

_چی گفتی؟؟ تو...تو دختر بابک نیستی؟؟ یعنی چی؟؟ نخور حرفت‌و!!

پلک بست و دیگر کشش نداشت.

حتی دیگر اشکی برای ریختن هم نداشت.

خدا را صدا می زد اما....

آذرخش موبایل مهرو را برداشت و با افسون تماس گرفت...

جواب نمی داد.

#کینه‌کش

#پارت565

آنقدر تماس گرفت تا بلاخره صدای گرفته افسون را شنید:

_جانم مهرو؟؟ چیشده قربونت برم اینقدر زنگ میزنی؟! اتفاقی افتاده؟؟

بم و خش دار گفت:

_آذرخشم.

چند ثانیه ای صدای افسون نیامد و سپس پرسید:

_دخترم کو؟؟ چیزیش شده؟!

_مهرو همینجاست....گوش کن به من!! همین الان میای خونه ام تا تکلیف خیلی چیزا روشن شه....دو دقیقه پیش سهراب اینجا بود...حرفایی رو زد که تا از زبون تو نشنوم باور نمی کنم.

افسون زبانش نچرخید.

سخت و تته پته وار گفت:

_س....سهراب هوشمند؟!

_پس می شناسیش!! تا یک ساعت دیگه اینجایی....فعلا.

تلفن را قطع کرد و به افسون مجال نداد.

چقدر همه چیز آشفته و در هم شده بود.

مغزهایشان رو به انفجار بود از این همه ندانستن و سردرگمی.

مهرو مات و مبهوت بر مبل نشسته بود و به نقطه ای کور خیره شد و آذرخش در پذیرایی قدم می زد.

مهرو دختر بابک نبود؟!

با خود گمان می کرد اگه مهرو دختر سهراب باشد، رابطه شان چه خواهد شد!؟

به کجا خواهد کشید!؟

می توانست او را ترک کند؟! رهایش کند؟!

ابداً نمی توانست....

به وجود دخترک در زندگی اش انس گرفته بود.

#کینه‌کش

#پارت566

ساعتی بعد که عقربه ها با جان کندن جا به جا شدند، سکوت میان شان را صدای آیفون شکست.

این بار افسون بود....یا بهتر است بگویم مهتاب!!

برای اولین بار وارد خانه آنها شد و با دیدن مهرو شوکه ماند.

دخترکش رنگ به رخسار نداشت و پیشانی اش بانداژ شده بود.

نگاه نگرانی به او انداخت و کنارش جای گرفت:

_چت شده مامان جان؟؟ خدا مرگم بده چرا اینقدر بی جونی؟؟

افسون سر چرخاند و این بار آذرخش را خطاب کرد:

_الهی دستت بشکنه مرد!! چطور دلت اومد دست روی بچم بلند کنی؟! مگه بی کسه؟؟

آذرخش نچی گفت و اخم آلود پیش آمد:

_من دست رو زنم بلند نکردم....سرش خورد به کانتر زخم شد.

افسون چانه‌ی دخترش را گرفت:

_آره؟؟ راست میگه؟؟

مهرو مات برده به مادرش نگریست:

_اون مردی که می‌گفتی قبل از بابک تو زندگیت بود....پدر آذرخشه مگه نه؟!

_تو...تو از کجا میدونی؟!

_پس....سهراب چی میگه این وسط؟! میگه من دخترشم...

افسون صورتش را با دست پوشاند و آذرخش لب باز کرد:

_امروز همه چی رو برامون توضیح میدی!!

مرد جوان به اتاقش رفت و کمی بعد با نامه ای قدیمی برگشت.

#کینه‌کش

#پارت567

افسون شانه های مهرو را ماساژ می داد.

چه روز شومی بود امروز!!

مرد جوان روی مبل نشست و افسون گفت:

_چی‌و می خوای بشنوی آذرخش؟!

_همه چی....از اول. چرا پدرم توی وصیت نامه ای که قبل از مرگش به من داده، گفته که "من از مهتاب رو دست خوردم؟!"....چی میدونی از مرگ پدرم؟؟ چه ضربه ای به بابام زدی؟؟

سر بلند کرد و لب زد:

_حال مهرو خوب نیست....بذار واسه بعد.

دخترک به سختی پچ زد:

_خوبم....فقط تمومش کن...بگو....بگو و تمومش کن مامان.

آذرخش پا روی پا انداخت و هیجان داشت برای حل کردن معمای بیست ساله‌ی مرگ پدرش.

افسون سری تکان داد:

_باشه....امروز همه چی رو میگم.

پس از کمی مکث لب باز کرد:

_دیشب به مهرو یه حرفایی رو زدم....اما برای تو هم دوباره میگم. من توی جوونیم آدم خوبی نبودم. یه ازدواج ناموفق داشتم، سالها پرستار پدر پیرم بودم. مادرم به خاطر فقر پدرم ما رو ترک کرد و زن یه مرد پولدار شد. حاصل ازدواج مادرم با اون مرد یه دختر بود به نام فرخنده....

افسون رو به آذرخش کرد:

_شاید اسم فرخنده رو شنیده باشی...زنِ اول سهراب. در واقع فرخنده، خواهر ناتنی من بود و سهراب، شوهر خواهرم.

#کینه‌کش

#پارت568

مرد جوان شوکه بود:

_شنیدم....اما...اما نمی دونستم خواهر توئه.

مهرو نیز متحیر ماند...

شروین و سروین، خاله زاده هایش بودند!؟

افسون ادامه داد:

_مادرم همیشه به فرخنده افتخار می کرد که زن سهراب شده....اما من نه. چون آدم سالمی نبودم و بعد مرگ بابام

مجبور شدم تن فروشی کنم....چون جاه طلب بودم و می خواستم یه شبه راه صد ساله رو برم. هیچوقت با خواهرم و شوهرش ملاقاتی نداشتم چون بهشون حسودیم می شد. زندگی فرخنده با دوام نبود...نمیدونم چرا اما از هم جدا شدن. فرخنده برای همیشه رفت خارج و اون موقع بود که میدون رو خالی دیدم...می تونستم خودم رو جای خواهرم بذارم.

قلب مهرو به سختی می تپید....

دم و بازدمش سنگین شدند.

آذرخش دستش را به صورتش تکیه داد و منتظر ادامه داستان افسون ماند.

_برای اولین بار رفتم دیدن سهراب....پولدار بود، جذاب بود...منو نشناخت. خودمو بهش معرفی کردم...گفتم حالا

که خواهرم رفته، غمت نباشه. من میام بچه های خواهرمو بزرگ میکنم...باهام ازدواجم نکردی هم نکردی، صیغه ات میشم. برق چشماش هنوز یادمه....اون می خواست از من سو استفاده کنه و من اینقدر احمق بودم که نفهمیدم. با چهارتا دیدار و چندتا حرف عاشقانه رامم کرد. گفت اگه یه کاری براش انجام بدم، باهام ازدواج دائم میکنه تا از بچه هاش مراقبت کنم و همدمش بشم....چقدر من احمق بودم....

#کینه‌کش

#پارت569

بغض گلوی دخترک را گرفت....همچنین افسون.

آذرخش مشکوکانه پرسید:

_سهراب ازت می خواست چه کاری براش انجام بدی؟؟

_نمیدونم یادته یا نه...پدرت یه قالیچه عتیقه و با ارزش داشت. سهراب بهم گفت جهانگیر اون قالیچه رو ازش دزدیده...ازم خواست با ترفند قالیچه رو پس بگیرم تا بعدش ازدواج کنیم. این اتفاقات زمانی رخ دادن که مادرت و پدرت دیگه از هم طلاق گرفته بودن. یعنی وقتی من با پدرت آشنا شدم، صنمی در کار نبود...

آذرخش سری تکان داد و قطره اشک مهرو چکید.

قالیچه.....

دوباره همه چیز به آن قالیچه ربط پیدا کرد!!

_بقیش؟! نزدیک پدرم شدی؟؟

افسون با گوشه روسری نم چشمانش را گرفت:

_رفتم به فرش فروشی پدرت...بهونه و اینا رو بماند. به سختی نزدیکش شدم....توجهش رو جلب کردم. جهانگیر به من اعتماد کرد...از عشقش به صنم گفت....اون نمی دونست اما من که خوب می دونستم این یه بازیه. بهش پیشنهاد دادم بیشتر به هم نزدیک شیم...می گفت نمیتونه به عشقش خیانت کنه....می گفت هنوز صنم توی قلبشه. متقاعدش کردم....از بی لیاقتی مادرت گفتم....اون قدر گفتم تا خام شد. خودمم خوب می دونستم که فقط برای لجبازی با صنم و در آوردن حرص مادرت حاضر شد با من باشه و صیغه ام کنه....

#کینه‌کش

#پارت570

آذرخش ایستاد و سخت بود شنیدن اینها...

موهایش را با حرص بالا فرستاد و سمت بوفه رفت.

نیاز شدید به مشروب داشت...

هر آنجایی که ممکن بود بطری های مشروب باشند را زیر و رو کرد اما چیزی نیافت.

خطاب به مهرو گفت:

_ویسکی ها رو کجا گذاشتی؟؟ اونایی که برای مهمون نگه داشته بودیم رو میگم.

دخترک لب های خشکش را تکان داد:

_همه شون رو ریختم دور که وسوسه نشی و دوباره بخوری.

مشت محکمش را روی کانتر کوباند و پنجره را باز کرد تا هوا بخورد:

_ادامه بده...بعدش چیشد؟!

افسون نگاه پر هراسش را میان مهرو و آذرخش چرخاند:

_جهانگیر از روی لجبازی صیغه ام کرد....برای رسوندن خبرا به گوش صنم، بهم محبت می کرد و برام هدیه می خرید. اون می خواست صنم رو تحریک کنه اما نشد. توی همین میون به هم نزدیک شدیم....از دردامون گفتیم. نمیدونم چقدر گذشت اما به خودم که اومدم دیدم روز به روز رابطه مون داره پررنگ تر میشه. به حدی که یه روز اعتراف کرد میخواد کم کم صنم رو فراموش کنه. اون طعمه من بود...اما خبر نداشتم که همه چیز برعکس شده. من که قصد داشتم جهانگیر رو به دام بندازم، خودم توی دام عشقش افتادم. نمیدونم چی شد که بهش دل بستم....فراموش کردم قول و قرارم با سهراب رو....

#کینه‌کش

#پارت571

مهرو زانوانش را در آغوش کشید و بلند بلند گریه می کرد.

باور نداشت که مادرش با پدر آذرخش در ارتباط باشد.

افسون به آشپزخانه رفت تا برای او آب بیاورد.

آذرخش کنارش نشست و شانه اش را ماساژ داد:

_آروم عروسکم.....آروم....مگه قرار نبود واسه هر چیزی یه بار گریه کنی؟!

_دلم....دلم....داره....آتیش....می گیره...آذرخش.

حلقه دستش را تنگ تر کرد و او را به سینه اش فشرد.

لیوان آب را از افسون گرفت و به لبان مهرو نزدیک کرد:

_یکم آب بخور....اگه اذیتی دیگه ادامه ندیم؟؟

قلوپی خورد و سرش را تکان داد:

_نه....بذار ادامه بده....دو روزه که دیگه زندگی ندارم...

افسون دور تر از آنها نشست و دستانش را در هم قلاب کرد:

_من هیچی از سهراب پیش جهانگیر نگفتم...اون گفت که قالیچه حقشه و سهراب سهمش‌و بالا کشیده....گفت که صنم قراره با سهراب ازدواج کنه. جهانگیر کمکم کرد آدم درستی بشم...کار پیدا کنم. بهش قول دادم دیگه صیغه‌ی هیچ مردی نشم و توبه کنم....اونم در ازاش قول داد کاراش که ردیف شدن، باهم ازدواج می کنیم و من میشم خانم

خونه اش. شاید به اندازه صنم من‌و دوست نداشت اما میتونستم حس کنم وابستم شده. چی بهتر از این؟! خوشبختی تو یه قدمیم بود...

#کینه‌کش

#پارت572

افسون به گردنبندی که دور گلوی مهرو بود اشاره زد:

_این‌و جهانگیر بهم هدیه داد. یه روز توی فرش فروشیش انداخت دور گلوم و گفت همیشه همراه خودت نگهش دار تا روزی که آذرخش زن بگیره. جهانگیر ازم خواست این گردنبند رو روز عقد آذرخش بندازم دور گردن عروسش. اما خبر نداشت دختر من میشه عروسش....میشه امانت دار بعدی این گردنبند.

آذرخش لب باز کرد:

_درسته....اون روز توی فرش فروشی بابام بودم...خودم دیدم که این‌و انداخت گردنت. علاوه بر اون چندباری دیدمت و بابام می گفت این زن قراره مامانت بشه. واسه همین دیشب با مهرو سر اون گردنبند بحثمون شد...نمی خواستم زنم از این گردن آویز استفاده کنه.

افسون شوکه ماند:

_پس تو به دخترم گفتی که من صیغه بابات بودم؟! خدا لعنتم کنه....اگه می دونستم تو این گردنبند رو به خاطر داری، عمرا به مهرو نمی دادمش. من فقط می خواستم به آخرین قول پدرت عمل کنم و این هدیه رو برسونم دست زن آذرخش.

_آره...خودم گفتم....چیزی که تو سالها بهش نگفتی....خب بقیش؟! هنوز علت مرگ بابام معلوم نشد!! شاه کلید معمای خودکشی بابام چیه؟؟

افسون به چشمان مرد جوان خیره شد:

_دنبال شاه کلیدی؟! شاه کلید خودکشی بابات توی دستای خودته آذرخش....

#کینه‌کش

#پارت573

مهرو سر بلند کرد و دستی به صورتش کشید.

آذرخش با گیجی گردن کج کرد:

_نمی فهمم چی میگی!!

_میگم برات. بعد از خوب شدن رابطه من و جهانگیر، سهراب پیگیر قالیچه بود و مدام باز خواستم می کرد....یه روز رفتم فرش فروشیش تا همه چی رو تموم کنم و بگم نیستم....گفتم....گفتم که عاشق جهانگیرم و قالیچه رو

نمیارم برات....گفتم دیگه نیستم. سهراب عصبی شد، دیونه شد....شرمم میشه بگم اما اون روز سهراب به زور بهم تجاوز کرد. من نمی خواستم اون رابطه رو...قول تعهد دادم به جهانگیر. سهراب بالاجبار باهام رابطه برقرار کرد و بعدش از فرش فروشیش انداختم بیرون.

فشار مهرو افتاد و چشمانش سیاهی رفتند...بقیه ماجرا را می توانست حدس بزند.

دست آذرخش دور شانه اش خشک شد و افسون همچنان ادامه می داد.

_اون روز کارم فقط اشک و آه بود...از خدا طلب بخشش کردم و به جهانگیر هیچی نگفتم....می ترسیدم از خشمش. روحیه ام داغون شد...افسرده شدم....جهانگیر تمام تلاشش رو می کرد حالم رو خوب کنه اما نشدنی بود. هیچی بهش نگفتم...یک ماه و نیم بعد متوجه شدم

بارداررم....خوشحال بودم. شاد بودم چون خیال می کردم ثمره‌ی عشق من و جهانگیر داره تو وجودم رشد می کنه....ماجرای بارداریم رو به جهانگیر گفتم تا زودتر ازدواج کنیم. خیال کردم اونم مثل من خوشحال میشه اما نشد....اولین واکنشش سیلی ای بود که توی صورتم نشست. جهانگیر سالها رازی رو با خودش حمل می کرد که من خبر نداشتم.

#کینه‌کش

#پارت574

نفس آذرخش بند آمد....

منظور افسون تصادف پدرش بود...

بارداری افسون....آن جنین مهرو بود!؟ همسرش!؟

_جهانگیر عصبی شد از دستم....بهم گفت این تخم حروم کیه؟؟ هرچی قسم خوردم که بچه خودته باورش نشد. یه سیلی دیگه نصیبم شد...جهانگیر گفت چند سال پیش تصادف وحشتناکی داشته...توی اون تصادف اندام مردونه اش آسیب میبینن و دکترا بهش میگن که دیگه هیچوقت نمیتونه بچه دار شه. من نمی دونستم....نمی دونستم جهانگیر بعد از اون تصادف مشکل ناباروری پیدا کرده و عقیم شده. اون روز از هوش رفتم و پی بردم که پدر بچه ام سهرابه....توی همون روزی که اون نامرد بهم تجاوز کرد باردار شدم....

بغض ویرانگر مهرو درون گلویش جولان می داد.

انگشتان لرزانش را بر پای آذرخش سُر داد و شلوارش را چنگ زد.

حس خفگی داشت....

سرش به عقب پرت می شد و نمی توانست نفس بکشد...

به گلویش چنگ انداخت اما نشد...

شوک عصبی به او وارد شد...

آذرخش دخترک را تکان داد و دستش را نوازش وار بر گردن ورم کرده مهرو کشید:

_گریه کن لعنتی....گریه کن!! هق بزن الان خفه میشی!!

نفس های دخترک پر صدا شدند و افسون ترسیده بر صورتش کوبید:

_خدا مرگم بده....آذرخش یه کاری کن بچم از دست رفت!!

#کینه‌کش

#پارت575

دستان مرد جوان لرزیدند اما خونسردیش را حفظ کرد.

با کف دست قفسه سینه و گلوی مهرو را ماساژ داد:

_نفس عمیق بکش...هق بزن مهرو.

دخترک بازدمش را صدا دار بیرون داد و بلند هق زد.

از حال و اوضاعش نگویم بهتر است...

آخ مهرو....آخ دخترکم....

از دیروز تا به امروز چه دردهایی که نکشیدی....

اکنون که فهمید آذرخش برادرش نیست، دلش آرام گرفت...

او دختر جهانگیر نبود...

اما دختر سهراب بود....دشمن خونی آذرخش و خانواده اش...

اقبالی بدتر از این!؟

سر بر سینه آذرخش فشرد و بی امان گریست.

دلش دوباره آغوش گرم و بوسه های آرام کننده این مرد را می خواست اما کمی بعید به نظر می رسید...

با خود گمان کرد از این لحظه به بعد دیگر آذرخش آن آذرخش سابق نخواهد بود....

دیگر خبری از آن روی خوش و بوسه و آغوش باز نیست....

به یاد آورد صبح زود که سهراب به خانه آمد، آذرخش خوشحال بود از زمین زدن سهراب...از اینکه دو دختر سهراب را به نکاح خود درآورده است و....

مرد جوان کمرش را نوازش کرد و لیوان آب را روی عسلی گذاشت.

مهرو را از آغوشش جدا نکرد و رو به افسون گفت:

_تا اینجا گفتی....بقیشم بگو.

_دخترم حالش خوب نیست آذرخش.

_دیگه بدتر از این که نمیشه....بگو!!

#کینه‌کش

#پارت576

نگاه نگرانش را به صورت مهرو که با پلک های خیس و بسته بر سینه آذرخش قرار داشت، انداخت:

_جهانگیر طردم کرد....اما هیچوقت بهش نگفتم که بچه ام از سهرابه. می دونستم ممکنه خون و خون ریزی به پا شه....رفتم پیش سهراب و بهش گفتم باردارم اما اونم پسم زد. من موندم و شکمی که داشت روز به روز بالاتر میومد...دلم نیومد بچم رو سقط کنم. جهانگیر صیغه مون رو پس خوند و رهام کرد....بهم گفت همه زن ها بی ارزشن و لیاقت محبت رو ندارن....

آهی کشید و ادامه داد:

_شب ازدواج سهراب با صنم، جهانگیر و من هم دعوت بودیم...یه جشن مفصل و پر زرق و برق. سهراب از قصد دعوت مون کرد و می خواست جفتمونو خرد کنه....منم قصد داشتم تو مراسم عروسیش آبروش رو ببرم و بگم که ازش باردارم اما با دیدن پدرت منصرف شدم...نمی خواستم تنها عشق زندگیم رو عذاب بدم. تو همون شب دوباره قلبم پر کشید واسه جهانگیر اما اون با ابهت و غرور یه گوشه نشسته بود و توجهی به من نداشت. سهرابو دیدم که داشت با جهانگیر حرف می زد....کنجکاو شدم...نزدیکش شدم...ای کاش نمی رفتم جلو....ای کاش پامو توی اون مراسم نمیذاشتم....

افسون شدیدا در خاطرات غرق شده بود.

گویا تمام لحظات همچون سکانس های فیلمی دردناک از مقابل چشمانش می گذشتند.

قطرات اشک یکی پس از دیگری بر صورتش فرو ریختند اما همچنان ادامه داد.

#کینه‌کش

#پارت577

_سهراب به جهانگیر گفت که با من رابطه داشته...به دروغ گفت که با میل و خواسته ام بوده...نگفت تجاوز کرد...گفت مهتاب بهت خیانت کرد. گفت "جهانگیر خان حاشا به غیرتت!! کجای کاری که هم زنت‌و ازت گرفتم و هم شکم زن صیغه ایت رو بالا آوردم"...غرور جهانگیر رو خرد کرد....قلبم شکست....واسه اولین بار اشک جهانگیر رو دیدم. چشمش به من افتاد که پشت ستون گریه می

کردم....دیگه به صنم نگاه نمی کرد...انگار تو اون لحظه فقط از من دلخور بود...

افسون کمی آب نوشید و آذرخش گلویش به هم فشرده شد.

دلتنگ پدرش بود....پدرش را دوست می داشت.

برخلاف مادرش، از همان بچگی وابسته پدرش بود.

جهانگیر برای او و آرش هم پدر بود و هم مادر....

با صدای افسون از خیال خارج شد:
_جهانگیر از سالن بیرون زد....منم دنبالش رفتم. اشک ریخت....عربده زد...ازم گلایه کرد...نذاشت براش توضیح بدم....نذاشت بگم بهش خیانت نکردم و بهم تجاوز

شد....رهام کرد و رفت. گفت حلالم نمی کنه....گفت خیال نمی کرده من بهش نارو بزنم....گفت خودش‌و میکشه اما باور نکردم. فردا دیدم جلوی مغازه اش پارچه مشکی زدن....قلبم ریخت. همه فکر می کردن به خاطر صنم خودش و کشت ولی من خوب می دونستم به خاطر من و بچه تو شکممه....نمیگم ازدواج صنم با سهراب توی روحیه جهانگیر بی تاثیر نبود...بود...خیلی هم تاثیر گذار بود....اما شاید اگه باردار نمی شدم، شاید اگه مهرویی وجود نداشت....ممکن بود راز من لو نره و الان زن پدرت باشم. اما خدا نخواست....نخواست و مهرو اومد....اومد و شد همون شاه کلید مرگ جهانگیر!!

#کینه‌کش

#پارت578

مهرو دگر نایی نداشت....

خیره به گوشه ای نامعلومی به سرگذشتش فکر می کرد و بی جان می‌گریست.

افسون سکوت کرد و این بار آذرخش به حرف آمد:

_شب ازدواج مادرم با سهراب رو یادمه....بابا اومد خونه و یه بند تو اتاقش گریه کرد. به دیوار مشت می کوبید و همه جا رو به هم می ریخت. من داشتم تکالیفم رو می نوشتم اما می ترسیدم سمت بابا برم...صدام زد و یه برگه کاغذ به دستم داد....گفت اینو پیش خودت قایم کن و هیچوقت بازش نکن!! گفت حتی به مامان شهربانو و بقیه هم نشونش نده...همین برگه بود...وصیت نامه اش.

چشم شان به کاغذ قدیمی و چروک روی میز افتاد.

این برگه وصیت‌نامه جهانگیر بود...

چهره آذرخش در هم فرو رفت:

_اون شب از اتاق بابا بیرون زدم و برگه رو بدون اینکه نگاه کنم توی لباسام قایم کردم. دوباره سرگرم بازی و تکالیفم بودم که صدای جیغ آرش رو شنیدم. اون شب هیچکس به جز ما دوتا بچه و پدرم خونه نبود. رفتم تو اتاق بابا...آرش یه گوشه ترسیده جیغ می کشید و می لرزید. چشمم افتاد به بابام که....تموم کرده بود....خودش‌و کشته بود!! می ترسیدم...بچه بودم. زنگ زدم مامان شهربانو و بعدش اونقدر همه چی زود گذشت که چیزی یادم نمیاد....

#کینه‌کش

#پارت579

افسون لب گزید و آذرخش ادامه داد:

_سالها بعد وسایل بابام رو که زیر و رو کردم عکسای تو رو دیدم. یادم افتاد به اون نامه....پیداش کردم و بازش کردم. چندتا توصیه بود و وصیت نامه داراییش که خب بعد

مرگش ما همه رو فروختیم تا بدهیاش رو بدیم. آخر نامه اش هم نوشته بود که "من از مهتاب رو دست خوردم، اون خائنه و بهم نارو زد". شاید عمده دلیلی که از روز اول باهات خوش نداشتم همین تک جمله پدرم بود.

مهرو چشمانش می سوختند و رو به مادرش گفت:

_یعنی....من....من دختر سهرابم؟؟ سروین و....شروین....خواهر برادرمن؟؟

افسون آهی کشید:

_آره مادر...واسه همین تو سر می زدم که با شروین ازدواج نکنی....حاضر شدم کتکای بابک رو به جون بخرم اما اجازه ندم تو با برادرت ازدواج کنی....گرچه حریف بابک نمی شدم اما قصد داشتم اگه کار بیخ پیدا کرد و تو رو بالاجبار نشوند پای سفره عقد شروین، همون موقع همه چی رو لو بدم.

_تو....چطور با بابک ازدواج کردی؟!

_بعد از اون اتفاقات خیلی هول هولی با تنها خواستگار سمجم، بابک، که معتاد هم بود ازدواج کردم تا واست شناسنامه بگیرم. اون عقیم بود و منم از خدا خواسته زنش شدم....راستی...گفتین امروز سهراب اومد اینجا؟؟

آذرخش سری تکان داد:

_آره....آزمایش دی ان ای خون خودش و چند تار موی مهرو رو آورد. می گفت مکالمه تو و مهرو رو شنیده و شک کرده...اونم ظاهرا تازه فهمید مهرو دخترشه....

#کینه‌کش

#پارت580

افسون سر پایین انداخت:

_خدا لعنت کنه سهراب رو....هیچوقت حلالش نمی کنم. من آدم خوبی نیستم اما اون بد ذات ترین آدمیه که دور و اطرافم دیدم. مهرو پدرشه و شاید بخواد باهاش در ارتباط باشه اما من عمرا!!

مهرو چند بار سرش را تکان داد:

_یه عمر بابک برام پدری نکرد....الانم نه بابک رو میخوام نه سهراب. من از وقتی خود شناس شدم محبت پدرانه ندیدم....از این به بعدم روش...

افسون قلبش به درد آمد و نجواگونه گفت:

_یادمه وقتی آرش اومد خواستگاریت هم خوشحال بودم هم ناراحت. می ترسیدم هویت تو فاش بشه. گرچه آذرخش خیلی زود منو شناخت. بعد از مرگ آرش تمام زورمو زدم که نذارم زن شروین بشی...اما از اون طرف بابک تو رو خونبس آرش کرد. با خودم گفتم آذرخش اگه یه جو به پدرش کشیده باشه آدم خوبیه و دخترمو آزار نمیده...

آذرخش اخم کرد و او ادامه داد:

_این اواخر خوشحال بودم که دخترمو آزار نمیدی....اما الان نمی دونم وضعیت چطور پیش میره. فقط اینو یادت باشه که دختر من بی گناهه....ورودش به این دنیا و به زندگی شماها ناخواسته بوده. قسم ات میدم به روح پدرت آذرخش...بچم رو بی گناه خون‌بس کردی، اما بی گناه قربانی کارای من و سهراب نکن!!

#کینه‌کش

#پارت581

مهرو خسته و بی رمق ایستاد...

مادرش آذرخش را قسم می داد که او را آزار ندهد!؟

زهی خیال باطل!!

شک نداشت آذرخش از امروز نمی گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود....

به سوی راه پله گام برداشت و افسون گفت:

_کجا مادر؟!

_میخوام تنها باشم....

وارد اتاق خواب شد و در را بست.

چه حال عجیبی داشت...

روی تخت نشست و زانوانش را در آغوش کشید.

ساعت ها فقط به اتفاقات پیش آمده از ابتدا تا کنون فکر کرد.

او و سروین خواهر بودند و شروین برادرشان؟!

دلیل مخالفت مادرش برای ازدواجش با شروین همین موضوع بود؟!

بابک خبر داشت؟!

او میدانست مهرو دخترش نیست!؟

ازدواجش با آذرخش چه؟!

آذرخش همزمان با دو خواهر ازدواج کرده بود...

عقدشان باطل بود؟!

گناه کردند؟!

آنها که نمی دانستند مهرو و سروین خواهرند!!

موهایش را چنگ زد و پلک هایش را محکم بر هم فشرد...

آخ که چه دردهایی را متحمل شد...

بچه ها سلام مجدد

امشب که پارتا رو ادیت می کردم یاد یه چیزی افتادم گفتم با شما هم در میون بزارم...

یادمه دبیرستان که بودم، یه دبیر دینی داشتم که خب بماند اخلاق و رفتارش....الان هم اصلا قصد غیبت کردن یا بدگوییش رو ندارم اما وقتی به حرف هاش فکر میکنم، تاسف می خورم واسه طرز تفکرش!!

یه روز سر کلاس دین و زندگی، بحث افتاد سر بچه هایی که ناخواسته وارد این دنیا میشن و به قول دبیر دینی ما، حروم‌زاده یا زنا زاده ان.

این دبیر ما معتقد بود که بچه های به قول خودش حروم زاده؛ حق زندگی، تحصیل و ازدواج و..... ندارن و چون عقد و صیغه ای روی پدر و مادرشون نبوده، نجس و ناپاک ان و با این دسته افراد نباید ازدواج یا رفاقت کرد.

اون روز من و چندتا از دوستام به حرف های دبیرمون فاقد از هرگونه نگاه دینی و مذهبی اعتراض کردیم.

ما گفتیم فقط و قطعا پدر و مادر بچه توی به دنیا اومدنش دخیل هستن، خواه حلال زاده، خواه حرام زاده....هیچ نوزادی با اختیار خودش وارد این دنیا نمیشه...

اما گناه اون بچه که حرومزاده خطابش میکنن چیه!؟

گناهش چیه که هیچکس نباید باهاش دوستی و یا ازدواج کنه و در نتیجه نتونه وارد اجتماع بشه؟!

گناهش چیه که اون‌و نجس و ناپاک می دونن؟!

مگه به خواست خودش وارد این دنیا شده؟!

والله که اگه می دونست همچین آدمایی همچین فکرایی دربارش میکنن، عمرا پا به این دنیا نمی ذاشت...

تمام حرف من و دوستانم این بود، "نوزادی که بدون خواست خودش وارد این جهان شده و لقب زنا زاده بهش میدن، مجرم، گناهکار و بد نیست!!"

اون نوزاد، انسانه...حق طبیعی زندگی داره و هیچکس نمیتونه حقوق حیاتیش رو ازش سلب کنه...اصلا شاید بهتر از من و شما انسانیت رو بلد باشه...

اما متاسفانه دیر ما حرف، حرف خودش بود و در نهایت ما رو به نمره های منفی مهمان کرد....

نظر شما چیه دوستان؟!

من فارغ از نگاه های مذهبی و دینی حرف زدم و قصد جسارت به هیچکس رو ندارم.

همه نظرات و تفکرها محترم ان اما به شرطی که باعث آزار رسوندن یا شکستن دل کسی نشن....و یا خدایی نکرده باعث نشن فردی از ما رنجش به دل بگیره...

به قول معروف هیچکس بر دیگری برتری ندارد مگر به فهم، درک و شعور!!

#کینه‌کش

#پارت582

بیشتر از همه آنها، حرف های امروز آذرخش عذابش می دادند.

او از زمین زدن سهراب به واسطه مهرو وسروین خوشحال بود...

از این پس روی خوش زندگی را نخواهد دید...

راز زندگیش فاش شد و چه چیزی بدتر از این!؟

مدام در ذهنش این جمله تکرار میشد:

"آذرخش، مرد کینه کش و مغرور اش که پی یک گزک از سهراب بود، اکنون به خدای خود رسید!!"

روی تخت دراز کشید و اشک هایش تا بناگوشش روان شدند.

چه می کرد؟؟

به که پناه میبرد؟؟

افسون ساعتی بعد پس از حرف زدن با آذرخش رفت و آنها را تنها گذاشت.

مرد جوان به اتاق خواب قدم گذاشت و نگاهش روی مهرو ثابت ماند.

دلش برای آن بینی و چشمان سرخ شده لرزید و لعنتی به سهراب و افسون فرستاد.

آنها مایه عذاب همسرش شده بودند.

دیگر برایش مهم نبود آنچه شنید و آنچه گذشت...

اکنون دیگر سوال گنگی در ذهنش نبود که عذابش بدهد...

صدای مهرو باعث شد سر بلند کند و به او چشم بدوزد.

_میشه بری بیرون؟!

_حالت خوب نیست...

_خوبم....فقط میخوام تنها باشم.

#کینه‌کش

#پارت583

بغض نهفته در صدایش داد می زد که خوب نیست.

به جای رفتن، ترجیح داد بماند و کمی آرامش به جانش تزریق کند.

روی تخت نشست و دخترک را درون آغوشش و روی پاهایش نشاند.

تقلا کرد و دستان مردانه آذرخش را پس زد:

_ولم کن....گفتم میخوام تنها باشم.

_چرا تنها باشی؟! که فکرای بیخود کنی و اشک بریزی؟؟ من نمیذارم تو این شرایطت تنها باشی و هزار جور خیال ناجور از سرت رد شن...همینجا هرچقدر دوست داری گریه و گلایه کن...

لب هایش لرزیدند:

_من که تو تمام عمرم تنها و بی کس بودم، الانم روش...

آذرخش موهای دخترک را از صورتش کنار زد.

بم و مردانه پچ زد:

_مگه من مُردم که تو تنها بمونی قربون شکلت!؟

فرصت خوبی برای قنج رفتن دل نبود.

سرش را به سینه مرد تکیه داد.

اشک ریزان و بی توجه به سوال مرد، پرسید:

_من....من حروم زاده ام آذرخش؟؟ مگه نه!؟

انگشت اشاره اش را بر لب های لرزان و رنگ پریده مهرو فشرد:

_هیش!! دیگه نشنوم درباره خودت از این حرفا بزنیا!! تو نه حروم زاده ای و نه به اختیار خودت متولد شدی...

همچون پیچک دور تن دخترک پیچید و او را میان بازوان مردانه اش حبس نمود.

#کینه‌کش

#پارت584

چانه اش را گرفت و رو به خود چرخاند:

_مهرو....تو مهربون ترین، دل پاک ترین و بی ریا ترین دختری هستی که به عمرم دیدم....توی اطراف من آدمای زیادی بودن اما هیچ دختری رو تا به حال به خوبی و یک رنگی تو ندیدم. بار آخریه که این لقب زشت رو به خودت نسبت میدی و پاک بودنت رو زیر سوال میبری!! فهمیدی عروسکم؟!

کدام رفتار آذرخش را می پذیرفت!؟

این کلمات تسکین دهنده را!؟

یا آن جملات پر غرورش برای چزاندن سهراب!؟

آذرخش از سهراب متنفر بود...

از بچه های سهراب نیز...سروین...شروین....خودش چه؟!
از او هم متنفر شد؟!

نکند....
نکند از او انتقام تمام کارهای سهراب را بگیرد!؟

دلخور بود....از سهراب....افسون....حتی آذرخش...

آذرخش حین گفت و گو با سهراب در حیاط خوشحال بود که مهرو دختر سهراب است و ناموس سهراب را به نکاح خود درآورده....

شوهرش از زمین خوردن او راضی بود!؟

نمی دانست....

از روی زانوان مرد کنار رفت و مقابل آینه ایستاد.

رنگ به رخسار نداشت.

آذرخش متعجب به او خیره شد.

درک می کرد مهرو حال خوبی ندارد...پس پاپیچش نشد.

آن شب نخوابید و تمام مدت به همه چیز فکر کرد.

.....

#کینه‌کش

#پارت585

چند روز گذشت و مهرو به جز مواقع اضطراری از اتاق خارج نمی شد و حتی اجازه نمی داد آذرخش کنارش باشد.

افسون چند باری برای سر زدن آمد اما مهرو حتی رغبتی نیز برای هم‌صحبتی با مادرش نداشت.

دلش نمی خواست از پیله تنهایی اش خارج شود.

این چند روز به سر کارش هم نرفته بود و بماند که دو سه باری سهراب نیز آمد اما مرد جوان رد اش کرد.

آذرخش که از این انزوای دخترک می ترسید و احتمال می داد بلایی بر سر خودش بیاورد، بیشتر اوقات در خانه می ماند.

آدمیزاد بود و هزار فکر و خیال....

مرد جوان سینی کباب را در دستش جا به جا کرد و به اتاق خواب‌شان پا گذاشت.

مهرو کنار پنجره قدی اتاق روی زمین نشسته و محو تماشای حیاط سر سبز بود.

سینی را روی زمین گذاشت و مقابل مهرو چهار زانو نشست.

لقمه ای پیچاند و سویش گرفت:

_بگیر.

بدون نگاه به آذرخش پاسخ داد:

_نمی خورم.

_صبحم چیزی نخوردی...ضعف می کنی.

_مگه برات مهمه!؟

مرد جوان دستش در هوا خشک شد.

#کینه‌کش

#پارت586

مهرو چه می گفت!؟

این لحن....این بی تفاوتی...

آذرخش از همه جا بی خبر بود و نمی دانست دخترک آنقدر به افکار سمی و خورنده در ذهنش پر و بال داده که چهره‌ی شوهرش، برایش به کدر ترین شکل ممکن در آمده است.

او با خودخوری های این چند روزش هم خود را دیوانه کرد، هم بقیه را....

از همه دل‌زده شده بود....

از سهراب....بابک....کمی از مادرش....و حتی آذرخش...

دلش می خواست از این شهر و این خانه برود....

دلش یک تنها شدن طولانی و دور از تمام این آدم ها می خواست...

اخم ظریفی در صورت مردانه اش نشست:

_معلومه که سلامتیت برام مهمه!!

_بعید میدونم....هرچی باشه من دختر سهرابم...دختر دشمنت....راستش‌و بگو....میخوای سر به تنم نباشه...مگه نه!؟

آذرخش لقمه را درون سینی انداخت و دستانش مشت شدند:

_چرا داری چرت میگی؟! مگه بچه ام که اینطور فکر کنم....مهرو....برای بار آخر دارم این حرفا رو میزنم....همین امروز این بازی مسخره و حرفای بی منطقت رو تموم می کنی و...

دخترک ایستاد و عربده زد:

_تموم نمی کنم.....این بازی تازه شروع شده.

#کینه‌کش

#پارت587

آذرخش نیز متقابلا بلند شد:

_یعنی چی شروع شده؟! ببین دختر خوب...قبول دارم سختی کشیدی....درد کشیدی....دو تا روانشناس و روانپزشک آوردم باهات صحبت کنن اما زیر بار نرفتی...گفتم اشکال نداره خودم پشتشم...هواش‌و دارم تا

سر پا شه...اما اجازه نمیدم بیشتر از این بخوای با افکارت خودت رو عذاب بدی!!

مهرو تصمیمش را گرفته بود....

خسته بود....بریده بود....

بی توجه به جملات مرد، با بغض لب زد:

_نمیخوام....نه مشاور و روانپزشک رو....نه حمایت تو رو.

آذرخش پیش رفت و چقدر دلتنگ عروسکش بود...

با دیدن چشمان پر اشک دخترک، غم در دلش نشست و انگشتانش را بر گونه او کشید:

_چی حالت رو خوب میکنه قربون شکلت؟؟ هوم؟! بگو تا همون‌و برات فراهم کنم...بگو مهرو...لازم باشه تا سر قله

قاف میرم و دلخوشیت رو برات پیدا میکنم...بگو چی میخوای اما اینطور جفت‌مون رو عذاب نده!!

پلک بست و قطرات اشک از چشم هایش چکیدند.

لبش را با زبان تر کرد...

چگونه می توانست از این صدای بم و مردانه....از آن آغوش نرم و دستان پر محبت دل بکند!؟

صدایش لرزید....دل و دستانش نیز هم...

چشم باز نکرد و زبان گشود:
_طلاق....طلاق میخوام....میخوام تنها باشم...دور بشم از همتون...دیگه نمیتونم....دیگه نمیکشم...

#کینه‌کش

#پارت588

این بار قلب آذرخش بود که در سینه اش لرزید و به تلاطم افتاد.

به گوش هایش و آنچه شنیده بود شک داشت.

طلاق؟!

جدایی!؟

محال بود....

یعنی محال می ماند...

گام دیگری پیش رفت و بر تن دخترک سایه انداخت:

_چی؟!....چی گفتی؟!

مهرو لب گزید و قطرات اشک از چشمان بسته اش پایین ریختند...

اشک ریختنش از چه بود را حتی خود نمی دانست...

بی جواب ماند سوال مرد...
عصبی شد!!

چانه مهرو را با خشونت گرفت و سرش را بلند کرد.

آخ آرامی گفت که در صدای پر عصبانیت آذرخش گم شد:
_یک بار دیگه تکرار کن چی گفتی!!

ترسید...همیشه‌ی خدا از این رویِ آذرخش می ترسید...

ضعیف و لرزان زمزمه کرد:

_ط...طلاقم بده.

چشمان پر خشم و صدای غضب آلود مرد، چهار ستون تنش را به لرزه درآورد.

مهرو سن و سالی نداشت....هنوز در خیلی موارد خام بود و زود تصمیم می گرفت....

درست همانند اکنون که بی برو برگشت حرف از طلاق و جدایی می زد...

آخر مگر میشد؟!

دقیقا برعکسِ او، آذرخش پخته تر به نظر می آمد.

#کینه‌کش

#پارت589

مرد جوان عربده زد:

_چرا دیوونه بازی درمیاری؟؟ چرا داری گو*ه میزنی تو زندگی‌مون؟؟ میخوای تنها باشی، باشه....می فرستمت بری سفر تا هم با خودت خلوت کنی هم حالت بهتر شه اما چرا زود میری رو پله آخر!؟ چرا طلاقت بدم لامصب!؟ مگه کشکه!؟ تو زن منی مهرو....بالفرض که بابا ننه ات یکی دیگه ان...سخته میدونم...اما تو الان خونه ات اینجاست...زندگیت اینجاست....پیش من!!

شیر شد و در دل آذرخش رفت...

با لحن سرد اش گفت:

_چرا طلاقم ندی؟! یه دلیل بیار که بمونم...یه دلیل محکم!!

آذرخش سکوت کرد.

دلایلش را در ذهن مرور کرد...

او به آرش قول داده بود حامی مهرو باشد...

مهرو رسما تنها بود و هیچکس را به جز او و افسون نداشت.

اما محال بود آذرخش اجازه بدهد که همسرش به خانه منفور بابک برود...

دلیل برای نرفتن و طلاق ندادن زیاد داشت...

اما دلیلی محکم تر از دلدادگی سراغ نداشت...

با خود رو راست بود...

مهرو...همسرش...عروسکش...دلبرش...هوش از سرش پرانده بود.

به طرز غیرقابل باوری آذرخش وابسته‌ی مهرو شده بود...

#کینه‌کش

#پارت590

اما نمی توانست راز دلش را بگوید...نمیشد...

او هنوز هم همان آذرخش مغرور بود!!

کاش می گفت....کاش اینجا غرورش را کنار می گذاشت...

اما نه...

همیشه آنگونه که ما می خواهیم، نمی شود...

فشار انگشتانش را دور چانه مهرو کم کرد اما هنوز تن صدایش بالا بود:

_دلیل زیاده....اما مهم‌ترینش اینه که تو زن منی...پاره تنمی...اینجا خونه خودته...اینجا رو ترک کنی، کجا بری؟! من طلاقت نمیدم.

دخترک بر حرف خود ثابت قدم بود:

_دیدی!! دیدی تو دلیل محکمی برای نگه داشتن من نداری!؟...اما من دلیل زیاد دارم برای رفتن...

عصبی شد از اینکه نمی تواند حرف دلش را بزند.

مدام خود و غرور وا مانده اش را لعنت می کرد.

نفس هایش تند شدند و هراس نشسته در نگاه همسرش را دید.

دخترک گامی عقب رفت و دستش را به مبل گرفت.

نمی خواست او را بترساند.

دستان مردانه اش را مشت کرد و پلک بست.

نفس های عمیق کشید و سعی در خونسرد شدن داشت.

آخ آذرخش...

چقدر بر خلاف آن اوایلش تغییر کرده بود.

دیگر مثل سابق عربده نمی کشید...

می دانست مهرو از صدای بلند و عصبی اش خوف دارد.

#کینه‌کش

#پارت591

اکنون خود را کنترل می کرد...

رگ های پیشانی و گردنش متورم بودند و تنش از خشم می لرزید.

چندین دم عمیق گرفت و با صدای خش دارش گفت:

_باشه....دلیل منطقی بیار و رفتنت رو برام توجیه کن!!

مهرو بر دسته‌ی مبل نشست:

_اول اینکه تو من‌و خون‌بس کردی...من به جای گناه عمو اتابک وارد این زندگی شدم و الان میدونم که اتابک حتی هم‌خونمم نیست....یعنی بی گناه وارد بازی تون شدم...

_من تورو خونبس نکر...

_هنوز حرفام تموم نشدن!!

آذرخش دندان بر هم سابید و شقیقه اش نبض می زد.

دخترک ادامه داد:

_دوم....تو از زمین خوردن من خوشحال شدی...روزی که سهراب اومد اینجا، حرفی رو از زبونت شنیدم که انتظارش رو نداشتم....کیف کردی از اینکه دخترای سهراب جفتشون زنت شدن....مگه نه!؟

دستش را بالا گرفت و توجیه گرانه گفت:

_مهرو!! من از زمین خوردن تو هیچوقت خوشحال نشدم....اون روز عصبی بودم...تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن قربونت....با دیدن سهراب یهو تمام دردایی که کشیدم تو وجودم بیدار شدن...آره اون حرف رو زدم اما نه برای عذاب دادن تو...فقط برای زجر دادن سهراب!!

#کینه‌کش

#پارت592

مهرو خیره به زمین لب باز کرد:

_گفتی سهراب خان کلاهت و بنداز بالاتر که دوتا دخترت به عقد من در اومدن...دختراش کی ان!؟...من و سروین. تو رسماً به واسطه من و سروین اون‌و چزوندی...تو رو خوب می‌شناسم....میدونم کینه ای تر از این حرفایی. تو خوشحال بودی از اینکه ناموس سهراب، زنته و بهت.....

آذرخش عصبی و دلخور بود:

_کافیه!! من دل ندارم ببینم نم اشک تو چشمات جمع شده....بعد تو چطور میتونی اینطوری درباره من فکر کنی؟! من از هر کی کینه به دل بگیرم، از تو نمی گیرم....حتی اگه بدترین بلاها رو سرم بیاری....چون نمیتونم....چون...

نتوانست ادامه دهد....

لعنت به خود فرستاد و موهایش را چنگ زد.

مهرو همچنان ادامه می داد:

_سوم....عقد ما در هر صورت باطله. چون تو دوتا خواهر رو همزمان به نکاح خودت درآوردی.

_در صورتی باطل بود که ما از هم‌خون بودن تو و سروین خبر دار می بودیم. الان عقد ما باطل نیست چون هیچکدوم نمی دونستیم تو و سروین خواهرین!! علاوه بر اون من هیچ رابطه ای با سروین نداشتم و بیش از سه ماهه که صیغه رو پس خوندم....پس الکی بهونه نیار چون نه گناه کردیم و نه عقدمون حرامه.

مهرو در این مورد سکوت کرد اما دلایل دیگری هم داشت....

#کینه‌کش

#پارت593

آذرخش دست به سینه گفت:

_خب!؟ بهونه های بعدیت چی ان!؟

انگشتانش را در هم قفل کرد و پوزخندی زد:

_تو اوایل ازدواج مون، من‌و خیلی اذیت کردی...درد بهم هدیه دادی. هیچوقت نمیتونم بلاهایی که سرم آوردی رو فراموش کنم. از اون گذشته، تو تکلیفتم با خودت معلوم نیست. نه به اون روزای اول که من کنارت جون میدادم و خیالت نبود....نه به این اواخر که کلا تغییر کردی...راستش‌و بگو!! هدفت چی بود از تغییر رفتارت!؟ می‌خواستی من‌و با محبت کردن وابسته خودت کنی؟! که بعدش ضربه مهلکت رو بزنی و ترکم کنی؟! اصلا....اصلا از

کجا معلوم هنوزم منو بازی نمیدی؟! از کجا معلوم نمی‌خوای انتقام سهراب رو از من بگیری!؟

سر بلند کرد و به چشمان متعجب و درمانده آذرخش خیره شد.

مرد جوان ناباور و حیران در سکوت به سر می برد و نفس هایش یک در میان می رفتند و می آمدند.

مهرو چگونه می توانست او را قضاوت کند!؟

چگونه می توانست اینگونه حرف ها را درباره اش بزند...

یعنی او، شوهرش را اینقدر بی رحم و بدجنس می دانست!؟

چقدر تصویرش در ذهن مهرو، چرک و کدر بود...

چقدر دخترک بد فکر می کرد...

البته حق هم داشت!!

از هیچ چیز خبر نداشت...

#کینه‌کش

#پارت594

مهرو نه از خوابی که آذرخش دیده بود و به آرش قول داد او را آزار ندهد، نه از وابستگی مرد به خودش که کم کم در وجودش شاخ و برگ میزد، خبر نداشت...

نمی دانست آذرخش دلبسته اش شده است...

نمی دانست محبت کردن هایش، حمایت هایش، مردانگی هایش....همه و همه بی هیچ گونه چشم داشت و نقشه ای هستند.

مرد جوان ناباور لب زد:

_تو....تو واقعا فکر میکنی من همچین آدمی ام!؟ قبول دارم اذیتت کردم، اما منم داغ دیده بودم و حاضرم برای جبران اون روزها هرکاری کنم....ولی چطور میتونی فکر کنی من برای انتقام دارم این کارا رو میکنم!؟ مهرو تو من‌و چطور شناختی؟؟ تو....تو عزیز منی...چطور دلم بیاد به عزیز کرده ام ضربه بزنم؟!

_مگه غیر از اینه!؟

_آره غیر از اینه....تو داری زود قضاوت میکنی!! تو هیچی نمیدونی....اگه میبینی باهات راه اومدم و نرم شدم، دلایل

خودمو دارم که زوده تو بفهمی...هرچی که هست، انتقام نیست.

_خب بگو منم بدونم....چی هست که من بی خبرم؟!

نمیشد از خواب عجیب و قول و قرارش با آرش بگوید...

نمیشد از حس تازه شکفته در وجودش صحبت کند...

ناچارا سکوت کرد.

#کینه‌کش

#پارت595

مهرو دوباره شیر شد:

_دیدی دروغ میگی!! دیدی دستت رو شد!! من طلاق میخوام آذرخش....

گامی پیش آمد و عضلاتش از خشم لرزیدند:

_من دروغ نمیگم!! تو رو هم طلاق نمیدم....

در آنی فکری به ذهنش خطور کرد.

باید از راه دیگری پیش میرفت...

نوک انگشتانش را اغواگرانه بر سینه ورزشکاری آذرخش به حرکت درآورد.

لبانش را پیش برد و بر گردن مرد کشید.

رایحه‌ی ادکلن مردانه اش را به ریه فرستاد و خمارگونه گفت:

_تو طلاقم میدی...مگه نه!؟

آذرخش بریده بریده لب زد:

_نه...ابدا...

ته ریش مرد را نوازش کرد و بر پنجه هایش ایستاد.

لب هایش را بر لب های آذرخش سُر داد و آرام کام گرفت.

پیراهنش را چنگ زد و سوی تخت برد...

می خواست از این راه مرد را فریب بدهد و قول طلاق بگیرد اما او نیز فهمید.

آذرخش تیز بود و نیرنگ نمی خورد.

نفس زنان و پر تلاطم، سرش را کنار گوش مهرو برد و کمرش را چنگ زد:

_متاسفم اما اینطوری نمیتونی گولم بزنی....برات یه بلیط میخرم بری سفر و آب و هوا عوض کنی. هر چقدرم خواستی بمون...

#کینه‌کش

#پارت596

مهرو صدایش را بالا برد و حرفی زد که خود نیز از عاقبتش ترسید:

_من سفر نمیرم....یا طلاقم میدی یا خودمو میکُشم!!

آذرخش مات ماند...

عروسک زیبایش چه می گفت!؟

از خودکشی و مرگ حرف میزد!؟

دست روی نقطه ضعف مرد می گذاشت!؟

کف دستانش از فشار انگشتان و ناخن هایش می سوختند و حتما سرخ شده بودند.

انگشتش را در هوا تکان داد و همچون کوه آتشفشانِ در مرز انفجاری لب زد:

_فقط یک بار دیگه این جمله رو تکرار کن....ببین اون موقع زبون خوشگلت رو از حلقومت میکشم بیرون یا نه!!

مهرو از عاقبتش می ترسید.

آنقدر افکار مسموم در ذهنش رفت و آمد داشتند که نمی توانست همچون سابق به آذرخش اعتماد کند.

با صلابت گفت:

_تکرار میکنم....صد بار دیگه هم تکرار می کنم و ازت نمی ترسم...یا طلاقم میدی و تموم میکنی این بازی کثیف و پر از درد رو، یا در آینده ای نزدیک باید جنازم رو از خونت بکشی ب...

آذرخش تن او را میان اندام درشت خود و دیوار حبس کرد و کف دستش را بر لب های دخترک فشرد.

چشمانش به خون نشسته بودند.

پر حرص و غرش وار زبان باز کرد:

_ببند دهنتو!!

#کینه‌کش

#پارت597

مهرو با گستاخی تمام در چشمانش زل زد.

چقدر بد که روی دور این بازی افتاده بود.

چرا طلاق!؟

مگر آذرخش نگفته بود به او فرصت تنها شدن می دهد!؟

دخترک نه تنها عقلش، که اعتماد و دید مثبت اش را نیز نسبت به همه از دست داده بود.

آذرخش با مزاجی آتشین، او را رها کرد و سمت در اتاق رفت:

_بچه بازیت‌و بذار کنار....تو اون مهروی پخته و عاقلی که من سراغ داشتم نیستی...داری از روی احساسات پیش میری و گند میزنی به زندگی مون...نه من طلاقت میدم نه تو حق داری تلافی کارای بقیه رو سر من خالی...

صدای شکسته شدن چیزی شبیه به گلدان باعث شد از حرکت بایستد.

چرخید و چشمش به مهرو افتاد که تکه شیشه ای در دست گرفته بود و آن را حوالی شاهرگ گردنش نگه داشت.

نفسش رفت...

دخترک جنون گرفته بود!!

قطعا این حالت هایش طبیعی نبودند...

آذرخش خشکش زد.

وای که اگر بلایی به سر مهرویش بیاید...

صدایی برای در آمدن از حنجره اش وجود نداشت.

دستانش لرزیدند و چقدر حالش شبیه به زمانی بودند که آرش در آغوشش جان داد...

#کینه‌کش

#پارت598

چقدر باید آذرخش درد می کشید و درک نمی شد!؟

مات برده و اغوا کننده گفت:

_مهرو جان....عزیزدلم....بیار پایین اون شیشه رو....بیار پایین دورت بگردم.

مهرو همچون اجساد بی روح پلک نمی زد و حقیقتا جنون گرفته بود:

_گفته بودم خودمو میکشم...دیگه نمیتونم ادامه بدم...خسته شدم....از همتون متنفرم...

گامی جلو رفت و دستانش را بالا گرفت:

_باشه...هرچی تو بگی....فقط شیشه رو بیار پایین.

مهرو جیغ کشید و شیشه را به شاهرگ گردنش نزدیکتر کرد:

_جلو نیا!!

مرد جوان از حرکت ایستاد و پلک بست.

چقدر خود داری می کرد که عصبی نشود از دست بچه بازی های مهرو...

آرواره هایش را بر هم فشرد و دل نگران گفت:

_بنداز کنار اون بی صاحاب رو!!

مهرو درمانده و ترسان می لرزید.

خود از کارش و عواقبش می هراسید اما دیگر بریده بود...

از همه خسته بود...

دلش تنهایی و دوری از این همه مصیبت می خواست...

از همه ضربه خورده بود...

سهراب...بابک...سروین...شروین...حتی مادرش...

#کینه‌کش

#پارت599

نمی خواست کسی که آخرین ضربه و قطعا سخت ترین ضربه را به او می زند، آذرخش باشد.

دوست نداشت دوباره قربانی شود...

گمان می کرد آذرخش او را به چشم دختر سهراب و افسون خطاکار می بیند...

نمی دانست که در نظر مرد، او هنوز هم همان دخترک معصوم و مهربان بود.

اشک هایش فرو ریختند و دستش لرزید:

_قول بده....بهم قول بده تا بندازمش پایین.

قلب آذرخش لرزید و زمزمه کرد:

_تو جون بخواه ازم....چه قولی بدمت؟!

_قول....بده....بزاری برم....قول بده...طلاقم بدی.

تنش سست شد و نفس کشیدن را از یاد برد.

چگونه می توانست این چنین قولی بدهد!؟

سرش را با حیرت تکان داد:

_ابداً....طلاقت نمیدم مهرو.

_میدی...وگرنه همینجا کارمو تموم می کنم.

آذرخش عربده زنان گامی جلو رفت:

_غلط می کنی!! همین الان تموم کن این بازی رو!!

مهرو جیغ کشید و شیشه را به گردنش فشرد.

سوزش پوستش را احساس کرد:

_جلو نیا!!

آذرخش قطره کوچک خون را دید و روح از بدنش پر کشید:

_باشه...باشه بندازش.

_قول بده.

_مهرو...عزیزدلم...

دیوانه وار تکرار کرد:

_قول بده رهام می کنی از قفست...

#کینه‌کش

#پارت600

آذرخش نفس بریده گفت:

_من برات قفس نساختم....رهات کنم کجا بری؟؟ برگردی خونه بابک بی شرف که می خواست تو رو صیغه این و اون کنه؟! یا بری ور دل سهراب؟؟

_هیچکدوم...با پس انداز این چند مدتم میخوام برم یه گوشه واسه خودم تنها باشم.

چشمانش بر دست لرزان و پوست سفید گردن مهرو که کمی سرخ شده بود، دو دو میزدند.

نمی توانست....نمیشد...

مهرو، تمام جانش شده بود...

قلب، جسم و حتی روحش او را می خواستند...

اما او دگر این مرد و چهار دیواری اش را نمی خواست...

می توانست به اجبار او را نگه دارد!؟

ابداً!!

_قول بده آذرخش....قول مردونه....مردونگیت رو در حقم تموم کن....بزار برم...من و تو آدم هم نیستیم...ما آدم این زندگی نیستیم.

بر خلاف مهرو، آذرخش جور دیگری فکر می کرد...

آنها جفت هم بودند...

لااقل مرد از خود و حسش مطمئن بود اما لعنت بر این غرورش...

کاش اقلاً آذرخش اعتراف می کرد...

کاش...

کاش...

_نمیتونم...نمیتونم.

#کینه‌کش

#پارت601

مهرو بغض دار گفت:

_روزی که پای سفره عقد به زور تو و بابک ازم بله گرفتین رو یادته!؟ بهم گفتی "بله نگی میرم"....الان من بهت میگم آذرخش..."قول ندی میرم"...از این زندگی و این دنیای لجن میرم...دیگه نمیترسم...از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسم...

گلوی مرد به هم فشرده شد...

مهرو از هیچ چیز خبر نداشت...

لعنتی به خودش فرستاد که زبانش بند آمده بود...

چرا نمی توانست بگوید تمام حکایات را!؟

دست و صدایش لرزیدند و شیشه را جا به جا کرد:

_بگو آذرخش...

صدایش بم و گرفته بود:

_باشه...قول میدم رهات کنم...قول مردونه.

از طلاق نگفت....

فقط گفت رهایش می کند.

دخترک شیشه را گوشه ای پرت کرد و اشک هایش را پاک کرد.

آذرخش با دو گام بلند خود را به او رساند.

عصبانیت...دلنتگی...درماندگی...حرص و خشم...

تمام این احساسات از هر سو به مرد فشار وارد می کردند.

نمی خواست حرکت نامعقولی انجام دهد...

اما تنش در حال آتش گرفتن بود.

#کینه‌کش

#پارت602

دستش را به قصد سیلی زدن بر صورت دخترک بلند کرد.

نمی خواست عصبانیتش را بر سر او خالی کند یا کتکش بزند.

فقط قصد داشت او را از این شوک و جنونی که گرفتارش شده بود، خارج کند.

مهرو با دیدن دست آذرخش، پلک بست و هراسان لب گزید.

نه...نمی توانست...

دلش نمی آمد بر چهره‌ی همچون ماه مهرو دست بلند کند...

دل نداشت به او آسیب برساند یا رنجیده خاطرش کند.

دستش در هوا مشت شد و نفسش را فوت کرد.

همان دست مشت شده پشت کمر مهرو نشست و تنش را به سوی خود کشید.

اندام ظریف دخترک را میان بازوانش حبس کرد و نفس هایش خس خس وار در رفت و آمد بودند.

چگونه می توانست از او دل بکند؟!

مهرو تقلایی نکرد....می ترسید.

آذرخش بر مبل نشست و تن مهرو را رها نکرد.

در میان آغوش فراخش او را جای داد و ضعیف گفت:

_لعنت بهت....لعنت بهت مهرو...

_ببخش منو آذرخش!!

انگشتش را بر لب های دخترک فشرد:

_هیس...هیچی نگو. الان نوبت منه.

مهرو خموش شد و خواست از آغوشش جدا شود که اجازه نداد.

#کینه‌کش

#پارت603

آذرخش سر پیش برد و لب های مردانه اش را بر خراش کوچک گردن دخترک کشاند.

دم بلندی گرفت و مغموم ادامه داد:

_به همون خدایی که می پرستی قسم من نمی خواستم تو رو برنجونم یا ازت انتقام بگیرم. د لامصب....مگه نمیبینی جونم به جونت بنده!؟ مگه نمیبینی حرص زدنام برای

موندنت رو...برای خوب شدن حالت رو!؟ مگه نمیبینی دیگه برام مهم نیست گذشته مون!؟

مشت خود را محکم روی سمت چپ سینه اش، جایی در حوالی قلبش کوبید:

_مهرو...."سِتینِ دِلوم"....این واموندہ فقط تو رو میخواد ها!! میون این همه آدم فقط یه "تو" موندی برام. به جای اینکه هم‌پام بشی، داری ترکم میکنی؟!

(سِتینِ دِلوم: قوت قلبم، امید زندگیم)

بلاخره اعتراف کرد....

آذرخش گفت اما دیگر خیلی دیر بود...

اکنون مهرو سنگ دل شده بود که دل دل زدن های مرد اش را نمی دید.

سر بلند کرد و نگاهش به چشمان سرخ آذرخش افتاد.

پس از مرگ آرش، اولین بار بود که او را تا این حد درمانده می دید.

دلبسته شده بود و درک نمی شد...الحق کم دردی نمی کشید.

#کینه‌کش

#پارت604

او که روزی گمان نمی کرد حتی مهرو را در خانه اش نگه دارد، اکنون برای ماندنش چه ها که نمی کرد....

لب های کوچکش را با زبان تر کرد و جواب مرد را داد:

_ببخش که نمیتونم باورت کنم....ببخش که دیگه به هیچکدوم تون اعتماد ندارم.

آذرخش خروشید:

_مگه نگفتی دلیل واسه موندن میخوای!؟ خب لعنتی دارم میگم میخوامت!! برام مهم نیست دختر سهرابی...برام مهم نیست مادرت مهتابه....فقط وجود خودت برام ارزشمنده. چرا فکر میکنی من دروغ میگم و میخوام بهت ضربه بزنم!؟

سرد و خنثی گفت:

_چون از همتون حداقل یه بار ضربه خوردم....دیگه نمیخوام ضعیف باشم و ازتون رنجش ببینم.

_کاش هیچوقت ازت نمی خواستم قوی بشی....کاش میذاشتم همون دختر ضعیف و وابسته بمونی. خودم زیر پر و بالت رو گرفتم...خودم سر پا و مستقلت کردم. حالا کارت به جایی رسیده که زور و توانت رو به رخ خودم میکشی؟! جلوی منی که مسبب این قدرتتم وایمیستی و منم منم میکنی؟!

سری تکان داد و با قدرت گفت:

_آره....همه شما، مخصوصاً تو...مسبب کشته شدن اون مهروی ضعیف و تبدیلش به این ورژنین!!

عضلات صورت آذرخش از خشم می لرزیدند:

_خیلی بی رحم شدی...

#کینه‌کش

#پارت605

مهرو این بار با درد زمزمه کرد:

_بزار منم یه بار بی رحم بشم....بزار یه بار مثل خودتون بشم. درک نکنم....محبت نکنم...سنگدل بشم. بزار یه بار دلم نسوزه....میبینی؟! میبینی چقدر سخته. من همه این دردا رو کشیدم. بزار شمام یه بار مثل من درد بکشین...تا بفهمین منم یه آدم بودم...یه انسان که حق زندگی داره و شما نباید اونطور باهاش برخورد می کردین....تا درک کنین که من برده و مطیع امر شما نیستم.

آذرخش نگاهش را میان مردمک های او چرخاند و برای بار هزارم خود را لعنت کرد.

چقدر دخترک را اذیت کرده بود...

چقدر او را رنجانده بود...

چقدر درد به جانش هدیه کرد...

با خود خیال کرد مهرو حق دارد این گونه عصبی و بی اعتماد باشد.

حق دارد جدایی بخواهد.

اما با این حال دل نداشت از عروسکش جدا شود.

آب دهانش را فرو داد و گرفته گفت:

_هرچی بگی حق داری....حتی با وجود اینکه خیلی چیزا هستن که تو از وجودشون بی خبری. اما این‌و بدون مهرو....آسمون هم به زمین بیاد، من تورو طلاق نمیدم.

مشتش را بر سینه مرد کوبید و قصد برخواستن داشت که آذرخش مانع شد.

#کینه‌کش

#پارت606

دخترک غرید:

_تو به من قول دادی...میخوای مرد ومردونگیت رو زیر سوال بیری!؟

_قول دادم رهات کنم....قول ندادم که طلاقت بدم....آزادی هر جای میخوای بری. اصلا تو چرا بری!؟ این خونه و این زندگی در اختیارت....من میرم تا تنها باشی و با خودت کنار بیای.

_نمیخوام....داری میزنی زیر حرفت.

_من زیر حرفم نمیزنم. فقط به همون حرفی که زدم عمل میکنم.

قطره اشکش چکید:

_خیلی نامردی...خیلی بی...

آذرخش لب هایش را هدف گرفت و بی امان بوسه میزد.

پر حرص و خشم از لبان دخترک کام می گرفت و انگشتانش را پشت گردن او نشاند.

لعل های شیرین و دلچسب دخترک او را به ادامه این بوسه بازی تشویق می کردند.

تا جایی که نفس زنان عقب کشید و گفت:

_من‌و دیوونه نکن مهرو!! اصلا گور بابای قول مردونه و وعده ای که دادم. تو هیچ جا حق نداری بری. ملتفت شدی؟؟

دخترک را از روی پاهایش بلند کرد و مشغول جمع کردن شیشه خرده ها با جارو شد.

مهرو بغض کرده سمت در رفت:

_نمیتونی من‌و نگه داری وقتی خودم نمیخوام. حتی اگه دست و پامم رو ببندی و زندونیم کنی، مطمئن باش یه روزی میرم.

#کینه‌کش

#پارت607

لازم بود فعلا فقط از اینجا و آدم های اطرافش دور شود...

برای طلاق گرفتن بعدا می توانست بیاندیشد و راه حل پیدا کند.

آذرخش دندان بر هم سابید و دیگر نمی خواست به این بحث ادامه دهد.

آخر شب هر دو در سکوت کامل درون اتاق خواب بودند.

مهرو چمدان می بست و برای رفتن پافشاری می کرد...

و آذرخش جز نگاه کردن و متقاعد کردن برای ماندن کاری از دستش بر نمی آمد.

می ترسید او را اجبار کند و بلایی بر سر خود بیاورد...

موهایش را چنگ زد و دگر هیچ راهی به ذهنش نمی رسید.

تسلیم شد!!

بهتر بود مدتی مهرو را به حال خود رها کند تا با خود کنار بیاید.

پس از جمع کردن وسایل ضروری اش، روی تخت نشست.

_واقعا میخوای خونه و زندگیت رو رها کنی و بری!؟

دخترک از در نرمش وارد شد:

_آذرخش...من واقعا حالم خوب نیست و انتظار دارم درکم کنی. امروز یه لحظه خون به مغزم نرسید و خودت دیدی چیشد. لطفا...لطفا مانعم نشو...بزار برم یه گوشه با خودم

تنها باشم. به روح آرش قسم دیگه نمی کشم...دیگه بریدم....از همتون بریدم. تو خیلی خوبی....اما...اما من واقعا الان نیاز به دور شدن از تو و بقیه دارم.

#کینه‌کش

#پارت608

مرد جوان امروز واقعا داغان شده بود.

چگونه تاب می آورد دوری از دلبرش را!؟

در رسم عاشقی، خودخواه بودن جایگاهی نداشت.

اصلا محال است عاشق شوی و خودخواه باشی!!

یکی از قواعد عاشقی، از خود گذشتگی ست...

آذرخش می توانست با خودخواهی، مهرو را کنار خود نگه دارد اما می دانست او آسیب می بیند...

پس رها کرد...
گذشت...

آرامش معشوقش را ترجیح داد به آرامش خودش....

به سختی لب زد:
_باشه...

مهرو چرخید و نگاهی به همسرش انداخت.

ممکن بود دلش برای او تنگ شود!؟

نمی دانست...

شاید آری شاید هم نه...

او هنوز هم از دست آذرخش و برخی رفتارهایش دلخور بود...از جمله همان آزار هایش و سخنانش به سهراب...

نمی دانست چرا اما حرف های امروزش را باور نداشت.

سردرگم و کلافه بود...بی حوصله و عصبی...ناراحت و دلخور...

حالش از وضعیت رخوت انگیزش به هم می خورد.

آذرخش تا خودِ صبح بیدار ماند و نقطه به نقطه چهره دخترکِ غرق در خواب را در ذهنش ثبت کرد.

چه روزها که اشکش را در نیاورده بود...

با خود خیال کرد مهرو حق دارد مرا نخواهد!!

هنوز هیچ نشده، دلتنگ او شده بود.

#کینه‌کش

#پارت609

آهسته بالش زیر سر دخترک را مرتب کرد و پتو را بر تنش کشید.

له له میزد برای فشردنش میان بازوانش.

بی صدا او را درون آغوشش جای داد و موهای بلندش را نوازش کرد.

از خواب بودنش سو استفاده کرد تا حرف های دلش را بزند.

اکنون که خواب بود، می توانست غرورش را به گوشه ای پرت کند و به دلش بها بدهد:

_ببخش منو به خاطر تموم بدیام....میخواستم جبران کنم بد بودنام رو اما نشد....خیلی اذیتت کردم و هیچ جوره یادت نمیرن....حق داری منو نخوای و ترکم کنی...اما یادت

باشه من برای یه لحظه کنار تو بودن جونمو میدم....لعنت به من که این بار نمیتونم بهت زور بگم و پیش خودم نگهت دارم...

لب هایش را بر کنج لب های نیمه باز دخترک نهاد و آرام بوسه زد.

عجیب بود که امشب خواب مهرو سنگین تر از هر زمان دیگری شد.

دخترک، فردا صبح زود از خانه خارج شد تا آپارتمانی در حوالی رستوران محل کارش اجاره کند.

می دانست ممکن است کمی بیش از پس اندازش هزینه کند پس تصمیم به فروش طلاهای زمان مجردی اش و چند تکه ای که اخیرا آذرخش برایش خریده بود، داشت.

اما باز هم وسعش نمی رسید....

#کینه‌کش

#پارت610

دو روزی به همین منوال گذشت و او نتوانست خانه ای تهیه کند.

روز سوم، آپارتمان کوچکی پیدا کرد منتها سرمایه اش کم بود.

در این ایام هم صحبتی با آذرخش نداشت و رابطه شان بیش از پیش سرد شده بود.

مرد جوان پشت چراغ قرمز ایستاده بود که سر چرخاند و با دیدن صحنه ای در همان حوالی متعجب شد.

مهرو درون بنگاه معاملاتی مشغول حرف زدن با مرد مسنی بود.

می دانست همسرش در پی خانه و آپارتمان مجزاست اما گمان نمی کرد اینقدر جدی باشد.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و منتظر ماند تا دخترک از آنجا خارج شود.

بلافاصله پس از خروج مهرو، وارد بنگاه شد.

دم بلندی گرفت و باصلابت پیش رفت:

_خسته نباشید....این خانمی که چند لحظه پیش اینجا بودن، چی می گفتن؟؟ دنبال آپارتمانن؟؟

مرد بنگاه دار آستین هایش را بالا داد و چپ نگاهی به آذرخش انداخت:

_عذر میخوام اما به جنابعالی چه ربطی داره اون خانم چی می گفتن!؟

آذرخش دندان بر هم سابید:

_زنمه...ارتباط بیشتر از این میخواین؟!

مرد نسبتاً مسن، خود را جمع و جور کرد:

_که اینطور....آره جوون....خانمت دنبال خونه ست اما خب پولش کم بود.

#کینه‌کش

#پارت611

آذرخش چشم ریز کرد:

_آپارتمانی مد نظرشه!؟

_آره....یکی از ساختمونای همین اطراف.

مرد جوان به فکر فرو رفت.

اکنون که مهرو قصد ماندن نداشت، بهتر بود به او فرصت تنهایی بدهد و دورادور هوادارش باشد.

اینجا نزدیک رستوران و گالری فرش بود.

می توانست در هوایی که دلبرش نفس می کشید، دم بگیرد.

باز هم برای مهرویش غیرت و مردانگی به خرج داد.

حیف که دخترک خبر نداشت...

قاطع گفت:

_باقی مونده پولی که خانمم برای اجاره باید بده رو من میدم....فقط نمیخوام چیزی بفهمه....زنگ بزنین به خانمم و بگین آپارتمانی که میخواسته جور شد.

بنگاه دار نگاه پر معنایی به او انداخت:

_چرا خودت بهش نمیگی!؟

_نمیخوام بفهمه پای من وسطه.

ظاهرا او نیز فهمید رابطه این مرد و دختر جوانی که قبل از او به دنبال خانه بوده، شکرآب شده است:

_خب من چه بهونه ای بیارم که پول کمتر بده؟؟

آذرخش ریشش را خاراند:

_بگین صاحب خونه مبلغ رو زیاد گفته یا شما نرخ اشتباهی گفتین....

بنگاه دار سرش را تکان داد و رو به آذرخش گفت:

_خیالت تخت پسر جان...حلش میکنم.

#کینه‌کش

#پارت612

آذرخش پول مورد نیاز مهرو برای تهیه آپارتمان را به صاحب بنگاه داد و پس از دریافت رسید و آدرس آپارتمان، از آنجا خارج شد.

ساعتی بعد، مهرو به بنگاه معاملاتی رفت و از ساخت و پاخت آذرخش با بنگاه دار، هیچ بویی نبرد.

در آخر، خوشحال از بستن قرارداد به رستوران رفت و اواخر وقت کاری بود که به خانه بازگشت.

وای که اگر می فهمید این خانه و عمده پول اجاره اش را آذرخش برایش تهیه کرده است....

ساک هایش را مقابل در ورودی گذاشت تا فردا صبح زود به آپارتمانش برود.

خوبی اش به این بود که آپارتمان مبله اجاره کرد و نیازی به تهیه وسایل بزرگ و گران قیمت نبود.

آذرخش را در خانه ندید و خبری از او نداشت.

از این وضعیت متنفر بود.

دلش پر میزد برای روزهای نسبتاً خوبش که قبل از فاش آن راز ها داشت...

زندگی اش با آذرخش سخت و اجباری بود اما این اواخر، خوب می گذشت...

و ای کاش خوب می ماند...

روی تخت غلت زد و به ساعت خیره شد.

عقربه ها نیمه شب را نشان می دادند.

صدای خودرو آذرخش را که شنید، بلاخره خیالش راحت شد.

پتو را بالا کشید و پلک بست.

#کینه‌کش

#پارت613

مرد جوان وارد اتاق خواب شد و بدون اینکه لباس هایش را تعویض کند، روی تخت دراز کشید.

از صبح که پول آپارتمان مهرو را دور از چشم او به بنگاه دار داد، لحظه ای نتوانست از خیال همسرش غافل شود.

مدام دلشوره داشت...

مهرو کم سن و سال بود و تجربه ای نداشت.

تمام ترس و نگرانی آذرخش از این بود که عروسکش تنها باشد و نتواند از پس زندگی بربیاید.

چمدان های دخترک را که دید، بیقراری اش بیشتر شد.

نفس هایش لرزان و منقطع در رفت و آمد بودند.

مهرو چرخید و پتو را در آغوشش فشرد.

به لطف نور کمی که از پنجره می تابید، نیمرخ آذرخش را واضح تر دید.

لب هایش را تر کرد و گفت:

_من...من یه خونه کرایه کردم....و فردا از اینجا میرم.

نفس های لرزان آذرخش، این بار پر خشم و حرص شدند.

چرا امروز پول کرایه خانه همسرش را داد؟!

این چه حماقتی بود که انجام داد؟!

پشیمان شده بود...

نمی توانست از او دور باشد.

و قطعا اگر پول اجاره خانه را نمی داد، عمرا مهرو نمی توانست آپارتمان تهیه کند.

خش دار گفت:

_نمیذارم بری....

خودخواه شده بود!؟

از خود گذشتگی های امروزش را فراموش کرد!؟

#کینه‌کش

#پارت614

مهرو لب برچید و او نیز در حال جان کندن بود:

_میرم...باید برم.

به پهلو چرخید و رو به دخترک لب زد:

_نه...نباید بری.

_من میرم آذرخش.

با خود گمان کرد شاید مهرو نیاز به ناز کردن داشته باشد...

چه اشکالی داشت ناز دلبرش را می کشید!؟

اصلا شاید تمام این بازی ها ترفند زنانه اش بود تا خود را نزد او عزیز کند...

آذرخش در یک حرکت، تن دخترک را سوی خود کشاند و میان بازوان درشتش حبس کرد.

عجز در صدایِ مرد، دل مهرو را لرزاند:

_نرو...

از زورگویی و اجبار....آخر رسید به درخواست و تمنا...

قطره اشک دخترک در سینه ستبرش گم شد:

_بذار برم....توروخدا....بذار برم تا خودمو پیدا کنم...تا خوب بشه حالم...بذار دور باشم ازتون...لطفا!!

آذرخش پلک هایش را محکم بست و حلقه دستانش را تنگ تر کرد.

گوئیا می خواست او را در وجود خود حل کند تا راه گریزی نداشته باشد.

آب دهانش را فرو داد.

چگونه می توانست چشم بر آوای پر التماس و نالان مهرو ببندد و خودخواه باشد!؟

چگونه می توانست به او زور بگوید!؟

#کینه‌کش

#پارت615

گلوی مرد به هم فشرده شد و نفسش برید...

نه....نمیشد!!

او در این مورد نمی توانست خودخواه باشد.

بی تاب و خفه نالید:

_میدونم اگه بری میمیرم...اما مردن من بهتر از پژمرده شدن توئه. برو...اما یادت باشه یه مرد همیشه هست که توی هر شرایطی هوات‌و داره. من دیگه اون آذرخش روزای اول رابطه مون نیستم مهرو....برای تو....فقط برای تو تبدیل شدم به این آذرخشی که الان میبینی و دیگه هیچی از گذشته مون براش مهم نیست. نبینم به مشکل خوردی و به من نگفتی....نبینم کسی دلت‌و شکست و من بی خبر موندم. مراقب مهرویِ مهربونِ من باش!!

دلش قنج رفت و چه بد که نمی توانست بماند.

اکنون فقط تنهایی می خواست...

شرمنده‌ی آذرخش بود اما چه می کرد!؟

حوصله هیچکس و هیچ چیز را نداشت.

در فرصت زمان کمی آنقدر با حقایق دردناکی مواجه شد که ظرفیت روحی و عقلی اش پر شده بود.

فقط خلوت با خود می توانست نجات دهنده اش باشد...تا به اوضاع نرمال روحی اش برگردد.

انگشتانش را بر ریش بلند و نامرتب آذرخش کشاند.

لب هایش را جلو برد و آهسته بر گونه‌ی مرد فشرد:

_ممنونم...

همین!!

همین کافی بود!؟

#کینه‌کش

#پارت616

آذرخش سر زیر گلوی مهرو برد و پوست نرم و نازکش را عمیق بوسید.

امشب می خواست وجب به وجب تن دخترک را فتح نماید و عطش هایی که ممکن بود در آینده دامن گیرش شوند را در نطفه خفه کند.

بوسه هایش را تا زمانی ادامه داد که انگشتان مهرو میان موهایش رقصیدند.

کنار گوشش لب زد:

_نمیخوام بگم واسه آخرین بار...اما یه امشب رو باهام راه بیا...بذار وجودم رو از عطر تنت پر کنم و طعم بی نظیرِ لعل لبات رو زیر دندونم تا ابد نگه دارم. میدونم سیرمونی ندارم. میدونی هرچی بیشتر ازت بنوشم حریص تر میشم. ولی یه امشبه رو هم‌پام شو...

مهرو علی رغم میل باطنی اش، برای اینکه آذرخش ناراحت نشود، سکوت کرد.

سکوتش از روی رضا بود یا نه!؟

مرد جوان دمق بود و ناراحت...

لب های همسرش را با حسرت و دلتنگی بوسید و مزه ناب شان را برای همیشه در خاطر سپرد.

شاید دیگر هیچگاه نمی توانست این دو گوهر بکر را میان لبانش چفت کند و بی وقفه ببوسد.

آهسته موهای مرد را نوازش می کرد و دل می داد به او...

دکمه های پیراهن آذرخش را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشاند.

صدای پر از ناز و کرشمه مهرو در گوش مردِ خسته زنگ خورد:

_فقط امشب....واسه آخرین بار.

#کینه‌کش

#پارت617

بلافاصله انگشتان پر حرارت مرد بر پهلوهای دخترک نشستند و به بازی درآمدند.

تن مهرو را چرخاند و بر روی تن خود کشاند اما لب هایش را رها نکرد.

در سکوت فقط بوسه می زد و نقطه به نقطه تن او را لمس می کرد.

این بار آخری‌ست که عروسکش میان بازوانش دلبری می کرد!؟

نمی دانست....

دستش را نوازش وار روی کمر برهنه مهرو لغزاند و بینی اش را به تیغه بینی او فشرد.

خمار و گرفته جواب جمله پیشین دخترک را داد:

_اگه امشب قراره آخرین باری باشه که توی بغلم دلبری می کنی، دعا کن دیگه واسه من فردایی نباشه...

مهرو در دل "خدانکنه" ای گفت و ناگهان ضربان قلبش با حرکت دست آذرخش بر اندام اش بالا رفت....

خیره به سقف اتاق دم و بازدم های بلند و عمیق می گرفت.

سنگینی سر مهرو را بر سینه ستبرش حس می کرد.

انگشتانش را آرام آرام میان گیسوان او برد و دوباره غم در دلش لانه کرد.

هر دو خموش بودند و قصد شکستن سکوت بین شان را نداشتند.

آذرخش آهسته تن دخترک را جا به جا کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

نگاه پر حسرت و اندوهش را میان مردمک های خمار و خواب آلود مهرو چرخاند.

#کینه‌کش

#پارت618

امشب، آخرین شبِ آرامشِ آذرخش بود...

لعنت به این افکار...

موهای لطیف اش را نوازش کرد و لب های مردانه اش را بر پیشانی همسرش نهاد.

نفس های پر تاب و تب آذرخش سنگین شدند و اولین قطره‌ی اشک از میان مژه های بلندش بر صورت مهرو چکید.

دخترک مات ماند و قلبش از حرکت افتاد.

آذرخش گریه می کرد!؟

برای او؟؟

بازدمش را آه مانند بیرون داد و پچ زد:

_خدا حافظت باشه مَهِ شُوگارُوم.

(مَهِ شُوگارُوم: ماهِ شب های طولانی و تار ام)

مهرو هنوز در شوک بود و معنی اصطلاحی که مردِ لُر زبانش بر لب آورده بود، را نفهمید.

آذرخش عقب رفت و مشغول لباس پوشیدن شد.

دخترک نیم خیز شد و اهمیتی به اندام برهنه اش نداد.

نگاهی به چشمان سرخ مرد انداخت و لب زد:

_ک...کجا میری!؟

سمت در رفت و بدون ایستادن گفت:

_نمیخوام رفتنت رو به چشم ببینم و تا عمری که دارم خودمو به خاطرش لعنت کنم...

اگر دو دقیقه دیگر در آنجا می ماند، قطعا منفجر میشد.

از دلتنگی....از خشم...از درماندگی...حتی از بغض.

#کینه‌کش

#پارت619

او همان آذرخش مغرور و بی تفاوت بود!؟

چرا آنقدر پریشان شد!؟

چرا تا این حد داغان شد!؟

از نبودِ مهرو!؟

همان دختری که روزگاری بارها دلش را شکاند!؟

چوب خدا بود یا کارما؟؟

هر چه که بود، نتیجه کارهایش را دید...نتیجه بی رحمی هایش را دید.

هیچ عملِ ما در این دنیا بی نتیجه نخواهد ماند!!

درون خودرو نشست و بی توجه به ساعت که حوالی صبح را نشان می داد، از خانه خارج شد.

در خیابان ها رانندگی کرد و با خود زمزمه کرد:

_خدا لعنتم کنه. کاش اونقدر دلش رو نمی شکوندم...کاش سنگینی داغِ نشسته رو دلمو روی دوش مهرو نمی ذاشتم...کاش زن خودم رو واسطه عذاب دادن اطرافیانش نمی کردم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

سر درد امانش را بریده بود و چشمانش می سوختند.

چند شبی ست که به خاطر اتفاقات پیش آمده خواب کافی نداشت.

تا صبح در خیابان ها بود و سپس به گالری رفت.

از فرشاد تقاضای یک لیوان نسکافه داشت.

وارد اتاقش شد و روی مبل دراز کشید.

ساعدش را بر چشمان پر دردش فشرد و چقدر خسته بود...

#کینه‌کش

#پارت620

فرشاد وارد اتاق شد و نسکافه را روی میز گذاشت:

_بفرمایید آقا.

آذرخش لب هایش را با زبان تر کرد:

_ممنون...فرشاد!؟

_جانم آقا.

_رفیقت بود که برام مشروب میاورد...

فرشاد به آذرخشی که چشمانش را با ساعد پوشانده بود، خیره شد:

_مهرداد رو میگین؟؟

_آره...هنوزم ساقیه!؟

_بله...فک کنم.

_بگو برام چند بطری ویسکی اصل بیاره...هر چه زودتر بهتر.

فرشاد مردد پرسید:

_شما که خیلی وقت بود دیگه نمی خوردین!!

_الان لازم دارم.

_چشم. امر دیگه ای ندارین!؟

_نه.

فرشاد که بیرون رفت، روی مبل نشست و موهایش را چنگ زد.

نباید مشروب خوردن را از سر می گرفت اما محبور بود...

پیش‌بینی اش این بود که از امروز به بعد همه چیزِ زندگی اش سخت تر خواهد شد.

اگر سر خود را با مشروب گرم نمی کرد، عمرا نمی توانست شب هایش را بدون مهرو صبح کند...

به هر حال، علاجِ واقعه پیش از وقوع باید کرد...

از آن گذشته، امیدی برای ادامه‌ی زندگی نداشت.

اکنون در این وضعیت بل بشو، دیگر دلیلی نداشت داروهای کبدش را بخورد و رژیم اش را حفظ کند..

#کینه‌کش

#پارت621

اکنون آذرخش نا امید تر از هر زمان دیگری بود.

حال امروزش شبیه به زمانی بود که آرش مهربانش را برای همیشه از دست داد...

چقدر بد آورده بود.

چقدر درد و محنت و نا امیدی...

لعنت به این روزگار که هیچگاه روی خوشش را به آذرخش نشان نداد...

عصر بود که دوستِ فرشاد چند بطری مشروب برایش آورد.

همه را پشت خودرویش جاساز کرد و یک بطری به دفترش برد.

هیچ میل و رغبتی برای رفتن به خانه اش نداشت.

تاکنون قطعا مهرویش از آنجا رفته بود...

لیوان ویسکی را یک سر نوشید و لعنت به این مزه...

پلک بست و به پشتی مبل تکیه زد.

لیوان دیگری نوشید و لب زد:

_خدا میبینی من‌و!؟ حواست هست به زندگیم دیگه؟! الحق و الانصاف این همه درد از بچگی تا الان برای من زیاده...آخ که حس می کنم خیلی وقته من‌و از لیست بنده هات خط زدی.

آب دهانش را فرو داد و چشمانش را با نوک انگشت فشرد.

موبایلش را برداشت تا حداقل حواسش پرت شود.

تمام تلاشش را کرد تا وارد گالری نشود و یک به یک عکس های مهرو را نبیند.

اما ظاهرا تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا امروز آذرخش را به خاک سیاه بنشانند.

#کینه‌کش

#پارت622

استوری کرشمه را باز کرد و دل سپرد به نوای زیبای خواننده‌ی هم تبار اش.

دقایقی بعد، نمی دانست بار چندم بود که آن استوری لعنتی را می دید...

و هر بار با تک تک جملات خواننده، در خاطرات گم میشد و مشروب سر می کشید.

"بَس که بَدی دیدی اَزُم، حالِ بدت خوب نشد
به صد زَبون گُدی ولی، دلِ مو آشوب نشد..."

(بس که از من بدی دیدی، حال بدت خوب نشد
با صد زبان گفتی ولی، دل من آشوب نشد)

چقدر با مهرویش بد تا کرده بود...

چقدر دلش را شکاند و بی دلیل آزارش داد.

بدی هایش را جبران کرده بود!؟
نمی دانست....

"مو دردته پس می زَدوم، عینِ خیالم نبود
صدای ناله کِردنات، تو پَرِ شالُم نبود..."

(من دردت رو نادیده می گرفتم و عین خیالم نبود
صدای گریه های تو، برام هیچ اهمیتی نداشت)

چهره معصوم و پر از اشک مهرو در آن شبی که برای ملاقات مادرش به بیمارستان رفته بود و آذرخش مچ اش را گرفت، در ذهن مرد تداعی شد.

گلویش به هم چسبید و حس خفگی امانش را برید.

"حالا مثل روز روشنه، ستاره نیدُم به شُوات
ماهِ مونی، ماهِ مونی...دِینُم به نات...دِینُم به نات"

(حالا مثل روز روشن شده، در شب های تو ستاره نیستم
اما تو ماهِ من هستی، ماهِ من؛ آه و نفرین به تو که از این موضوع بی خبری...)

مهرویش...مَهِ شُوگارَش...ماهِ شب های تیره و تار اش...آذرخش را رها کرده بود و آسمان شب زندگیِ مرد جوان در سیاهی مطلق فرو رفت.

#کینه‌کش

#پارت623

لعنت به این روزگار...

"ای آسمونِ بی کسی، بِنیَر به حالِ مونِه زار
آورِ سیانِه بِدِرار، سی دلِ تنگِ مو ببار..."

(ای آسمانِ بی کس ها، حال زار من رو نگاه کن
با ابرهای سیاهت بیا و برای دل تنگ من ببار...)

موبایلش را به گوشه ای پرت کرد و لیوان مشروب را یک نفس نوشید.

معده اش می سوخت و رمقی در تنش نبود.

شب هنگام بلاخره تسلیم شد تا به خانه برگردد.

تا کی فرار می کرد!؟

باید در جلد قوی و سختش فرو می رفت.

باید به زندگی جدیدش عادت می کرد.

خودرویش را در حیاط پارک کرد و بی تعادل گام برداشت.

ضعف داشت و این ها همه از آثار مشروب خوردن بودند.

دلش می خواست همچون سابق اکنون چراغ منزلش روشن باشد و بوی مست کننده‌ی غذا در آن بپیچد.

دستگیره در را پایین داد و وارد شد.

گامی جلو نرفته بود که متعجب و حیران بر جایش ایستاد.

دم بلندی گرفت و نکند مشروب اثر کرده بود که توهم می زد!؟

پوزخندی زد...

مستی و گرسنگی بیش از حد به مغزش فشار آورده بودند که بوی قرمه سبزی را زیر شامه اش حس می کرد.

در را بست و نگاهش به لامپ ها و لوستر روشن افتاد.

ابروانش را به هم پیوند داد و یاد نداشت هنگام رفتن، چراغی روشن کرده باشد.

ناگهان با شنیدن صدایی آشنا، سرش به شدت سوی آشپزخانه چرخید.

_س...سلام.

#کینه‌کش

#پارت624

نفس آذرخش بند آمد.

این زن، مهرو بود...یا....یا توهم می زد!؟

مگر....مهرو نرفته بود!؟

خودش گفت صبح زود می رود.

گام هایش را پیش برد و ناباور لب زد:

_تو...اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه...نرفته بودی!؟

مهرو انگشتانش را در هم گره زد و پیش رفت:

_نرفتم...

آذرخش پوزخندی زد:

_توهم زدم!! به خاطر مشروبه حتما...

_مشروب!؟ باز ویسکی خوردی؟؟

نگاهش را به دخترک داد و گویا تازه باور کرده بود که توهم نیست.

مهرو نرفته بود...

_مگه برات مهمه!؟ چرا نرفتی؟؟

_می خواستم برم...اما....نشد...نتونستم.

چشم هایش را بست و حرفی زد که برخلاف دل و میلش بود.

به خاطر مشروب، عصبانی و پرخاشگر شد:

_موندی که بیشتر از این عذابم بدی و...

مقابلش ایستاد و دستش را بر لب های آذرخش فشرد:

_صبر کن...خواهش میکنم بزار حرفمو بزنم.

صدای مهرو بغض آلود و گرفته از حنجره بیرون آمد:

_من باردارم آذرخش.

#کینه‌کش

#پارت625

مرد جوان شوکه شد و به آنچه گوش هایش شنیده بودند شک داشت.

مهرو...باردار بود!؟

یعنی...یعنی او پدر میشد!؟

نه...امکان نداشت...

آنها همه جوره رعایت کرده بودند.

بیشتر از همه مراعات سن کم مهرو را می کردند.

زود بود برایش...او هنوز 22 سالش هم نشده بود.

شاید اگر در زمان دیگری این خبر را می شنید، از ذوق فراوان او را در آغوش می کشید و چهره اش را بوسه باران می کرد.

اما اکنون دلهره داشت که چه بر سر طفلش خواهد آمد و سرنوشتش چه خواهد شد....

سخت و هیجان زده لب زد:

_چی گفتی؟؟ تو....تو حامله ای؟؟

دخترک به گریه افتاد و صورتش را با دستانش پوشاند:

_این چند وقت اونقدر ذهنم درگیر بود که متوجه عقب افتادن ماهیانه ام نشدم. امروز صبح یه حالت تهوع شدید و سرگیجه به جونم افتاد...اونقدر حالم بد شد که تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان.

_چرا بهم خبر ندادی؟؟

_نمی خواستم نگرانت کنم یا فکر کنی دارم خودمو لوس میکنم....اونجا آزمایش دادم و فهمیدم باردارم.

آذرخش قلبش بی تابانه می کوبید و منتظر بود مهرو ادامه بدهد.

#کینه‌کش

#پارت626

گریه های دخترک شدت گرفتند:

_آذرخش من مراقب بودم باردار نشم. اول فکر کردم شاید خطایی بوده اما حین پختن غذا بدجور حالت تهوع گرفتم و بیی چکم مثبت در اومد. من موندم تا تکلیف‌مون مشخص شه...ولی...ولی اگه تو نمیخوایش...اگه آمادگی پدر شدن

نداری...با اینکه میدونم خیلی سختمه اما همین فردا تا قلبش تشکیل نشده میریم سقط جنین...

آذرخش هیجان زده و در عین حال مغموم بود.

روی مبل نشست و پیشانی اش را فشرد:

_تصمیم با توئه...تو چی میخوای!؟

مهرو کنارش نشست و پس از لختی سکوت اشک ریزان گفت:

_از دیشب تا همین چند ساعت پیش داشتم فکر می کردم. این بار خودخواه نبودم...فقط خودمو در نظر نگرفتم. به تو فکر کردم...به زندگی مون....به...به بچه تو راهی‌مون. با خودم گفتم اگه از اینجا برم و تنها بشم، افکار مسمومم رهام میکنن!؟ زندگیم خوب میشه!؟ دیدم نه...اونجا هم همین افکار باهام ان...تازه ممکنه توی انزوام دیوونه کننده

تر هم بشن. خوبیش به اینه که تو اینجا هوام‌و داری و حامیم هستی...نمیذاری زیاد فکرای منفی تو سرم بیان.

موهایش را از صورتش کنار زد و ادامه داد:

_راستش دلم نیومد تو رو از بچت جدا کنم و از وجودش بی خبر بذارمت. شاید با خودت بگی این دختره دیوونه ست...نه به اون اصراراش برای رفتن، نه به این حرفاش و موندنش. اما من دیوونه نیستم آذرخش. من هنوزم حالم بده و نتونستم با خودم کنار بیام...هنوزم تنهایی میخوام...هنوزم چشمم میترسه از اینجا موندن.

#کینه‌کش

#پارت627

آذرخش با دلخوری گفت:

_تو که چشمت میترسه چرا موندی!؟

چانه دخترک لرزید و قطرات اشک پی در پی از چشمانش چکیدند:

_چون الان پای یه بچه در میونه که من و تو رو به هم وصل میکنه. علاوه بر اون....رفتن به چه قیمتی!؟ مگه همیشه نمی گفتی فرار کار آدمای ترسوئه؟؟ تا کی فرار کنم از مشکلاتم!؟ تا کی از گذشته نحسم دور بشم!؟ میتونستم راحت برم و تو رو از وجود این بچه بی خبر بزارم...اما تصمیم گرفتم به جای تنهایی و انزوا، اینجا کنار تو بمونم....برم تو دل مشکلاتم....باهاشون بجنگم و شکست شون بدم.

آذرخش دستش را دراز کرد و روی پشتی مبل گذاشت.

سرش را به عقب متمایل کرد و او را از نظر گذراند:

_همین!؟ فقط واسه باردار بودنت و شکست مشکلات، تصمیم گرفتی بمونی کنارم!؟ اون همه حرف ها و ابراز احساسات من پشیزی برات ارزش نداشتن؟!

مهرو بغضش را قورت داد و چشمانش تار می دیدند:

_این چه حرفیه!؟ معلومه که ارزش داشتن....اگه نمیدونستم وجودم برات مهمه عمرا نمی موندم. یادمه اوایل ازدواج مون صنم جون حرفایی به من زد که میدونستم تجربه های خودشن. ازم خواست اشتباهاتش رو تکرار نکنم، تو و زندگیم رو دو دستی بچسبم و برای بهبود اوضاع تلاش کنم. می گفت آقا جهانگیر واسش جون می داد اما اون رهاش کرد. آذرخش یکی از دلایل نرفتنم همین بود...من نخواستم تاریخ تکرار بشه...نخواستم تو به سرنوشت پدرت و من به سرنوشت مادرت دچار بشم و این وسط آینده‌ی یه بچه به بدترین شکل ممکن رقم بخوره. این زنجیره رو همینجا بریدم تا زندگی ما و پدر و مادرت از هم متفاوت باشن.

#کینه‌کش

#پارت628

مرد جوان سر چرخاند و به گوشه ای چشم دوخت.

صنم همسرش را نصیحت کرده بود!؟

مهرو با صورت گریان نزدیک تر شد و دست مردانه اش را گرفت:

_میدونم خیلی دلت‌و شکستم...میدونم خیلی رنجوندمت و با بی اعصابیام کلافت کردم. اونقدر شرمنده‌ی خوبی ها و صبوریاتم که روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم. اما اگه قراره این بچه رو نگه داریم، میشه ببخشیم و کمکم کنی تا دوباره سر پا شم!؟ میشه کنارم باشی و باز تشویقم کنی به قوی شدن؟؟

هق زد و آذرخش در سکوت تماشایش می کرد.

مهرو دستش را رها نکرد و منتظر به او چشم دوخت:

_آذرخش...تو خیلی خوبی. من تصمیمم اینه که کنار تو و بچمون بمونم. میدونم خیلی انتظار زیاد و بی جاییه ولی آزار دادنای این چند وقتم رو فراموش کن و کمکم کن حالم خوب شه....لطفا!!

ناگهان خنده‌ی مستانه ای سر داد.

ایستاد و چند گام در خانه برداشت.

عصبی بود و گمان می کرد مهرو قصد بازی دادنش را دارد:

_کمکت کنم حالت خوب شه؟؟ که وقتی خوب و سر زنده شدی این بار با یه بچه ترکم کنی و بری؟! این نقشه جدیدته عروسکم؟!

مهرو مات ماند:

_نه...اصلا...من...

#کینه‌کش

#پارت629

دستش را بالا گرفت و عربده زد:

_ساکت شو!! با خودت گفتی خب خوبه....آذرخش باب حرفم که هست...نازمم که حسابی میکشه...بذار بمونم پیشش تا زمانی که خودمو پیدا کنم...وقتی هم ظرفیت روحیم تکمیل شد مثل صنم میزنم زیر همه چی و میرم. یه بچه‌ی بی گناه هم به دنیا میارم و میندازمش گردن آذرخش...هوم؟! مگه نه؟؟ منو چی فرض کردی؟!

ورق برگشت!!

اکنون آذرخش بی اعتماد شده بود و همسرش را باور نداشت.

دخترک گریان و پریشان ایستاد و بازوی مرد را گرفت:

_نه...نه...به جون خودت نه. چطور دلم بیاد تو و بچه مون رو رها کنم!؟ آذرخش من واقعا پشیمونم و نمیخوام زندگی خوبمون خراب شه...نمیخوام برگردم به زندگی قبلی که داشتم. میدونم برای جفت‌مون سخته اما میتونیم درستش کنیم. بیا از نو بسازیم...لطفا باور کن من‌و.

صدای آذرخش هر لحظه بلندتر میشد و مهرو ترسان پلک بست.

انگار به کل فراموش کرد همسرش باردار است و نباید تحت فشار و شوک باشد.

گامی پیش آمد و خروشید:

_مگه تو منو باور کردی که الان من باورت کنم؟! چقدر دم گوشِت گفتم عزیزدلم...من میخوامت....زندگیمو به پات می ریزم. اما تو مرغت یه پا داشت که الا و بالا باید برم و تنها باشم. به همون بالا سری قسم اگه الان پای این بچه هم در میون نبود، چشم می‌بستی رو من و زندگیمون، و به راحتی می‌رفتی.

#کینه‌کش

#پارت630

مهرو فاصله اش را با او به صفر رساند و گریه هایش شدت گرفتند:

_اشتباه کردم...درست تصمیم نگرفتم. اون موقع خودخواه بودم و فقط خودمو می دیدم. اما بهت اطمینان میدم اگه امروز خیلی ناگهانی نمی فهمیدم باردارم، بازم می موندم

پیشت. دیشب که حال بد و بی قراریات رو دیدم دلم لرزید و دقیقه‌ی نود پشیمون شدم. آذرخش...لج نکن عزیزم...قول میدم دیگه هیچوقت حرفی از رفتن نزنم...قول میدم فقط رفیق روزای خوشت نباشم و تو سختیام همراهت شم. به کی قسم بخورم تا باورم کنی؟؟ به روح آرش پشیمونم...دلم نمیخواد زندگیم خراب شه...دلم نمیاد بچمون رو بندازم.

آذرخش چند دم و بازدم بلند گرفت و ظاهرا با شنیدن حرف های مهرو، کمی آرام شده بود.

به سرویس رفت و مشت مشت آب سرد به صورتش پاشید تا داغی سرش بپرد.

مستی و عصبانیتش فروکش کرده بود.

به پذیرایی برگشت و حوالی مهرو ایستاد.

چهره اش معصوم تر از هر زمان دیگری بود...

انگشتان کوچکش را بر صورتِ نم دار مرد گذاشت و مغموم پچ زد:

_میشه ببخشیم؟!

بخشش، گذشت و فداکاری، لازمه‌ی زندگی مشترک بودند.

گاهی مرد باید سنگ زیرین باشد و گاهی زن...

#کینه‌کش

#پارت631

اینکه هر بار یک نفر کوتاه بیاید و بگذرد، درست نیست.

هر دو باید بخشش و مروت را به کار بگیرند تا سنگ روی سنگ بند شود...

آذرخش نفسش را رها کرد:

_لعنت بهت....خیلی ازت دلخورم اما تو با بقیه فرق داری برام. شاید اگه یکی دیگه این بازیا رو سرم پیاده می کرد، عصبی می شدم و واسه همیشه از زندگیم خطش می زدم. ولی تو...توئه لعنتی توفیر داری با آدمایِ دورم...علی الخصوص الان که مادر بچمی و....

دخترک تمام مدت به چشمان مرد اش خیره شده بود و سعی می کرد توجهی به بوی الکلِ مخلوط شده با ادکلن مردانه‌ی پیچیده شده در فضا نداشته باشد.

اما نشد...

بوی آن مشروبات الکلی لعنتی را به راحتی حس می کرد و معده اش زیر و رو میشد.

احساس ضعف و سرگیجه داشت و گریه هایش بی رمق اش کرده بودند.

خیلی خود دار بود اما نتوانست تحمل کند.

آذرخش جدی مشغول حرف زدن بود که ناگهان مهرو حالش به هم خورد و عق زد.

از او جدا شد و سوی سرویس جهید.

هیچ در معده اش نبود و فقط عق می زد.

لعنت به آن بوی الکل...

ادکلن آذرخش همیشه در نظرش خوش رایحه ترین عطر بود اما اکنون برایش به منفور ترین بو تبدیل شد.

#کینه‌کش

#پارت632

مرد جوان با دل نگرانی سوی او دوید و کمرش را گرفت.

برای لحظه ای تمام بدخلقی هایش را فراموش کرد و تبدیل شد به همان آذرخشِ دوست داشتنی...

موهای مهرو را به عقب راند و شانه هایش را ماساژ داد:

_چت شد یهو؟!

دستش را به بازوی قوی آذرخش رساند:

_برو عقب...بوی الکل و ادکلنت حالمو بد میکنه.

_میوفتی یه موقع.

_نه.

آذرخش کمی دورتر ایستاد و دستش را حائل کمر دخترک گذاشت.

جان در تنش نبود و پاهایش از ضعف می لرزیدند.

گام اول را برداشت اما دنیا دور سرش چرخ خورد و زانوانش سست شدند.

آذرخش حیرت زده تنش را گرفت و در آغوشش بلندش کرد:

_مهرو؟!

بینی اش را با دست فشرد و قطره اشکی از گوشه چشمش راه گرفت:

_دارم میمیرم آذرخش...ضعف دارم.

_الان میریم بیمارستان....چرا چیزی نخوردی؟؟

_از وقتی بوی غذا بهم خورده مدام حالت تهوع دارم و هیچی نتونستم بخورم.

دخترک را روی مبل خواباند و با عجله پله ها را دوتا یکی بالا رفت:

_تو که دیدی حالت بده چرا شام پختی؟!

سکوت کرد و چشمانش در حال بسته شدن بودند.

#کینه‌کش

#پارت633

آذرخش لباس هایش را تعویض کرد تا بوی ادکلنش مهرو را آزار ندهد.

دنبال لباس های مهرو گشت و در کمال تعجب آنها را درون کمدش دید.

همسرش قصد ماندن داشت که چمدان هایش را باز کرد.

خوشحال بود اما هنوز شک داشت...

شعله های زیر غذا را خاموش کرد و از خانه خارج شدند.

سوی درمانگاه نزدیک خانه حرکت کرد و هر از گاهی با نگرانی به دخترک نگاه می بست.

پزشک برای مهرو با توجه به شرایط بارداریش چند مورد داروی تقویتی به همراه سِرُم تجویز کرد و رو به آذرخش گفت:

_حواستون بیشتر به خانمتون باشه...ایشون به خاطر بارداری ممکنه زودرنج و حساس بشن یا علائم ویارگونه ای مثل حالت تهوع تا مدت ها همراه شون باشه...علاوه بر اون اصلا نباید بهشون شوک و استرس وارد شه چون هم سنشون کمه و هم اولین تجربه بارداریِ ایشونه.

آذرخش سری تکان داد و کمک کرد مهرو بر تخت دراز بکشد.

کنارش نشست و دست سردش را گرفت:

_حالت بهتره؟!

سرش را تکان داد و خش دار نام مرد را صدا زد:

_آذرخش؟؟

_بله.

#کینه‌کش

#پارت634

چانه اش لرزید و صادقانه گفت:

_من هرچی گفتم حقیقت بودن...لطفا باورم کن...بیا هرچی بهمون گذشت رو فراموش کنیم و یه فرصت دوباره به جفت مون بدیم.

نگاهی به اطراف انداخت و پاسخ داد:

_هیس...میریم خونه دربارش حرف می زنیم.

_من میخوام الان حرف بزنیم.

آذرخش نفسش را رها کرد.

تصمیم دقیقه نودی مهرو به مذاقش خوش آمد.

قصد کرد تمام درگیری ها و اعصاب خرد کنی های چند مدت گذشته را فراموش کند.

به خاطر خودشان و مهمان ناخوانده ای که قرار بود به زودی زندگی شان را شیرین تر کند...

از خدایش بود مهرو کنارش باشد.

به قول معروف، مگر نابینا با جز دو دیده‌ی بینا چیز دیگری از خدا می خواهد!؟

بهتر بود یک فرصت به هر دویشان می داد تا دوباره اعتماد متقابل میان شان شکل بگیرد.

انگشتان ظریفش را نوازش کرد:

_به خاطر این بچه که یهو سر زده اومد تا سورپرایزمون کنه....به خاطر خودم...به خاطر خودت...یه بار دیگه شروع می کنیم....از صفر.

قطره اشک مهرو چکید و راضی بود:

_ممنونم ازت. ولی بچه....بچه چی میشه؟!

_نگهش می داریم...من از خدامه تو مادر بچم باشی...بعدشم...این جوجه، هدیه خداست...هدیه رو که پس نمی فرستن.

#کینه‌کش

#پارت635

دل دخترک قنج رفت و آذرخش ادامه داد:

_ امروز داشتم از خدا گلایه می کردم که حواسش به زندگیم نیست...نمیدونستم اینقدر زود نشونه اش رو برام میفرسته تا بهم ثابت کنه هوامو داره.

مهرو دست بر شکمش گذاشت و گفت:

_دیشب وقتی چشمای سرختو دیدم، کلی اشک ریختم و خودمو لعنت کردم که دل تو رو شکوندم...حرفات و ابراز احساساتت دو دلم کردن آذرخش. شاید این بچه همون نشونه ای باشه که تو میگی...شاید خدا خواست دقیقا توی روزی که من بین رفتن و موندن گیر کردم، از وجود بچه باخبر بشم و تصمیمم برای موندن قطعی شه. حق با پزشکه....تازه دارم دلیل بد خلقیا و بهونه گیریام رو میفهمم...این بارداری و عوارضش به همراه اون اتفاقات نحس، روحیه منو خیلی تحت تاثیر قرار دادن.

آذرخش سری تکان داد:

_قطعا این موارد روی روحیه ات تاثیر گذار بودن. خیلی خوب حالت رو درک می کنم و به زودی پیش یه روانشناس میریم تا بهت کمک کنه با شرایط کنار بیای. ضمنا من هرچی گفتم از اعماق قلبم بود نه برای اینکه تو بهم ترحم کنی یا دلت بسوزه که ترکم نکنی...

پرستار که نزدیک شان شد و اعلام کرد سرم مهرو تمام شده است، سکوت کردند.

به خانه که بازگشتند، مهرو بی حال روی مبل دراز کشید و آذرخش سری به آشپزخانه زد.

با دیدن قابلمه قرمه سبزی ضعف اش دو چندان شد اما دلش نیامد بدون مهرو شام بخورد.

#کینه‌کش

#پارت636

زیر شعله را روشن کرد و خطاب به دخترک گفت:

_شام میخوری؟؟

_نه...می ترسم بوی قرمه بهم بخوره دوباره حالت تهوع بگیرم.

_اینطوری که ضعیف میشی...باید یه چیزی بخوری.

_هیچی نمیخوام....از همه بوها بدم میاد.

آذرخش کت اش را درآورد:

_خب چی دوست داری آماده کنم برات؟؟ نباید زیاد به خودت و بچه گرسنگی بدی.

_ماست داریم تو یخچال با برنج میخورم...فقط خواستی شام بخوری تو آشپزخونه بخور من بوی قرمه رو حس نکنم.

آذرخش ماست و برنج به همراه مقداری سبزیجات و نان، درون یک سینی چید و برای مهرو برد.

خود نیز مشغول خوردن شام شد.

با اینکه بیش از حد گرسنه بود اما تنهایی اصلا نمی چسبید.

به حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت.

خدا را شکر امروز زیاد مشروب نخورده بود و حالاتش غیرطبیعی نبودند.

کنار مهرو بر تخت خوابید و این بار آسوده پلک بست.

دخترک چرخید و انگار تازه مشروب خوردن آذرخش را به یاد آورده بود.

_آذرخش؟!

چشم باز نکرد و خمار خواب بود:

_هوم!؟

_مگه....مگه قرار نبود دور مشروب و ویسکی رو خط بکشی؟! بازم که داری میخوری!! برات ضرر دارن...اثر داروهات رو از بین میبرن.

#کینه‌کش

#پارت637

آذرخش لبخند کمرنگی زد و دستش را به قصد در آغوش کشیدن مهرو باز کرد.

عروسکش نگران او شده بود!؟

دخترک با اینکه واهمه داشت دوباره حالت تهوعش به خاطر بوی الکل برگردد، اما پیش رفت و سر بر بازویش گذاشت.

چشم گشود و دم بلندی گرفت:

_با اینکه خستم و دو شبه نخوابیدم اما حرف زیاد دارم...خیلی چیزا رو باید بهت بگم مهرو.

_میشنوم.

آذرخش به نقطه ای خیره شد و طبق عادت انگشتانش را میان خرمن موهای مهرو به حرکت درآورد:

_از همون اولِ اول میگم برات تا متوجه بشی که هیچکدوم از حرفام برای نگه داشتنت پیشم بی دلیل نبودن. در مورد

خونبس شدنت...برای بار چندم تکرار می کنم که من هیچوقت تو رو به اسم و رسم خونبس نیاوردم. شاید اوایل برای اذیت کردنت میگفتم خونبسی اما از ته دل نبودن حرفام. موقعی که بابک اومد پیشنهاد داد تورو به جای خون آرش عقد کنم، عصبی شدم و بهش توپیدم. اما اون از رو نرفت و گفت میخواد تو رو صیغه یه پیرمرد پولدار کنه...

مهرو در خاطرات آن زمان گم شد و آذرخش ادامه داد:

_اونجا بود که دلم به حال تو و جوونیت سوخت. با خودم گفتم آرش که رفته...لااقل نذارم تو بدبخت بشی. البته منکر این نمیشم که می خواستم از طریق تو، مادرت رو تحت فشار بذارم و راز گذشته رو برملا کنم. اما یادمه یه بار بهم گفتی تو معلوم نیست با خودت چند چندی...اول ازدواج عذابم میدادی و بعدش خوب شدی باهام. جریان این یکم مفصل تره.

#کینه‌کش

#پارت638

دخترک از روی دقت، ابرو به هم گره داد:

_چه جریانی؟؟

_شب نامزدیت با آرش بود که من متوجه شدم مادرت همون مهتاب سلمانیه. آخر شب توی تراس همین اتاق می خواستم به آرش بگم اما اون اجازه نداد و گفت براش مهم نیست مادرت کیه. انگار برادرم میدونست عمرش به دنیا نیست چون همون شب ازم قول گرفت اگر هر اتفاقی براش افتاد، من مراقب تو باشم. آرش گفت مهرو پشتوانه درست و حسابی نداره و ازم خواست حامیت بشم.

بغض در گلوی مهرو جای خوش کرد.

آرش، رفیق ترین رفیقش بود.

هیچگاه نتوانست حس عاشقانه ای به او داشته باشد اما هر زمان کلمه رفاقت به گوشش می خورد فقط نام آرش در ذهنش پر رنگ می شود.

آذرخش دم بلندی گرفت:

_اون شب حرفش رو زیاد جدی نگرفتم تا شب عروسی تون. وقتی سه تامون توی ماشین بودیم و داشتیم پیکر بی جون آرش رو می بردیم بیمارستان، آخرین حرفی که برادرم قبل از مرگش بهم زد این بود "یادت باشه قول دادی داداش". اون موقع اصلا نفهمیدم منظورش چیه و کلاً عهد و قرارم با آرش رو فراموش کردم تا روزی که تو رفتی خونه سهراب و اون جنجال بزرگ اتفاق افتاد.

مهرو نگاهش کرد و تک به تک ضجه های آن شب اش را به خاطر آورد.

#کینه‌کش

#پارت639

آذرخش آب دهانش را فرو داد:

_اون شب خیلی اذیتت کردم...بیشتر از هر زمان دیگه ای. و خدا میدونه چقدر بابتش عذاب وجدان داشتم. آخر شب آرش به خوابم اومد....بعد اون همه مدت. سکانس خوابم همون سکانس جون دادنش توی بغلم بود...اما جملاتی که گفت...دلخوری توی نگاهش...لحظه به لحظه‌ی اون کابوس هنوز توی ذهنمه.

اولین بار بود دخترک اینها را می شنید.

با دقت گوش می داد و چقدر روایت کردن اتفاقات آن شب برای آذرخش سخت بود...

_آرش توی خواب با یه غم عجیبی بهم گفت "داداش....تو نمیذاری من آروم بگیرم....تو بهم قول مردونه دادی....به همین راحتی قرارمون رو فراموش کردی؟؟" . هرچی فکر کردم یادم نیومد از کدوم قول و قرار حرف میزنه. کلی فکر کردم تا فهمیدم. روح آرش در عذاب بود و من باعث بیقراری برادرم بودم. اون شب پشیمون شدم از رفتارم و عهد بستم دیگه آزارت ندم. شاید اوایل از روی دلسوزی و قول و قرارم با آرش باهات خوب تا می کردم اما از یه جایی به بعد تمام فکر و ذکرم تو شدی. اونقدر تو وجودم شاخ و برگ زدی...اونقدر توجه منو به خودت جلب کردی، که این بار به آرش نه...بلکه به خودم قول دادم تا روزی که زنده ام، نذارم آب توی دلت تکون بخوره. تو فکر کردی قصد داشتم با محبت کردن وابستت کنم و ازت انتقام بگیرم اما من فقط داشتم به حرف دلم گوش می دادم.

#کینه‌کش

#پارت640

مهرو دلش نرم شد و غمگین لب زد:

_آرش خدابیامرز زیاد بود برای این دنیا و آدماش...هیچوقت خوبی هایی که در حقم کرده رو فراموش نمی کنم. میخوام یه رازی رو بهت بگم آذرخش.

_چی!؟

_میدونی چرا بابک راضی شد من با آرش ازدواج کنم و زن شروین نشم؟! چون آرش پول بدهی بابک به شروین رو داد و اون رو مدیون خودش کرد. بابک صد میلیون بدهی داشت و میخواست من‌و جای اون پول به عقد شروین دربیاره که آرش تمامش رو پرداخت کرد تا شر شروین از زندگیم کم شه. در واقع نامزدی ما صوری بود و قرار شد بعد یه مدت کات کنیم و منم کم کم پول آرش رو بهش برگردونم. چند وقت که گذشت آرش حرف از علاقه اش رو پیش کشید و منم چون مدیونش بودم و میدونستم پسر

خوبیه قبول کردم باهاش ازدواج کنم تا بهش علاقه مند بشم اما هیچوقت اون روز نرسید...

آذرخش متعجب به او چشم دوخت و قلبش برای فداکاری برادرش لرزید.

نفسش را آه مانند بیرون داد و گونه‌ی مهرو را نوازش کرد:

_آرش خیلی خوب بود....اما حیف که عمرش به دنیا نبود. یه چیز دیگه مهرو...تو مختاری به دیدن سهراب بری چون پدرته اما من...

مهرو دست بر لبان مهرد فشرد:

_ادامه نده آذرخش. من هیچوقت دیگه نمیخوام با اون همکلام شم. هم‌خونمه اما ازش متنفرم. اون من‌و نخواست و بی گناه، پام رو به این دنیا باز کرد....علاوه بر اون مادرم و پدرت رو بدبخت کرد.

#کینه‌کش

#پارت641

آذرخش موافق بود:

_حق با توئه...خدا میدونه چقدر ازش متنفرم. حرفایی که اون روز زدم شاید تو رو دلخور کردن اما واقعا عصبی بودم. سهراب منفور ترین آدم توی زندگیمه.

دخترک پشت به مرد چرخید و دست آذرخش را دور شکمش محکم کرد:

_حالا اینا رو گفتی، قبول...اما فکر نکن مشروب خوردنت یادم رفته!!

آذرخش تنش را از پشت بغل زد و مردانه خندید.

میان موهایش دم گرفت:

_وقتی چمدونات رو بستی که بری، امید و انگیزه هم از زندگی من رفت...وقتی تو نباشی، دیگه به خاطر کی و چی باید مراقب خودم باشم!؟ دیگه کی رو داشتم که نگران سلامتیم باشه...اگه میبینی مشروب رو کنار گذاشتم، به خاطر توئه...چون توئه لامصب امید زندگیمی. تو باش...بمون...مشروب که سهله...کل دنیا رو به خاطرت دور میندازم.

مهرو دلش قنج رفت و ضربانش اوج گرفت.

آذرخش دستش را زیر پیراهن دخترک لغزاند و شکمش را نوازش کرد.

همزمان بوسه ای بر شاهرگش نشاند:

_نگفتن این جوجه چند هفتشه!؟

_نمیدونم...باید سونوگرافی بگیرم.

تن مهرو را چرخاند و نیم خیز شد.

بوسه ای بر برهنگیِ شکمش زد و نوازشش را از سر گرفت.

#کینه‌کش
#پارت642

آذرخش آهسته پچ زد:

_قربونت برم بابایی...بی خبر اومدی اما اونقدر خوش قدم بودی که دوباره مامان و بابات رو به هم رسوندی.

مهرو بغض دار تماشایش می کرد و دستی میان موهای مرد اش کشید.

سر آذرخش را روی قفسه سینه اش گذاشت و دست آزادش را دور شانه پهن او انداخت.

پلک بست و عطر تن مهرو را به ریه هایش فرستاد.

حلقه دستانش را تنگ تر کرد و چقدر خوب که دوباره منبع آرامشش در کنارش بود...

.....

عق زنان دستش را مقابل دهانش گرفت و از آشپزخانه رستوران خارج شد.

آذرخش از صبح زود بارها تاکید کرده بود که اگر حالش مساعد نیست و حالت تهوع دارد، به رستوران نرود.

او معتقد بود مهرو در این تایم باید استراحت کند و هیچ نیازی به کار کردن خارج از منزل ندارد.

اما مرغ دخترک یک پا داشت!!

چند نفس عمیق کشید و انگار در معده اش بمب منفجر کرده بودند.

بوی غذا ها، حالش را بد می کردند.

سوی اتاق رازمیک رفت و پس از کسب اجازه وارد شد.

سر پایین انداخت و مِن مِن کنان گفت:

_آقای مختیاریان...راستش من باردارم و کار کردن توی آشپزخانه با وجود ویارم، کمی برام مشکله. با اینکه سختمه و ناچارم اما می‌خواستم اگه ممکنه استفعا بدم.

#کینه‌کش

#پارت643

رازمیک متعجب شد:

_باردارین؟!

دخترک خجل شد:

_بله.

_مبارکه....ولی چرا استفعا!؟ مرخصی بگیرید.

_خب بعدش زایمانم در پیشه و باید از بچم مراقبت کنم. نمیخوام قول بدم و بدقول شم.

سری تکان داد و برخلاف میلش گفت:

_باشه....گرچه میدونم نیروی خوب مثل شما دیگه گیرم نمیاد.

مهرو نیز ناچار به ترک اینجا بود و دل نداشت استفعا بدهد.

لبخند خجلی زد و پس از تشکر، خارج شد.

سرگیجه و حالت تهوع هنوز همراهش بود.

سوی گالری فرش آذرخش راهی شد و مدت ها میشد به آنجا نرفته بود.

پشت در اتاق همسرش ایستاد و دو تقه به در زد.

صدای گرم و گیرای آذرخش را که شنید، آرام وارد شد و گفت:

_بد موقع که مزاحم نشدم!؟

مرد جوان شوکه و هیجان زده از دیدن مهرو، خندید و به استقبالش رفت.

بی هوا اما محافظه کارانه او را در آغوش کشید و کمرش را نوازش کرد:

_شما همیشه مراحمی عزیزم!!

#کینه‌کش

#پارت644

مهرو پلک بست و دم بلندی گرفت.

چه خوب که آذرخش به خاطر ویارش در این مدت ادکلن نمی زد و هوایش را داشت.

روی مبل نشست و مهرو را در آغوشش جای داد:

_از این طرفا؟!

_یه چیزی میگم ولی قول بده غر نزنی و دعوام نکنی!!

زیرچشمی نگاهش کرد و ابرو بالا پراند:

_لابد خودت میدونی دعوات میکنم که داری قول میگیری...ولی خب....بگو ببینم چی شده؟؟

مهرو گوشه لبش را گاز گرفت:

_توی رستوران...بوی غذا بهم خورد و حالم بد شد.

ابروان مرد به هم گره خوردند اما مراعات می کرد که زیاد غر نمیزد:

_نگفتم بهت!؟ چرا لجبازی کردی و رفتی؟؟...تو الان بارداری...ویار داری...بوی غذا دل و روده ات رو به هم میپیچه. همین امروز استعفا بده. خب؟!

_استعفا دادم.

متعجب شد:

_واقعا؟!

_اوهوم.

_خوبه...از فردا فقط باید بمونی خونه و استراحت کنی.
منم کارام رو سبک تر میکنم که بیشتر پیشت باشم.

مهرو که از خانه نشینی متنفر بود، لب هایش را آویزان کرد:

_آذرخش...من از تو خونه موندن متنفرم. میرم سرکار....ولی یه کار سبک پیدا میکنم این بار.

_نمیشه خانومم...شما باید فقط استراحت کنی.

#کینه‌کش

#پارت645

مشتی به شانه مرد زد:

_اِ اذیت نکن دیگه...میگم خسته میشم تو خونه.

_کلا چند ماهه ها!! بعدش که فارغ شدی...

میان کلامش پرید و اشاره ای به شکمش زد:

_بعدشم که فارغ شدم تا چند سال باید از این توله مراقبت کنم.

لبخندی زد و بینی مهرو را کشید:

_آخ من قربون تو و این توله برم...

لب برچید:

_آذرخش من از روی ناچاری از رستوران استفعا دادم چون کارم فقط به محیط آشپزخونه خلاصه میشد...اما دوست دارم این چند ماه تا قبل زایمان رو دوباره کار کنم.

_سخته برات...اذیت میشی.

_نیست...خونه نشینی سخت تره.

مرد جوان کمی فکر کرد و سپس گفت:

_باشه. یه کار برات سراغ دارم. هم سبکه هم نزدیک خودمی که مراقبت باشم.

_جدی؟! چیه؟؟

_همین جا توی گالری...توی بخش معرفی و فروش یا هر جای دیگه دوست داشتی مشغول به کار شو با حقوق و مزایا.

مهرو سری بالا انداخت:

_نه...نمیخوام جای یه نفر دیگه رو بگیرم.

_تو قرار نیست جای کسی رو بگیری!! تو فقط به عنوان نیروی جدید استخدام میشی.

#کینه‌کش

#پارت646

دخترک، حرف حرفِ خودش بود:

_بیخیال اصلا...نمیخوام برام...

آذرخش خیلی ناگهانی سر پیش برد و لب هایش را بوسید.

خموش شد و نفسش به تنگ آمد.

انگشتانش را روی چانه مهرو بند کرد و آرام آرام بوسه زد.

مهرو بازدمش را رها کرد و دلش لرزید.

ته ریش آذرخش را نوازش کرد و هم پای اش شد.

ضربان قلب هایشان بالا رفت و هوا برای دم و بازدم کم آوردند اما او هیچ رقمه قصد رها کردن عروسکش را نداشت.

دخترک نفس بریده به گردن مرد چنگ انداخت و سرش را عقب کشید.

دم بلندی گرفت:

_وای خفه شدم!!

آذرخش خندان سر پیش برد و این بار بوسه پر صدا و محکمی بر لب هایش نشاند.

مهرو چپ نگاهش کرد و ریتم تنفسش را کنترل کرد.

چقدر دلش هوایِ این عروسک خواستنی شده بود اما به خاطر باردار بودنش نمی توانست ریسک کند.

باید اول از همه نظر مطمئن میشد و با پزشک مشورت می کرد.

دست آزادش را زیر سرش بر پشتی مبل گذاشت و خمار پچ زد:

_از فردا شما اینجا استخدامی خانم کلباسی.

_آذرخش...

_هیس!! همین که گفتم. هیچگونه اعتراضی هم وارد نیست.

#کینه‌کش

#پارت647

مهرو چشم در کاسه چرخاند.

حریفش نمیشد!!

پس ناچارا سکوت کرد و راضی شد.

ناهار را در گالری خوردند و مهرو طبق عادت این روزها به انواع و اقسام بوها و غذاها حساسیت پیدا کرده بود.

آذرخش بخش های مختلف گالری را به او نشان داد و وظایفش را برایش شرح داد.

عصر بود که دخترک خسته و بی جان تقاضای برگشتن به خانه را داشت.

درون خودرو نشسته بودند و هوای این روزها رو به گرم شدن می رفت.

شیشه را کمی پایین داد و به خیابان چشم دوخت.

آذرخش انگشتان ظریف مهرو را درون چنگش گرفت و لب زد:

_خسته شدی؟!

_هوم...خوابم میاد.

نفسش را فوت کرد و دست او را نوازش کرد:

_الان میرسیم خونه.

حیف که برنامه هایش خراب شدند...

امشب کلی سورپرایز برای دخترک داشت اما وقتی کسل بودن و خستگی اش را دید، بیخیال شد.

دوست نداشت همسرش اذیت شود.

استراحت کردن و راحت بودن مهرو، واجب تر از هر برنامه و قراری بود...

#کینه‌کش

#پارت648

چند وقتی گذشت و مهرو حال روحی و جسمی اش به لطف روانشناس و پزشک زنان و زایمان، خوب و مساعد شده بود.

او بیش از پیش هوای عروسکش را داشت و دخترک نیز خوشحال و دلگرم بود از حمایت های مرد اش.

دستی به لباس فرمش کشید و سوی آذرخش که آن طرف گالری بود، گام برداشت.

آذرخش خیلی جدی و پر صلابت مشغول حرف زدن با کارمندش بود.

مهرو نگاهی به گره ابروان مرد انداخت و دلش قنج رفت.

این اخم و این غرور که خود نیز در اوایل ازدواج کم از آن بی نصیب نماند، اکنون فقط برای دیگران بود...نه برای مهرو!!

نزدیک که شد، آهسته و با ناز گفت:

_آقای ملک زاده!؟

سر چرخاند و با لذت همسرش را برانداز کرد:

_بله خانم کلباسی مشکلی پیش اومده؟؟

_خیر...از کارگاه تماس گرفتن ظاهراً متوجه نشدید...آقای دوستی منتظر تماس تون هستن.

مرد جوان سری تکان داد:

_ممنون که اطلاع دادین.

مهرو نگاهی به کارمندی که کنار همسرش ایستاده بود انداخت و وقتی حواس پرتی او را دید، چشمک ریزی زد و خندان دور شد.

آذرخش دستی دور لب هایش کشید و با دم بلندی خنده اش را فرو خورد.

#کینه‌کش

#پارت649

پس از اتمام کار، به اتاقش رفت و روی صندلی لم داد.

این روزها تمام فکر و ذکرش شده بود "مهرو و جنین درون بطنش".

فکر به اینکه تا چند ماه دیگر صاحب فرزند می شود، بیش از حد انگیزه بخش زندگی اش بود.

مامان شهربانو، افسون، صنم و بقیه نیز تا حدودی خبر بارداری مهرو را شنیده بودند و صد البته خوشحال بودند.

پلک هایش را بست و صدای در اتاق را که شنید، لب زد:

_بیا داخل.

می دانست مهروست...

دخترک شاد تر و سر زنده تر شده بود.

هنوز هم غم بزرگی بر دلش سنگینی می کرد اما به لطف مشاوره ها و راهکار های روانشناس، توانست کمی با خود کنار بیاید.

پشت سر آذرخش ایستاد و انگشتانش را به قصد ماساژ دادن، بر شانه های مرد فشرد:

_خسته نباشی.

لذت برد و بم پچ زد:

_درمونده نباشی عزیزدلم.

مهرو همچنان ماساژ می داد:

_مامانم امروز زنگ زد...گفت که بریم یکم بازار گردی...منم گفتم اول به شوهرم خبر بدم، بعد بهت میگم.

آذرخش از لفظ شوهرم غرق شادی شد اما در واکنش به جملات اولین او، زیر لب نچی گفت.

#کینه‌کش

#پارت650

قحطیِ وقت آمده بود که امروز باید به بازار می رفتند؟!

درست در روزی که قرار بود مهرو را مجدداً سورپرایز کند؟!

ابروانش به هم نزدیک شدند:

_امروز نه.

_اِ آذرخش؟! چرا نه؟؟

_یه روز دیگه برو...امروز کار داریم.

_من کاری ندارم که...اذیت نکن توروخدا....نکنه هنوز دلت با مامانم صاف نشده؟؟

آذرخش سرش را به عقب برد:

_چه ربطی داره؟؟

دخترک لب برچید:

_خب پس چی؟؟ بذار برم...

دستش را در هوا تکان داد:

_خیلی خوب برو.

مهرو ذوق زده سرش را پایین آورد.

دو گونه‌ی آذرخش را با دستانش کشید و بوسه‌ی محکم و پر صدایی به پیشانی اش زد.

صدای شاد و جیغ گونه اش در گوش مرد پیچید:

_مرسی قربونت برم.

آذرخش در ابتدا از فشار ناخن های دخترک در صورتش آخی گفت اما کمی بعد دلش گرم شد و لبخند بر لب آورد.

این جزء اولین ابراز علاقه های مهرو بودند.

ابراز عشق هایی که چاشنی اش بوسه های پر حرص اما لذیذ و دلچسب بودند.

#کینه‌کش

#پارت651

مهرو مقابل آینه قدی درون اتاق آذرخش ایستاد و موهایش را از زیر شال مرتب کرد.

آذرخش سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاه شیفته ای به او انداخت.

گیسوان بلند دخترک از زیر شال بیرون زده و دلِ مرد پر میزد برای لمس و نوازش شان...

هنوز نرفته، دلتنگ عروسکش شده بود.

چه خوب که او را در گالری استخدام کرد تا هر دقیقه مقابل چشمانش باشد...

چه خوب که بلاخره رنگ آرامش را دید و مزه‌ی عشق را تجربه کرد...

یک جایی خوانده بودم،

"اگر در یک رابطه، مرد عاشق‌تر باشد، آن رابطه هیچگاه تمام نخواهد شد..."

نمی دانم چقدر این جمله درست است اما...

آذرخش سر تا پای دخترک را با نگاه پر خواستنش از نظر گذراند.

بم و مردانه لب باز کرد:

_مواظبِ عروسکِ و جوجهی من باش!!

مهرو سر بلند کرد و از درون آینه به او چشم دوخت.

نفسش رفت و لبخند زیبایی زد.

عروسک و جوجه گفتن هایش همیشه دلنشین بودند...

عروسکِ آذرخش که قطعا مهروست و جوجه اش، جنینِ درون بطنِ عروسک است!!

دلنشین تر از آن، مالکیت گذاشتن بر این دو کلمه بود.

#کینه‌کش
#پارت652

آذرخش از آنهایی نبود که مدام "دوستت دارم" و "عاشقت هستم" بگوید اما عشق خود را به مهرو با راه های مختلفی نشان می داد.

مثلا حین عبور از خیابان، خود سمت حرکت خودرو ها می ایستاد...موقع شام و ناهار اول برای دخترک غذا می کشید...

هوایش را در اکثر اوقات داشت و با جملاتی از قبیل "مراقب خودت باش" ابراز عشق می کرد.

مهرو اما این بار دل به دریا زد...

لازم بود به همسرش بفهماند که علاقه اش یک طرفه نیست و او نیز به دوام این رابطه کشش پیدا کرده است.

چرخید و دو گام جلو آمد.

لب هایش را بر گوشه‌ی لب های مرد گذاشت و پلک هایش را با لذت بست.

آذرخش دم بلندی گرفت و عطر موهای مهرو را به ریه هایش فرستاد.

انگشتانش را بر گردن مرد کشید و مقابل لب هایش پچ زد:

_من و جوجه هم دوستت داریم بابا آذرخش.

به آنچه شنید، باور نداشت...

تکیه اش را از صندلی نگرفت و نگاه پر هیجانش را میان مردمک های مهرو چرخاند.

در دل قربان صدقه‌ی دلبری های همسرش رفت.

اولین ها، همیشه شیرین و خاطره انگیز بوده اند...

#کینه‌کش

#پارت653

دقایقی بعد، مهرو از گالری خارج شد و سوی پاساژی که مادرش گفته بود، راهی شد.

افسون پس از دیدن دخترک، او را در آغوش کشید:

_سلام مامان جان...تولدت مبارک دختر قشنگم. حال خودت و کوچولوت چطوره؟!

امروز روز تولدش بود و تنها کسی که به خاطر داشت، مادرش بود!!

از دست آذرخش دلخور نبود و انتظاری نداشت تولد او را به خاطر داشته باشد.

لبخندی زد و شکمش را لمس کرد:

_ما خوبیم مامان بزرگ.

افسون بغض کرده نگاهش کرد و دستش را فشرد:

_آذرخش چطوره؟؟ خوشحاله یا ناراحته از بارداریت؟!

مهرو گام برداشت و دم بلندی گرفت:

_جریانش خیلی مفصله مامان. بعد از شنیدن اون حقایق، من تقریبا توی یه خلسه شدید فرو رفتم. همش دلم تنهایی میخواست...بدعنق و بی اعصاب شدم...مدام به آذرخش گیر میدادم....یکمش به خاطر عوارض بارداریمم بود البته. اما اون فقط صبوری و سکوت می کرد.

_آذرخش واکنشش چی بود بعد اون اتفاقات؟!

_می گفت براش مهم نیست گذشته مون...گفت بیا از نو بسازیم...زندگی مون رو خراب نکنیم اما من لجبازی می کردم....خیلی اذیتش کردم مامان. قربون صبر و طاقتش که منو تحمل می کرد.

#کینه‌کش

#پارت654

افسون لبخند تلخی زد:

_سهراب دیگه سمتتون نیومد؟؟

_اون اوایل خیلی پیگیر رود اما آذرخش حسابی از خجالتش در اومد...منم گفتم به گوشش برسونه که پدر نمیخوام.

_جریان بارداریت رو چطور آذرخش متوجه شد؟؟ یادمه تلفنی گفتی که میخوای از خونش بری و تنها باشی...انگار خونه هم اجاره کرده بودی.

مهرو که اکنون به یاد خانه اجاره ای و حقیقتی که همین روزها متوجه شده بود افتاد، لب باز کرد:

_چند روز پیش آذرخش اعتراف کرد اون خونه اجاره ایم رو خودش برام گرفته...اول از دستش عصبی شدم اما بعدش فهمیدم که اینا همه نشونه حمایتشه....بگذریم. شبی که خواستم فرداش خونه آذرخش رو ترک کنم، کلی ناراحت شد و ازم خواست بمونم...می گفت وجودم براش مهمه و من‌و فارغ از گذشته‌ی سیاهم میخواد....حتی...حتی دیدم که اشک ریخت.

_جدی میگی؟!

_آره...آذرخش مغروری که به جز برای مرگ آرش گریه کردنش رو ندیده بودم، اون شب قطره اشکش صورتم رو شُست.

افسون نگاهی به نیمرخ دخترش انداخت و متعجب شد:

_واقعا گفت که گذشتت براش مهم نیست؟!

_آره...ام من خیلی دلش‌و شکوندم مامان.

#کینه‌کش

#پارت655

افسون بدون تردید لب زد:

_مهرو اون عاشقته. میگن اگه یه زن به خاطر یه مرد گریه کنه، یعنی واقعا دوستش داره. اما اگه یه مرد به خاطر یه

زن گریه کنه، یعنی اگه صد سال هم بگذره، هیچ مردی به اندازه اون مرد نمیتونه اون زن رو دوست داشته باشه.

مهرو قلبش لرزید و حس دلنشینی در وجودش سرازیر شد.

سری تکان داد:

_اون شب خیلی پشیمون شدم و تصمیم گرفتم بمونم. فردا صبحش ناگهانی فهمیدم باردارم و پاک یادم رفت پریودیم چند وقت عقب افتاده. شب که آذرخش اومد، شوکه شد از دیدنم....یکم دعوا کردیم و باور نمی کرد حرفای من‌و...وقتی شنید باردارم و به خاطر وجود خودش، نه صرفاً به خاطر بچه موندم، دلش نرم شد و آروم گرفت.

وارد مغازه سیسمونی فروشی شدند و دل دخترک قنج رفت از دیدن آن همه زیبایی.

افسون نفسی گرفت:

_نگفتی....خوشحاله از بارداریت یا نه؟!

_خوشحال واسه یه لحظشه مامان....انقدر ذوق داره...انقدر مراقب‌مونه.

دستش را سوی کفش های کوچک و بچگانه برد.

#کینه‌کش

#پارت656

مادرش سوالی که مدت ها در سرش بود را بر زبان جاری ساخت:

_مهرو....توئم....توئم آذرخش رو دوست داری؟! یا اجباراً موندی پیشش؟؟

دوستش داشت؟!

آری...

مهرو این سوال را مدت ها پیش از خود پرسید و به جواب قطعی رسید.

آذرخش...تنها پدر بچه اش نبود...نیمه‌ی جانش بود.

دخترک شرم زده شد و سر پایین انداخت:

_آذرخش خیلی نسبت به اوایلش تغییر کرده. مهربونیاش...حمایتاش...حتی گاهی بد اخلاقیا و مغرور بازیاش...همه عیب و نقصاش رو در کنار خوبیاش دیدم و پذیرفتمش. حس الانم، حس تازه و جدیدیه...نمیدونم عشقه یا دوست داشتن...اما هر چی که هست باعث شد آذرخش توی قلبم جاگیر بشه...حاضرم خار به چشم خودم بره اما به پای اون نره. دوماد مغرور و جذابت بدجور دل منو برده مامان.

قطره اشک افسون پایین چکید:

_خوشحالم برات...سختی زیاد کشیدی اما تو لایق این زندگی و این خوشبختی هستی...آذرخش شاید اذیتت کرد اما اونم داغ دیده بود...مهم الانه که باهم حال دلتون خوبه. مراقب زندگیت باش...نذار کسی سوسه بیاد....نذار کسی خراب کنه آشیونه ات رو. بارها گفتم، بازم میگم...آذرخش اگه یک درصد به پدرش کشیده باشه، یه مرد واقعیه.

#کینه‌کش

#پارت657

مهرو با یادآوری آذرخش و تمام لحظات ناب‌شان، ضربان قلبش بالا رفت.

افسون هدیه تولد مهرو را به او داد و دخترک نیز یک جفت کفش کوچک برای چند ماه اول تولد نوزادش خرید.

غروب آفتاب بود که تاکسی گرفت و به خانه برگشت.

از روشن بودن چراغ ها، احتمال میداد آذرخش باشد.

در را گشود و کیسه های درون دستش را جا به جا کرد اما ناگهان با دیدن صحنه مقابلش شوکه ماند.

کیسه ها از دستش افتادند و نفس بلندی گرفت.

پلک زد و باور نکردنی بود!!

پذیراییِ خانه به طرز زیبایی با گل و شمع تزئین شده بود.

آذرخش با لبخند ریزی، تنها مقابلش ایستاده بود.

دستانش را باز کرد و مهرو را بین آغوشش جای داد.

شال را از سرش کشید و بوسه‌ی پر عشقی بر گونه اش زد:
_تولدت مبارک مهروِی من.

بی هوا قطرات اشک از چشمانش افتادند و بغضش رو به انفجار بود.

دستانش را دور گردن مرد انداخت:
_آذرخش...تو...تو یادت بود؟؟

_مگه میشه زاد روز تو رو یادم نباشه؟!

#کینه‌کش

#پارت658

با ذوق دستی به صورتش کشید و اطراف را نگریست.

صادقانه گفت:

_چقدر قشنگ شده اینجا!!

اشک هایش بند نمی آمدند.

اولین بار نبود که برایش تولد می گرفتند اما به جرئت می توانست بگوید زیباترین تولد عمرش بود.

آذرخش اخم ریزی کرد و انگشتانش را بر صورت دخترک کشید:

_اِاِاِ گریه نداریما!! امشب شب عشق و حاله....هم جشن تولدته، هم جشن اومدن این جوجه به زندگی مون.

میان گریه خندید و مرد دستش را گرفت تا پشت میز ببرد.

شمع های ۲۲ سالگی اش را روشن کرد و گفت:
_آرزو کن.

مهرو پلک بست و آرزوهایش را یک به یک در گوش خدا گفت...

شمع های روی کیک را فوت کرد و کمی بعد آذرخش باکسی را باز کرد.

انگشتر زیبا و چشم نوازی درون باکس بود.

دست چپ مهرو را گرفت و انگشتر را در انگشت حلقه اش جای گیر کرد.

با لذت بوسه ای بر دست دخترک نشاند:

_این انگشتر باید زودتر از اینا مهمون انگشتت میشد. یکم دیر جنبیدم اما تو ببخش. مبارکت باشه.

کم مانده بود مهرو از هیجان و ذوق، پس بیوفتد.

#کینه‌کش

#پارت659

دستانش را دور کمر آذرخش چفت کرد و روی پنجه هایش بلند شد.

گلوی مرد را بوسید و بغض دار گفت:

_میدونی قلب من بی جنبه ست و این کارا رو میکنی؟! ممنونم ازت...به خاطر همه چی...کلی خوشحالم کردی و سورپرایز شدم. تو خیلی خوبی مردِ من...امیدوارم بتونم جبران ک...

آذرخش تمام مدت نگاهش را میان لب ها و چشمان او می دواند.

جمله اش تمام نشده بود که لب بر لب های دخترک گذاشت و با عطش بوسه زد.

جبران می خواست چه کار!؟

همین که مهرو در کنارش بود، کلی برایش ارزش داشت...

دخترک انگشتانش را میان ریش های آذرخش به بازی درآورد و بوسه هایش را بی جواب نگذاشت.

با یک دستش کمر دخترک گرفت و با دست دیگرش موهای بلند مهرو را با ملایمت چنگ زد و او را به خود فشرد.

گور پدر مشروب و هر ماده اعتیاد آور دیگری...

اکنون، مخدر جدید و پر کشش اش "مهرو" بود.

کام می گرفت و سیر نمی شد...

می چشید و حریص تر می شد...

علاوه بر آن، هر روز اعتیادش به این دلبر بی دین و ایمان بیشتر میشد.

#کینه‌کش

#پارت660

زیباترین اعتیاد عمرش را تجربه می کرد.

اعتیادی که قسم خورد هیچگاه ترکش نکند و تمام و کمال خود را به دست خماری و نئشگی هایش بسپارد!!

عشق...این سه حرفِ بی پدر مسبب رخ دادن تمام این لحظات بود!!

آذرخش کفش های نوزادی که مهرو خریده بود را مقابل صورتش بالا آورد.

این کفش های اسپرت کوچکِ سفید رنگ، فوق العاده دلبر بودند.

لبخند پر رنگی زد و قلبش بی تابانه به سینه کوبید.

کنار مهرو که به تاج تخت تکیه زده بود، نشست.

دستش را از زیر لباس خواب نازک، بر روی شکم دخترک سُر داد:

_کِی باید بریم واسه تعیین جنسیتِ این پدر سوخته؟؟

_یک ماه دیگه....آذرخش؟!

نگاهش را از شکم صاف دخترک گرفت و به چشمانش داد.

خمار و بم پچ زد:

_جانم.

لبش را با زبان تر کرد و با لبخند ریز و محجوبی گفت:

_تو دوست داری بچه‌مون پسر باشه یا دختر؟!

مرد جوان تنش را بالاتر کشید و شکم مهرو را نوازش کرد.

لبخند موذیانه ای بر لبش نشست و پاسخ داد:

_از نظر من که مهم نیست بچه چی باشه. همین که سالم باشه...شبیه تو باشه...دختر باشه...برام کافیه.

مهرو قهقهه بلندی سر داد:

_عجب!!

#کینه‌کش

#پارت661

مردمک های تیره‌ی مرد بر لبخند زیبای دخترک می رقصیدند.

لعنت به این چشمان گیرا و دلفریب...

دم بلندی گرفت و سرش را میان گودی گلوی دخترک برد:

_تو فقط بخند...مَهِ شُوگارُم.

مهرو سوالی که مدت ها در ذهنش بود را پرسید:

_این اصطلاح یعنی چی؟؟ بارها تکرارش کردی بدون اینکه معنیش رو بگی.

آذرخش صادقانه پاسخ داد:

_مَهِ شُوگارُم....یعنی "ماهِ شب های طولانی و تار ام" . در واقع منظورم خود توپی مهرو...تو که توی بدترین شرایطم اومدی تا مثل ماه توی شبای ظلمات و تاریک من بدرخشی و حیات منو زیبا و پر نور کنی. حالا متوجه شدی؟!

کیلو کیلو قند در دلش آب کردند:

_آره.

آذرخش سر خم کرد و دل داد به رایحه‌ی بی نظر تن همسرش...

بوسه‌ی مرطوبی بر پوستش کاشت:

_پزشک زنان و زایمانت گفت خلوت کردن ما، واسه جوجه مشکلی پیش نمیاره. درسته!؟

مهرو موهای مرد را میان چنگش نوازش کرد و به قصد حرص دادنش لب باز کرد:

_نخیر...اتفاقا گفت که تا دو ماه بعد از زایمان هر گونه نزد*یکی ممنوعه.

_برو خودتو سیاه کن بچه!! خودم شنیدم.

#کینه‌کش

#پارت662

خنده اش را خورد:

_حالا فرضا که ممنوع نباشه....الان حس و حالش رو ندارم.

آذرخش پاهای دخترک را با احتیاط کشید و بر تخت خواباند.

بر تنش خیمه افکند و با پشت دستش گونه مهرو را نوازش کرد:

_خودم سر حالت میارم...از اون گذشته...مگه تو میتونی به من نه بگی؟!

لب هایش کش آمدند و نچی گفت.

آذرخش خوشحال و پیروزمندانه، ران دخترک را چنگ زد و لب هایش را بی امان به بازی گرفت....

.....

امروز، یکمین سالگرد فوت آرش بود و تقریبا دو ماهی از آن شب تولد به یاد ماندنی مهرو می گذشت.

جنسیت جنین، مطابق میل آذرخش "دختر" بود!!

مهرو روز به روز بیشتر دلبسته‌ی آذرخش، دخترشان و این زندگی میشد.

دیروز بود که مامان شهربانو، عمه شهلا و سایر بستگان آذرخش از شهرستان آمدند.

بابک نیامد و افسون تنها در مجلس ختم حاضر شد.

کرشمه نیز به تازگی زایمان کرده بود و برخلاف نظر جانا که اعتقاد داشت، بچه‌ی کرشمه دختر است، او و فرهام صاحب یک پسر شدند.

کرشمه، نام "آزاد" را برای پسرش انتخاب کرد.

#کینه‌کش

#پارت663

مهرو مانتو بارداری اش را پوشید و شال تیره ای بر سر انداخت.

دستی به شکم برآمده اش کشید و لب زد:

_امروز دختر خوبی باش و مامانی رو اذیت نکن...باشه فدات شم؟!

اکنون ماه پنجم بارداری اش را طی می کرد.

خانه شلوغ و پر رفت و آمد بود.

آهسته و با احتیاط از پله ها پایین آمد تا همراه سایرین، به سر خاک آرش بروند.

دلش تنگ رفیقش بود...

مهرو و آذرخش، زندگی اکنون شان...آرامش‌شان...همه و همه را مدیون آرش بودند.

مامان شهربانو و صنم آهسته گریه می کردند و عمه شهلا چپ نگاهِ صنم می کرد.

شاید عجیب به نظر می رسید اما اولین بار بود که صنم برای آرش اشک می ریخت...

مهرو دستی به چشمان نم دارش کشید و نگاهش به آذرخش افتاد که مغموم و گرفته به قبر آرش زل زده بود.

حوالی غروب آفتاب، همه قصد برگشتن به خانه را داشتند.

آذرخش سوییچ را سوی همسرش گرفت و گفت:

_برو توی ماشین...منم الان میام.

سری تکان داد و راهی شد....احتمالا می خواست با برادر مرحومش خلوت کند.

مرد جوان روی دو زانو نشست و دستی به قبر آرش کشید.

#کینه‌کش

#پارت664

به دور دست خیره شد و گرفته لب باز کرد:

_ممنونم ازت...به خاطر مهرو...به خاطر زندگی الانم و آرامشی که دارم...ممنونم ازت داداش...من همه‌ی اینا رو مدیونم توئم.

قطره اشکی از پلکش آویزان شد و آه جانسوزی سینه اش را ترک کرد.

آرش زود پر کشید و با رفتنش قلوب همه را به درد آورد.

سر پایین انداخت و لب گزید:

_خیلی دلم تنگته اما چه سود که دیگه نمیتونم ببینمت...دیدار به قیامت.

ایستاد و نگاه آخر را روانه ی سنگ قبری کرد که عزیزترین فرد زندگی اش زیر آن خانه گزیده بود.

در این فاصله، صنم سوی مهرو گام برداشت و دستش را گرفت:

_حال عروس و نوه گلم چطوره؟!

_خوبیم...خداروشکر.

_ببخش نمیتونم زیاد بهتون سر بزنم. سهراب جدیدا خیلی بهونه گیر شده...پدرمو درآورده با سخت گیریاش.

مهرو سری تکان داد و میدانست سهراب چیزی از آن ماجراها به صنم نگفته است.

مطمئن بود که صنم نمی داند، سهراب پدر واقعی اوست.

لبخندی زد:

_اشکال نداره صنم جون...من راضی نیستم شما اذیت بشین.

_ممنون از درکت.

#کینه‌کش

#پارت665

پس از پایان مراسم ختم، چند نفر از بزرگان فامیل با آذرخش تنها ماندند.

اسفندیار خان رو به آذرخش گفت:

_عمو زاده، امشب که سالگرد آرش رو دادیم، میخوایم ازت رخصت بگیریم واسه برگزاری جشن عروسی پسر فرهاد خدابیامرز.

آذرخش نفسی گرفت:

_انشالله که مبارک باشه.

_شما و خانومت هم دعوتین...اگر منت بزاری و بیای، همه خوشحال میشیم....فرزاد عمو زاده‌ی ماست...بچه یتیمه.

_اگه باهام جور بشه حتما میام.

حشمت خان سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

_اینم اضافه کنیم که ما به احترام آرش خدابیامرز تصمیم گرفتیم تیراندازی توی مراسم ها رو محدود کنیم یا کلا تیراندازی نکنیم.

مرد جوان سری تکان داد:

_کار خوبی می کنید.

خسته بود و بی حوصله...

برای همین خلاصه وار پاسخ می داد.

چند روزی میشد که درگیر مراسم ختم بود تا به بهترین شکل ممکن برگزار شود.

و اکنون دلش یک استراحت طولانی می خواست.

اگر وجود مهرو نیز چاشنی بخش این استراحت میشد که نور علی نور بود...

#کینه‌کش

#پارت666

آخرشب، اکثر اقوام به شهرستان برگشتند و تنها مامان شهربانو و عمه شهلا در خانه آذرخش ماندند.

آذرخش، پسر کرشمه را در آغوش گرفت و بوسه‌ی نرمی به پیشانی نوزاد زد.

تا چند ماه دیگر، جگر گوشه‌ی خود را در آغوش می کشید...

آهسته، نوزاد که غرق خواب بود را در کریر گذاشت و رو به فرهام گفت:

_قدمش پر خیر و برکت باشه براتون.

_ممنون داداش...انشالله کوچولوی شمام سلامت به دنیا بیاد.

آذرخش لبخندی زد و دست در جیب کتش فرو برد.

هدیه چشم روشنی به دنیا آمدن آزاد که سکه طلا بود را درآورد و کنارش درون کریر گذاشت:

_ناقابله...از طرف من و خانومم.

کرشمه نگاه قدردانش را به او دوخت:

_ممنون داداش زحمت کشیدی.

فرهام نیز تشکر کرد و کرشمه این بار رو به مهرو گفت:

_گفتی ماه چندمته عزیزم؟؟

_پنجم.

_خب خوبه پس. تا چند ماه دیگه که دخترمون به دنیا بیاد، پسر منم از تنهایی درمیاد و یه دوست خوب گیرش میوفته.

مهرو لبخندی زد و به آذرخش که جواب کرشمه را میداد، چشم دوخت.

_مگه من بچه آوردم که پسر تو رو از تنهایی دربیاره؟!

#کینه‌کش

#پارت667

کرشمه ابروانش را بالا داد و با لحن بامزه ای گفت:

_آره داداش کجای کاری؟! دختر تو آخرش عروس خودمه....من از همین الان واسه آینده این دوتا بچه برنامه ریزی کردم.

فرهام و مهرو خندیدند و آذرخش با لحن به ظاهر جدی اش پاسخ داد:

_بیخود....الکی صابون به دلت نزن. من دخترمو دست هیچکس نمیدم. تا آخر عمرم باید ور دل خودم باشه.

کرشمه ایشی گفت و نوزادش را بغل زد.

فرهام و کرشمه که رفتند، مامان شهربان و عمه شهلا به قصد خوابیدن وارد اتاق مهمان شدند.

مهرو لباس هایش را با یکی از تیشرت های گشاد آذرخش تعویض کرد و آهسته روی تخت نشست.

به پهلو چرخید و نگاهی به نیمرخ مرد جوان که با بالاتنه برهنه طاق باز دراز کشیده بود، انداخت.

_خیلی خسته شدی.

_آره...

انگشتانش را میان موهای آذرخش فرو برد و نوازش کرد.

پلکی زد و به پهلو چرخید.

صورت هایشان مقابل یکدیگر بودند و هر دو هرم بازدم هایشان را حس می کردند.

مهرو یک دستش را دور گردن مرد انداخت و با دست دیگر موهای او را نوازش گونه مرتب می کرد.

#کینه‌کش

#پارت668

پلک هایش را بر هم فشرد و عطر تن همسرش را به ریه هایش فرستاد.

اندام مهرو را پیشتر کشاند و تنها مانع بین شان، شکم کوچک مهرو و جنین درونش بود.

بوسه ای بر چشمان خسته و بسته‌ی مرد زد:

_بخواب عشقِ من...چند روزه درست درمون استراحت نکردی.

آذرخش دست آزادش را بر شکم تقریبا برآمده دخترک گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی او تکیه داد.

دقایقی بعد، غرق خواب شد و از دنیای اطراف غافل...

دو روز بعد، عموی فرزاد با آذرخش تماس گرفت و او را به همراه مهرو برای جشن عروسی فرزاد دعوت کردند.

آذرخش قول نداد ولی تصمیم گرفت با مهرو مشورت کند.

به آشپزخانه رفت و همسرش را کنار اجاق گاز دید.

ویارهایش کمتر شده بودند و دیگر به غذاها حساسیت زیادی نداشت.

دستانش را اطراف شکم مهرو پیچاند و سر میان گردن و شانه اش فشرد.

پوست گردن دخترک را بین لبهایش کشید و آرام مک زد.

مهرو با یک دست، ملاقه را در غذا چرخاند و با ناخن های دست دیگرش، آهسته گردن مرد را گرفت:

_نکن جاش میمونه.

به جای رها کردن، جری تر شد.

#کینه‌کش

#پارت669

حلقه دستانش را تنگ کرد و این بار همان نقطه از گردن مهرو را تقریبا محکم گاز گرفت.

صدای جیغ خفه دخترک بلند شد و موهای مرد را چنگ زد:

_آخ...گاز نگیر وحشی.

_دلم میخواد...مشکلی داری؟؟

چپ نگاهش کرد:

_پررو!!

آذرخش لبخند کجی زد و انگشت شستش را بر شکم او کشید:

_حال جوجه چطوره؟!

_فعلا که تازه داره یاد میگیره لگد بندازه....از این به بعد دهنم سرویسه....خودم میدونم.

_نگران نباش...دخترِ من آرومه.

مهرو با شنیدن "دختر من" از زبان آذرخش، لبخندی زد و دلش ضعف رفت.

ابرویی بالا پراند و به گردنش که جای دندان های مرد بر آن خودنمایی می کرد، اشاره زد و طعنه وار گفت:

_اگه به باباش بکشه که خیلی آرومه!!

آذرخش به طور نمایشی اخم کرد اما لب هایش می خندیدند.

گوشه‌ی لباسِ سرهمیِ کوتاه و باز همسرش را کشید:

_لامصب نیم وجب لباس پوشیدی و تمام تنت رو ریختی بیرون، بعد انتظار داری دندونای من تیز نشن؟!

_عجب!! یعنی من توی خونه خودمم نمیتونم راحت باشم؟!

#کینه‌کش

#پارت670

ناخنکی به غذا زد و سری به تایید تکان داد:

_میتونی....اما باید آمادگی گاز گرفتگی و کبود شدن های بعدشم داشته باشی. راستی یه مسئله مهم!!

مهرو شعله را کم کرد و سمتش چرخید:

_چی؟؟

_آخر هفته عروسیِ یکی از اقوامه و ما هم دعوتیم شهرستان. برای من که رفتن و نرفتن فرقی نداره و مهم راحتیه توئه.

دخترک شانه ای بالا پراند:

_نمیدونم...واسه منم فرقی نداره.

اخم ریزی میان ابروانش نشست:

_یه کلام....بریم یا نه!؟

_بریم.

آذرخش در صورتش دقیق شد:

_مطمئنی اذیت نمیشی؟!

مهرو دستانش را دور گردن مرد پیچاند و با دلبری لب هایش را کوتاه بوسید:

_تو هوای ما رو داری...نمیذاری اذیت بشیم.

لبخند کجی زد و موهای دخترک را پشت گوشش راند:

_اینقدر زبون نریز آتیش پاره...داری به ضرر خودت کار میکنی ها!!

مهرو منظورش را گرفت و مشتی به سینه اش زد:

_هم پررویی هم بی حیا!!

آذرخش لبخند زنان از آشپزخانه بیرون زد:

_امشب چمدونا رو می بندیم که فردا راهی شهرستان بشیم.

#کینه‌کش

#پارت671

عصر روز بعد، آذرخش مشغول بیرون کشیدن چمدان هایشان از خودرو بود و مهرو، با مامان شهربانو حرف می زد.

عمه شهلا که طبق معمول با دخترک خوش نداشت، در اتاقش به سر میبرد.

مامان شهربانو رو به آذرخش گفت:

_مادرجان چرا کرشمه و شوهرش نیومدن؟؟

_کرشمه گفت بچم کوچیکه اذیت میشه.

پیرزن سری تکان داد و حینی که دست مهرو را سوی خانه می کشید، آذرخش را خطاب کرد:

_مهمونی امشب یادت نره.

آذرخش سر بلند کرد:

_مهمونی؟!

_بزرگای فامیل یه جلسه مردونه گرفتن واسه برگزاری عروسی این بچه یتیم. تو رو هم دعوت کردن.

_صحیح...اسفندیار خان بهم گفت. اگه شد میرم.

مهرو متکای پشت سرش را تنظیم کرد و آرام تکیه زد.

دستی به شکم کوچکش که روز به روز بالاتر می آمد، کشید:

_ببین توئه نیم وجبی چطور پدر منو درآوردی که دو دقیقه نمیتونم سر پا وایسم!!

جعبه شیرینی که آذرخش برایش خریده بود را پیش کشید و نگاه دزدکانه ای به در بسته اتاق انداخت.

مرد جوان در این مدت تا حد توان ویارانه هایش را برایش تهیه می نمود اما به شدت او را از خوردن شیرینجات بیش از حد منع می کرد.

می ترسید سلامتی مهرو به خطر بیوفتد.

#کینه‌کش

#پارت672

شیرینی را در دهانش چپاند و با لذت پلک بست.

مزه خوشش زیر زبانش رفت...

شکمش را نوازش کرد و سوء استفاده گرانه رو به آن پچ زد:

_جونم مامانی؟؟ بازم میخوای؟!

شیرینی دیگری برداشت و خطاب به جنینش گفت:

_این یکی رو هم فقط به خاطر تو که دوست داشتی می خورم وگرنه من که به بابات قول دادم زیاد از اینا نخورم.

شیرینی را در دهانش گذاشت که ناگهان در اتاق باز شد و آذرخش در چارچوب نمایان.

چشمان دخترک گرد شدند و شیرینی در دهانش ماند.

جعبه را قایم می کرد یا دستان خامه ای اش!؟

اصلا آنها به کنار....دهان پُر اش را چه می کرد!؟

آذرخش ابروانش را به هم گره داد و به چارچوب در تکیه زد.

دستانش را بر سینه قفل کرد و به او چشم دوخت.

مهرو به سختی شیرینی را به همراه خنده اش فرو خورد.

نگاه خندانش را به مرد دوخت:

_ببخشید...تقصیر من نبود به خدا...دخترت دلش شیرینی خواست.

آذرخش کفری شده بود و سعی داشت توجهی به لبخند های ریز دخترک نکند:

_هر بار همین‌و بگو!! حرفای من و پزشکت به شَست پاتم نیستن نه!؟

#کینه‌کش

#پارت673

مهرو شانه ای بالا انداخت و زبان بر لب های خامه خورده اش کشید:

_خب هوس کردم دیگه.

در را بست و اخم آلود گفت:

_عزیز من چند بار باید بگم شیرینی خوردن بیش از حد توی بارداری برات ضرر داره؟! نوش جونت ولی توی این چند ساعت، یه جعبه رو تموم ک...

سر چرخاند و حرفش را خورد.

مهرو موذیانه سر پایین انداخته بود و مشغول ناخنک زدن به شیرینی خامه ایِ در جعبه بود.

از طرفی خنده اش گرفت و از سوی دیگر حرصش در آمد.

پلک بست و غرید:

_مهرو!!

دخترک هول شده جعبه را به عقب هل داد:

_باشه نمی خورم داد نزن!!

با حالت قهر رو گرفت.

آذرخش جعبه را برداشت و روی دو زانو مقابلش نشست.

ضربه ای به نوک بینی اش زد و با اخم های تصنعی نگاهش کرد.

دلواپسی صدای مرد به راحتی قابل تشخیص بود:

_من واسه خودت میگم کم بخور....توی بارداری قندت بره بالا بیچاره میشی ها!!

#کینه‌کش

#پارت674

دخترک لب هایش را جمع کرد و مظلومانه پچ زد:

_هیچی نمیشه به خدا....نمیدونی چقد دلم هوس می کنه آخه. تو دوست داری من ویارونه هام رو نخورم و با*سن بچت کبود شه؟!

آذرخش قهقهه ای سر داد و ایستاد:

_این چیزا که میگن اگه زن باردار ویارونه اش نخوره، لکه روی بدن نوزاد پدید میاد، خرافاته و من اصلا اعتقادی بهشون ندارم. بعدشم من که نمیگم نخور....بخور نوش جونت اما به اندازه. زیاد از حد برای خودت ضرر داره قلبم.

مهرو شال از سر برداشت و موبایلش را باز کرد.

سه تماس بی پاسخ از طرف یک شماره ناشناس داشت.

اهمیتی نداد و مشغول تعویض لباس هایش شد.

آذرخش پس از استراحت کوتاهی آماده شد تا به مهمانی بزرگان اقوام برود.

مامان شهربانو نیز همراه مهرو شام را آماده می کردند که ناگهان موبایلش زنگ خورد.

چشمش به صفحه افتاد و ابروانش از تعجب به هم نزدیک شدند.

باز همان شماره ناشناس بود....

وارد اتاق میهمان شد و پاسخ داد:

_بله؟!

صدای مرد آشنایی در گوشش پیچید:

_مهرو؟! سلام دخترم.

#کینه‌کش

#پارت675

نفسش رفت و آرواره هایش به هم فشرده شدند.

پس از آن همه جدل، اکنون سهراب چه از جانش می خواست؟!

لب هایش لرزیدند اما خود را کنترل کرد:

_من دختر تو نیستم. واسه چی این همه بهم زنگ زدی؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟؟

_نمیتونم...چون تو پاره تنمی. هر چقدر دلت میخواد انکار کن...ولی خون من توی رگای توئه...من پدرتم.

دستانش مشت شدند و صدایش را پایین آورد تا عربده نزند:

_ازت متنفرم سهراب...نمیخوام صدات‌و بشنوم. بار آخری باشه که بهم زنگ میزنی.

_صبر کن!! باشه...باشه هر چی تو بگی ولی حرفام رو گوش بده.

مهرو گوشه ای نشست و پلک هایش را یه هم فشرد:

_بگو.

سهراب نفسش را فوت کرد:

_ببین دخترم...قبول دارم اولش تو رو نخواستم اما الان میخوام جبران کنم. حاضرم جونم رو برای تو بدم. آذرخش لیاقت تو رو نداره. اونم یه عوضیِ بی شرفه مثل ج...

دخترک میان حرفش پرید و عصبی گفت:

_حرف دهنتو بفهم!! تو حق نداری راجب آذرخش اینطور صحبت کنی...اون شوهر من و پدر بچمه. صفات ذاتی خودتو به بقیه نچسبون سهراب خان!!

شوکه ماند:

_چی گفتی؟؟ پدر بچت!؟ تو....تو بارداری؟!

#کینه‌کش
#پارت676

مهرو لب گزید و چرا گفته بود؟!

پاسخی نداد که صدای سهراب در گوشش پیچید:
_باید ببینمت. هر چه زودتر.

_نمیشه...اگه میشد هم من تمایلی به دیدنت نداشتم.

_دختر تو داری حماقت میکنی!! هنوز نفهمیدی آذرخش میخواد ازت انتقام بگیره!؟ واقعا فکر کردی عاشق چشم و ابروته؟! نه احمق!! اون میخواد تو رو بعد زایمان از خونش بندازه بیرون تا من‌و بچزونه.

مهرو یک کلام از سخنان او را باور نداشت!!

لبخند پیروزمندانه ای زد.

سهراب تحت هیچ شرایطی نمی توانست او را خام کند.

دخترک به عشق و علاقه‌ی آذرخش ایمان داشت و ذره ای شک و شبهه به دلش راه پیدا نکرد.

پر غرور گفت:

_تموم شدن حرفات؟!

_نه.

_از این به بعدش دیگه برام مهم نیست...چون من آذرخش رو دوست دارم...اونم دوستم داره. نه تو نه هیچ کس دیگه ای هم نمیتونه آرامش‌مون رو به هم بریزه.

سهراب نچی کشید:

_خریت نکن دختر. دو روز دیگه به حرف من میرسی ها!! تا دیر نشده، حقت رو از اون زندگی بردار و فرار کن از پیش آذرخش. تو لیاقتت بیشتر از ایناست....میتونی با یه قلم از دارایی های اون حرومزاده تا آخر عمر خوشبخت باشی.

#کینه‌کش

#پارت677

دخترک غرید:

_بس کن!! دیگه داری پات رو از گیلیمت درازتر می کنی. من زندگیم رو دوست دارم و هیچوقت با طناب پوسیده‌ی آدمی مثل تو توی چاه نمیپرم. پات‌و از زندگیم بکش بیرون سهراب هوشمند. همون طور که تا الان دختری به اسم مهرو رو نخواستی، از الان به بعدم پیگیر من و زندگیم نباش.

بلافاصله تماس را قطع کرد و شماره سهراب را به لیست مسدودین افزود.

دو طرف صورتش را با دستانش گرفت و لعنتی به سهراب فرستاد.

خدا را شکر آنقدر روی آذرخش شناخت پیدا کرده بود که او و علاقه اش را باور داشت و هیچکس نمی توانست بر دخترک تاثیر منفی بگذارد.

شام که خورد، به اتاق برگشت تا استراحت کند.

مامان شهربانو، شربت خنکی را با دو لیوان آورد و کنارش گذاشت.

مهرو لبخندی زد:

_دستتون درد نکنه مادربزرگ زحمت کشیدین.

_نوش جونت عزیزم....من میرم بخوابم چیزی لازم داشتی بیدارم کن. آذرخشم کلید برده احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه میاد.

سری تکان داد و پس از نوشیدن شربت، دراز کشید.

#کینه‌کش

#پارت678

ساعت از دوازده شب گذشته بود و خستگی امانش را برید.

تاپ گشادش را بالا داد و شکمش را نوازش کرد:

_من دیگه نمیتونم بیدار بمونم. ما می خوابیم تا بابایی بیاد...باشه دخترم!؟

در بالکن کمی باز بود و هوای خنک به صورتش برخورد می کرد.

سردش شده بود اما آنقدر خوابش می برد که نتوانست بلند شود.

پتو را کامل بالا داد و پلک بست.

ساعتی بعد، آذرخش آهسته و بی صدا وارد خانه شد و پشت سر دخترک دراز کشید.

همسرش غرق خواب بود و دلش نیامد او را بیدار کند.

دستش را از زیر تن او عبور داد و پشت گردنش را آرام بوسید.

برخلاف تصورش، مهرو بیدار شد.

دستش را بر دست آذرخش که روی شکمش بود چفت کرد:

_کی اومدی؟؟

_همین الان.

سرش را عقب تر برد و به سینه مرد تکیه داد:

_سردمه...میشه در بالکن رو ببندی؟؟ فقط پنجره رو بزار باز بمونه.

_باشه.

آذرخش در را بست و دوباره بر جایش برگشت.

#کینه‌کش

#پارت679

مهرو چرخید و آب دهانش را فرو داد.

باید به همسرش می گفت که سهراب با او تماس گرفته است!؟

اگر آذرخش می شنید، قطعا عصبی می شد...

چه می کرد!؟

نمی دانست.

تصمیم گرفت مرد جوان را از تماس سهراب مطلع کند.

وقتی آذرخش در هر تصمیمی و از هر ماجرایی او را باخبر می کرد، روا نبود همسرش را از این دست جریانات بی اطلاع بگذارد.

صداقت را ترجیح داد به پنهان کاری!!

نگاهش را به مرد جوان که کمی دور تر از او به پهلو خوابیده و دستانش بر سینه اش قفل بودند انداخت:

_آذرخش؟؟

پلک هایش را باز نکرد...صدایش خسته و بم بود:

_باز شروع شد!!

_چی شروع شد؟؟ چی میگی؟!

درمانده لب زد:

_نگو که دوباره آخر شبی هوس یه چیز عجیب و غریب کردی!!

لبخندی زد و چند شب پیش را به خاطر آورد.

حوالی اذان صبح بود که ویار توت فرنگی کرد و آذرخش مجبور شد به چند فروشگاه و میوه فروشی شبانه روزی سر بزند تا برای همسرش ویارانه اش را پیدا کند.

#کینه‌کش

#پارت680

با پررویی و خنده پاسخ داد:

_به من چه....تقصیر بچت بود که نصف شبی هوس توت فرنگی کرد. بعدشم می خواستم یه چیز دیگه بگم.

لبخند عمیقی زد:

_فعلا که خوب بهونه ای دستته...حالا چی می خواستی بگی؟؟

_امشب که تو نبودی...سهراب بهم زنگ زد.

در آنی پلک هایش را باز کرد و متعجب شد:

_چی؟! چرا سهراب زنگ زد بهت؟؟ دوباره چه اراجیفی سر هم کرد اون مرتیکه؟!

انگشتانش را بر لب های مرد گذاشت و نگاهی به در باز اتاق انداخت:

_هیس آروم!!

دوست نداشت مامان شهربانو و عمه شهلا چیزی بفهمند.

هیچکس به جز خودشان و سهراب، افسون و بابک از این ماجرا که سهراب پدر واقعیِ مهروست، خبر نداشتند.

آذرخش و مهرو نیز تمایلی نداشتند که بقیه از این ماجراها مطلع شوند.

بگذار همه در خیال خود مهرو را دختر بابک بدانند...

آهسته بلند شد و در اتاق را بست.

پس از چند لحظه، کنار آذرخش که دراز کشیده بود، نشست و دستش را گرفت:

_چرا زود عصبی میشی قربونت برم؟!

_چون نمیخوام سهراب دور و ور زندگی مون باشه...نمیخوام تو رو از دست بدم.

_منم همینطور.

_چی گفت بهت؟؟

#کینه‌کش

#پارت681

مهرو لب هایش را آویزان کرد:

_هیچی...یه مشت حرف صد من یه غاز که آذرخش دوستت نداره، میخواد انتقام بگیره، تو لیاقتت بیشتر از این حرفاست، بیا برات پدری کنم و این چیزا...

نگاه آذرخش پر از خشم و حرص شد.

ابرو به هم پیوند داد و از پشت دندان هایش غرید:

_تو چی گفتی؟!

به جلو خم شد و با دو انگشت، گره ابروان آذرخش را از هم باز کرد:

_گفتم پات رو از زندگیم بکش بیرون سهراب خان کور خوندی من با این حرفات خام نمیشم. بهش گفتم من آذرخش رو دوست دارم...زندگیم و بچمو دوست دارم و جونمم براشون میدم.

گوشه لب مرد کج شد و دستانش را باز کرد.

مهرو آرام بر سینه اش دراز کشید و دستش را حائل شکمش گذاشت:

_میگن هر پدری قهرمان زندگی دخترشه. من توی زندگیم قهرمان نداشتم اما همین که تو رو داشته باشم، بسمه. آذرخش...تو تنها مرد زندگیمی...عشقمی...رفیقمی...همه جا ازم حمایت میکنی و چی بهتر از وجودت توی زندگی من؟!

پلک هایش را با آرامش بست و تره ای از موهای مهرو را به بازی گرفت.

#کینه‌کش

#پارت682

بوسه ای بر سینه‌ی برهنه‌ی مرد کاشت و ادامه داد:

_درسته من توی زندگیم قهرمان نداشتم، اما الان "تو" قهرمان زندگیِ من و دخترمونی...ما به قوی بودنت...به حمایتت...به قلب پاک و مهربونت و از همه مهمتر به داشتنت افتخار می کنیم بابا آذرخش.

خوشحال بود و احساس غرور می کرد.

چه چیزی بهتر از اینکه یک مرد از جانب همسرش اینگونه مورد ستایش قرار بگیرد؟!

شور و شعف خاصی سراسر وجودش را فرا گرفت.

لب هایش را به پیشانی دخترک رساند و بوسه پر مهرش دلِ مهرو را لرزاند:

_اینقدر دلبری نکن لامصب!! دلِ من طاقت نداره یهو دیدی همین جا کار دستت دادم ها!

دستش را بر قلب آذرخش سُر داد.

آرام و خمار خواب پچ زد:

_فدای قلبت.

تن دخترک را میان بازوانش فشرد و "خدانکنه" ای گفت.

پتو را بر شانه هایش بالا کشید و دم بلندی گرفت:

_دیگه تحت هیچ شرایطی جواب سهراب رو نده. نمیخوام آرامش‌مون رو از بین ببره. من قبول دارم پدرته اما...

میان کلامش پرید:

_هر طور تو بخوای!! من هیچوقت پدر نداشتم...و همچنین نمیخوام کسی مثل سهراب برام پدری کنه.

به سقف زل زد و نوازش موهای مهرو را از سر گرفت.

لعنت به سهراب بی همه چیز که دست از زندگیِ خوبش بر نمی داشت.

#کینه‌کش

#پارت683

عصر روز بعد، مامان شهربانو با یک دست لباس محلی زنانه وارد اتاق آذرخش و مهرو شد.

آذرخش لباس های محلی اش را برای امشب که جشن حنابندان بود، از اصفهان آورد اما مهرو لباس محلی نداشت.

مامان شهربانو کنار دخترک نشست و لباس های زیبا و خوش‌رنگ را جفتش گذاشت:

_امشب که جشن حنابندونه، همه‌ی مهمان ها حتی عروس و داماد، لباس محلی می پوشن. نمیدونم تو دوست داری بپوشی یا نه...ولی اجبارت نمی کنم.

دستی به لباس ها کشید و ادامه داد:

_این ها رو خریده بودم تا شب عروسیت با آرش بهت هدیه بدم اما نشد که بشه...این لباس ها متعلق به توئن...حتی اگه امشب نخوای بپوشی شون. مبارکت باشن دختر جان.

مهرو لبخندی زد:

_دستتون درد نکنه مامان بزرگ. خیلی برام با ارزشن. با اینکه من بختیاری نیستم اما به احترام شما و شوهرم حتما می پوشم.

پیرزن خوشحال شد:

_قربونت برم. هر موقع خواستی آماده شی، بگو بیام کمکت کنم.

_چشم.

همزمان با مامان شهربانو که بیرون رفت، آذرخش نیز از حمام خارج شد.

#کینه‌کش

#پارت684

چشمان مهرو بر سینه‌ی ستبر و برهنه‌ی همسرش دو دو می زدند.

دلش قنج رفت و قلبش شروع به بی تابی کرد.

آذرخش حوله را بر شانه اش کشید و نیشخندی زد:

_خب دیگه دید زدن کافیه...چشمات‌و درویش کن!!

با چپ نگاهی از بالاتنه‌ی او چشم دزدید:

_حق خودمه...مال خودمه...دلم می خواد دید بزنم.

جون کشداری گفت و مشغول سشوار کشیدن شد.

آذرخش لباس های محلی اش را از چمدان بیرون کشید و پیراهن سفید رنگی به تن زد.

سپس شلوار گشاد و مشکیِ محلی که "دَبیت" نام داشت را پوشید.

تمام مدت مهرو او را زیر نظر گرفته بود و در دل قربان صدقه اش می رفت.

خم شد تا بالاپوش دو رویه و دو رنگ سفید و مشکی اش را بردارد که دخترک مانع شد.

بالاپوش را برداشت و پشت سر آذرخش ایستاد:

_بزار کمکت کنم.

لبخندی زد و بالاپوش را پوشید.

_اسم این لباس چوقائه درسته؟!

_آره... "چُوقا" اسمشه.

انگشتانش را بر طراحی زیبا و دو رنگ لباس کشید:

_خیلی قشنگه...هم طرحش هم رنگ بندیش.

#کینه‌کش

#پارت685

آذرخش پس از بالا فرستادن موهایش، کلاه را بر سرش جای گیر کرد.

گامی به دخترک نزدیک شد:

_میخوای لباسایی که مامان بزرگ برات آورده رو بپوشی یا لباسای خودت رو؟!

_نه...امشب مثل تو و بقیه مهمونا لباس محلی می پوشم.

سر تا پای آذرخش را از نظر گذراند.

شانه هایش به لطف چوقا، پهن تر از قبل نشان داده می شدند و خوشتیپ تر از هر زمان دیگری شده بود.

دلش لک می زد برای چلاندن صورت مرتب و ته ریش دار اش...

دو طرف لب های مرد را با دستانش به هم نزدیک کرد.

پر از حرص و خواستن، لبان به هم نزدیک شده و غنچه گونه اش را بوسید و پچ زد:

_قربونت برم که اینقد خوشتیپ شدی مرد من.

ریز خندید و مچ های مهرو را گرفت:

_چرا اینقدر ابراز علاقه هات وحشی طور ان؟! یکم ظریف تر...لطیف تر.

با پر رویی نگاهش کرد:

_کمال همنشینی با توئه دیگه عزیزم.

آذرخش کمرش را با ملایمت چنگ زد و به خود فشرد:

_هوم...فعلا که دور دست توئه عروسک...بزار زایمان کنی...دوره ات تموم شه...اون موقع نشونت میدم.

#کینه‌کش

#پارت686

سر بلند کرد و تنش را از مرد دورتر کشاند:

_فعلا که به قول خودت دور دست منه. علی الحساب امشب بیا کمک کن این لباسا رو بپوشم تا چند ماه دیگه هم خدا کریمه.

آذرخش کج‌خندی زد و "شلوار قِری" را برداشت.....دامن پر پیچ و تابی که مخصوص زنان بختیاری بود.

مهرو به کمک آذرخش دامن را پوشید و آن را تا بالای شکم کوچکش کشید.

سپس "جومه" که پیراهن بلندی بود را به تن زد.

لباس های خوش رنگش، مخمل سنگین و قیمتی بودند.

گوشه‌ی ریشش را خاراند و به لباس های پوشیده شده در تن همسرش چشم دوخت.

_چیشده چرا هنگ کردی؟! خب کمک کن بقیشون رو هم بپوشم دیگه.

شانه ای بالا پراند و صادقانه گفت:

_تا همینجاش رو بلدم. واسه پوشیدن "لَچَک" و "مِینا" باید از مامان بزرگ کمک بگیریم.

مهرو صورتش را در هم کشید:

_خسته نباشی سلطان!! این دو تیکه رو که خودمم بلد بودم بپوشم.

آذرخش لبخندی زد و از مامان شهربانو درخواست کرد کمک شان کند.

#کینه‌کش

#پارت687

موهای بلند او را بافت و مقداری را جلوی صورتش مرتب کرد.

"لَچَک" را که همچون کلاه کوچکی بود، بر سرش گذاشت و با دقت مشغول بستن بند های آن زیر گلوی دخترک شد.

تمام مدت مهرو در چشمانش زل زده بود و آذرخش تلاش می کرد بی توجه به نگاه زیبایِ او، کارش را طبق گفته های مامان شهربانو درست پیش ببرد.

اکنون نوبت این بود که "مِینا" یا همان روسری بلند را به شیوه ای خاص بر روی لچک ببند.

گام به گام پیش می رفت و با دقت تمام مِینا را بست.

پس از مرتب کردن لَچَک و مِینا بر سر دخترک، این بار "بَند سیزَن"را به وسیله‌ی دو سنجاق، از سوی بناگوش های مهرو به مِینا متصل کرد.

بَند سیزَن، زنجیری بلند و نقره ای بود که سکه هایی به آن متصل شده و برای بهتر نگه داشتن مِینا بر سر و صد البته زیبایی بیشتر زنان کاربرد داشت.

آذرخش زنجیر را پشت سر مهرو آویزان کرد و دستی به سکه های متصل به آن کشید:

_اینا سکه های قدیمی و با ارزشی ان مامان بزرگ...درست میگم؟!

_ها تیام (آره چشمام)....این بَند سیزَن رو مادر عباس خدابیامرز بهم هدیه داد...منم بعد اون همه سال این یادگاری رو می‌سپرم به دست مهرو.

#کینه‌کش

#پارت688

دخترک لبخندی زد:

_خیلی ممنونم ازتون.

مامان شهربانو پس از برداشتن تفنگ برنوپی پیش آمد و آن را رو به آذرخش گرفت:

_بگیر این‌و پسرم.

ابروانش در هم شدند:

_چرا؟! این‌و از کجا آوردین؟؟ مگه ریش سفیدا نگفتن دیگه توی مراسم ها تیر اندازی نمیشه؟!

_آره...دیگه تیر اندازی نمیشه. اما این تفنگ، فقط به صورت نمادین قراره همراه تو و بقیه باشه....برای قدرت‌نمایی.

مهرو ترسیده به "بِرنو" چشم دوخت و آذرخش پاسخ داد:

_مگه قدرت داشتن به این چیزاست؟! من نمیتونم از وسیله ای که باعث مرگ برادرم شد واسه به قول شما قدرت‌نمایی استفاده کنم. این تفنگ جون برادرم رو گرفت.

مامان شهربانو سعی داشت بند تفنگ را بر شانه‌ی او جای گیر کند:

_حق با توئه....اما همه تفنگ ها امشب خالی از تیرن. میگم که فقط برای نمایشه.

آذرخش برنو را که می دانست متعلق به حاج عباس، پدر بزرگ مرحومش است، بر طاقچه گذاشت:

_شما بگو جون من امشب وصل این تفنگ باشه....حاضرم بمیرم اما این لامصب رو روی دوشم نندازم.

#کینه‌کش

#پارت689

مامان شهربانو کوتاه آمد و نفسش را رها کرد:

_باشه فدات شم. هر طور میلته. من میرم آماده شم تا شما بیاین.

پیرزن که رفت، آذرخش پیشانی اش را فشرد و پلک بست.

مهرو انگشتانش را بر دو طرف صورت او گذاشت:

_قربونت برم آروم باش!!

_نمیتونم. این تفنگ لعنتی...این مراسما...منو دیوونه می کنن مهرو.

_حق داری. درکت می کنم.

لیوان آبی برداشت و به دست او داد:

_این‌و بخور....آروم تر که شدی میریم.

آذرخش عروسکش را از نظر گذراند و قلوپی آب نوشید.

ساعتی بعد، وارد مجلس بزرگ عروسی شدند.

"میشِکال" یا همان "تُشمال" در حال نواختن ساز بود و تعدادی از میهمانان با دستمال های بزرگ و رنگارنگ مشغول رقصیدن بودند.

آذرخش به قسمت مردانه رفت و مهرو به همراه مامان شهربانو و عمه شهلا در سوی دیگر مجلس که بانوان حضور داشتند، جای گیر شدند.

لیوان شربت را به لب هایش نزدیک کرد تا خشکی گلویش برطرف شود.

صدای پچ پچ ها و نگاه های خیره اطرافیان را روی خود حس می کرد.

#کینه‌کش

#پارت690

با اینکه به گویش بختیاری و زبان لری تسلط کافی نداشت اما می توانست برخی جملاتشان را تشخیص دهد.

کنجکاویش آنجا برانگیخته شد که نام آذرخش و آرش را شنید....

می دانست اکثر میهمانان این مجلس او را می شناسند...

می دانست بیشترشان هنوز خاطره تلخ کشته شدن آرش در شب عروسی اش را به خاطر دارند...

آهی کشید و سر پایین انداخت.

تا چه مدت باید متحمل این حرف ها و نگاه ها می شد؟!

نمی دانست....

پس از صرف شام، به حیاط رفت تا قدمی بزند.

عروسی فوق العاده شلوغ و با صفا بود.

آذرخش با دیدن دخترک نزدیکش شد و دستش را گرفت:

_خسته شدی؟ میخوای بریم خونه؟؟

لبخندی زد:

_نه...اومدم یکم قدم بزنم...دوست دارم حنابندون عروس و دوماد رو ببینم.

آذرخش دستش را به سوی گوشه خلوت حیاط کشید تا از هیاهوی رقاصان و میشکالِ پر شور کمی دور باشند.

در مقابلشان و کمی دورتر، میهمانان و اقوام درجه یک، سرگرم حنابندان عروس و داماد بودند.

#کینه‌کش

#پارت691

روی صندلی نشستند و مرد جوان کلاهش را از سر برداشت:

_ممکنه تا نیمه شب طول بکشه ها!!

_اشکالی نداره.

در همین حین دخترک نوجوانی با ظرف بزرگی از حنا نزدیک شان شد.

رو به آنها گفت:

_عمو شما حنا نمی خوای؟؟

آذرخش به جلو خم شد و با دو انگشت کمی از حنای درون ظرف را برداشت:

_ممنون عمو جون.

مهرو نگاهش را از عروس و داماد گرفت و به مرد جوان داد:

_واسه چی حنا برداشتی؟!

مشت دخترک را باز کرد و به اندازه سکه کوچکی حنا کف دستش گذاشت:

_واسه اینکه عروسکم هیچوقت مراسم حنابندون نداشت و امشب میخوام خودم حنا کف دست زنم بزارم.

لبانش کش آمدند و بغض گلویش را گرفت.

روا نبود آذرخش اینقدر دم به دم دل او را ببرد...

سپس حنای باقی مانده را در کف دست خود گذاشت و انگشتانش را میان انگشتان مهرو چفت کرد.

هر دو کف دستان حناییشان به هم چسبیده شده بودند.

#کینه‌کش

#پارت692

نگاهش را به مقابل داد...

به داماد رعنایی که دست حنا گرفته‌ی عروسش را با خوشحالی میان چنگش می فشرد.

در سکوت به رو به رو خیره بودند.

لب هایش را به پشت دست مهرو رساند و پچ زد:

_نشد که برات یه مجلس عروسی مفصل بگیرم...دلیل زیاد بود و خودتم خوب میدونی.

فشاری به انگشتانش وارد کرد و خیره در چشمان آرایش شده اش گفت:

_نشد اما به جون همین جوجه که تو راهه...بهت قول میدم تو اولین و آخرین کسی باشی که حنای شادی رو کف دستش میذارم و تا آخر باهاش میمونم.

قطره اشکش از روی خوشی و ذوق بر گونه اش چکید.

آذرخش اشکش را با سر انگشت گرفت اما قطره دیگری چکید.

از روی عشق بود...اشک شوق!!

اخم ریزی کرد و زیرلب نجوا کنان گفت:

_دَردِت مِن تیام...اَرس نَریز لیوِه آبوم. (درد و بلات به چشمام....اشک نریز دیوونه میشم).

میان گریه، خندید....بلند و دیوانه وار.

آذرخش با عشق تماشایش کرد و موبایلش را در آورد.

لبخند او امشب زیباتر از هر زمان دیگری بود.

موبایل را به دست یکی از عمو زاده هایش داد تا چند عکس یادگاری با لباس محلی از آنها بگیرد.

مهرویش با لباس محلی، ماه شده بود!!

#کینه‌کش

#پارت693

دخترک دستش را بالا آورد و به رد حنایی که آذرخش برایش گذاشته بود خیره شد.

خسته و بی حوصله به پشتی صندلی تکیه زد و جاده را از نظر گذراند:

_کِی می رسیم؟؟

آذرخش از گوشه چشم نگاهش کرد:

_دیگه چیزی نمونده. خسته شدی؟؟

_هوم.

_صندلی رو بخوابون، دراز بکش.

سری بالا انداخت و دستی بر شکمش کشید.

آذرخش که سرتقی اش را دید، بیخیال شد و دست آزادش را گرفت.

آرام آرام انگشتانش را نوازش کرد و به موسیقی دلنشینی که درون کابین پیچیده بود، گوش جان سپرد.

خمیازه ای کشید و حرکت ریز جنینش را حس می کرد.

هر چه کرد نتوانست از نوازش های آذرخش و تکان های کوچک فندقش لذت ببرد...

از صبح دلشوره داشت و طپش قلب لحظه ای رهایش نمی کرد.

نچی گفت و شیشه را کمی پایین کشید تا هوا بخورد.

مرد جوان دست دخترک را بر ران پای خود گذاشت و گفت:

_چته مهرو؟؟ چرا اینقدر آشفته ای؟؟

_هیچی.

_دِ نه دِ...تو یه چیزیت هست.

#کینه‌کش

#پارت694

نمی توانست در چشمان او خیره شود.

رو برگرداند و لب زد:

_خستم.

چیزی از دلشوره و طپش قلبش نگفت که مبادا مرد اش نگران شود.

آذرخش کناری ایستاد و به مغازه ای در همان حوالی رفت.

مقداری خوراکی و شیرینی برای مهرو خرید.

کیسه را روی پاهایش گذاشت و گفت:

_فقط یه امروز چون دمقی کاریت ندارم و میتونی هرچقدر دوست داری شیرینی بخوری.

لبخند بی جانی زد:

_نمیتونم چیزی بخورم. میل ندارم.

آبمیوه و کیکی باز کرد و به دستش داد:

_بیخود!! از صبح کم خوراک شدی...خودت که گشنگی می‌کشی هیچ، بچمم عذاب میدی.

_اشتها ندارم. میترسم بخورم حالت تهوع بگیرم.

با اخم ریزی نگاهش کرد و ادامه نداد.

نمی دانست درد دخترک چیست...

مهرویی که برای این خوراکی ها جان میداد، اکنون در مقابل این همه شیرینی مقاومت می کرد.

به راه افتاد و سکوت کرد.

آبمیوه را مقابل لب های مرد گرفت:

_قهر نکن. قول میدم رسیدیم خونه خودم تنهایی دخل همه این خوراکی ها رو بیارم.

#کینه‌کش

#پارت495

خنده اش گرفته بود اما خود را کنترل کرد و کمی از آبمیوه خورد.

دخترک لبخندی زد و تکه ای کیک سمت دهانش برد.

آذرخش دهانش را باز کرد و درست در لحظه آخر، انگشتان او را به همراه کیک زیر دندان هایش کشید.

جیغ خفه ای کشید و با دست دیگرش گوشت پهلوی آذرخش را پیچاند.

خدا را شکر که جاده خلوت بود وگرنه این شوخی کردن ها قطعا عاقبت خوبی ندارند...

با حرص و خنده انگشتانش را از زیر دندان های او جدا کرد:

_مرتیکه وحشی انگشتام له شدن.

خندید و تکه ای دیگر از کیک خورد.

حوالی خانه بودند که تلفن آذرخش زنگ خورد.

مهرو دستش را اهرم سرش که به شیشه چسبانده بود، کرد.

روی اسپیکر زد و صدای پر هول و ولای صنم در کابین پیچید:

_آذرخش!؟

سرعت خودرو را کم نمود و مهرو موسیقی را قطع کرد.

_صنم؟؟ چی شده چرا صدات می لرزه؟؟

_کجایی مادر؟؟ زنت پیشته؟؟

_آره...ما تازه از شهرستان برگشتیم اصفهان.

صنم به گریه افتاد و نالید:

_آذرخش...دردت به جونم هر جا هستی سریع برگرد خونه.

#کینه‌کش

#پارت696

مهرو گیج نگاهش کرد و او پرسید:

_یعنی چی؟؟ چرا برگردم؟؟

صدای دعوا و درگیری از آن سوی خط می آمد.

صنم گریان گفت:

_فقط زود برو خونت....سروین و شروین امشب از نبود شما سوء استفاده کردن و رفتن تو خونت که قالیچه رو

بدزدن. آذرخش...من تازه فهمیدم و وظیفم بود بهت بگم. با پلیس برو خونه...مراقب زن و بچتم باش.

صدای سیلی زدن و جیغ کشیدن صنم در کابین پیچید و بعد از آن تماس قطع شد.

مهرو شوکه و مات برده به او چشم دوخت.

فک اش سخت و سنگی شده بود و سینه اش به شدت عقب جلو می رفت.

مشتی به فرمان کوبید و پایش را بر پدال گاز فشرد:

_بی شرفای عوضی...آذرخش نیستم اگه امشب با دست خودم نکشمتون.

مهرو سعی در برقراری تماس با صنم داشت و ترسیده به صندلی چسبید.

لعنت به آن قالیچه....

مرد جوان دیوانه وار رانندگی می کرد و اهمیتی به خودرو های کناری نمی داد.

آب دهانش را فرو خورد:

_جواب نمیده...نکنه سهراب بلایی سر مادرت آورده!!

_پدرش‌و در میارم اگه دستش به صنم بخوره....فعلا باید این دوتا ت*خم حروم رو سر جاشون بنشونم....زنگ بزن به پلیس...یالا!!

#کینه‌کش

#پارت697

دل نگران لب زد:

_آذرخش توروخدا دعوا نگیر...

_مهرو!! زنگ‌بزن....یالا!!

مطیعانه سر تکان داد و با پلیس تماس گرفت.

وارد کوچه که شدند، هر دو مات ماندند.

کوچه نسبتا خلوت و غیر قابل باور بود...

خانه شان...عمارت شان...در میان شعله های سرکشانه آتش می سوخت و کسی امداد رسانی نمی کرد...

آذرخش به شدت روی ترمز کوبید و قفل فرمان را برداشت:

_خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم....هرچی شد، پاتو از ماشین بیرون نمیزاری ها!!

مهرو ترسیده و گریان نالید:

_چی داری میگی!؟ چرا نیام؟؟ خونمون داره آتیش می گیره.

پلک بست و دندان بر هم سابید:

_مهرو....ببینم اومدی بیرون حسابت با کرام الکاتبینه. حتی اگه منم زنده برنگشتم، تو حق بیرون اومدن از ماشین رو نداری.

_آذ...

دستش را بر لب های مهرو فشرد:

_قفل مرکزی رو بزن و بشین سر جات.

از خودرو بیرون جهید و چشمش به عمارت افتاد که در آتش می سوخت.

دلش نیز همانجا با آشیانه اش کباب شد....

#کینه‌کش

#پارت698

پیش رفت و استرسی برای قالیچه نداشت.

قالیچه در خانه نبود...جایگاهش امن و امان و به دور از دسترس دزدان احتمالی بود.

ناگهان سروین و شروین را دید که از در ورودی بیرون آمدند و با دیدن آذرخش در مقابلشان شوک شدند.

دستانش را مشت کرد و گامی جلو رفت.

هر دو از دیدن آذرخش متعجب شدند.

مهرو نیز اشک ریزان از درون خودرو نظاره گر آنها بود و دعا می کرد....

قفل فرمان را در دستش چرخاند و دندان بر هم سابید:

_حروم‌زاده های عوضی!!

سوی شروین جهید و با یکدیگر درگیر شدند.

ضربات پی در پی نثار یکدیگر می کردند و مهرو جیغ می کشید.

اکنون دلیل دلشوره هایش را متوجه می شد...

سروین اطراف را می پایید و مشت بر شانه مرد می کوبید تا برادرش را رها کند.

مهرو هق زد و چرا کسی به داد آذرخشش نمی رسید؟!

با اینکه زورش به شروین می چربید اما نگران این بود که مبادا سروین سمت زن و بچه اش برود.

گردن شروین را گرفت و با پیشانی به صورتش کوبید.

زانویش را به قصد کوبیدن در شکم سروین بالا آورد که سروین عربده زد:

_ولش کن کثافت!!

#کینه‌کش

#پارت699

چشمان پر اشک و حیرت مهرو بر دست سروین ثابت ماندند.

چاقو در دستش بود...

نمی توانست بیشتر از این نظاره گر باقی بماند...

جان آذرخشش در خطر بود...

از ماشین خارج شد و سوی شان دوید.

سروین چاقو را سمت کمر آذرخش گرفته بود و عربده می زد برادرش را رها کند اما او اهمیتی نمی داد و درگیر کتک زدن شروین بود.

مهرو با سرعت خود را به پشت آذرخش رساند و دست سروین را در هوا گرفت.

نفس نفس می زد و صورتش خیس از اشک بود.

سروین تقلا می کرد تا او را عقب براند:

_ول کن دستمو!!

مهرو نالید:

_آذرخش...برو عقب!! سروین چاقو داره...

مرد جوان که صدای همسرش را شنید، چرخید.

او چرا از خودرو خارج شده بود؟!

در فاصله چند گامی، دست سروین را در هوا گرفته بود و با دست دیگر مراقب شکم اش بود.

صدای آژیر ماشین پلیس که به گوششان خورد، شروین تقلا کرد دستان آذرخش را از اطراف یقه اش رها کند:

_سروین ولش کن!! فرار کن...

مهرو هیچ رقمه رهایش نمی کرد و مرد، دل نگران عروسکش بود.

#کینه‌کش

#پارت700

نگاهی به اندک مردم درون کوچه انداخت که هیچ یاری رسانی ای نمی کردند.

قصد داشت شروین را محکم روی زمین بکوبد تا به سراغ مهرو برود که ناگهان....

دخترک عرق کرده به چشمان سروین زل زد و این قدرت را از کجا آورده بود؟!

سروین که عرصه را تنگ دید، موهای مهرو را با دست آزادش چنگ زد تا دست دیگرش را از میان چنگ دخترک رها کند.

در همین گیر و دار دستش را پر توان عقب کشید و چاقوی تیز، بازوی مهرو را نشانه گرفت.

درد در وجودش پیچید و کشیده شدن چاقو را بر گوشت و استخوانش حس کرد.

جیغ بلندی زد و بر زمین افتاد.

آذرخش، درست قبل از اینکه کمر شروین را به زمین بزند، صدای جیغ دلخراش مهرو در گوشش پیچید.

قلبش از حرکت ایستاد.

نه....تاب چرخیدن نداشت.

سروین درست در لحظه آخر که حریف مهرو نشد، موهایش را گرفت تا دست گرفتارش را آزاد کند اما چاقویش بازوی دخترک را بریده بود.

به عقب برگشت و مهرو را که افتاده بر زمین دید، روح از بدنش پر کشید.

#کینه‌کش

#پارت701

بی توجه به سروین و شروین او را در آغوش کشید:

_مهرو؟! قلبم؟!

پلک های خیس و سنگینش را گشود و تن آذرخش را از نظر گذراند:

_سالمی؟؟...چی...چیزیت نشد؟!

بازوی بریده شده او را بررسی کرد و صدایش لرزید:

_مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو!! چرا اومدی بیرون لامصب!؟

نای جواب دادن نداشت و گلویش خشک بود.

پلیس بلاخره توانست سروین و شروین را بازداشت کند.

آذرخش رو به همسایه ها عربده زد:

_زنگ بزنین آمبولانس.

آتشنشانی از راه رسید و مامور پلیس در حال سوال پرسیدن از آذرخش بود اما او بی توجه به همه، نگاهش بر چهره رنگ پریده مهرو می چرخید.

شالش را از سرش کشید و محکم روی بازویش بست تا خونریزیش بند بیاید:

_درد داری؟!

_آره...دستم...دستم انگار کرخت شده. می...میترسم.

دلواپس بود اما نباید او را نگران می کرد:

_نترس...چیزی نیست دورت بگردم...یه زخم کوچیکه.

نه...یک زخم کوچک نبود!!

از طرفی، خبری از آمبولانس هم نبود.

#کینه‌کش

#پارت702

خانه‌ی سوخته در آتشش...قالیچه‌ی گران‌بهایش....حتی آن دو لعنت شده‌ی منفور را از یاد برد.

اکنون تمام هَم و غم اش بازوی بریده ی مهرو بود...

دخترک را با احتیاط بغل زد و سوار خودرو کرد.

سوی نزدیکترین بیمارستان راند و انگشتان یخ کرده او را میان دست خون آلودش گرفت:

_الان می رسیم.

مهرو لب گزید و از درد اشک می ریخت.

در میان راه چندباری نزدیک بود تصادف کنند و عجیب تر آنکه مدام سهراب با آذرخش تماس می گرفت.

نرسیده به بیمارستان، بلاخره پاسخ داد.

چند فحش نثارش کرد و سپس گفت:

_عوضیِ بی شرف...ت*خم جهانگیر نیستم اگه پدر تو و اون دوتا حروم‌زاده رو درنیارم!! من...

سهراب عصبانی میان کلامش پرید:

_حوصله شر و ورات رو ندارم بچه جون یا تا طلوع آفتاب اون قالیچه لعنتی رو میاری به آدرسی که میگم یا سر بریده‌ی ننت رو میفرستم جلوی در خونه‌ی خراب شده ات.

صدای جیغ های صنم از آن سوی خط به گوش می رسید.

#کینه‌کش

#پارت703

شوکه شدند!!

سهراب چه می گفت؟!

با جان صنم قمار می کرد؟؟

آذرخش پلک بست و قبل از اینکه حرفی بزند تماس قطع شد.

عربده بلندی کشید و چند مشت به فرمان کوبید.

مهرو اشک ریزان گفت:

_آذرخش....برو سراغ مادرت...

_چرت نگو!! تو رو با این وضع رها کنم کجا برم؟!

_برو...اون به جز تو هیچکسی رو نداره. مادرته!!

فحشی به سهراب داد و او را سوی اورژانس برد.

پزشک مشغول بررسی شد و دستور عمل فوری داد.

خدا را شکر جنینش آسیبی ندیده بود.

دخترک را سوی اتاق عمل بردند و آذرخش لحظه ای آرام نمی گرفت.

موهایش را چنگ زد و روی صندلی ها نشست.

مهرو از یک طرف...صنم از سوی دیگر...

خانه‌ی ویران شده اش که بماند...

قالیچه اش!!

تنها دارایی گران‌بها و ارزشمند او همان قالیچه بود.

صنم ارزشش را داشت!؟

ارزش این را داشت که یک قالیچه چندین میلیاردی را در عوض سلامتی اش معاوضه کند!؟

مادری که سالها پیش آنها را رها کرد، اکنون محتاج فرزندش بود!!

او هیچکس را به جز آذرخش نداشت...

#کینه‌کش

#پارت704

قبل از اینکه مهرو از اتاق عمل بیرون بیاید، مامور آگاهی سوی آذرخش آمد.

سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

_آقای آذرخش ملک زاده؟!

سر بلند کرد و ایستاد:

_خودمم.

_من مامور آگاهی ام و برای صورت جلسه اتفاقات پیش اومده اینجام. لطفا یه خلاصه مختصر بدین و اگر قصد شکایت از خانم و آقای هوشمند رو دارین در اولین فرصت به کلانتری مراجعه کنین.

آذرخش توضیحات لازم را داد و هیچ چیزی از گروگان گیری سهراب نگفت.

نگران بود پلیس با خبر شود و سهراب بلایی به سر صنم بیاورد.

وارد حیاط بیمارستان شد و با سهراب تماس گرفت.

قصد جواب دادن نداشت...

زیر لب "بی شرفی" نثارش کرد.

چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود...

چرا اینقدر دلواپس صنم بود؟!

مگر...مگر از او تنفر نداشت؟!

نه....

هر چه فکر می کرد، یاد نداشت این اواخر از دستش دلخور بوده باشد...

دوباره و دوباره با سهراب تماس گرفت.

#کینه‌کش

#پارت705

چشمان خسته اش را بست و لعنتی به همه شان فرستاد.

قالیچه را نمی خواست...

به درک که میلیارد ها تومان ارزش دارد...

این قالیچه هیچ موقع خاطرات خوبی برایش نداشت.

تنها به خاطر اینکه یادگار پدرش بود آن را حفظ می کرد.

تصمیم داشت دل بکند...

گور پدر ضرر هایی که دیده بود و ممکن بود ببیند.

خانه اش که رفت...

خدا را شکر که همسر و فرزندش سالم بودند.

قالیچه را هم فدای صنم می کرد...

آن همه مال و اموال را بدون خانواده اش نمی خواست...

چقدر آشفته و نا آرام بود.

سهراب پس از آن همه تماس بلاخره جواب داد:

_چته؟؟ چرا اینقدر زنگ می زنی؟؟ تصمیمت‌و گرفتی؟؟

آذرخش دم بلندی گرفت و تمام عضلات تنش از حرص منقبض شدند.

پلک بست و با دندان های کلید شده غرید:

_آدرس بده.

_باریک الله....می‌بینم که سر عقل اومدی.

جواب نداد و فقط نفس های عمیق می کشید.

#کینه‌کش

#پارت706

سهراب در ادامه جمله پیشین اش گفت:

_آدرس رو مسیج می کنم برات. فقط...پلیس خبر کنی یا زرنگ بازی در بیاری بخوای قالیچه تقلبی بهم قالب کنی، اونوق...

آذرخش حوصله اش را نداشت.

امان نداد جمله اش کامل شود:

_فهمیدم.

سپس قطع کرد و دستی به ریشش کشید.

پا به بیمارستان گذاشت و متوجه شد مهرو را از اتاق عمل بیرون آورده اند.

پلک های نیمه باز و رنگ پریده‌ی همسرش، حالش را دگرگون کرد.

بازویش بانداژ شده بود و دست آزادش روی شکم برآمده اش قرار داشت.

کناره‌ی تخت نشست و پیشانی مهرو را بوسید:

_خداروشکر که به خیر گذشت. اگه بلایی به سر تو و بچمون میومد، دیوونه می شدم.

لب های خشکش را تکان داد:

_آذرخش؟؟

صورتش را نوازش کرد و چهره اش در هم شد:

_جونِ دلم...عمرِ آذرخش!!

_رفتی سراغ صنم جون؟؟

_نه...ولی میرم.

#کینه‌کش

#پارت707

نگاه نگران و اشک آلودش را به مرد داد:

_به پلیس بگو...خب؟! تنها...تنها نرو. سهراب خطرناکه...می ترسم...چیزیت بشه.

_دلواپس نباش. مراقبم.

قطره اشکش چکید:

_نمیتونم...آخ خدا...چرا این ماجراها تموم نمیشن؟!

گلوی مرد به هم فشرده شد.

آب دهانش را فرو خورد و انگشتش را بر رد اشک های او کشید.

درد و رنج ها از هر سو قلبش را نشانه گرفته بودند.

نمی خواست به این فکر کند که ممکن است بار آخری باشد که صدای مهرویش را می شنود...

سهراب خطرناک بود اما نه به آن اندازه که بتواند بلایی به سر آذرخش بیاورد.

مرد جوان، او را می شناخت و قطعا از پسش بر می آمد.

لب هایش را آرام و محتاط بر لب های مهرو نهاد.

بوسه های ریز و ملایم زد و سپس گفت:

_تموم میشن....خیلی زود.

موبایل را درون جیبش فرستاد و از خودرو پیاده شد.

کنار خرابه ای که خارج از شهر آدرس داده بود ایستاد.

چند لحظه بعد خودرویی از راه رسید و سهراب با اسلحه پیاده شد.

پیش آمد و آذرخش ترسی نداشت...

#کینه‌کش

#پارت708

صدای سهراب در گوشش پیچید:

_قالیچه کو؟؟

پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

_تو ماشینه.

_بیارش.

دست در جیب های شلوار فرو برد و ابرو بالا پراند:

_نشد!! اول بگو صنم از ماشین بیاد بیرون...بعد قالیچه رو بگیر و گورتو برای همیشه از زندگیم گم کن.

عقب عقب رفت و در صندوق را باز کرد.

همزمان مرد درشت هیکلی از سمت شاگرد پیاده شد.

می دانست سهراب بزدل تر از آن است که تنها بیاید.

صنم را گت بسته جلو آورد و تفنگ را روی سرش گرفت.

صورت زخم و لباس های خاک آلود مادرش را از نظر گذراند.

کاش می شد انتقام خانه و زندگی ویران شده اش را یک جا از سهراب بگیرد و همین امشب خلاصش کند...

انتقام پا فراتر از گلیم گذاشتن شروین و سروین را نیز...

قالیچه را که درون محفظه‌ی قوطی شکل بود، درآورد.

سهراب گفت:

_بیارش جلو...باید مطمئن شم فیک نیست.

صنم نالید:

_آذرخش....جون و سرمایه ات رو بردار و برو مادر....برو خودتو بدبخت نکن. منو رها کن...ب...

#کینه‌کش

#پارت709

سهراب با پشت دست در دهان صنم کوبید:

_خفه شو خوشگلم.

خون آذرخش به جوش آمد:

_بکش دستت‌و بی ناموس!! بیا چک کن...اصلشه. بردار و گمشو از زندگیم.

سهراب، صنم را روی زمین انداخت و با اسلحه پیش رفت.

خودش بود....اصلِ اصل.

پوزخندی زد و قالیچه را گرفت.

عقب رفت و آذرخش متقابلا پیش آمد.

اسلحه را سویش گرفت و غرید:

_کجا میای؟! دستات‌و ببر بالا سرت...تا من نرفتم نزدیک این عجوزه نمیشی.

مردجوان با خشم پلک بست.

به بادیگاردش رسید و قبل از اینکه سوار شود، عربده زد:

_بلاخره حق به حق دار رسید!!

نه....

این قالیچه حق سهراب نبود...

آذرخش دندان بر هم سابید و صدای گاز خودرو در گوشش پیچید.

با نگرانی سوی صنم دوید و از روی زمین بلندش کرد.

برای اولین بار، دل داد به دل صنم...

چسب دستانش را باز کرد و لب زد:

_مامان؟! خوبی؟؟

#کینه‌کش

#پارت710

صنم شوکه اشک می ریخت و در گوشش "مامان" گفتن آذرخش اکو می شد.

بلاخره پسرش او را به عنوان "مادر" به رسمیت شناخت...

بلاخره پس از بیست و اندی سال، دوباره او را مادر صدا زد.

بغض دار زمرمه کرد:

_من‌و ببخش...سرمایه ات، بچگیت، زندگیت....همه رو من بر باد دادم. کاش خدا جونم‌و می گرفت و نمی دیدم این روزها رو. کاش نمیومدی که مجبور بشی یادگاری پدرت رو به خاطر من از دست بدی...کاش میون جون من و ارثیه ات، این بار....

آذرخش دست دور کمرش انداخت و او را به سینه اش فشرد:

_هیس!! ادامه نده...چطور می تونستم نیام و با جونت قمار کنم؟؟ تو....تو هر چقدرم بد بوده باشی، بازم مادر منی....خانواده منی.

صنم آرام گرفت.

لعنت به خودش فرستاد که هر بار به نحوی مایه‌ی عذاب پسرش می بود.

آذرخش کمکش کرد تا در خودرو بنشیند.

سوی بیمارستان حرکت کرد و ماجرا را برای مادرش شرح داد.

#کینه‌کش

#پارت711

صنم پرسید:

_تو چطور متوجه نشدی اومدن خونه ات دزدی؟؟ مگه دوربین نداشتی؟؟

_داشتم....بیشرفا از شب قبل دوربین رو از کار انداختن و من چون سرم شلوغ بود متوجه نشدم.

_خدا لعنتشون کنه...نمیتونم باور کنم که مهرو خواهر اون دوتا عوضیه...واقعا حیف مهرو نیست که بگن خون سهراب لجن توی رگاشه؟؟

آذرخش سویش چرخید.

پس فهمیده بود...

نفسش را رها کرد:

_مهرو از اونا متنفره...لطفا هیچوقت نگاهت به مهرو به عنوان دختر سهراب نباشه. اون بی گناهه و هیچ دخلی به این ماجراها نداره.

_خیالت تخت...مهرو سوایِ اون کثافتاست.

صنم اشک ریزان به جاده چشم دوخت و ادامه داد:

_میدونی دلم از چی می سوزه آذرخش؟؟ از اینکه امشب بعد این همه سال زندگی مشترک، سهراب اعتراف کرد هدفش از ازدواج با من رسیدن به این قالیچه بود....می گفت متنفر بوده از اینکه دست خورده‌یِ جهانگیر رو عقد کرد اما مجبور بود. حالم ازش بهم میخوره....حالم از خودم به هم میخوره. کاش برگردم به بیست سال پیش. من دارم تاوان پس میدم...تاوان دلی که از جهانگیر شکوندم....

#کینه‌کش

#پارت712

گریه های صنم شدت گرفتند و آذرخش زیر لب پچ زد:

_طماع پست فطرت. آروم باش...هر چی بود گذشت. دیر شناختیش اما خوبه که دستش برات رو شد.

_قالیچه ات چی؟؟ نمیخ...

_هیچی. دیگه حرفش رو پیش نکش.

.....

دستانش را درون جیب هایش فرو برد و به عمارت سوخته اش خیره شد.

آب دهانش را به سختی فرو داد و از حیاط عبور کرد.

وارد خانه شد و با نگاه دقیقش تمام وسایل و لوازم دودی شده را از نظر گذراند.

آرواره هایش بر هم فشرده شدند و نفسش به تنگ آمد.

سالها پیش با هزار امید و آرزو، این خانه را به دلخواه خود ساخته بود...

خانه خراب که می گفتند، حال اکنون این مرد بود...

آشیانه اش...محل امن و پر آرامشش، در بدترین زمان ممکن ویران شده بود.

آن هم به دست دو نفر که شدیداً از آنها تنفر داشت...

لعنت به سهراب و سروین و شروین...

محتاطانه از پله ها بالا رفت.

به دلیل سوختن خانه در آتش، خطر ریزش و تخریب بنای ساختمان زیاد شده بود.

تمامی وسایل و مدارک ضروری شان را از اتاق خواب برداشت.

#کینه‌کش

#پارت713

چشمش به اتاق آرش افتاد...

مدت ها می شد به آنجا سر نزده بود.

کلید انداخت اما در باز نشد...این هم از اثرات سوختن خانه بود.

برای آخرین بار با نگاهی غمبار زیر و بم عمارتش را درنوردید.

به زودی اینجا تخریب می شد...

شاید عمارتی جدید می ساخت...شاید هم محل زندگی اش را تغییر می داد.

تمام اینها بستگی به شرایطش داشت.

آهی کشید و سوی بیمارستان راهی شد.

لباس هایی که برای صنم و مهرو آورده بود را به آنها داد و بلاخره دخترک را مرخص کردند.

آذرخش در سکوت رانندگی می کرد که صنم پرسید:
_میگم....الان کجا میریم؟!

_میریم خونه‌ی کرشمه و فرهام تا من بتونم یه آپارتمانی چیزی تهیه کنم.

مهرو با شرمندگی به شوهرش چشم دوخت.

الحق که شرمندگی هم داشت...

هم خون هایش، پدر و خواهر و برادرش در کمتر از یک شبانه روز، تمام دارایی همسرش را بر باد دادند.

قالیچه از یک سو...

عمارت از سوی دیگر...

#کینه‌کش

#پارت714

آذرخش در همین مدت کم، شکسته و نا امید شده بود اما غرورش اجازه‌ی بروز نمی داد.

صنم آهی کشید:

_سر بارتون شدم میدونم...خدا لعنتم کنه.

مهرو پچ زد:

_این حرف رو نزن صنم جون.

آذرخش از آینه نگاهش کرد:

_شما نه سر باری، نه مقصر...پس اینقدر خودت رو سرزنش نکن مادر من.

بغضش را فرو خورد و به مقصد رسیده بودند.

کرشمه و فرهام مقابل ورودی در انتظارشان بودند.

کرشمه در ابتدا آهسته مهرو را به آغوش کشید:

_عزیزدلم بلات دوره...خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاد. خیر نبینن که اینطور شما رو آواره کردن.

_ممنونم کرشمه جون. ببخش توروخدا مزاحم شما شدیم.

_این چه حرفیه؟؟ اینجا خونه خودتونه. خوش اومدین.

کرشمه که نمی دانست مهرو دختر سهراب است، یک ریز سهراب و دو فرزندش را نفرین می کرد.

فرهام، آذرخش را به داخل خانه دعوت کرد و کرشمه سوی صنم رفت.

خاطرات زیادی از او نداشت اما چند بار اخیر در مراسم های آرش او را ملاقات کرد.

#کینه‌کش

#پارت715

با این حال، به بهترین شکل ممکن با صنم برخورد کرد.

دست پشت کمرش گذاشت و سمت مبل ها رفت:

_خوش اومدی زن عمو...بفرما بشین.

صنم تشکر کرد و مهرو با دست سالمش پسرِ کرشمه را با احتیاط در آغوش گرفت.

لبخند ملیحی زد و گونه نرمش را نوازش کرد.

همزمان جنینش لگدی کوبید و لبخند او پر رنگ تر شد.

ظاهرا دخترش حسودی می کرد...

فرهام رو به آذرخش پرسید:
_شکایت کردی؟؟

_آره...سروین و شروین فعلا بازداشتن. از سهراب هم شکایت کردم واسه زور گیریش از مادرم و گرفتن قالیچه.

_پسر چرا همون شب که بهت زنگ زد، با پلیس نرفتی سراغ سهراب؟!

دستی به موهایش کشید:

_جایی که قرار گذاشت جای خوبی نبود. از طرفی نمیشد ریسک کنم و با پلیس برم چون اگه یک درصد متوجه میشد، فرار می کرد و بلایی سر مادرم میاورد. سهراب خیلی حرومزاده ست.

فرهام سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد:

_خدا بزرگه. انشالله حل میشه. فقط کوتاه نیا.

پوزخند پر رنگی زد:

_تو یک درصد فکر کن من کوتاه بیام....محاله!!

#کینه‌کش

#پارت716

آذرخش پس از چند روز توانست آپارتمانی کرایه کند تا بیش از این سر بار فرهام و کرشمه نباشند.

اندک وسایلی که سالم بودند را از خانه خودشان آوردند اما بقیه لوازم را مجددا خریداری کردند.

خوبی اش به این بود که صنم همراهی شان می کرد و مهروی آسیب دیده دست تنها نبود.

مرد جوان حوله پالتویی اش را پوشید و بر روی تخت لش کرد.

چشم در اتاق خواب کوچک و جمع و جورشان چرخاند.

پوزخندی بر لبش خوش نشست.

این اتاق کجا و اتاق بزرگ عمارتش کجا!!

مهرو چراغ ها را خاموش کرد و پس از شب به خیر گفتن به صنم، وارد اتاق خودشان شد.

کمی کِرم به دستانش زد و گوشه‌ی دیگر تخت دراز نشست.

شکم برآمده اش کم بود، بازوی بخیه خورده اش نیز به عوامل آرام نگرفتن او حین خواب اضافه شدند.

چشمانش بر چهره مردانه اما مغموم آذرخش دو دو می زدند.

#کینه‌کش

#پارت717

دلش برای این مرد و دردهایی که می کشید اما دم نمی زد، کباب بود...

آذرخشش در همین چند روز رسما شکسته و پیر شد اما به روی خود نمی آورد.

چرخید و دستش را روی شکم مهرو گذاشت.

لب هایش پوست نرم شکم او را نوازش کردند.

طبق عادت، زیر لبی با دخترش حرف می زد و مهرو به خاطر خستگی زیاد، نمی شنید.

پلک بست و به تاج تخت تکیه زد.

انگشتانش را میان موهای آذرخش چرخاند و سر او را بر پاهایش گذاشت.

آذرخش نیز پلک بست و از آرامشی که به جانش تزریق می شد، عاشقانه لذت برد.

صدای بم و مردانه اش در گوش او پیچید:

_ببخش من و مهرو...

موهای مرطوب و صورت نم دارش را با انگشت به بازی گرفت:

_واسه چی!؟

_ممکنه از این به بعد اون رفاهی که داشتیم رو نداشته باشیم. این خونه کوچیکتر از قبلیه...وضع زندگی مون هم به خاطر خسارتایی که دیدیم ممکنه بدتر بشه. من تمام

تلاشم رو می کنم که آب توی دل تو و این جوجه تکون نخوره اما اگه کم و زیادی شد...خانومی کن و روشون چشم ببند تا دستم باز تر شه.

#کینه‌کش

#پارت718

دلش لرزید و الحق که اینقدر سختی کشیدن حق آنها نبود...

خم شد و با دردسر پیشانی مرد را بوسید:

_عزیزدلم من همین الانشم توی راحتی و رفاهم...لازم نیست خودت‌و اذیت کنی.

آذرخش اخم آلود به سقف خیره بود و ناراضی از وضع موجود، گلایه می کرد...

سری به طرفین تکان داد:

_نه این رفاه نیست...به کم قانع نباش!! من وظیفه‌ی خودم میدونم بهترین زندگی رو برای خانوادم بسازم. بهت قول میدم کمتر از یک سال یه خونه بهتر و بزرگتر از قبلی برات تهیه کنم....قول میدم اونقدر تلاش کنم که دیگه هیچ کم و کسری ای نداشته باشی.

لبخندی زد و صادقانه پاسخ داد:

_آذرخشم...من هر جا با تو باشم دلم خوشه. برام مهم نیست خونه‌مون ۲۰۰ متر باشه یا ۲۰۰۰ متر. حتی برام مهم نیست هر شب غذای خوب بخورم یا هفته ای یه بار. همین که تو و جوجه پیشم هستین...قوت قلبمی...حامی و عاشقمی...همین برام بسه.

گوشه لبش کج شد و روی تخت نشست.

اجزای صورت دخترک را برانداز کرد و دست بر گونه اش فشرد.

برای لحظه ای، تمام جانش لبالب پر شده بود از حس خوب...

#کینه‌کش

#پارت719

در چشمان تیره و دلربایش گم شد و زمزمه کرد:

_تو خیلی خوبی ماه من...بودنت توی زندگیم همیشه تازگی داره...هر بار با یه شیوه جدید منو به وجد میاری. یه بار گفتم، بازم میگم. تو شدی همون ماهی که به شبای ظلمات حیات من اومده تا بتابه و بهم امید و انگیزه بده...خوبه که هستی...خوبه که دارمت مَه‌روی من...بمون و بتاب تا زندگیم با وجودت تماشایی تر بشه.

با شنیدن هر کدام از این کلمات که در واقع تراوش احساسات مرد بودند، قلبش بی تابانه تر به سینه می کوبید.

سر پیش برد و این بار او از لب های آذرخش کام گرفت.

دست سالمش را دور گردن او چفت کرد و با شوق و ولع می بوسید.

تنش را جلوتر کشید و مراقب عروسکش بود.

تا زمانی که نفس کم نیاورد، رها نکرد.

لب پایین مهرو را با حرص زیر دندان هایش کشید و پچ زد:

_بخوابیم.

منتظر تایید او نماند.

دست پشت زانوانش انداخت و آهسته تنش را بر تخت خواباند.

کنارش جای گرفت و مراقب بود ضربه ای به دست زخم خورده یا شکمش وارد نکند.

سر بر کنار سر دلبرش نهاد و دستانش را همچون پیچک دور تن او پیچاند.

.....

#کینه‌کش

#پارت720

افسون دسته گل را به دست صنم داد و با دیدن مهرو بر صورتش کوبید:

_وای خدا مرگم بده!! چه بلایی سرت اومده فدات شم؟! خوبی؟؟ بچت خوبه؟؟

ناخوداگاه اشک به چشمان افسون نیش زد و تنش را با احتیاط به آغوش کشید.

مهرو بازوی مادرش را نوازش کرد:

_خوبم مامان...خوبم عزیزم. برات توضیح میدم.

دخترک تا قبل از اینکه او را ببیند از جریانات پیش آمده چیزی نگفت.

فقط خیلی مختصر گفت که خانه مان را تعویض کرده ایم....همین!!

صنم که اکنون از اتفاقات افتاده شده بین صنم و سهراب خبر داشت، به گونه ای دیگر او را می دید.

آخ سهراب....

چه زخم هایی که در واپسین روزهای زندگی مشترک‌شان به او نزده بود...

مهرو کنار افسون نشست و به طور خلاصه برخی از ماجراها را برایش شرح داد.

کمی بعد صنم مشغول پذیرایی شد.

افسون نم چشمانش را گرفت و دلسوزانه به دخترش خیره شد:

_خیر نبینه سهراب....اینقدر بلا و عذاب حق تو و آذرخش نیست به خدا. بمیرم براتون...خونه و زندگیتون خراب شد.

_خدا بزرگه مامان. الحمدلله که اتفاقی برامون نیافتاد. خونه گیر میاد...پول گیر میاد. ناشکری نمی کنم.

#کینه‌کش

#پارت721

مهرو پس از زنگ خوردن موبایلش به اتاق رفت.

افسون و صنم تنها شده بودند اما ظاهرا هیچکدام قصد شکستن سکوت را نداشتند.

هر دو با اینکه در گذشته دیداری نداشتند اما اکنون ریز به ریز اتفاقات را از بر بودند.

اینکه افسون، همان مهتاب است...مهرو دختر او و سهراب است...و خیلی اتفاقات دیگر...

صنم پیش دستی پر از میوه را مقابل افسون گذاشت:

_میدونم توئم غرق خاطرات گذشته ای اما بهش فکر نکن....هرچی بود، هرچی شد، دیگه گذشت...

افسون جملاتی را بر لب جاری ساخت که خود نیز درک شان نمی کرد:

_مهرو بی گناهه صنم خانم. بی گناه ترین اشخاص توی تمام اتفاقات گذشته مهرو و آذرخشن...لطفا براشون مادری کن و بذار حداقل اونا زندگی خوبی داشته ب...

صنم دستش را بالا گرفت:

_چی میگی مهتاب؟! چرا فکر میکنی من قصد خراب کردن زندگی بچه ها رو دارم؟؟ اونا خانواده منن.

_چون....چون می ترسم ازت. چون من باعث خیلی از چیزا بودم و تو قطعا ازم متنفری.

صنم جدی سر تکان داد:

_نه....من ازت متنفر نیستم و نبودم. هیچوقت هم به خودم اجازه نمیدم زندگی بچه هام رو خراب کنم. من هیچ کینه ای از تو یا بقیه به دل نگرفتم مهتاب....چون عامل خراب شدن زندگیم خودم بودم و بس. پس نگران نباش....قرار نیست آسیبی به زندگی بچه ها برسونم.

#کینه‌کش

#پارت722

افسون در چشمانش دقیق شد.

به نظر نمی آمد حیله ای در کار باشد یا دروغ بگوید.

مهرو به جمع برگشت و کمی بعد افسون پس از خداحافظی آنجا را ترک کرد.

شب هنگام، صنم شام می پخت و مهرو برخلاف اصرارهای او، سبزی ها را با دقت تمیز می کرد.

آذرخش کلید انداخت و وارد خانه شد.

خستگی از سر و رویش می بارید اما سعی کرد لبخند به لب بزند.

لبخند کجی که بیشتر شبیه به تلخند بود....

زیر لب سلامی گفت و کتش را درآورد.

مهرو چرخید:

_خدا قوت.

بوسه ای بر موهایش کاشت:

_ممنونم.

سپس رو به صنم پرسید:

_حالت خوبه مامان؟؟

قند در دلش آب شد و مهرو متعجب به آنها چشم دوخت.

اولین باری بود که می دید همسرش، صنم را "مامان" خطاب می کند.

لب های لرزانش را تکان داد:

_خوبم. خسته نباشی عزیزم. تا یه دوش بگیری میز شام رو آماده می کنیم.

به اتاق خواب رفت و مهرو با لبخند بزرگش گفت:

_درست شنیدم؟؟ آذرخش شما رو مامان صدا زد؟؟

بغض دار سر جنباند:

_آره....اولین بار موقعی بود که از دست سهراب نجاتم داد. چند باری میشه منو اینطور صدا میزنه و هربار بیشتر قلبم می لرزه از داشتن همچین پسری!!

_خداروشکر.

#کینه‌کش

#پارت723

آذرخش حوله را بر موهایش کشید و مقابل آینه ایستاد.

این روزها خسته تر از هر زمان دیگری بود و فقط با کار کردن می توانست کمی سر خود را گرم کند تا از دنیای خیال های آشفته اش دور شود.

وارد حال شد و با دیدن صحنه مقابل کمی متعجب شد.

مهرو و صنم سفره شام را روی زمین پهن کرده بودند.

رو به مادرش گفت:

_چرا رو زمین پهن کردین؟

مهرو لب باز کرد:

_من ازشون خواستم.

_اذیت میشی.

دست داغ مرد را میان چنگش گرفت و با خود به سر سفره برد:

_ نه. راحتم نگران نباش.

صنم دیس غذا را مقابل مرد گذاشت و با کمی من من گفت:

_دیروز داییت زنگ زد.

آذرخش لقمه اش را جوید و سپس گفت:

_آصف؟

_آره.

_خب؟ چی گفت؟ از ماجراها باخبر شد؟!

صنم سر پایین انداخت:

_اولش کلی غر زد به جونم اما بعدش پیشنهاد داد برم پیشش.

#کینه‌کش

#پارت724

ابروان مرد به هم گره خوردند:

_بری پیشش؟

_آره. گفت برام دعوتنامه میفرسته و حتی اگه خواستم برای اقامتم کمکم میکنه. منم...منم گفتم شاید بیام.

_چرا میخوای بری خارج از کشور؟

_من تا همین الانشم خیلی به تو و مهرو زحمت دادم. نمیخوام بیشتر از این سر بارتون باشم.

آذرخش عصبی شد:

_مادر من یک بار گفتم، لازم باشه صد بار دیگه هم تکرار می کنم. شما مادر منی، خانواده منی، جات رو سر منه. میخوای تک و تنها بری تو مملکت غریب چیکار کنی؟ مگه ما جز هم، کی‌و داریم؟

صنم خوشحال و بغض کرده لب زد:

_ نمیدونی چقدر شرمندت میشم وقتی اینطور باهام رفتار میکنی!

_شرمنده چی؟

_شرمنده اون همه سالی که شما رو فدای یه آدم بی لیاقت کردم.

قاشق را در ظرف گذاشت و دست مادرش را میان دو دست گرفت.

در چشمانش دقیق شد:

_بیخیال گذشته شو لطفا. به جای غصه خوردن واسه روزای رفته، بمون تا روزای آینده رو در کنار هم باشیم. اینجا خونه توئه مامان...من، مهرو و بچه مون هم خانوادتیم.

#کینه‌کش

#پارت725

مهرو با لبخند کوچکی مهر تأیید بر حرف های همسرش زد:

_حق با آذرخشه صنم جون. ما الان یه خانواده ایم.

آذرخش مشغول شد و گفت:

_اگر هم اینجا آزاد نیستی، تا چند وقت دیگه که دستم باز تر شد، یه خونه جدا برات می گیرم که راحت باشی.

_ممنونم ازت. من راحتم.

صنم به اتاقش رفت تا استراحت کند.

آذرخش سخت مشغول حساب و کتاب بود که مهرو با دو ماگ نسکافه نزدیکش شد.

لیوان ها را بر روی میز گذاشت و قصد داشت کنار مرد بنشیند که دستی مانعش شد.

دستانش را آهسته و با احتیاط اطراف تن دخترک پیچاند و او را بر پاهای خود نشاند.

پلک های خسته اش را بست و با دمی عمیق، عطر خوش رایحه و مدهوش کننده مهرو را به ریه هایش فرستاد.

زخم بازویش را با ملایمت نوازش کرد و تنش را بیشتر به خود فشرد.

سر بر سینه مرد نهاد و چهره گیرایش را برانداز کرد:

_میگم...

_جانم.

#کینه‌کش

#پارت726

لب هایش را کج کرد و به سختی گفت:

_چند ماه دیگه بچه مون به دنیا میاد ولی هنوز نه سیسمونی براش خریدیم نه چیزی. میدونم اوضاع مالی و اقتصادیت چطوره و درکت می کنم...اما...

آذرخش انگشت اشاره اش را بر لب های او فشرد:

_هیس! ادامه نده. پیش خودت چی فکر کردی قربونت برم؟! خیال کردی چون خونمون دود شد رفت هوا و قالیچه ام به فنا رفت، یعنی دیگه رسیدیم به نقطه صفر؟

_نه...من همچین منظوری نداشتم.

نگاهش میان اخم های کمی تا اندکی ترسناک او در حرکت بود.

او مقصود بدی نداشت و تنها هدفش این بود که به همسرش فشار وارد نشود.

ظاهرا به آذرخش بر خورد!

مطمئن و استوار گفت:

_خدا رو شکر هنوز اونقدری سرمایه دارم که بتونم واسه بچم یه سیسمونی درست درمون تهیه کنم. مادرت قصد داشت برات سیسمونی بگیره که خودم اجازه ندادم. فردا به حسابت پول میزنم با مادرم یا مادرت برو هرچی لازمه و

دوست داری تهیه کن. اگر هم نخواستی، بمون تا با هم بریم.

#کینه‌کش

#پارت727

مهرو شرمنده شد.

دستانش را دو طرف صورت آذرخش گذاشت:

_ببخشید...منظور بدی نداشتم. فقط نخواستم تو اذیت بشی یا تحت فشار باشی.

_میدونم....ممنونم از اینکه درک میکنی ولی تا جایی که بتونم تلاشم رو بیشتر می کنم که شما توی رفاه باشین.

دخترک با عشق تماشایش کرد و بوسه محکمی بر گونه‌ی استخوانی اش زد:

_مرسی که اینقدر خوبی. ما به وجودت افتخار می کنیم بابا آذرخش.

لبخند زد و هوم کشداری گفت.

خم شد و بوسه های پی در پی ای بر گردن و صورت او زد:

_خیلی دلم تنگته توله!

پاسخی نداد و تنها لب هایش کش آمدند.

این بار حریص گونه لبانش را بر شانه و بالاتنه دخترک می کشاند.

چند وقتی میشد که طعم بکر و ناب تن مهرو را نچشیده بود.

هراس داشت از اینکه نتواند عطش و خواستنش را کنترل کند و اتفاقی برای دخترشان بیوفتد.

بلاخره انگشتانش را میان موهای مرد چرخاند و بوسه ای بر ته ریشش زد.

#کینه‌کش

#پارت728

نفس پر حرصش را بیرون داد و مشت محکم اش را بر ران خود کوبید:

_لعنت....کاش می تونستم یه دل سیر ازت کام بگیرم....اما نمیشه.

مهرو گردن کج کرد و با لبخند دلفریبی نگاهش را اغواگرانه میان لب ها و چشمان او دواند:

_چرا نشه عشقِ من؟!

آب دهانش را فرو داد و با دست آزاد موهایش را چنگ زد:

_نمیخوام بچه اذیت شه یا آسیبی بهش برسه.

نوک انگشتانش را از گردن تا قفسه سینه مرد کشید:

_نمیرسه.

ضربان قلبش به اوج رسید:

_نکن لامصب....تنت میخاره مگه؟! پزشکت تاکید کرده رابطه بیش از حد، استرس و فشار روحی برات ضرر دارن.

_خودت داری میگی رابطه بیش از حد...نه یه رابطه آروم. بعدشم تو مراقب مایی مگه نه؟!

لب هایش را به گوش مرد رساند و خنده اش را خورد.

هوم کشدار و پرسشی گفت و لاله گوشش را بین لب هایش چفت کرد.

درد و غم زیاد بود اما همین که مهرو قصد داشت برای ساعتی ذهن هر دویشان را آزاد کند، قابل تحسین بود.

آذرخش با پلک های نیمه باز و خمار در چشمان دلربای مهرو پچ زد:

_لعنت بر اون چشمای پدر درارت بیشرف!

خندید و دلش بیشتر لرزید.

دیگر تاب تحمل و دوری نداشت....

تن دخترک را محتاطانه بغل زد و سوی اتاق خواب گام برداشت.

#کینه‌کش

#پارت729

مهرو از تاکسی پیاده شد و اولین چیزی که به چشمش خورد، تابلوی بزرگ و چشم نواز "گالری فرش تاراز" بود.

آذرخش با اینکه زیاد به زبان لری و گویش بختیاری حرف نمیزد، اما همیشه اصالت خود را حفظ می کرد و مایه افتخارش بود.

وارد گالری شد و سوی اتاق آذرخش گام برداشت.

همسرش مشغول حرف زدن با تلفن بود.

بنابراین روی مبل های راحتی نشست و به مکالمه اش که ظاهرا با مامان شهربانو بود، توجه کرد.

آذرخش سری تکان داد و موبایل را کنار گوشش گرفت:

_دا...گوش کن! چیزی نشده...خوبیم...هم من هم مهرو.

_الهی بِمیروم سیت! بچه ات سالمه؟! (الهی بمیرم برات)

_خدانکنه. بچه هم خوبه. باور نداری میخوای تلفن رو بدم با زنم صحبت کنی.

_یو چِه بدبختی بی!؟ چقد بِت گودوم یه گوسفند قربونی کن! (این چه بدبختی و گرفتاری بود برات پیش اومد!؟ چقدر بهت گوشزد کردم که برای رفع بلا، یک گوسفند قربانی کن!)

آذرخش موهایش را بالا داد:

_تنت سلامت. غُصه چِنه خوری دایا؟ (غصه‌ی چی‌و می خوری مادربزرگ؟)

_غصه‌ی خونه ات...قالیچه ات....زن و بچت...خودت.

_خونه باز گیر میاد. قالیچه هم اگه واقعا حق من باشه، بهم بر می گرده.

#کینه‌کش

#پارت730

مهرو کمی آب نوشید و بلاخره آذرخش خداحافظی کرد.

گوشه داخلی چشم هایش را از زیر عینک با دو انگشت گرفت و به جلو خم شد.

لبخند کجی بر لبش نشست و با نگاه سوزانش به دخترک خیره شد:

_چه خبر خانم ملک زاده؟ چرا اینقدر دور نشستین؟

سپس با کف دست ضربه ای بر ران اش زد و با اشاره ای چشمی و اغواگرانه ادامه داد:

_بیا اینجا...جات گرم و نرم تره.

مهرو چپ نگاهش کرد و خاطرات دیشب را به یاد آورد:

_نه مرسی جام راحته.

آذرخش عینکش را برداشت و خنده اش را قورت داد:

_میگم بیا اینجا.

_وا....نمیخوام.

دلتنگ اسیر کردن همسرش میان بازوانش بود.

بنابراین کمی جدیت به خرج داد:

_یالا تا خودم نیومدم.

چشم در کاسه چرخاند و پس از برداشتن شالش بر ران های تو پر و مردانه آذرخش نشست.

موهایش را یک طرف شانه اش ریخت و سویِ برهنه گردنش را عمیق میان لب هایش کشید.

با گوشه لبش کج شده اش پچ زد:

_دیشب خوش گذشت؟

#کینه‌کش

#پارت731

اخم ظریفی کرد:

_به لطف وحشی بازیای جنابعالی خیر!

_درباره مورد اول...من بهت یادآور شدم که ممکنه نتونم جلوی خودمو بگیرم ولی شما اصرار به ادامه دادن کردی.

سپس چشم ریز کرد و با پررویی ادامه داد:

_اما مورد دوم....خیر؟ واقعا خوش نگذشت بهت؟ یعنی میخوای اون همه حرف و بوسه و اشتیاق رو منکر ش....

مهرو مقابل دهان آذرخش را گرفت:

_خیلی خب خوش گذشت لازم نیست حالا ریز به ریز برام توضیح بدی.

لبخند پیروزمندانه ای زد و از کف دست تا مچ مهرو را بوسید:

_شوخی می کنم باهات جون دلم. کاری داشتی سر زده اومدی اینجا؟

_رفتم با صنم جون و مامانم یکم سیسمونی خریدم. اما اصل کاریا رو گذاشتم تا باهام بریم بخریم. عصر بیکاری؟

موهای بلندش را بالا راند و بوسه ای بر پیشانیش نشاند:

_هر موقع تو بخوای، من در اختیارتم.

لب هایش کش آمدند و در نگاه مرد عاشق اش گم شد.

انگشتش را بر گوشه لب دخترک کشید:

_درباره اسم جوجه فکر کردی؟ به نتیجه ای رسیدی؟

#کینه‌کش

#پارت732

او که ظاهرا تازه موضوع انتخاب نام برای فرزندشان را به یاد آورده بود، موبایلش را باز کرد.

به سینه مرد تکیه زد و حصارش میان بازوی آذرخش تنگ تر شد.

صفحه موبایل را بالا گرفت:

_یه اسم پیدا کردم...من که خوشم اومده. شک ندارم توئم عاشقش میشی.

_خیلی با اطمینان حرف میزنی خانمم. از کجا مطمئنی؟!

گردنش را کج کرد:

_از اونجایی که این اسم هم عربیه و هم بختیاری...توئم که از خدات بود اسم دخترمون از اسم های بختیاری باشه.

آذرخش لبخندی زد و ابرویش بالا پرید.

مشتاق شده بود زودتر نام احتمالی و نیکوی فرزندشان را بشنود.

_خب؟! اون اسم چیه؟

_میدونم حالا میگی مهرو چقدر خودشیفته ست که اسم بچه رو از روی اسم خودش گرفته ولی اینطور نی...

انگشت بر لب دخترک فشرد.

چشمانش پر شوق بودند:

_بیخیال! اسم رو بگو!

_مَهدا.

#کینه‌کش

#پارت733

برای چند ثانیه هر دو در سکوت به یکدیگر خیره بودند.

آذرخش ناباور خندید و در صورتش دقیق شد.

دستش را بر شکم برآمده او گذاشت تا فرزندش را حس کند:

_مَهدا...خیلی زیباست. اگه اشتباه نکنم، به گویش بختیاری معنیش میشه "ماهِ مادر" یا شاید هم "مادرِ ماه"....این....این فوق العادست.

مهرو شادمان خندید:

_دوست داری این اسم رو؟!

_معلومه که دوستش دارم...معنیش بی نظیره...توی گویش بختیاری کاربرد داره....و از همه مهم تر....هم آوای اسم توئه.

نوازش شکم اش را از سر گرفت و زیرلبی با خود تکرار کرد:

_مَهرو....مَهدا.....عالیه! گفتی عربی...معنیش به عربی چیه؟

_آرامشِ شب.

پیشانی به پیشانیش چسباند:

_فوق العادست....نامدار باشه دخترمون.

گونه‌ی زبر و سخت مرد را لمس کرد:

_خوشحالم پسندیدی.

#کینه‌کش

#پارت734

دم بلندی گرفت و لب هایش را نرم بر لب های او فشرد.

بوسه کوتاهی زد و مردد بود برای شرح ماجرایی که خود نیز تازه به آن پی برد:

_مامان شهربانو که تماس گرفت، گفت که ظاهرا یه سری درگیری بین طایفه ما و یکی از طوایف مهاجرِ شهر به وجود اومده.

_درگیری؟ برای چی؟

_به خاطر یه سری زمین و باغ....اونا معتقدن این چند هکتار زمین مال طایفه خودشونه....طایفه ما هم همینطور. در واقع چندین سال پیش یکی از خان های

منطقه، این زمینا رو با بُنچاق و مُهر رسمی خودش به اجداد طایفه ما داد.

مهرو گیج تماشایش کرد:

_خب؟ شما میتونید شکایت کنید بر علیه شون. مگه نمیگی بنچاق دارین و زمینا مال شماست؟!

_درسته...ولی اون طایفه یه سری مدارک دارن که بنچاق های ما رو نقض میکنن. نمیدونم از کجا گیر آوردن ولی خب الان اونام خودشون‌و مُحق میدونن.

کمی جا به جا شد و پرسید:

_الان تکلیف چیه؟

_چند روز دیگه قراره با بزرگان شهر و چند نفر سرشناس که در جریان اتفاقات گذشته ان، جلسه ای بین دو طایفه تشکیل بشه.

دمی گرفت و استوار ادامه داد:

_و من به عنوان تنها وارث ملک زاده ها باید اونجا از حق خانواده ام دفاع کنم.

#کینه‌کش

#پارت735

ترس در دل دخترک رخنه کرد ولی بروز نداد.

از دعوا های قبیله ای خبر داشت و می هراسید...

_ولی آذرخش...ما همین الانشم کم دغدغه نداریم ها! به نظر من بیخیال شو. ما سرمایه های بزرگتری رو از دست دادیم.

_حق با توئه...تصمیم خودمم همین بود. واسه اینکه واقعا حوصله و اعصاب این درگیری ها رو ندارم. اما مجبورم برم مهرو. چون نگرانت بودم، مامان شهربانو ازم خواست تو رو هم با خودم بیارم که هم آب و هوات عوض شه هم تنها نباشی.

مهرو سکوت اختیار کرد و ای کاش ساکت نمیشد...

کاش آنقدر سخن می گفت تا آذرخش را از رفتن منصرف کند...

نمی دانست در پس این رفتن، ممکن است چه اتفاقاتی برایشان رقم بخورد...

با صدای تقه ای که به در خورد، از روی پای آذرخش بلند شد.

آقای محمدی وارد شد و گفت:

_عذر میخوام مزاحم شدم.

مرد جوان عینکش را بر چشم زد و جدی شد:

_مشکلی پیش اومده؟

_والا مشکل که نه ولی ظاهرا بین دو نفر از بچه های کارگاه یه دعوای لفظی اتفاق افتاده.

#کینه‌کش

#پارت736

آذرخش چینی به ابروانش داد:

_چرا؟ جریان چیه؟

_نمیدونم آقا. گفتم بهتون اطلاع بدم اگه خواستین یه سر بزنیم.

سری تکان داد و محمدی بیرون رفت.

ایستاد و اُور کتش را تن زد.

خطاب به مهرو گفت:

_یه تاکسی بگیر برو خونه. امروز بعید میدونم بتونیم بریم خرید سیسمونی.

دخترک سری تکان داد و روی پنجه هایش بلند شد.

لب بر ته ریشش نهاد و گرم بوسه زد:

_مشکلی نیست.

_مراقب خودت باش.

پلک بست و از دفتر خارج شدند.

.....

مهرو مقابل آینه قدی ایستاد و پیراهن حریرش را مرتب کرد.

موهای بلندش را پشت گوش راند و لبخندی زد.

شکم برآمده اش را نوازش کرد و سراسر وجودش از حس مادرانه لبریز شد.

حرکت شدید دخترکش را درون بطنش احساس می کرد.

پلک بست و انگشتانش را همانجا رقصاند:

_قربون لگد انداختنات برم مامانی.

#کینه‌کش

#پارت737

با پیچیده شدن دستان مردانه ای بر روی قفسه سینه و شکمش، پلک گشود.

آذرخش، عاشقانه تن عروسکش را از درون آینه برانداز می کرد.

او از کِی اینجا بود؟!

ریشش را نوازش کرد:

_صنم جون رو رسوندی فرودگاه؟

صنم به دعوت یکی از دوستانش قرار بود چند هفته ای را در کیش سپری کند.

تن او را بیشتر به خود فشرد:

_هوم. چه لباس قشنگی!

_چشمات قشنگ میبینه.

خمار سر خم کرد و عطر تنش را بویید:

_نه...چشمای من تا قبل از اومدن تو، هیچ چیز قشنگی ندیدن. همه چی سیاهی بود و سیاهی...تو اومدی تا چشمام رو به دیدن زیبایی عادت بدی. تو با قشنگیات...با مهربونیات...با خوب بودنات...نگاه من رو به این دنیا و به خودت تغییر دادی.

این روزها صدای گیرا و ابراز عشق های مردانه همسرش برای او منبع بی پایانی از انرژی بودند.

جان می گرفت از لحظه به لحظه سر کردن با آذرخش.

و این برای خودشان نیز غیر قابل باور بود.

عشق و وابستگی با آنها چه کرده بود!؟

#کینه‌کش

#پارت738

او همان مرد سخت و بی انعطاف بود؟!

چه شد آن همه سنگ‌دلی و غرور؟!

از آخر عشق آمد و این مرد سیاه قلب را دست و پا گیر کرد...

موهای بلندش را بویید:

_این موهای ابریشمی....

دخترک را چرخاند و به چشمانش نگریست:

_این چشمای بی پدر و خونه خراب کن...

لبان مهرو کش آمدند و آذرخش دو انگشتش را بر روی آنها کشید:

_این لبای هوس انگیزت....

در سکوت تماشایش می کرد و لذت می برد از داشتن این مرد....

لب هایش را از گردن تا شانه او کشید و اغواگرانه گفت:

_آخ تنت...تن فریبندت...لامصب یه شاهکار هنریه! قربون خدا برم که اینقدر با ظرافت تو رو خلق کرده و برای زیبا کردن زندگیِ آذرخش به زمین فرستادت!

قهقهه بلندی از خوشی سر داد و گردنش را برای دیدن آذرخش کج کرد:

_میدونی چیه؟ تا قبل از ازدواجم با تو و حتی توی برهه‌ی کوتاهی که باهم خوب نبودیم، همیشه به خودم می گفتم یه زندگی خوب و رویایی فقط مال داستاناست...

#کینه‌کش

#پارت739

انگشتان کوچکش را بر گردن و گوش مرد کشید:

_اما تو بهم نشون دادی که زندگی عاشقانه فقط مال قصه ها و داستان ها نیست....تو بهم عشق و فداکاری....محبت بی منت....حمایت و دلگرمی رو نشون دادی. تو کاری کردی تا باورم شه حتی گاهی اوقات زندگی غیرقابل باور قصه ها هم میتونن توی دنیای واقعی وجود داشته باشن.

گوشه لب مرد کج شد و نگاهش میان مردمک های دختر می دوید.

_من و تو کامل نیستیم آذرخش اما مکمل همیم...ممنونم ازت به هزار و یک دلیل!

پلک بست و لب های عروسکش را بی امان بوسه باران کرد.

سالها پیش حتی گمان نمی کرد روزی دلبسته دختر مهتاب شود...

حتی گمان نمی کرد مهتاب، دختری به نام مهرو داشته باشد...

اما امروز و در این لحظه جانش به جان او بسته بود...

دلبر بی دین و ایمانش هر روز بیش از پیش دل او را می برد...

به درک که دختر سهراب و مهتاب است!

او که تقصیری نداشت...

پاک بود و بی گناه.

#کینه‌کش

#پارت740

زبانش را بر لب های رژ خورده‌ی او کشید:

_هوم...فکر کنم دیگه اشتهایی برای خوردن شام نداشته باشم.

_چرا؟

با گوشه لب کج شده، شست اش را بر لب های مهرو کشید:

_چون چیزای خوشمزه تری خوردم.

مشتی به سینه پهن او کوبید:

_به نفعته بیای شام بخوری چون آخر شب قطعا گرسنت میشه.

آذرخش از رو نرفت و موذیانه گفت:

_نگران نباش واسه آخر شبمم یه فکرایی دارم. تازه! خوراکیای آخر شبم خوشمزه ترن.

سرخ و سفید شد و آب دهانش را فرو داد.

نیشگونی از پهلویش گرفت و دور شد:

_شتر در خواب بیند پنبه دانه!

برای شام، زرشک پلو تدارک دیده بود.

آذرخش در ابتدا ظرف همسرش را پر کرد و سپس برای خود غذا کشید.

لقمه ای خورد و مزه لذیذ آن زیر دندانش رفت.

مهرو تکه ای مرغ با چنگال جدا کرد و مردد پرسید:

_راستی...جریان اون زمینا چیشد؟

_هیچی...فعلا که هنوز ماجرا دارن.

_یعنی دیگه نمیری شهرستان؟ به عنوان نماینده خانواده تون؟

#کینه‌کش

#پارت741

آذرخش جدی گفت:

_میریم....باهم.

دل نگرانی اش را بازگو کرد:

_می ترسم. اونجا همه اسلحه دارن. اگه....اگه دعوا شد چی؟

انگشتان کوچکش را زیر دست گرم و پر حرارتش فشرد:

_قرار نیست اتفاق بدی بیوفته....پس نگران نباش خب؟ پزشکت چقدر تاکید کرد نباید به خودت استرس وارد کنی؟!

_دست خودم نیست. نگرانتم.

انگشتان مهرو را با لبانش مهر کرد:

_قربونت برم.

_کی میریم؟

_منتظر خبرم. ولی احتمالا دو، سه هفته دیگه. چون اسفندیار خان خارج از کشوره و باید حضور داشته باشه.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید تا دلشوره اش را خفه کند.

سه هفته ای که آذرخش گفته بود، همچون برق و باد گذشت.

سیسمونی مَهدا تکمیل شده بود و اکنون مشغول بستن چمدان بودند.

سرهمی گلبهی رنگ را مقابل چشمانش گرفت.

لبخندی زد و بر روی زانوانش نشست.

#کینه‌کش

#پارت742

بوسه ای بر شکم درشت و برآمده مهرو کاشت و زیر لبی پچ زد:

_دورت بگردم بابایی. کاش این یک ماه و خورده ای هم زودتر سپری می شد و به دنیا میومدی.

انگشتانش را بین موهای آذرخش رقصاند:

_با صنم جون تماس گرفتی؟

_آره.

_چیشد؟

_گفت احتمالا هفته بعد بیاد. تا اون موقع ما هم از شهرستان برگشتیم.

لبه های پالتوی گشادش را به هم نزدیکتر کرد و نفس زنان وارد پارکینگ شد.

به خاطر بارداری، وزنش بالا رفته بود و حرکت کردن بیش از اندازه آزارش می داد.

در خودرو را گشود و کمک کرد مهرو جای گیر شود.

هوا رو به سردی می رفت.

وارد خانه‌ی مامان شهربانو شدند و طبق معمول پیرزن به استقبالشان آمد.

با ملاحظه مهرو را در آغوش کشید و شکمش را نوازش نمود:
_خوش اومدین مادر....حالتون خوبه؟ وروجک چطوره؟ به سلامتی وارد ماه هشتم شدی؟

_خوبیم...شما چطورین؟ آره...توی ماه هشتم بارداریم.

_الهی شکر. من و شهلا هم خوبیم. بیاین داخل....سرده اینجا.

#کینه‌کش

#پارت743

فردا عصر، آذرخش آماده شد تا به عنوان نماینده خانواده حاج عباس ملک زاده، در جلسه ای که دعوت شده بود حضور پیدا کند.

مهرو هنوز نگران بود...

از دیشب خود خوری می کرد ولی بروز نمی داد.

مرد جوان اُوِرکت مشکی رنگش را تن زد و مقابل آینه ایستاد.

کراوات و جلیقه اش را مرتب نمود و سوی مهرو چرخید.

نگرانی را از چشمانش خواند...

خم شد و شقیقه اش را با لبانش مهر کرد:

_استرس به خودت وارد نکن. قرار نیست اتفاق بدی واسم بیوفته.

سری جنباند و بازوی قویش را گرفت:

_مراقب خودت باش.

_چشم.

دو ساعت بعد، از پنجره به حیاط خیره شد.

یکی از همسایگان به خانه مامان شهربانو آمده بود.

به رسم احترام بیرون رفت:

_سلام خوش اومدین.

زن میانسال نگاهی به او انداخت و رو به مامان شهربانو گفت:

_عروس آذرخشه؟

پیرزن آنها را به یکدیگر معرفی کرد:

_مهرو خانم اسم عروسمه. ایشون هم زهرا جان از همسایه های قدیمی ما هستن.

مهرو_خوشوقتم.

زهرا خانم_همچنین دخترم.

#کینه‌کش

#پارت744

شهلا سینی چایی را آورد و از مهمان شان پذیرایی کردند.

زهرا خانم پرسید:

_در جریانین که امروز جلسه برای تعیین تکلیف زمین های مشاع برگزار میشه؟

شهربانو_آره...آذرخش هم چند ساعتی میشه رفته.

مهرو لب باز کرد:

_چرا این دعوا به وجود اومد؟ چرا دو طایفه با هم کنار نمیان؟

مامان شهربانو استکانش را در دست گرفت:

_این زمینا بین خانواده های طایفه ما مشاع و مشترکه...و در واقع فقط متعلق به طایفه ماست که یا اجاره شون میدن و پولش رو بین خودشون تقسیم می کنن، یا هر سال دست یه خانواده ست.

مهرو به نشانه فهمیدن سر جنباند و او ادامه داد:

_چندین سال پیش این زمینا رو یکی از خان زاده ها به طایفه ما بخشید. الان این طایفه ای که معلوم نیست کی هستن، اومدن دست گذاشتن روی دارایی طایفه ما.

زهرا خانم به تایید حرف های مامان شهربانو، گفت:

_درسته. اصلا معلوم نیست اصل و نسب این طایفه از کجاست! از شوهرم شنیدم که اصلا اصالت بختیاری ندارن.

مهرو با دقت به مکالمه آنها گوش می داد.

#کینه‌کش

#پارت745

مامان شهربانو به نقطه ای خیره شد:

_خدا بیامرز شوهرم همیشه می گفت این طایفه، مهاجر بودن. خدا میدونه مال کدوم شهر و دیارن. چندین سال پیش اومدن شهر ما و زندگیشون رو شروع کردن. تا به امروز که دست گذاشتن روی دارایی بچه هامون.

زهرا_خدا بزرگه. انشالله که حل میشه و حق به حق دار میرسه.

ساعتی بعد، زهرا خانم رفت.

مامان شهربانو نماز می خواند و شهلا شام می پخت.

موبایل در دست مهرو لرزید و بلافاصله پاسخ داد:

_جونم آذرخش؟

صدای بحث و جدل ضعیفی می آمد:

_عزیزم...خوبی؟

_نه. از موقعی که رفتی دلم شور میزنه. کجایی؟ جلسه تموم نشد؟ این صدای دعواست؟

آذرخش پس از لختی سکوت گفت:

_دارم میام خونه.

_باشه...منتظرتم.

قصد داشت اتصال را قطع کند که صدای مرد مانعش شد.

_مهرو؟

_بله.

_یه چیزی میگم ولی نگران نشو. خب؟

#کینه‌کش

#پارت746

همین تک جمله کافی بود تا دلشوره اش فزونی یابد و دل و روده اش به هم بپیچد.

_یا خدا....وقتی میگی نگران نشو بیشتر قلبم وایمیسته. چی شده؟

_د میگم چیزی نیست...زنگ زدم بهت اطلاع بدم که هول نکنی.

بغضش گرفت و ترس در دلش خانه کرد:

_خب بگو چی شده دیگه! چرا عذابم میدی؟

_بغض نکن قربونت برم. بیا در رو باز کن. رسیدم.

شتاب زده سوی حیاط گام برداشت و حرکات جنینش بیشتر شدند.

در را باز کرد و قلبش در سینه فرو ریخت.

دستش را بند درگاه کرد و نگاهش بر روی دست خون آلود و صورت زخم شده آذرخش چرخ خورد.

لباس هایش نامرتب و دو دکمه بالایی پیراهنش باز بودند.

نفسش رفت و بغضش به ناگهان ترکید:

_یا خدا! چت شده آذرخش؟ این چه سر و وضعیه؟

وارد شد و آرام کمر دخترک را با دست سالمش گرفت:

_هیش...آروم باش! چیزی نشده.

_چیزی نشده؟! آش و لاش برگشتی خونه میگی چیزی نشده؟

صدایش بالا رفته بود.

#کینه‌کش

#پارت747

آذرخش سر او را در سینه اش پنهان کرد:

_یه دعوای کوچیک بود. من خوبم...سالمم. آروم باش...استرس واست سمه ها!

با صدای مامان شهربانو، سرش را بلند کردم.

_یا علی...چیشده آذرخش؟!

_چیزی نیست دایا. آخرای جلسه دعوا شد. توی دعوا هم که حلوا خیرات نمیکنن. یکی میزنی، یکی میخوری.

_دعوا چرا؟!

تمام حواس او پی اشک های مهرو بود.

دلش نمی خواست دست خون آلودش را بر چهره زیبای مهرو بکشد.

سوی خانه گام برداشتند و گفت:
_ای بابا مادر بزرگ! تو که خودت این طایفه رو بهتر از من میشناسی...شر ازشون میباره. جلسه به نفع ما تموم شد. اونا هم عصبی شدن و فحاشی کردن که یهو دعوا شد. بچه

های ما چیزیشون نشد اما دو نفر از طایفه اونا کارشون به بیمارستان کشید.

مهرو اشک ریزان جعبه کمک های اولیه را از شهلا گرفت.

شهربانو_دا دردت مِن جونم....تو که اهلِ جَر و جنگ نَبیدی. (مادر...دردت به جونم...تو که اهل دعوا کردن نبودی.)

آذرخش_نبودم...الانم نیستم. اما وقتی فحش ناموسی دادن خون جلوی چشمامو گرفت. ناموس من و ناموس بقیه طایفه فرقی با هم ندارن.

#کینه‌کش

#پارت748

شهربانو ایستاد تا برای او آب بیاورد:

_خیر نبینن. خداروشکر که به حقتون رسیدین. حشمت خان هم اومد؟

_آره...حشمت می گفت بهشون چند تیکه زمین باج بدیم تا ساکت شن و شرشون دامن گیرمون نشه. بر خلاف اون...علیمردان می گفت نباید بهشون باج بدیم و با مدرک پیش بریم.

شهربانو با دقت گوش سپرد:

_نظر تو و اسفندیار چی بود؟

_ما بی طرف بودیم. ولی خب خودت میدونی من آدمی نیستم که باج بدم. دیگه ناچاراً حشمت خان کوتاه اومد و نظر علیمردان حاکم شد.

_از قدیم گفتن حق به حق دار میرسه.

شهلا با نگرانی پیش آمد و گفت:

_میخوای بریم بیمارستان؟

_نه عمه خوبم. چندتا زخم کوچیکن.

دست و صورتش را شست و به اتاق خواب رفت.

مهرو جعبه را روی زمین گذاشت و آذرخش کنارش نشست.

بی حرف و اشک ریزان زخم های صورت و دست مرد را ضدعفونی کرد.

دستش را باند پیچی نمود و قصد داشت بلند شود که مچش در حصار انگشتان آذرخش زندانی شد.

_چرا نگام نمی کنی؟

#کینه‌کش

#پارت749

چهره برگرداند و اشک هایش شدت گرفتند.

ترس از دست دادن او باعث این اشک ریختن شده بود.

از دست شوهرش عصبی بود...

_مهرو؟

صورتش را چرخاند:

_من خوبم. ببین!

_چرا رفتی که توی اون دعوا باشی؟ اگه زبونم لال اتفاق برات میوفتاد، اون وقت من چه خاکی تو سرم می ریختم با این بچه؟ چرا عذاب میدی آدم رو؟

اخم ظریفی کرد:

_مجبور بودم...از قصد نبود که! وگرنه کی خوشش میاد توی دعوا باشه؟

_ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ قلبم داره از سینه در میاد.

دستش را باز کرد و مهرو را به سینه اش فشرد:

_دَردِت بِزِنه مِن چالِ تِشنیم. (درد و بلایت به گودی 《چاله》 گلویم بزند). چرا گریه می کنی؟!

پلک بست و سر بر شانه مرد فشرد:

_جون به لب شدم. اونقدر استرس کشیدم که تکون خوردنای این بچه هم بیشتر شدن.

اشک هایش را با سر انگشت مهار کرد:

_لعنت به من.

دست بر شکم مهرو نهاد و دوباره خود را لعنت کرد.

دخترکش تکان می خورد و گویا او نیز ترسیده بود.

#کینه‌کش

#پارت750

مردمک های لرزانش صورت جراحت دار او را برانداز می کردند:

_کِی میریم خونمون؟ کِی این آشوبا تموم میشن؟ خسته شدم آذرخش...تا میایم دو ماه خوشی کنیم و از زندگی لذت ببریم یهو یه بلای آسمانی مثل شهاب سنگ پرت میشه وسط آرامش مون.

چهره اش در هم فرو رفت.

بغض و غم صدایش، جگر مرد را سوزاند.

زیرلبی زمزمه نمود:

_فردا بر می گردیم.

فین فین کنان، سر بر شانه پهن او گذاشت.

گوشه لبش کج شد و پهلوی مهرو را نوازش کرد:

_عروسک من!

بیشتر نزدیکش شد و آذرخش مخالفتی نکرد.

ناز کشیدن را این اواخر از بر شده بود.

پیشانیش را عمیق و طولانی بوسه زد.

صدای قار و قور شکمش که در آمد، خنده بر لب هر دویشان نشست.

بم و مردانه پچ زد:

_شام چی داریم؟

_عمه شهلا فسنجون پخته.

_به به خدا خیرش بده. توی دعوا کلی انرژی از دست دادم.

#کینه‌کش

#پارت751

مهرو چپ نگاهش کرد و ظاهرا از کلمه دعوا متنفر بود.

آذرخش نیشخندی زد و گونه اش را زیر دندان هایش کشید.

لبش را گاز گرفت تا صدای جیغش بلند نشود و همزمان بازوی مرد را چنگ زد.

رد دندان هایش بر صورت دخترک افتادند:

_قربون چشمات برم من.

_تو منو دق نده، قربون صدقه پیش کش!

در گلو خندید و تنش را به خود فشرد:

_روز مرگم باشه اون روزی که بخوام تو رو آزار بدم.

_خدانکنه.

پاهایش را دراز کرد و آخ آرامی گفت.

نگاه مرد به مچ های متورم او افتاد.

بالشی زیر پاهایش گذاشت و با دست سالمش مشغول ماساژ دادن شد:

_امروز که من نبودم، استراحت نکردی. درسته؟

مهرو نگاه دزدید:

_استراحت کردم.

_عجب! استراحت کردی و این وضع پاهاته؟!

_دلشوره نذاشت یه دقیقه بشینم. اول تا آخر پشت پنجره نگاهم به در بود.

آذرخش نچی گفت و زیرچشمی نگاهش کرد:

_خانمم...قلبم...چقدر باید برات جملات پزشکت رو یادآوری کنم؟ هوم؟ شما باید استراحت کنی چون سنت کمه...و از همه مهمتر، از فشار روحی و استرس دور باشی.

#کینه‌کش

#پارت752

تک خنده ای عصبی کرد و طعنه وار چشمکی زد:

_از فشار و استرس دور باشم؟ چقدر دورم از این دو مورد.

می دانست هنوز دخترک عصبی ست.

خم شد و بر ساق پای اش بوسه ای زد:

_من از پس خودم بر میام و قرار نیست اتفاق بدی واسم بیوفته. چرا باور نداری؟ چرا الکی به خودت فشار میاری؟

لب هایش لرزیدند:

_چون دوستت دارم...چون برام مهمی و نمیخوام از دستت بدم. من میدونم تو از پس خودت برمیای...میدونم بزرگ و کامل و عاقلی. اما قلب بیشعورم که این چیزا رو نمیفهمه. مدام به جونم استرس می ریزه که نکنه شوهرم چیزیش شه...نکنه توی این جنگ های قبیله ای اتفاق برای قوتِ قلبم بیوفته. اصلا چرا اومدیم؟ مگه من نگفتم این زمینا رو نمیخوایم؟

آذرخش جلو رفت و صورت دخترک را با دستانش قاب گرفت:

_دردت به جونم....ممنونم از اینکه نگرانمی اما به فکر خودت و مهدا باش. اگه شما چیزیتون بشه من هیچوقت خودم رو نمی بخشم. اما در مورد اومدن‌مون...قبلا هم بهت گفتم من مجبور بودم بیام چون بُنچاق یه سری از زمینا به نام حاج عباسن و حضور من که نوه شم الزامیه. توئم که اصفهان تنها بودی. اگه اون بابک عوضی اجازه می

داد مهتاب بیاد پیشت، تو رو با خودم نمی آوردم توی لونه زنبور.

#کینه‌کش

#پارت753

در مردمک های تیره و شیفته مرد اش گم شد.

بوسه ای گوشه‌ی لبش کاشت و ادامه داد:

_الانم که خداروشکر به خیر گذشت و فردا اول وقت بر می گردیم خونه.

مهرو سکوت کرد و روز بعد، عازم برگشتن به اصفهان بودند.

آذرخش پیشانی مامان شهربانو را بوسید:

_مراقب خودتون باشین.

_آروم رانندگی کن دا. حواست به زن و بچت باشه.

در خودرو را باز کرد تا سوار شود که خودرو دیگری کنارشان متوقف شد.

پسر اسفندیار خان و دو نفر دیگر از اقوام شان درون خودرو بودند.

پس از سلام و احوالپرسی، رو به آذرخش گفت:

_به سلامتی راهی اصفهانی؟

_آره. مشکلی پیش اومده؟

نگاه مشکوکی به مهرو و شهربانو کرد:

_مشکل که نه...آقاجونم با بزرگای فامیل رفتن به زمینای مشاع سرکشی کنن گفتن به تو هم خبر بدم بیای.

مهرو با نگرانی نگاهش کرد و آرام رو به آذرخش گفت:

_نرو...ما باید برگردیم اصفهان.

سری جنباند و رو به علیرضا گفت:

_خداروشکر که مشکل حل شد. دیگه نیازی به حضور من نیست. ما باید برگردیم.

#کینه‌کش

#پارت754

علیرضا که همچون آذرخش چندین زخم ریز و درشت بر چهره اش خودنمایی می کرد، اتومبیل را دور زد و کنار او ایستاد.

سر نزدیک گوشش برد و مخفیانه چیزی پچ زد.

مهرو و دیگران نفهمیدند چه گفت و برای لحظه ای همه جا ساکت شد.

باشه ای گفت و رو به مهرو چرخید.

سوییچ را به دستش داد و آهسته گفت:

_برو خونه. یک ساعت دیگه میام و باهم بر می گردیم.

انگشتانش را دور مچ مرد پیچاند:

_چیشده؟ باز یه اتفاق افتاده آره؟

سر پایین انداخت تا در چشمان او چهره خود را نبیند:

_چیزی نیست...فقط میخوایم بریم به زمینا سرکشی کنیم.

نه!

فقط سرکشی نبود...

بحث جدی تر و بزرگ تر از یک سرکشی بود اما آذرخش برای اینکه دلبرش را نگران نکند، حرفی نزد.

او همین گونه مدام در حال خود خوری و استرس کشیدن بود...

پس لازم نمی دید تمام جزئیات را برایش شرح دهد.

_میدونم که باز یه اتفاق افتاده و تو به من نمیگی.

پرده اشک در مقابل دید اش بود.

#کینه‌کش

#پارت755

لعنت به این جماعت که اطرافشان بودند...

او ناچار به همراهی با علیرضا بود...

رو به مامان شهربانو گفت:

_با مهرو برید داخل. من یک ساعت دیگه میام.

بلافاصله سوار خودرو علیرضا شد و دور شدند.

مهرو لب ایوان نشست و ناگهان به گریه افتاد.

به شدت از دست آذرخش عصبی بود.

شهلا این بار کمی ملاطفت به خرج داد و با لیوان آبی نزدیکش شد.

مامان شهربانو کنارش نشست و شانه هایش را ماساژ داد:

_گریه نکن عروس قشنگم.

_نگرانشم. ندیدین دیشب با چه وضعی اومد؟ اگه زبونم لال اتفاقی برایش بیوفته...

دستش را گرفت و آرامش کرد:

_دلواپس نباش...آذرخش یه مرد عاقل و بالغه!

اشک هایش را پس زد و شکم دردناکش را نوازش کرد.

این چند روز از بس استرس کشیده بود، نه خود و نه جنینش حال خوبی نداشتند.

هوای بیرون رو به سردی می رفت اما او همچنان قصد نداشت وارد خانه شود.

یک ریز اشک می ریخت و خدا خدا می کرد اتفاق بدی برای قوت قلبش نیافتد.

#کینه‌کش

#پارت756

مامان شهربانو پتویی بر شانه هایش انداخت:

_لا اله الی الله. دختر به خودت رحم نمی کنی به بچت رحم کن.

هق هق کنان پاسخ داد:

_بمیرم برای بچم...اینقدر توی این چند ماه استرس کشیده که...

ناگهان با سمع صدای صحبت همسایه بغلی سکوت کرد.

زهرا خانم و شوهرش در مورد مسئله مهمی حرف می زدند.

زهرا_سلیمان مطمئنی؟ چیشده؟ به خاطر چی دوباره جمع شدن؟ تو کجا بری حالا؟

سلیمان_نمیدونم زن! سوییچ ام رو بده باید برم سر زمینا...انگار باز بین دو طایفه کودتا شده.

زهرا_د آخه واسه چی؟ مگه دیشب تموم نشد قضایا؟

سلیمان_به جون خودت نمیدونم. فقط بهم گفتن دم دمای صبح یه آبرو ریزی بزرگ اتفاق افتاده. الانم انگار دوباره افتادن به جون هم...

تپش قلب گرفت و جانش به لب رسید.

مامان شهربانو با دست بر صورتش کوبید و مهرو مات ماند.

آذرخش آنجا بود!

میان دعوا و جدل...

موبایلش را بیرون کشید و با او تماس گرفت.

خاموش بود!

#کینه‌کش

#پارت757

دوباره تماس گرفت...

نه امکان نداشت او موبایلش را از دسترس خارج کند.

شهلا که دل نگرانیش را دید، شماره پسر اسفندیار خان را گرفت.

هر بوق که می خورد، کوبش قلبش نامنظم تر و درد های شکم و کمرش بیشتر می شدند.

نه!

او هم جواب نمی داد.

بیش از ده بار تماس گرفتند و جوابی دریافت نکردند.

رنگش پریده بود و از دلشوره زیاد، حالت تهوع گرفت.

ایستاد و سوییچ خودرو را دست شهلا داد:

_شهلا جون من حالم خوب نیست رانندگی کنم. میشه لطفا من‌و ببرین سر زمینا...دارم از استرس میمیرم.

شهربانو_دختر جان اونجا الان شلوغه...تو بری چیکار کنی؟

هق زد و عصبی نالید:

_برم ببینم شوهرم زنده ست یا نه.

مامان شهربانو پشت دستش کوبید:

_خدا مرگم بده. این چه حرفیه دختر؟

شهلا نزدیکش شد.

او را درک می کرد و می دانست از روی نگرانی این حرف را زده است.

ولی قرار نبود با این وضعیتش به میان دعوا بروند.

#کینه‌کش

#پارت758

شهلا از در نرمش وارد شد:

_عزیزم من میدونم نگران شوهرتی ولی حق با مامانه. اونجا جای رفتن نیست. علی الخصوص الان!

مرغش یک پا داشت!

سوییچ را پس گرفت و در حیاط را باز کرد:

_خودم میرم.

مامان شهربانو به شهلا اشاره کرد:

_برو باهاش. نذار تنها بره.

شهلا سری تکان داد و او نیز خارج شد.

اشک ریزان درون خودرو نشست و حرکت کردند.

شهلا خیره به رو به رو گفت:

_آذرخش بفهمه شر میشه ها!

_هیچی نمیشه.

دستش را به پیشانی دردناکش تکیه داد و پلک بست.

انقباضات و درد های رحم اش او را نگران کرده بودند اما بیشتر دلواپسی اش از جانب آذرخش بود، نه جنینش!

شهلا هر از گاهی به او نگاه می کرد.

حوالی زمین های مشاع که رسیدند، با دیدن جمعیت و صحنه رو به رو شوکه شدند.

مردم زیادی جمع شده بودند...عده ای دعوا می کردند و عده ای دیگر گفت و گو.

اما در پشت تمام این صحنه ها، دو خودروِی به آتش کشیده شده، در حال سوختن بودند.

#کینه‌کش

#پارت759

مهرو از ماشین پیاده شد و توجهی به شهلا نکرد.

صدای گفت و گوی اطرافیان را شنید.

_معلوم نیست چیشده؟ چرا جمع شدن اینجا؟

_انگاری گفتن پسرِ حشمت ملک زاده یه نفر از همون طایفه ای که باهاش درگیر بودن رو کشته.

_یاخدا....به پلیس و آتش نشانی خبر ندادن؟

_زنگ زدن اما هنوز خبری نشده.

گام هایش را آرام پیش برد و با چشم دنبال آذرخش بود اما پیدایش نکرد.

_نمیدونی ماشینایی که آتیش زدن مال کیه؟

_انگار مال طایفه ملک زاده هاست. یکیش واسه پسر اسفندیار بود.

ایستاد...

هم قلبش...

هم گام هایش...

درست شنید؟!

اتومبیل علیرضا را آتش زده بودند؟!

نه نه!

امکان نداشت...

_یاخدا! کسی هم تو ماشینا بوده یا نه؟

_خبر ندارم ولی هرچی هست کار اون طایفه از خدا بی خبره!

#کینه‌کش

#پارت760

کمرش تیر کشید و عرق سرد بر تنش نشست.

دلشوره هایش بی جا نبودند!

دستی از عقب بازویش را کشید اما اهمیت نداد و جلو رفت.

صدای لرزانش از حنجره درآمد و نام مرد مهمان لب های خشکش شد.

_آذرخش...

درد عمیقی در لنگش پیچید و نالید:

_آروم دخترم...آروم...بابایی سالمه...چیزیش نشده. من مطمئنم سالمه.

چقدر حرف هایش با قلبش در تضاد بودند...

چشمش روی خودرو داغان و به آتش کشیده علیرضا دو دو می زد.

ازدحام جمعیت و پرده اشک، مانع دید اش بودند.

آذرخشش سوار این خودرو شده بود!

پلک بست و بر سر کوبید.

باور نمی کرد...

نه...

امکان نداشت...

مایع داغی میان پاهایش روان شد و دردش عمیق تر.

ترسیده و مات برده با تمام توان عربده زد:

_آذرخش!

زانوانش سست شدند و به ناگهان بر زمین افتاد....

#کینه‌کش

#پارت761

دقایقی قبل تر...

در آن سو، آذرخش در کنار علیرضا و دیگر مردان فامیل، کنار یکی از زمین ها ایستاده بودند.

دست در جیب اُور کتش فرو برد و آن چه می شنید غیر قابل باور بود.

علیرضا با ناراحتی گفت:

_دیشب بعد جنجال ها، آخرای شب چندتا از جوونای بیشرف اون قبیله از جمله حمید پسر یاور، مهسا خانم،

دختر علیمردان که نشون کرده‌ی پسر حشمت خان بود رو دزدیدن.

آذرخش مات و شوکه تماشایش کرد و امیدوار بود افکارش غلط باشند:

_خب؟ نگو که...

سری به تاسف تکان داد:

_بیشرفا به اون دختر مظلوم رحم نکردن...آزارش دادن....کتکش زدن...حتی...حتی بهش تجاوز کردن!

کمی درنگ کرد و غم در صدایش نشست.

گرفته ادامه داد:

_مهسا نتونست تحمل کنه و جون داد. اون بیشرفا هم جنازه بی جون و عریانش رو انداختن توی همین زمینا.

دستی به گلویش کشید تا بغضش را سرکوب کند.

داغ بزرگی بر دلشان نشسته بود...

به نو عروس طایفه شان تجاوز و دست درازی شد.

#کینه‌کش
#پارت762

آذرخش موهایش را چنگ زد و دستش مشت شد:
_پسر حشمت چی؟ تو گفتی که اونم آدم کُشته!

_احسان....پسر حشمت خان، نامزد همین دختره بود.
وقتی همه خبر دار میشن که دختره رو دزدیدن، تنهایی میره

دنبال نامزدش. رفیقای حمید بیشرف هم برای غیرتی کردن احسان، فیلمی که از دختره گرفته بودن رو براش میفرستن. احسان در به در همه جا رو میگرده اما آخر سر جنازه عروسش رو اینجا پیدا میکنه.

نگاهش به رو به رو بود...

به این زمین های نحس!

لعنت به آنها...

لعنت به این زمین ها...

غم در نگاهش خانه کرد و علیرضا ادامه داد:

_احسان تنهایی میره سر وقت حمید و رفیق هاش. اول با تفنگ حمید رو میکشه، بعدشم خودش رو خلاص میکنه.

لعنت بهشون...دوتا از جوونامون رو به خاطر اون طایفه بیشرف و این زمینای لجن از دست دادیم.

پلک بست و گوشه چشمانش را با دو انگشت فشرد:

_لعنت بهشون....خدا رحمت کنه احسان و نامزدش رو.

اشک به چشمان علیرضا نیش زد:

_چقدر آرزو داشت آذرخش...چند ساله داره جون میکنه تا علیمردان راضی شه بهش دختر بده...چه سرنوشت تلخی داشتن احسان و مهسا.

#کینه‌کش

#پارت763

بغض در جان او نیز نشسته بود...

پس از مرگ آرش، این بدترین داغی بود که طایفه شان دید.

آه سردی از گلویش خارج شد و ناگهان صدای وحشتناکی به گوششان رسید.

همزمان چرخیدند و دو خودرو که یکی از آنها متعلق به علیرضا بود را غرق در شعله های آتش دیدند.

علیرضا بر سر کوبید و دوان جلو رفتند.

آذرخش مقابل خودرو های آتش زده ایستاد و گفت:

_زنگ بزنید آتش نشانی!

دست در جیبش فرو برد و با یادآوری تمام شدن شارژ برقی موبایلش، لعنتی بر خود فرستاد.

نگاهش به جمعیت در حال افزایش بود.

سر چرخاند تا اسفندیار خان را پیدا کند که ناگهان صدای آشنایی به گوشش رسید.

مهرو!

درست شنید؟!

مهرو بود که نام او را جیغ می زد؟!

چشمانش از فرط حیرت گشاد شدند.

گام هایش را سوی صدا تند کرد.

ناگاه با دیدن جسم بر زمین افتاده همسرش، نفسش برید و هراسان شروع به دویدن کرد.

#کینه‌کش

#پارت764

کنارش روی خاک افتاد و دست زیر چانه اش گذاشت:

_مهرو!؟ اینجا چیکار میکنی!؟

سر بلند کرد و چهره مرد را از نظر گذراند.

سالم بود!

خدا را شکر...

دانه های عرق بر پیشانیش نشسته بودند.

خفه نالید:

_آذر...خش...ب....بچم....بچم!

نمی فهمید او چه می گوید.

شهلا نزدیک شان شد و رو به آذرخش تشر زد:

_معلوم هست تو کجایی؟

اما تمام حواس او پی عروسکش بود.

مهرو را از روی زمین بلند کرد که بلافاصله جیغ بلندی کشید.

دل نگران کمرش را گرفت:

_یاخدا! چت شده؟ کجات درد میکنه؟ چرا اومدین سر این زمینای خراب شده؟

جمله آخرش را عربده کشید و اخم آلود به شهلا چشم دوخت.

دخترک خم شده نالید:

_بچم...کیسه آبم پاره شده...آخ...دارم میمیرم.

حیرت زده ایستاد:

_چی؟ چرت نگو مهرو! تو الان زمان زایمانت نیست که کیسه آبت پاره شه!

#کینه‌کش

#پارت765

باران که شروع به باریدن کرد، شهلا خودرو را پیش آورد و سوار شدند.

گریان جیغ زد:

_نمیدونم...دردهای منظم دارم....مطمئنم کیسه آبم ترکیده. آخ آذرخش.

_آخه چرا...تو که...

شهلا میان حرفش پرید:

_آخه و لا اله الی الله! مرتیکه دو روزه یه بند داری بهش استرس میدی بعد تازه میپرسی چرا کیسه آبت ترکیده؟ دعا کن زایمان زودرس نگرفته باشه چون بیمارستان این شهر خراب شده هنوز یه ماما و متخصص زنان نداره.

_مگه من میدونستم قراره همچین شه! بعدشم یعنی چی؟ بیمارستان اینجا هنوز یه ماما نداره؟!

_نه عزیز من! فعلا که هیچکس نیست به داد این شهر محروم برسه. نه کلینیک تخصصی داره نه پزشک متخصص. ماما که سهله.

موهایش را چنگ زد و مغزش سوت کشید.

وارد بیمارستان نسبتا نوساز و خلوت شهر شدند.

مهرو شکمش را گرفته بود و از درد مینالید.

آذرخش با پرستارها بحث می کرد و شهلا یقین داشت اینجا خبری از ماما نبود!

مشت بر دیوار کوبید و صدایش در کل بیمارستان پیچید:

_یعنی این خراب شده یه متخصص زنان نداره؟

#کینه‌کش

#پارت766

پرستار اخم آلود گفت:

_صدات رو بیار پایین آقا. چه خبرته؟ نه فعلا نداره. تا ماه آینده قراره دوتا متخصص زنان و ماما بفرستن.

_ماه آینده به چه درد زن من میخوره که الان داره درد میکشه؟

_کاری از دست ما برنمیاد. تنها کاری که میتونیم بکنیم اینه که با آمبولانس فوریت ها اعزامشون کنیم مرکز استان.

پلک بست و انگشتانش مشت شدند.

صدای جیغ های دلخراش مهرو، حالش را بد می کردند.

لعنتی بر خودش فرستاد.

حاضر بود جان دهد اما زمان برای دو روز به عقب برگردد.

مهرو را آماده اعزام کردند و شهلا پیش آمد:
_میخوای باهاتون بیام؟

_نه. خودم میرم. تو برو پیش مامان بزرگ تنهاست.

_آذرخش اگه میخوای مهرو رو ببریم خونه زنگ میزنم زری قابله بیاد و...

میان کلامش پرید:

_چی میگی عمه؟ من پیش بهترین ماما براش نوبت گرفتم تو اصفهان که زایمان در آب داشته باشه...بعد الان بیام برم زنم رو بسپرم دست این قابله های عهد قجر؟

_چه فایده؟ هوم؟ طفلی الان داره درد میکشه و تا اصفهان کیلومترها راهه.

موهایش را چنگ زد و حوصله کلکل نداشت.

#کینه‌کش

#پارت767

کنار مهرو که بر تخت دراز کشیده بود، نشست و حرکت کردند.

بارش باران شدیدتر شد و جاده های این منطقه داغان بودند.

دست دخترک را گرفت و محکم فشرد.

امیدوار بود که زایمان زود رس نباشد...

اما زهی خیال باطل!

درد هایش شدیدتر می شدند و ناله هایش دلخراش تر.

نفس بریده هق زد:

_آخ...دارم میمیرم...

آقای پرستاری که همراه آنها آمده و از آشنایان قدیمی آذرخش بود، گفت:

_دردتون شدیدتر شده؟

_آره...آخ...کمرم...لگن ام داره منفجر میشه از درد.

آذرخش پلک بست و حال خوشی نداشت.

اگر بلایی به سر مهرویش بیاید، هرگز خود را نخواهد بخشید.

پرستار آهسته گفت:

_آذرخش؟

مغموم از چهره عرق کرده دخترک نگاه گرفت:

_بله.

_با توجه به اینکه بارندگیه و جاده لغزنده ست، خیلی راه مونده تا به مرکز استان برسیم. علاوه بر اون، خانومت درد لگن داره و احتمالا زایمان نزدیکه.

#کینه‌کش

#پارت768

قلبش نامنظم کوبید و جان به لب شد تا ادامه بدهد:

_حرف بزن دانیال چرا ساکت شدی؟

_ببین...نمیتونم دقیق بگم ولی درصد اینکه خانومت قبل از رسیدن به بیمارستان زایمان کنه زیاده. و از اونجایی که ممکنه جون خودش و بچه در خطر باشن، بهتره هرچه زودتر مقدمات رو برای زایمانش آماده کنیم.

گنگ نگاهش کرد و نمی فهمید او چه می گوید.

آب دهانش را فرو داد:

_یعنی...یعنی توی آمبولانس زایمان کنه؟ ولی...

_ببین آذرخش. من دوره دیدم و سالهاست پرستار مرکزم. تا به امروز نوزاد های زیادی رو که مادراشون ساکن روستاهای صعب العبور بودن، توی آمبولانس به دنیا آوردم و خداروشکر هیچ اتفاق بدی نیافتاد. امسال سه تا بچه توی همین آمبولانس به دنیا آوردم. به من اعتماد کن. ممکنه جون زن و بچت در خطر باشه.

انگشتانش را بند موهایش کرد و سر پایین انداخت.

مهرو جیغ بلندتری کشید و دانیال گفت:

_میل با خودته! میتونی صبر کنی تا به بیمارستان مرکز استان برسیم ولی زبونم لال هر اتفاقی افتاد، مسئولیتش به عهده خودته.

_اگه شرایط سخت تر شد و به زایمان سزارین نیاز بود چی؟

دانیال لبخندی زد و با طمأنینه گفت:

_انشالله که همه چی به خوبی پیش میره.

اوضاع وخیم و پیچیده ای بود...

#کینه‌کش

#پارت769

جان مهرو و مهدا در میان بود.

از طرفی دیگر می دانست مهرو معذب خواهد بود.

دست او را گرفت:

_شنیدی دانیال چی گفت؟

هق زد انگشتان آذرخش را فشرد:

_خجالت میکشم.

_اگه دیر بشه...اگه خدایی نکرده اتفاقی براتون بیوفته.

دخترک نیز هراس برداشت:

_بچم...می ترسم آذرخش.

دانیال سرفه ای مصلحتی کرد:

_خانم ملک زاده اصلا جای نگرانی نیست! حمل بر خود ستایی نباشه، بنده کارم رو بلدم و توی این سالها بیش از پونزده تا نوزاد رو توی آمبولانس به دنیا آوردم. به من اعتماد کنید...ممکنه برای خودتون یا بچه مشکلی پیش بیاد.

چشم در چشم آذرخش شد.

دستش را بوسه زد و نگرانی در چهره اش مشهود بود:

_من کنارتم. میدونم سختته و معذبی اما به فکر خودت باش...به فکر مهدا. من نمیخوام روی جون شما دوتا قمار کنم.

قطره اشک از گوشه چشمش پایین افتاد.

آذرخش نگران بود قبول!

اما عامل تمام این نگرانی های دخترک نیز خود او بود.

حساسیت و زودرنج شدنش نیز، آتشی بر هیزم این دلخوری ها بود.

#کینه‌کش

#پارت770

قبول کرد...فقط به خاطر دخترکش...به خاطر مهدا.

آذرخش به کمک دانیال، شرایط لازم را مهیا کردند.

مهرو با شرم پلک بست و ناله درد آلودش به هوا برخواست.

دانیال دستکش پوشید و مشغول معاینه شد:

_حدسم درست بود! دهانه ر*حم باز شده و زایمان نزدیکه.

آذرخش از حرص و عصبانیتی که باعث و بانی اش خود بود، سرخ شد.

رگ گردن و پیشانیش ورم کرده بودند و دست آزادش مشت شد.

فکر به اینکه تن و بدن همسرش را هر چند از نگاه درمانی و پزشکی، مرد دیگری ببیند، غیرتی اش می کرد.

او خود را عامل زایمان زودرس مهرو می دانست!

دانیال رو به مهرو گفت:

_خانم ملک زاده اصلا استرس نداشته باشید...هر کاری که گفتم مرحله به مرحله انجام بدید. در ضمن...زایمان یه موضوع کاملا طبیعی و عادیه. منم جای برادر شمام. پس اصلا خجالت نکشید و تمرکزتون رو روی کارهایی که میگم بذارید.

مهرو سری تکان داد و همگام با فرمان های دانیال پیش می رفت.

لحظه به لحظه دردش شدیدتر می شد و بی طاقت تر از قبل جیغ می کشید.

#کینه‌کش

#پارت771

آذرخش تاب نگاه کردن به چهره خیس از اشک و عرق او را نداشت.

فشاری به انگشتان مرد وارد کرد:

_آخ دارم میمیرم...نمیتونم...آخ خدا.

موهای عرق کرده اش را بالا فرستاد:

_تحمل کن دورت بگردم...

دانیال آرام گفت:

_دیگه چیزی نمونده...یکم تلاش کنید تمومه.

ملحفه روی پاهایش را چنگ زد و درد کشید.

درد زایمان قطعا شیرین ترین دردیست که هر مادری خواهد چشید...

اما نه در این شرایط...

عربده بلندی زد و ناخن هایش، در پوست دست مرد فرو رفتند.

ضربان قلب شان بالا رفته بود و لحظه ای بعد دیگر خبری از ناله های مهرو نبود.

بی جان و سست با پلک های نیمه باز، به تخت تکیه زد و در گوشش صدای گریه های ضعیف نوزاد پیچید.

بغضش بی صدا شکست و دانیال با لبخند ملحفه ای دور تن نوزاد پیچاند:

_مبارک باشه. قدمش خیره. اینم دختر کوچولوی خوشگلتون که سالم و سرحال به دنیا اومد.

چشمان آذرخش ستاره باران شدند و بغض در گلویش نشست.

#کینه‌کش

#پارت772

نوزاد را از دانیال گرفت و باور نمی کرد!

این موجود بیش از حد کوچک و دوست داشتنی که سرخ شده بود و همچنان گریه می کرد، دخترکش بود؟!

_جان بابا! جانم...خوش اومدی دخترم.

دانیال با لبخند تماشایشان می کرد.

خم شد و نوزاد را بر قفسه سینه مهرو گذاشت.

این بار اشک ریختنش از روی شوق بود.

دستش را حائل تن نوزاد کرد.

آذرخش پیشانی مهرو را بوسه زد و اولین قطره اشکش چکید:

_خداروشکر حالتون خوبه.

نشنیده گرفت و ظاهرا دلخوریش به این راحتی ها قابل حل نبود.

دست بر کمر دخترکش کشید.

مهدا به دلیل زایمان زودرسِ مهرو و به پایان نرسیدن دوره بارداری، ریز جثه و فوق العاده حساس بود.

به بیمارستان که رسیدند، از دانیال تشکر کردند.

به تشخیص پزشک، مهدا باید چند هفته ای را در بخش مراقبت های ویژه نوزادان می ماند.

آذرخش تدارکات لازم را فراهم کرد تا برای راحتی بیشتر، همسر و دخترش را به اصفهان منتقل کنند.

دسته گل را در دستش جا به جا کرد و سوی اتاق مهرو گام برداشت.

#کینه‌کش

#پارت773

موبایلش که زنگ خورد، ایستاد و به شماره ناشناس پاسخ داد:

_بله؟

_سلام. آقای ملک زاده؟

_خودم هستم.

_بنده سرگرد مفتخر هستم و از اداره آگاهی تماس می گیرم. جناب باید به عرضتون برسونم که امروز قالیچه سرقتی شما پیدا شد. لطفا برای تکمیل پرونده و انجام کارای لازم، تشریف بیارید اینجا.

مات و مبهوت ایستاد.

درست شنیده بود؟!

قالیچه عتیقه و گران بهایش پیدا شد؟!

ناباور خندید:

_واقعا قالیچم پیدا شد؟! ولی...سرقت کننده چی؟ سهراب هوشمند رو میگم.

_ایشون هم در دام قانون گیر افتادن. شکایاتتون بر علیه این آقا هنوز پابرجان؟

_بله بله.

_منتظرتون هستیم.

تماس را قطع کرد و از خوشی در پوست خود نمی گنجید.

پیدا شدن قالیچه گران قیمتش را مدیون خوش قدمی دخترش بود.

درست در این روز...در روز تولد مهدا، قالیچه اش پیدا شد و سهراب به دام افتاد.

#کینه‌کش

#پارت774

وارد اتاق مهرو شد و گل را روی میز گذاشت:

_بهتری؟

_خوبم.

هنوز با او سر سنگین بود.

جلوتر رفت و نگاهش بند اشک های او شد.

_چرا گریه می کنی؟!

پاسخی نداد و مرد کنارش نشست.

دستش را گرفت:

_واسه چی ناراحتی؟ هوم؟

لب زد:

_بچه ام.

_نگران نباش. مهدا خیلی زود حالش خوب میشه و از دستگاه ها بیرون میاد.

نه!

هیچ رقمه آرام نمی گرفت.

حتی نگاهش هم نمی کرد.

آذرخش برای تغییر دادن حال و هوایش گفت:

_یه خبر خوب دارم برات.

اهمیت نداد.

آهسته پشت به مرد و روی پهلو چرخید.

پتو را روی سرش کشید و فین فین کنان گفت:

_خستم. میخوام بخوابم. تنهام بذار لطفا.

ذوقش کور شد!

عقب کشید و موهایش را چنگ زد.

به اصفهان که منتقل شدند، مامان شهربانو و عمه شهلا به منزلشان آمدند و صنم نیز از کیش برگشته بود.

#کینه‌کش

#پارت775

مهرو با چشمان خیس و نگران، انگشتش را بر پشت دست نوزادش که درون محفظه‌ی شیشه ای بود، کشید:

_دورت بگردم. دل مامان لک زده واست. کِی میشه بتونم راحت بغلت کنم؟

آذرخش پشت سرش ایستاد و دست در جیب های شلوارش فرو برد.

گوشه لبش کج شد و چشمش به شکم کوچک و برهنه مهدا افتاد که بالا و پایین می رفت.

خم شد و بازوی مهرو را نوازش کرد:

_پاشو عزیزم. مهمون داریم باید بریم خونه.

سرد پاسخ داد:

_من نمیام. میخوام بمونم پیش دخترم.

_مهدا حالا حالا ها باید تو بخش مراقبت های ویژه باشه. تو که نمیتونی همیشه کنارش باشی!

اشک به چشمش نیش زد.

حساس بود، به خاطر زایمان اش و عوارض پس از آن، حساس تر نیز شد.

با اخطار پرستار، خارج شدند و بلاخره رضایت داد به خانه بروند.

آذرخش مقابل پای مهرو گوسفندی زمین زد و قصد داشتن پس از مرخص شدن دخترکش، گوسفند دیگری نیز قربانی کند.

افسون به استقبال مهرو آمد و علاوه بر صنم و شهلا، کرشمه و کیسان نیز با خانواده هایشان، آمده بودند.

#کینه‌کش

#پارت776

آذرخش با روی باز جواب تبریکات شان را می داد و مهرو آهسته با مادرش حرف می زد.

جانا کنارش نشست و گفت:

_خانمی نمیخوای عکس دخترت رو نشون‌مون بدی؟!

لبخند تلخی زد و تصویر مهدا را در موبایلش پیدا کرد.

جانا با ذوق نگاهش کرد:

_ای جانم چقدر ریزه میزه و خوشگله. قدمش مبارک باشه.

نگاه آذرخش روی او چرخید.

بغضش را فرو خورد:

_ممنونم.

جانا که متوجه بغضش شد، دستش را گرفت:

_عزیزدلم نگران نباش. دختر کوچولوت خیلی زود مرخص میشه.

_امیدوارم.

کرشمه موبایل را از دست جانا گرفت و هیجان زده قربان صدقه مهدا می رفت.

شهلا با اینکه چشم دیدن صنم را نداشت، اما همراهش مشغول پذیرایی شد.

کیسان لیوان چای را برداشت و رو به آذرخش گفت:

_چشمت روشن داداش! شنیدم قالیچه ات هم پیدا شد.

ناگهان سر مهرو با تعجب رو به آذرخش چرخید و صنم پرسید:

_واقعا؟! خداروشکر. ولی سهراب چی؟

_سهراب هم بازداشته.

#کینه‌کش

#پارت777

مامان شهربانو خندان گفت:

_قربون دختر کوچولوم برم که اینقدر خوش قدمه.

شهلا و کرشمه نیز با لبخند تایید کردند و مهرو زیر چشمی نگاهش کرد.

پس خبر خوبی که می خواست بدهد، این بود!

خوشحال شد اما نتوانست بروز دهد.

میهمانان که رفتند، مامان شهربانو نیز عزم رفتن کرد.

ظاهرا فردا مراسم احسان و مهسا بود و باید حاضر می شدند.

افسون نیز از ترس غر زدن های بابک نماند و رفت.

مهرو با خستگی لباس هایش را در آورد و قصد داشت پس از چند روز، دوش کوتاهی بگیرد.

آذرخش مقابلش ایستاد و سر کج کرد:

_میخوای بری حموم؟

چشم دزدید و جواب داد:

_آره.

پیراهنش را درآورد و کمر دخترک را گرفت:

_کمکت می کنم.

پلک بست و غرید:

_لازم نیست!

سوی حمام هدایتش کرد:

_هیش!

_نکن! مامانت اینجاست خجالت میکشم.

_خجالت نداره. زنمی، شوهرتم. مامانمم خوابه.

#کینه‌کش

#پارت778

حریف نشد و دندان قروچه ای کرد.

زیر دوش ایستاد و تن کوچک او را به خود فشرد.

مهرو نفس های بلند می کشید و با اینکه دلتنگ مرد بود، اما حرفی نزد.

قطرات آب بر اندام برهنه شان روان شدند.

خم شد و دندان هایش را بر سر شانه لخت دخترک کشید.

بازدمش را همانجا تخلیه کرد و ریز بوسید.

کف دستش را روی شکمش لغزاند و او را نزدیک تر کشید.

تکانی به تنش داد تا چفت دستان مرد را باز کند ولی محال بود حریف آذرخش با این هیبت و جثه عضلانی شود.

نالید:

_ولم کن!

_چته قربونت؟ چرا اینقدر بد اخلاقی میکنی؟

تقلا کرد:

_حوصلت رو ندارم.

اخم کرد و او را رو به خود چرخاند:

_تو چشمام نگاه کن!

سر چرخاند و خواست عقب برود که پایش لیز خورد.

هینی کشید و در لحظه آخر مرد به فریادش رسید.

کمرش را چنگ زد و تنش را به خود کوباند:

_نترس عروسکم.

#کینه‌کش

#پارت779

پلک بر هم فشرد و نفسش را رها کرد.

کج خلقی می کرد و حقیقتا حوصله خودش را هم نداشت.

خسته و درمانده نالید:

_برو بیرون. میخوام تنها باشم.

ابروان مرد بیش از پیش به هم گره خوردند و فک اش بر هم فشرده شد:

_تنها باشی که چی بشه؟ چرا ازم دوری میکنی؟ مگه من از خدام بود اون همه مصیبت یهو رو سرمون آوار شدن!؟

خروشید و مشت به سینه پهن و خیسش کوبید:

_تقصیر توئه لعنتی بود! تو من‌و کشیدی تو اون شهر بی صاحاب. تو با کارات به من شوک وارد کردی. تو باعث شدی من زودتر از موعد داخل آمبولانس زایمان کنم و بچم الان توی آی سی یو نوزادان باشه.

عصبانیتش به اوج رسید اما تلاش کرد خونسردی خود را حفظ کند.

خدا می دانست که او راضی بود خار به چشمش برود ولی به پای مهرو و مهدا نه!

اما دروغ چرا؟

او نیز از دست خود عصبی بود...

آذرخش نیز خود را مسبب زایمان زودرس مهرو می دانست ولی این قدر سرزنش شدن حقش نبود!

انگشتانش را در کمر مهرو فشرد و دست آزادش را روی گردن او نشاند.

#کینه‌کش

#پارت780

اخم های غلیظش، چهره اش را ترسناک کرده بودند:

_اون بچه ای که میگی، پدرش منم! همون قدر که تو نگرانشی، من صد برابر بیشتر دلواپسشم. مهدا جیگر گوشه منم هست! تو فکر میکنی من از قصد بهت استرس دادم و از خدام بود دخترم توی اِن آی سی یو بستری شه؟! نه خانم! حاضرم جونم رو بدم ولی اتفاقی برای تو و بچمون نیوفته.

چهره در هم کشید و بغض دار گفت:

_سر من داد نزن!

نچی گفت و پلک بست.

درک می کرد که مهرو زود رنج شده است و ممکن است به افسردگی پس از زایمان دچار شود.

سرش را به سینه اش فشرد و بر موهای خیسش بوسه ای کاشت.

رام شد و در آغوشش آرام گرفت.

پهلوهای بیرون زده اش را نوازش کرد و او عروسکش را حتی با این اندام به هم ریخته نیز دوست می داشت.

موهایش را از صورتش کنار زد و لبان خیسش را میان لب های مردانه خود کشید.

آهسته می بوسید و ذره ذره آرامش به جانش تزریق می کرد.

دخترک بلاخره وا داد و دست دور شانه مرد انداخت.

#کینه‌کش

#پارت781

همراهی اش باعث تند شدن آتش مرد شد.

این بار بی تاب و قرار لب هایش را مک زد و همچون تشنه ای بود که به آب رسید.

چنگی به ران اش انداخت و تن او را با احتیاط بالا کشید.

پس از دقایقی لب هایش را رها کرد و نفس زنان پیشانی به پیشانیش چسباند:

_با من بد خلقی نکن قربون شکلت. درک می کنم الان بعد زایمان روحیه ات حساس شده ولی اشکال نداره. خودم در خدمتتم...غر بزن...گله کن..گریه کن. هر کاری میکنی بکن اما از آذرخشت رو نگیر!

دلش نرم شد و گذشت پیشه کرد.

سِریِ پیش مرد سنگ زیرین شد و این بار او.

اصل استوار ماندن پایه های زندگی همین است!

گذشت متقابل.

حوله پالتویی را بر تن دخترک پوشاند و گره اش را محکم کرد.

بوسه ای بر قفسه سینه اش کاشت و لبخندی به چهره بی روحش زد.

روی تخت دراز کشید و تنش را از پشت بغل زد.

میان موهای خوش رایحه اش دم گرفت.

الحق که یکی از لذایذ بهشتی بوییدن گیسوی بلند و خوشبوی یار است.

#کینه‌کش

#پارت782

مهرو آهسته پچ زد:

_خوشحالم قالیچه ات پیدا شده...اون حق تو بود...نه سهراب.

_موقعی که برات گل آوردم می خواستم این خبر رو بهت بدم. همون موقع بود که شنیدم و دوست داشتم به اولین کسی که میگم تو باشی ولی خب...

مهرو از دست خود دلخور شد.

آذرخش ادامه داد:

_از قدم پاک و خیر مهدا بود که قالیچه پیدا شد.

با یادآوری دخترکش لبخندی زد:

_قربونش برم. تحویل گرفتی قالیچه رو؟

_آره. کلی برنامه دارم واسش.

چرخید و سر بر سینه مرد نهاد:

_چه برنامه ای؟

به سقف چشم دوخت:

_میخوام بفروشمش.

_چی؟ میفهمی چی میگی؟ اون یادگاری پدرته.

_این قالیچه تا همین الان کلی خاطره بد برای ما ساخته. هر اتفاق که توی زندگیامون افتاد، یه سرش به این قالچه بر می گشت. از اون گذشته...الان روزِ سخت و مبادای زندگی منه. کسب و کارم رو به افوله...خونه نداریم. صنم معذبه از بودن با ما.

حق با او بود!

از بیست و چند سال پیش، مصادف با تولد مهرو تا به اکنون...در تمام اتفاقات، این قالیچه می درخشید.

#کینه‌کش

#پارت783

دمی گرفت و ادامه داد:

_میخوام بفروشمش...تصمیمم هم قطعیه. کلی برنامه دارم...کلی کار دارم. میخوام یه خونه خوب بخرم و کسب کارم رو گسترش بدم. با خودم گفتم چرا تا وقتی زنده ام از سرمایه ام لذت نبرم؟

_ولی آذرخش...

_لطفا سعی نکن منصرفم کنی. من از روزی که قالیچه رو دادم سهراب، ازش دل بریدم.

سکوت کرد و به نظر او احترام گذاشت.

چند روز بعد با جعبه ای شیرینی به خانه پا گذاشت.

صنم به استقبالش آمد:

_خوش اومدی. خسته نباشی.

خم شد و گونه مادرش را بوسید:

_ممنون. مهرو کجاست؟

_تو اتاقه.

جعبه را به دست صنم داد و سوی اتاق رفت:

_قالیچه رو فروختم.

_جدی؟ خداروشکر.

وارد شد و همسرش را کز کرده بر روی تخت دید.

زانوانش را بغل زده و عمیقا در فکر فرو رفته بود.

او عادت به دیدن این حال مهرو نداشت...

عروسکش را شاد و بشاش می خواست!

کنارش نشست و گردنش را کج کرد.

پس از لحظاتی سر بلند کرد و نگاهشان در هم گره خورد.

#کینه‌کش

#پارت784

اخم ظریف و ساختگی، در تضاد با لب های کش آمده اش بود:

_باز چته قربونت؟ دلتنگ مهدایی؟

ابرویی بالا پراند و با پررویی ادامه داد:

_یا نکنه دلتنگ بابایِ مهدایی؟!

تک خنده ای زد و چهره اش شاد شد.

خود را پیش کشاند و در آغوش مرد انداخت:

_اوهوم. میشه بغلم کنی؟

آذرخش خندید و او را بر روی پاهایش نشاند.

کمرش را محکم گرفت و شقیقه اش را با لب هایش مهر کرد.

مهرو سر در سینه اش قایم کرد و عطر تن او را به ریه هایش فرستاد.

زیرچشمی تماشایش کرد و بم پچ زد:

_هر موقع بغلِ خون ات پُر شد، لباس گرم بپوش و آماده شو که کلی کار داریم.

_چه کاری؟

_باید بریم خونه ببینیم....وسیله بخریم. میخوام تا قبل از مرخص شدن مهدا همه چیز حاضر و آماده باشه.

_مگه...مگه قالیچه ات رو فروختی؟!

بینی اش را روی موهای او کشید و پلک بست:

_آره. منصور شاهرخ...همون دوست کرمانیم. وقتی شنید قصد فروشش رو دارم، امروز بهم زنگ زد.
خریداره...پولشم نقده.

#کینه‌کش

#پارت785

بی جان و کسل گفت:

_خداروشکر. ولی...من الان حالم خوب نیست واسه خرید. میتونی با صنم جون بری.

_خانمِ خونه‌ی من شمایی!...وسیله های خونمون باید مطابق سلیقه‌ی تو باشن نه مادرم.

با دو انگشت چانه اش را به بالا هدایت کرد و نرم بر لب هایش بوسه زد:

_پاشو قربونت. پاشو که از امروز کلی کار داریم.

پشت به آذرخش نشست و شانه را از روی عسلی چنگ زد:

_باشه. موهام رو می بافی؟

بدون مخالفت موهای بلندش را شانه زد و مشغول بافتن شد.

ساعتی بعد از چند خانه ویلایی و حیاط دار بازدید کردند و در آخر سوی بازار روانه شدند.

مهرو اکنون به لطف آذرخش می خندید و حالش بهتر شده بود.

لبه های پالتویش را نزدیک کرد و آذرخش دستش را گرفت.

انگشتانش را نوازش وار در جیب اُوِر کت خود فرو برد:

_اگه سردته بقیه اش رو بذاریم برای فردا؟

موافقت کرد اما به جای رفتن سوی خودرو، وارد آش فروشی شدند.

گیج پرسید:

_نمیریم خونه؟

صندلی ای عقب کشید و به مهرو اشاره زد بنشیند:

_حیفه آش نخورده برگردیم. تو این هوای سرد، آش میچسبه.

دو کاسه آش خرید اما آنقدر دلچسب و خوشمزه بود که کاسه دوم را نیز سفارش دادند.

.....

#کینه‌کش

#پارت786

آذرخش کمر مهرو را گرفت و کمک کرد از خودرو پیاده شود.

چشمش به مهدا افتاد که در آغوش او آرام خوابیده بود.

خدا را شکر بلاخره دخترش مرخص شد.

گوسفندی مقابل پایشان زمین زد و وارد عمارت جدید و زیبایشان شدند.

آذرخش برای مادرش آپارتمان جدایی تهیه کرد تا بیش از این معذب نباشد.

همچنین با پول فروش قالیچه، این خانه ویلایی را برای خود و خانواده اش فراهم کرد.

مهرو، دخترکش را درون گهواره گذاشت و یک دور کل اتاق را برانداز کرد.

اتاق مهدا با رنگ های شاد و زیبا طراحی شده بود و جلوه دلربایی داشت.

کنار اتاق مهدا، اتاق بزرگتری برای او و آذرخش بود.

شال از سر کشید و پافرش را در آورد.

با خستگی روی تخت افتاد و خطاب به مرد لب زد:

_من یه چرت میزنم از دیشب نتونستم خوب بخوابم. حواست به مهدا باشه. گشنش شد، بیدارم کن.

_باشه.

آذرخش به آشپزخانه رفت و دل و جگر گوسفند را برای شام خرد کرد که ناگهان صدای گریه آرام مهدا به گوشش رسید.

دست هایش را شست و دوان از پله ها بالا رفت.

#کینه‌کش

#پارت787

وارد اتاق شد و با احتیاط او را بغل کرد:

_جان بابا...جانم.

آهسته در آغوشش تکانش داد و قربان صدقه اش می رفت.

تمام وجودش را حس پدرانه ای فرا گرفت.

مهدا آرام گرفته بود و این بار ریز و کوتاه نق می زد.

بوسه ای بر انگشتان مشت شده دخترش نشاند و عطر تنش را از میان شانه و گردنش بویید.

شیشه شیر را تکان داد و سوی لب های او برد که با عطش شروع به مکیدن کرد.

مهرو که اکنون با استرس مهدا بیدار بود، وارد اتاق شد و قلبش از دیدن آن موجود کوچک و دوست داشتنی در میان بازوان بزرگ و سینه فراخ آذرخش لرزید.

زیباترین صحنه عمرش را دید!

بغض در گلویش نشست و به چهارچوب تکیه زد.

مهدا با چشمان باز به پدرش نگاه می کرد و او ذوق زده قربان صدقه اش می رفت:

_دَردِت مِن تیام (دردت به چشمانم)...گشنت شده بود قلبِ بابا؟!

سر چرخاند و با دیدن مهرو، لبخندی زد:

_کی بیدار شدی؟

_الان.

_چرا اینطور با بغض نگام میکنی؟

صدایش لرزید:

_قلبم رفت وقتی اینطور دیدمتون. دورتون بگردم من.

#کینه‌کش

#پارت788

شیشه شیر خالی را روی میز گذاشت و دستش را باز کرد.

مهرو دست دور کمرش انداخت و با دست آزادش انگشتان مهدا را نوازش کرد.

آذرخش بوسه ای بر پیشانیش زد و مهدا را در آغوشش نهاد:

_تا تو بهش شیر بدی و بخوابونیش، منم شام رو آماده کردم.

سری تکان داد و او بیرون رفت.

یک ماه از زایمان مهرو و چند روز پس از اسکان شان در خانه جدید می گذشت.

قصد داشتند تا هفته آینده میهمانی بزرگی بر پا کنند و یک سور درست و حسابی بدهند.

اما قبل از آن، مهرو که اکنون حال روحیش مساعد شده بود، در صدد برپایی ماهگرد تولد مهدا و برگزاری یک جشن کوچک و سه نفره بود.

پس از شیر دادن به دخترک، هودی اش را پایین کشید و سوی آذرخش که بر تخت لم داده بود چرخید:

_عشقم مراقب مهدا باش تا من یه دوش مختصر بگیرم.

سری تکان داد و به پهلو چرخید.

او را کنار آذرخش گذاشت و سوی حمام رفت.

زیر دوش ایستاد و نگاهش به آینه افتاد.

اندامش به خاطر زایمان بد فرم شده بودند و باید هرچه زودتر باشگاه رفتنش را از سر می گرفت.

#کینه‌کش

#پارت789

نیم ساعت بعد حوله را دور موهایش پیچاند و وارد اتاق شد.

با دیدن صحنه مقابل، قند در دلش آب شد و لبخند بر لبش خوش نشست.

مهدا روی سینه برهنه و ورزیده آذرخش دراز بود و هر دویشان غرق خواب بودند.

یک دست آذرخش زیر سرش قفل بود و دست دیگرش روی تن دخترک.

موبایلش را برداشت و دلش نیامد از آنها در این حالت عکس نگیرد.

دقایقی میشد که در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام و دسر به همراه کیک کوچکی شده بود.

آذرخش ساعتی پیش بیرون رفت و مهدا درون کریرش خواب بود.

پس از اتمام کارش و با تاریک شدن هوا، پذیرایی را به صورت مختصر تزئین کرد و دخترکش را آهسته بغل زد.

سرهمی مجلسی سفید رنگ را بر تن مهدا پوشاند و کلاهش را مرتب کرد.

گونه اش را نرم بوسید و دلش برای جوجه اش قنج رفت.

مشغول بافتن موهایش بود که در اتاق باز شد و نگاهش به آن سو چرخید.

آذرخش در چارچوب ایستاد و دست راستش را پشت سرش مخفی کرد.

#کینه‌کش

#پارت790

مهرو لبخندی زد و پیش رفت.

قبل از اینکه دستانش را دور گردن مرد حلقه کند، دسته گل رز بزرگی مقابلش گرفته شد.

هیجان زده به آنها چشم دوخت:

_آذرخش؟!

گونه اش را با لبانش مهر کرد و دستش را سوی راه پله کشید:

_یه سورپرایز دارم برات.

_همین الانشم سورپرایزم کردی!

دسته گل را به دست مهرو داد.

پشت سرش ایستاد و انگشتانش را بر پلک های او گذاشت:

_چشمات رو ببند.

_میوفتم!

_نترس! من هوات رو دارم.

آهسته او را پیش برد و پچ زد:

_یه هدیه برات دارم...میدونم دیر شد ولی خب خودت میدونی این چند وقت چقدر درگیر بودیم.

ایستاد و سر کنار سرش برد.

لاله گوشش را بوسید و بم پچ زد:

_ممنون از اینکه همیشه پا به پام توی خوشی و غم بودی. ممنونم که یه فرشته‌ی کوچولو و دوست داشتنی مثل

خودت برام به دنیا آوردی تا روز به روز انگیزه و تلاشم برای زندگی بالاتر بره.

دستانش را از مقابل دید او برداشت.

#کینه‌کش

#پارت791

دخترک مات برده و هیجان زده به خودروی آذین بسته ای که مقابلش بود چشم دوخت.

تک خنده ای زد و ناباور گفت:

_تو...تو چیکار کردی؟ این ماشین برای منه؟

خوشحال از ذوق او لبخندی زد:

_اوهوم. مبارکت باشه.

جیغ خفه ای کشید و دستانش را دور کمر مرد چفت کرد:

_وای باورم نمیشه! عاشقتم.

پیشانی به پیشانی اش چسباند:

_در برابر خوبیای تو این هدیه‌ی خیلی ناقابلیه.

انگشتانش را بر ریش های او لغزاند و لب هایش را بوسید:

_وای آذرخش...نمیدونی چقدر خوشحالم کردی. ممنونم ازت. تو خیلی خوبی مرد من!

باکس حاوی سوییچ را سمتش گرفت.

پا پیش گذاشت و با ذوق خودرویش را برانداز کرد.

لحظاتی بعد وارد خانه شدند.

مهدا بیدار شده بود و در سکوت سقف پذیرایی را تماشا می کرد.

مهرو گل ها را درون گلدانی چید و آذرخش دخترکش را در آغوش گرفت.

به پشتی مبل تکیه زد و مهدا را بر روی بازویش نگه داشت.

گوشه لب هایش بالا رفتند و قلبش لرزید.

دخترکش آرام نق زد و در آغوشش تکان خورد.

#کینه‌کش

#پارت792

سر چرخاند و گفت:

_مهرو؟

_جونم.

_پوشک مهدا رو کِی عوض کردی؟

_نیم ساعت پیش. چطور؟

_داره گریه میکنه. گشنش نیست؟

کنارش نشست:

_نمیدونم. تازه بهش شیر دادم.

دخترک را در آغوشش گذاشت.

بافتش را بالا داد و مهدا با ولع شروع به شیر خوردن کرد.

لبخندشان پر رنگ شد.

آذرخش در گلو خندید و پهلوی برهنه اش را لمس نمود:

_پدر سوخته‌ی شکمو!

پس از صرف شام، مهدا را در اتاقش خواباند و به پذیرایی برگشت.

آذرخش مقابلش ایستاد و دستش را سوی او دراز کرد:

_افتخار یه دور رقص به من میدین بانو؟!

آهنگ ملایمی پخش میشد و او را متعجب کرده بود:

_مگه بلدی؟!

کمرش را گرفت و با اخم ریزی گفت:

_دست کم گرفتی من‌و؟!

هم‌پایش شد و تنش را میان آغوش فراخ او آرام تکان داد:

_نمیدونستم.

این اولین رقص دو نفره شان بود.

#کینه‌کش

#پارت793

دستانش را دور گردن مرد چفت کرد و در سیاهی چشمانش گم شد.

آذرخش سنگین و آرام می رقصید و با دم و بازدم های عمیق، ریه هایش را به رایحه تن او میهمان می کرد.

دست مهرو را بالا گرفت یک دور او را چرخاند.

لبخند بر لبش نشست و چرخید.

یک دستش را در دست گرفت و با دست دیگرش کمر او را نوازش کرد.

سر خم کرد و پیشانی هایشان مماس یکدیگر شدند.

_امشب خیلی خوشگل شدی. البته...بهتره بگم خوشگل تر شدی چون همیشه زیبا و دلربایی.

مهرو پلک بست و لبش را گزید:

_حتی با این هیکل و اندام داغون؟

پهلوهایش را چنگ زد:

_هیش! من عیب و نقصی توی اندامت نمی بینم. فقط و فقط جذابیته چون ماه ها یه فرشته رو با خودت حمل کردی تا زیبایی بخش زندگی مون بشه. این تن...این بدن قبل ستایش و تحسینه.

آذرخش خوب او را بلد بود...

می توانست با سخنانش دخترک را تا مرز جنون عشق ببرد.

بی هوا در جواب مرد پچ زد:

_دوستت دارم.

او را بیشتر به خود فشرد و گویا دنیا را پیشکش اش کرده بودند.

#کینه‌کش

#پارت794

بم زمزمه کرد:

_عروسک من!

_آذرخش؟

هومی گفت و سر در گردن او فرو برد.

دخترک پلک گشود.

با اینکه می دانست مرد اش او را دیوانه وار می پرستد اما دلخورانه گفت:

_هیچوقت بهم نگفتی!

_چی‌و؟

انگشتانش را بر گردن او کشید:

_جمله‌ی "دوستت دارم" رو.

ابرویی بالا پراند و زیر چشمی تماشایش کرد:

_به علاقم بهت شک داری؟

_نه اما دلم میخواد بشنوم از زبونت.

موهایش را از صورتش کنار زد:

_من شاید اونطور که تو میخوای به زبون نیارم اما سعی کردم همیشه چه کلامی چه غیرکلامی محبت و علاقم رو بهت ثابت کنم. حالا از قربون صدقه بگیر تا حمایت کردن و...

میان کلامش گفت:

_میدونم...تو برام ثابت شده ای اما دوست دارم "دوستت دارم" رو از زبونت بشنوم و سراسر وجودم عشق و لذت بشه. میدونی آذرخش...ما زنها اگه هر روزم بهمون دوستت دارم و عاشقتم بگین، کم‌مونه. عشق می کنیم وقتی می‌شنویم تنها زنی که توی قلب و ذهن شوهرمونه ماییم!

#کینه‌کش

#پارت795

لبخندی زد و لبش را با زبان تر کرد.

سر پیش برد و درست در یک میلی متری لبانش ایستاد.

آوای مردانه و بم گونه اش، گوش زن را نوازش کرد:

_دوستت دارم.

قلبش هری پایین ریخت.

شادمان لبخندی زد و لب هایش را بر لب های مرد فشرد.

از حرکت ایستادند و بی تابانه یکدیگر را می بوسیدند.

بی طاقت، دخترک را همچون پر کاهی در آغوشش بلند کرد و سوی اتاق خواب راهی شد.

آرام او را روی تخت خواباند و بر تنش خیمه افکند.

استخوان ترقوه اش را عمیق بوسید و انگشتانش را از پشت بر کمر او سُر داد:

_من توی وجودم شَمِ شعر و شاعری ندارم اما یه جایی خوندم که شاملو به همسرش آیدا می گفت "خدای کوچک من" . حق گفته...باید پرستید این موجود ظریف و دوست داشتنی رو.

خموش بود!

حقیقتا در برابر این همه دل بردن آذرخش، چیزی نمی توانست بگوید.

فقط جان می سپرد و لذت می برد...

_میخوام امشب وجب به وجب تنت رو با لبام مهر کنم.

او خود نیز دلتنگ مرد اش بود.

#کینه‌کش

#پارت796

سر بلند کرد و وقتی سکوت مهرو را دید، لاله گوشش را به دندان کشید:

_این سکوت نشانه‌ی رضایته دیگه!؟

هوم کشداری گفت و انگشتانش بر دکمه های پیراهن مرد لغزیدند.

هم‌پا شدنش را که دید، به ران برهنه دخترک چنگ انداخت و گوشه لبش را گاز گرفت.

هر دو بی تاب بودند!

ناخن هایش را در سینه عریان مرد فشرد و پوست زیر گردنش را میان لبانش بوسید.

ناله‌ی مردانه اش در گلو خفه شد و قفل لباس زیر دخترک را به شدت کشید.

جیغ خفه ای در آمیخته با قهقهه زد:

_آروم! باز وحشی شدی عشقم؟

بافتش را از تن بیرون کشاند و نفس زنان گفت:

_چند هفته‌ست دلتنگ لمس تنتم...حق بده بهم لامُروت!

حق می داد!

او نیز به بازی دستان آذرخش بر روی تنش عادت کرده بود...

اعتماد به نفس ضعیف شده اش را با حرف ها و قربان صدقه های مَرد، مجددا به دست آورد.

بر جای جای تنش بوسه زد...نوازش نمود...عشق بازی کرد.

امشب....آذرخش همچون الهه ای، مَهِ شوگارش را پرستید!

#کینه‌کش

#پارت797

"چند سال بعد"

هفته های زیادی از آن اوقات خوش می گذشت...

زندگی مهرو و آذرخش به سامان رسیده بود.

بحث و جدل را کم و بیش داشتند...قهر و آشتی...حتی آنها نیز همچون تمامی مردم، مشکلات کوچک و اتفاقات تلخ را تجربه کرده بودند.

اما هیچکدام به نحوی نبودند که زندگی شان را تمام و کمال تحت الشعاع خود قرار دهند.

در تمامی این مدت، چیزی که تمام ناشدنی محسوب می شد، عشق شان به یکدگیر و به مهدایی بود که روز به روز بیشتر قد می کشید و با دلبری کردن هایش، دل آنها را می بُرد.

سهراب، سروین و شروین با حبسی که کشیدند به سزای اعمالشان رسیدند و مدت ها می شد کسی از آنها خبری نداشت.

بابک سال گذشته به دلیل مصرف بیش از حد مواد مخدر فوت کرده بود و اکنون افسون نیز همچون صنم تنها زندگی می کرد.

آذرخش کسب و کارش روی روال بود و مهرو برخلاف میلش، تایمِ خالی برای کار کردن بیرون از منزل نداشت و بیشتر وقتش با دخترش سر میشد.

مهدا که اکنون سه و نیم سالگی اش را طی می کرد، قهقهه زنان دنبال آزاد دوید و وارد پذیرایی شدند.

آزاد، پسر کرشمه بود و اختلاف سنیِ چند ماهه با مهدا داشت.

دخترک موهای بلندش را بالا زد و کنار مامان شهربانو نشست.

#کینه‌کش

#پارت798

مامان شهربانو لبخندی به رویش پاشید و به نوزاد درون گهواره اشاره زد:

_آروم قربونت برم...نی نی بیدار میشه ها!

آزاد نیز کنار مهدا نشست.

مامان شهربانو با صدای پیر و لرزان، لالایی خواندن هایش را از سر گرفت:

_بِخُوس جُونم، سِتینوم، رود عزیزی....قُوتِ زُونیامی، وقتِ پیری. (بخواب جونم، تکیه گاهم، فرزند عزیزم....قوت و انرژی زانوهای من در زمان پیری تو هستی.)

《رود: فرزند . (گاهاً جگر گوشه نیز معنی میشود)》

مهدا با دقت گوش می داد و نگاهش بر روی نوزاد غرق در خواب بود.

_لالا لالا لالا لا رودِ جونیم....بِمیره دات عَزیزوم، تو بِمونی. (بخواب جگر گوشه ام....امیدوارم من بمیرم و تو زنده بمونی.)

مهرو از آشپزخانه نگاهی به آنها انداخت و کرشمه را نیز صدا زد.

مامان شهربانو آهی کشید و در خیالات گم شد:

_لالای لای لای گُلم، لای لای سِتینُوم...بِمیروم تا گُلم داغِت نَبینوم. (بخواب گلم، بخواب تکیه گاهم....امیدوارم من بمیرم تا مرگ تو را نبینم.)

مهدا دستانش را باز کرد و کودکانه گفت:

_عزیز جونی...میشه نی نی‌و بَگل (بغل) کنم تا لالا کنه؟

#کینه‌کش

#پارت799

مامان شهربانو پیشانی هر دویشان را بوسید و تبعیض قائل نشد.

گهواره‌ی آسو را تکان داد و خطاب به مهدا گفت:

_فدات بشم نی نی خیلی کوچولوئه تو نمیتونی بخوابونیش.

_میتونم...علوسکام‌و (عروسکام رو) خودم لالا می کنم.
عزیز جون...تولوخدا (توروخدا).

شهربانو دلش ضعف رفت برای "عزیزجون" گفتن های نتیجه اش.

آزاد نیز همچون مهدا کنار گهواره ایستاد تا نوزاد را بغل کند.

مهرو میوه ها را درون ظرف چید و خطاب به کرشمه با خنده گفت:

_دو دقیقه دیگه دست دست کنی، مهدا و آزاد یه بلایی سر آسو میارن ها!

بلافاصله صدای کلافه مامان شهربانو به گوشش خورد:

_کرشمه...دا بیُو سُراغ دُهدَرت...بیُو تا آزاد و مهدا تیاشِه نَدروُردِن. (کرشمه....مادر بیا پیش دخترت...بیا تا آزاد و مهدا چشمای نوزادت رو در نیاوردن.)

مهرو بلند خندید و کرشمه با لبخند از آشپزخانه خارج شد.

آسو را از میان دستان آزاد و مهدا درون گهواره بیرون کشید.

اخمی مصلحتی کرد:

_برید بازی کنید ببینم! کُشتین بچم رو.

#کینه‌کش

#پارت800

مهدا و آزاد مشغول بازی شدند و کرشمه به دخترکش که اکنون یک ماهه بود، شیر می داد.

مامان شهربانو با شهلا که چند روزی میشد همراه دوستانش به سفر مجردی رفته بود، تلفنی حرف می زد و مهرو درگیر تدارکات شام بود.

ساعتی بعد، آذرخش و فرهام وارد خانه شدند.

آذرخش هدیه چشم روشنی آسو را به کرشمه داد و کنار مامان شهربانو نشست.

مهدا که صدای پدرش را شنیده بود، ذوق زده سویش دوید:

_سلام بابا آذلخش (آذرخش).

آذرخش با روی باز او را به آغوش کشید:

_سلام قلبِ بابا.

موهایش را بالا فرستاد و پیشانیش را بوسید.

با دیدن مرد جوان، لوس بازی هایش را از سر گرفت.

لب آویزان کرد و با ناز گفت:

_چلا (چرا) املوز (امروز) زنگ زدم جواب ندادی؟ مهدا خانم دلش بلا (برای) بابایش تنگ شده بود.

با شعف تماشایش کرد اما نتوانست خود را کنترل کند.

گردن خم کرد و چند بار پشت سر هم گلوی سفید و وسوسه انگیز دخترکش را محکم بوسید.

صدای خنده های کودکانه اش در فضا پیچیده بود.

#کینه‌کش

#پارت801

آذرخش در جوابش گفت:

_قربون دلت برم من! سرم شلوغ بود باباجون. شما هم که ماشالله خوش سر و زبونی، امون نمیدی به آدم.

دستهای کوچکش را دور گردن او انداخت و با پر رویی گفت:

_اشکال نداله (نداره). چون مَلد (مرد) خوبی هستی می بخشمت. اما یه شلط دالم (یه شرط دارم).

دست دور لب هایش کشید و خنده اش را فرو خورد.

مامان شهربانو با ذوق تماشایشان می کرد و مهرو می دانست تمام این لوس شدن های مهدا به خاطر چیست.

آذرخش نیز با اینکه حدس می زد دخترکش چه می خواهد، اما دوباره از او پرسید.

موهای بلندش را پشت گوشش راند و گفت:

_شرطت چیه پرنسس خانم؟

_گوشیت‌و بده بازی کنم.

_ای پدر سوخته. گوشیم شارژ نداره دورت بگردم.

لحن متفکری به خود گرفت.

چرخید و فرهام را خطاب کرد:

_عمو فلهام (فرهام)...شما شالجل (شارژر) دالین (دارین)؟

لبخند بر لب مهرو نشست و دل آذرخش ضعف رفت.

مهدا به خاطر سن کم اش و البته کمی ناز پرورده بودنش، هنوز نمی توانست بعضی کلمات را درست ادا کند.

#کینه‌کش

#پارت802

فرهام بلند خندید:

_داریم عمو جون.

آزاد مکالمه آنها را گوش می کرد و ظاهرا لوس شدن های مهدا برای آذرخش به مذاقش خوش ننشسته بود.

از روی لجبازی گفت:

_نخیر نداریم.

سپس شکلکی برای مهدا درآورد و ریز در گوش فرهام گفت:

_بابا بهش نده.

آذرخش خطاب به آزاد اخمی تصنعی کرد:

_آی پدر صلواتی...کم سوسه بیا!

آزاد از رو نرفت و مهدا که دلگرم از حمایت پدرش بود، این بار رو به کرشمه گفت:

_عمه جونی....پسلت (پسرت) خیلی بیشوله (بیشعوره). نیگاش کن!

کرشمه خندید و آذرخش استکان چایی را برداشت.

مهرو "خسته نباشیدی" به همسرش گفت و دست مهدا را گرفت تا بلندش کند.

_اِ مامان! میخوام بگلِ (بغلِ) بابا باشم.

او را در آغوش خود نشاند تا موهایش را ببندد:

_بابایی خسته ست، اذیت میشه.

لب برچید و بلاخره بیخیالِ موبایل، کنار مهرو نشست.

#کینه‌کش

#پارت803

دیر هنگام بود که به منزل خودشان برگشتند.

آذرخش، مهدا را که غرق خواب بود بر تختش خواباند تا مهرو لباس هایش را تعویض کند.

به اتاق خوابشان رفت و نیمه برهنه بر تخت دراز کشید.

کمر درد این روزهایش را مدیون سر پا بودن بیش از اندازه اش بود.

مهرو که به اتاق آمد، آرام لب زد:

_در رو قفل کن.

از گوشه چشم نگاه پر شیطنتی به آذرخش انداخت و لبخند بر لبش نشست:

_چشم آقا آذرخش.

نیشخندی زد و دستش را اهرم سرش کرد.

تاپ و شورتک کوتاهش را تن زد و روی تخت نشست:

_بلیط گرفتی واسه پس فردا؟

_آره.

چرخید و دمر بر تخت خوابید...دست زیر چانه اش زد و لب برچید.

با لحن مهدا، او را خطاب کرد:

_دلم بلات تنگ میشه.

مردانه خندید و گونه اش را لمس کرد:

_به مهدا نگفتی هنوز؟

_نه بابا! میذاریم روز آخر که به سلامتی میخوای راهی شی بهش میگیم. از الان خبر دار بشه پدرمون‌و درمیاره از بس نق می زنه.

#کینه‌کش

#پارت804

تن مهرو را پیش‌تر کشاند و او را بر سینه خود خواباند:

_حیف که این توله اذیت میکنه وگرنه سه تایی می رفتیم تبریز.

انگشتانش را میان ریش او سُر داد:

_وای نه توروخدا. تا مهدا از آب و گِل درنیاد مسافرت بهمون نمی چسبه. شمال رو یادت نیست؟ بیچارمون کرد! مریض شدنش که هیچ...نق نق هاش واسه اینکه خسته شده بود، کلافه کننده ان. بعدشم تو سفرت کاریه قربونت.

_یادمه. انشالله سفرهای بعد. این چند روز که نیستم اگه تونستی یه سری به گالری بزن حتما. به بچه ها سپردم که ممکنه تو بیای واسه رسیدگی به کارها.

_باشه عشقم.

دستش را از گودی کمر او به پایین لغزاند و با لحن خمار و اغوا کننده اش پچ زد:

_خب نظرت چیه از بحث اصلی مون دور نشیم خانمم؟

چشمانش خندیدند:

_موافقم.

چرخید و تن او را زیر اندام درشت خود کشید.

گلویش را عمیق مک زد و گوشه تاپ اش را بالا کشید.

جان می داد برای رایحه تن دلبرش!

دقایقی را فارغ از دنیا و محیط اطراف عشق‌بازی کردند.

خیالشان راحت بود که مهدا غرق خواب است.

#کینه‌کش
#پارت805

آذرخش نفس زنان بالش زیر سرش را مرتب کرد و تن برهنه مهرو را آماج نوازش هایش قرار داد.

انگشتان داغ و پر حرارت اش را بر شانه های او می رقصاند و هر دو خموش بودند.

چشم هایش در آستانه گرم شدن بودند که صدای جیغ مهدا در گوشش پیچید.

_بابا!

هراسان نشستند.

لباس زیرش را چنگ زد و شتاب زده پوشید.

مهرو قصد برخواستن داشت که آذرخش با چشم به تن عریانش اشاره کرد:

_کجا میخوای بیای؟! لباس تنت نیست ها! من میرم.

وارد اتاق مهدا که شد، جیغ هایش تبدیل به هق هق شدند:

_بابا جونم.

با تن نیمه برهنه کنارش بر تخت نشست.

دخترک خود را در آغوش پدر جای داد و سکسکه می کرد.

_جانِ بابا! چته قربونت برم؟ چرا جیغ می زنی؟

صورتش خیس از اشک و عرق بود و قصد رها کردن گردن او را نداشت.

هق هق کنان سر در سینه عضلانی پدر مخفی کرد:

_می تَلسم (می ترسم).

موهای عرق کرده اش را بالا داد:

_از چی؟ خواب بد دیدی؟

_نه.

#کینه‌کش

#پارت806

انگشتان کوچکش را سوی گوشه اتاق دراز کرد:

_یه گُلبه (گربه) بالای کمد نشسته.

آذرخش می دانست که دخترک بیش از اندازه از گربه می ترسد:

_هیچی تو اتاقت نیست که.

_هست...خودم دیدم.

او را در آغوش گرفت و چراغ را روشن کرد.

کنار کمد اسباب بازی ها ایستاد و دست بر رویش کشید:

_ببین! هیچی نیست قشنگم. خواب دیدی حتما.

لب برچید و سر بر شانه آذرخش فشرد:

_ولی من می تَلسم (می ترسم). میشه پیشم بخوابی؟

بر تخت خواباندش و جفتش نشست:

_من که رو تختِ تو جام نمیشه. همینجا میمونم...تو بخواب.

انگشتان او را با دو دست کوچکش گرفت:

_نَلیا (نریا)!

شقیقه اش را بوسید و اشک هایش را پاک کرد:

_نمیرم.

دقایقی بعد مهرو لباس پوشید و در چارچوب نمایان شد:

_چیشده؟

نگاهش را به پلک های بسته مهدا داد:

_هیس! هیچی نیست ترسیده. برو بخواب منم الان میام.

حینی که مطمئن شد، دخترک عمیق خواب رفته، به اتاق خواب شان برگشت.

#کینه‌کش

#پارت807

عروسکش را زیر بغل گرفت و وارد اتاق شد.

مادرش را که مشغول جمع کردن چمدان دید، پیش رفت.

دستانش را از پشت دور گردن مهرو انداخت:

_ماما...چیکال (چیکار) می کنی؟

_چمدون بابا آذرخش رو می بندم واسه مسافرت.

_آخجون! میلیم سفل (میریم سفر)؟

دستان کوچکش را گرفت و آهسته بوسه زد:

_نه خوشگلم. بابایی تنها میره.

جلو آمد:

_چلا (چرا)؟

_چون کار داره. ما نباید بریم.

لب برچید و دستانش را زیر بغل زد:

_نوموخوام (نمیخوام).

مهرو دلش ضعف رفت.

لب های مهدا را با دو انگشت سوی بالا سوق داد:

_قربونت برم بابا باید تنها بره. در عوضش من و تو این چند روز حسابی مادر دختری خوش می گذرونیم...پارک میریم...شهربازی میریم...خرید می کنیم. تا بابا برگرده....خب؟

سگرمه هایش باز شدند و دستانش را به هم کوبید:

_باچه (باشه).

شب هنگام با شنیدن صدای خودرو آذرخش، پشت در به استقبال او رفت.

#کینه‌کش

#پارت808

مرد جوان با دو دسته گل وارد شد.

دسته گل کوچکی برای مهدا و کمی بزرگتر از آن برای مهرو.

دخترک دسته گل را گرفت و با ناز فراوان تشکر کرد:

_ملسی (مرسی) بابا جونی.

آذرخش گونه اش را بوسید و او را بغل زد.

پیش رفت و دسته گل مهرو را به دستش داد:

_خدمت شما.

_خداقوت عزیزم. خیلی خوشگلن...ممنونم.

مهدا چانه آذرخش را گرفت و کودکانه گفت:

_بابا آذلخش (آذرخش)...مامانی‌و هم بوس کن! من‌و بوس کلدی (کردی)...اون‌و بوس نکلدی (نکردی). گناه داله (داره) الان گلیه (گریه) میکنه.

مهرو حیرت زده لب زد:

_چش سفیدِ پررو!

خندید و بینی مهدا را فشرد:

_چشم بوسش میکنم.

خم شد و لب های کش آمده اش را بر پیشانی مهرو فشرد.

ذوق زده گردن آذرخش را گرفت:

_آفلین...آفلین (آفرین).

عقب کشید تا شعله اجاق را خاموش کند که صدای گرم مرد در گوشش پیچید:

_چمدونم رو بستی؟

_آره فدات.

_دمت گرم.

#کینه‌کش

#پارت809

مهدا با یادآوری سفر آذرخش دوباره لب برچید:

_بابایی؟

_جونم.

_میشه من و مامان مَهلو (مهرو) هم بیایم؟

دخترک را روی کانتر نشاند و کتش را از تن درآورد:

_نه عزیزدلم. شما خسته میشی.

به گوشه ای خیره شد و لب هایش را آویزان تر کرد:

_ولی من دلم بلات (برات) تنگ میشه.

دستانش را به کانتر تکیه داد و بر صورتش خم شد:

_دردِت مِن جونم که ناز و آداته یَه تریلی هم نَتَره بِکِشه.
(دردت به جونم که ناز و ادات رو یه تریلی هم نمیتونه بکشه.)

مهرو نگاهشان کرد و دل ضعفه گرفت.

جان می داد برای این مکالمه های پر ناز کردن و ناز کشیدن شان.

موهایش را بالا داد و گفت:

_حالا بگو ببینم! دلت واسه بابایی تنگ میشه یا موبایلم؟

چشمانش خندیدند:

_خب...هلدو (هردو).

_ای نامرد! بابات رو اندازه‌ی یه موبایل دوست داری؟

انگشتان کوچکش را به هم چسباند و بالا آورد:

_نه....یه کوشولو (کوچولو) بیشتل (بیشتر) دوستت دالم (دارم).

#کینه‌کش

#پارت810

آذرخش بنا کرد به قلقلک دادنش:

_دستت درد نکنه.

سرمستانه خندید و لگد به شکم پدر کوبید:

_آی...بابا....نکن....جیش دالم (دارم)...نکن....الان میلیزه (الان میریزه).

رهایش کرد و دخترک شتابان وارد سرویس بهداشتی شد.

آستین هایش را به بالا تا زد و نزدیک مهرو ایستاد.

دست بر پهلوهایش گذاشت و تن او را به خود کوباند.

گردنش را عمیق بویید و بوسید.

گوشه لبش را گاز گرفت:

_نکن دیونه الان مهدا میاد.

_بیاد...بذار بچم عشق و محبت رو توی خونه خودمون ببینه. بذار یاد بگیره عشق بورزه.

_حرفات درستن ولی الان سنش حساسه.

نگاهش را میان لبان و چشمان او دواند:

_اکی. پس آخر شب موقعی که ست مشکیه رو پوشیدی و برام دلبری میکنی رفع دلتنگی می کنم. علی ایحال یه بوس بده بریم.

گردن عقب کشید و نچی گفت.

اخم ریزی کرد:

_بد قلقی نکن دیگه عروسکم. بوس رو میدی یا به زور متوسل شم؟!

آذرخش بیخیال نمیشد!

#کینه‌کش

#پارت811

سر پیش برد و لب های مردانه اش را نرم مکید.

پلک هایش بسته شدند و مهرو میان بازوانش جای گرفت.

بی تاب می بوسید و موهایش را نوازش می کرد.

قبل از اینکه مهدا سر برسد، مهرو عقب کشید:

_خب کافیه. بوسِ خونِت پر شد.

_پر نشد....ولی آخرشب پرش می کنم! به اندازه این چند روزی که قراره ازت دور باشم.

از گوشه چشم تماشایش کرد و لبخندی زد:

_پررو. برو لباسات رو عوض کن شام آمادست.

فردا پس از اینکه آذرخش را تا فرودگاه بدرقه کردند، به خانه بازگشتند.

مهدا عروسکش را در آغوش گرفت و وارد اتاق شد:

_ماما؟

_بله.

_میشه شب بیام تو بگلت (بغلت) لالا کنم؟

_قبوله...فقط تا وقتی که بابا آذرخش مسافرته!

سرش را به چپ متمایل کرد:

_باچه (باشه).

مهرو لباس هایش را تعویض کرد و ساعتی بعد کنار مهدا دراز کشید.

بوسه ای بر موهایش نشاند و او را در آغوش گرفت.

#کینه‌کش

#پارت812

آوای زنگ موبایلش را که شنید، آن را از روی عسلی چنگ زد.

آذرخش تماس تصویری گرفته بود.

_جانم عزیزم؟ رسیدی هتل؟

_آره. صنم اومد پیشتون؟

_نه خودم بهش گفتم نیاد مهمون داره...فکر کنم دایت از خارج اومده پیشش.

مهدا با دیدن پدرش ذوق زده نیم خیز شد.

آذرخش پیراهنش را درآورد و اخم ریزی کرد:

_صحیح...خب لااقل به مامانت میگفتی بیاد یا شما می رفتین پیشش.

_آذرخش جانم...من نمی ترسم قربونت. مهدا کنارمه. دوربینا و دزدگیر هم فعالن. نگران نباش.

با اینکه خانه شان بزرگ بود اما او دیگر ترسی از تنهایی در دل نداشت.

مرد جوان سکوت کرد و حواسش به مهدا پرت شد.

دخترکش زیرلب چیزی می خواند و به صفحه موبایل فوت می کرد.

مهرو نیز اکنون متوجه این رفتار عجیبش شد:

_داری چیکار میکنی؟

شیرین زبان و با ناز گفت:

_دالم (دارم) مثل مامان بزلگ (مامان بزرگ) دعا میخونم و به بابا آذلخش (آذرخش) فوت می کنم که سالم بلگده (برگرده) پیشمون.

#کینه‌کش

#پارت813

مهرو با لذت تماشایش کرد و سپس خندید.

او را محکم به خود فشرد و گونه اش را پر صدا بوسید.

لبان آذرخش نیز کش آمدند و با شوق زمزمه کرد:

_دورت بگردم که واسه بابات دعا میخونی دختر قشنگم.

_خدا نکنه قبونت بلم (قربونت برم).

مهرو کمی بعد اتصال را قطع نمود و موهای مهدا را بالا فرستاد:

_بخواب نفسم...فردا کلی کار داریم.

_شب بخیل (بخیر) مامان جونی.

در آغوش مهرو آرام گرفت و به خواب فرو رفت.

دو سه روزی گذشته بود و مهرو شدیدا درگیر کارهای گالری آذرخش شد.

مهدا را نیز به دست صنم یا افسون می سپرد تا اذیت نشود.

با خستگی سوار خودرو شد و بستنی را سوی دخترکش گرفت:

_بیا خوشگلم.

بغ کرده با غیض سر چرخاند:

_نمی خولم (نمی خورم).

_چرا؟

از مادرش چشم می دزدید هیچ رقمه او را نگاه نمی کرد.

#کینه‌کش

#پارت814

با بغض و لب های لرزان پاسخ داد:

_مهدا خانم دلش بلا (دلش برای) بابا آذلخش مهلبونش (بابا آذرخشِ مهربونش) تنگ شده.

موهایش را پشت گوشش راند:

_قربون دلت برم. بابا پس فردا میاد.

قطره اشکش چکید اما همچنان با تخسی به بیرون زل زده بود:

_نمیخوام. من الان بابامو میخوام.

_مهدا؟ بهونه نگیر عزیزدلم! دو روز دیگه بابا پیشته.

به ناگاه بغضش ترکید و جیغ کشید:

_من بابام‌و میخوام.

آهسته تنش را بغل زد:

_هیش دخترم. جیغ نزن! اصلا الان زنگ میزنم باهاش صحبت کنی...باشه؟

به صندلی تکیه زد و آستینش را بر چشمانش کشید اما اشک هایش تمامی نداشتند:

_زنگ بزن.

خودرو را به حرکت در آورد و تماس گرفت.

پس از دو بوق جواب داد.

روی اسپیکر زد و موبایل را به دستش داد.

صدای سلام گفتن گرم و پر شور مرد که در کابین پیچید، مهدا با گریه گفت:

_بابایی؟

#کینه‌کش

#پارت815

آذرخش دل نگران شد:

_عمرِ بابا...چرا گریه میکنی؟ مامانت کجاست؟

_همینجا...کِی میای؟

_دو روز دیگه. چته قلبم؟

مهرو نچی کشید و بلند گفت:

_آذرخش چیزیش نیست نگران نباش. دلتنگته.

_گریه نکن عسلم. پس فردا پیشتم.

خطاب به پدرش گفت:

_الان بیا.

_نمیتونم که. کار دارم اینجا.

هق زد و اشک هایش بر صورتش روان شدند:

_دلم خیلی بلات (برات) تنگ شده بابا...موبایلت‌و نمیخوام...فقط خودت بیا.

مهرو جگرش آتش گرفت اما نمی دانست چگونه آرام اش کند.

آذرخش شروع کرد به قربان صدقه رفتن اش.

آنقدر نازش را کشید و با او حرف زد که دیگر خبری از اشک هایش نبودند.

پس از ربع ساعت بلاخره تماس را قطع کرد.

قبل از اینکه موبایل را به مهرو بدهد، سر خم کرد و بک گراندش را که یک عکس سه نفره از خودشان بود، جایی در حوالی صورت آذرخش بوسید.

#کینه‌کش

#پارت816

لبخندی بر لبش نشست و می دانست دخترکش بیش از حد به آذرخش وابسته است.

خودرو را پارک کرد و سوی مهدا چرخید.

در آن لباس عروسکی فوق العاده زیبا و دلبر شده بود.

اشک هایش را پاک کرد و موهایش را نوازش نمود:

_حالا که با بابایت صحبت کردی و آروم شدی، نظرت چیه بریم شهربازی و یه پیتزای خفن بزنیم بر بدن؟

بینی اش را بالا کشید و ذوق زده شد:

_بلیم (بریم).

دستش را گرفت و نگاهی به ذوق و هیجانش انداخت.

انگار نه انگار تا ده دقیقه پیش از اشک ریختن به هق هق افتاده بود.

چند ساعتی را دوید و بازی کرد و مهرو با لذت تماشایش می کرد.

مهدا ثمره‌ی عشق اش بود و زیبایی بخش این روزهایش بود.

گاهی ساعت ها فارغ از دنیای مادرانه اش، کودک میشد و کودکی می کرد با او...

دخترک نزدیکش شد و گفت:

_خب بسه گیگه (دیگه) بلیم (بریم) پیتزا بخولیم (بخوریم).

_خسته شدی؟

_آله (آره). گشنمه.

#کینه‌کش

#پارت817

شام را که خوردند، به خانه برگشتند و مهدا در خودرو خوابش برد.

مهرو که خواب به چشمش نمی آمد، کمی با آذرخش چت کرد.

حقیقتا او نیز دلتنگ شده بود.

روز بعد را تمام مدت با مهدا در خانه به سر بردند.

دخترک در کارهای کوچک کمکش می کرد و ذوقِ آمدن پدرش را داشت.

پیش بند اش را با خستگی از گردن درآورد و برای بار چندم نچی کشید:
_مهدا خانم...عزیزدلم اینقد از رو کانتر نپر پایین. خطرناکه ها!

خندید و بار دیگر از صندلی بالا رفت تا بتواند روی کانتر بایستد:
_بپل بپل دوس دالم (پپر پپر دوست دارم)....یک...دو...سه.

بلافاصله از کانتر روی فرشِ درون پذیرایی پرید و صدای خنده اش در فضا پیچید.

مهرو لبخندی زد و با اینکه کانتر زیاد بلند نبود اما نگران بود.

امروز بیش از حد خسته شد.

مهدا را روی مبل نشاند و تلوزیون را روشن کرد:

_بپر بپر فعلا تعطیل. من میرم لباسا رو از بالا بیارم. شما هم انیمیشن شاهزاده مو فرفری رو میبینی تا من بیام.

#کینه‌کش

#پارت818

لبخندی شیطانی زد و خنده اش را خورد:

_باچه (باشه).

مهرو چشم ریز کرد و می دانست معنی این لبخند شیطانی را:

_مهدا نری رو کانتر پیری ها!

_چشم مامان جونی. بلو نگلان نباش (برو نگران نباش).

بالا رفت و زیر لب غر زد:

_وقتایی که تو و بابات میگین نگران نباش، بیشتر نگران میشم.

لباس ها را درون سبد انداخت تا در لباسشویی بشوید.

از پایین صدایی به جز صدای انیمیشن نمی آمد.

با عجله بیشتری لباس ها را جمع کرد و همین که در کمد را بست، صدای جیغ بلند مهدا به گوشش خورد.

سبد روی زمین افتاد و جانش به لب رسید:

_یا خدا!

پله ها را دوتا یکی کرد تا به پذیرایی رسید.

دخترکش پایین کانتر افتاده بود و جیغ می کشید.

_ماما...آی.

کنارش نشست و هول شده بغلش کرد:

_چت شده؟ مگه نگفتم تا نیومدم نیا رو کانتر!

با درد جیغ کشید و تیشرت مهرو را چنگ زد.

#کینه‌کش

#پارت819

هراس در دلش نشست و اکنون وقت سرزنش نبود.

از آخر این شیطنت هایش، کار دستش دادند.

تمام تنش را وارسی کرد:

_کجات درد میکنه؟

با هق هق و جیغ مچ پایش را نشان داد.

پلک بست و لعنتی بر خود فرستاد:

_وای مهدا....مهدا! خدا کنه پات نشکسته باشه.

لیوان آب قندی آورد و قلوپی به خوردش داد تا رنگ و رویش برگردد.

دستانش می لرزیدند و بیش از حد برای فرزندش نگران بود.

اشک هایش را پاک کرد و آرام مچ پایش را گرفت:

_هنوز درد میکنه؟

همین کافی بود تا جیغ مهدا بلند شود:

_آی...دلد می کنه (درد میکنه).

احتمال می داد پایش پیچ خورده باشد.

هوا تاریک شده بود اما نمی توانست دست روی دست بگذارد.

لباس هایش را پوشید و تن مهدا را با احتیاط بغل زد.

سوار خودرو شد و سوی بیمارستان راند.

خدا خدا می کرد اتفاق بدی نیافتاده باشد.

#کینه‌کش

#پارت820

پیشانیش را فشرد و حس ضعف داشت.

خود نیز بیش از حد نگران و ترسیده بود.

به تشخیص پزشک و عکسی که به سختی از مچ پایش گرفتند، ضربه دیده و لازم بود چند هفته ای در گچ باشد.

مهرو تمام مدت خود را لعنت می کرد که این چند دقیقه او را ترک نمود.

وای!

آذرخش را چه می کرد؟!

قطعا فردا که می آمد متوجه میشد ولی بهتر بود قبلش او را در جریان بگذارد.

از طرفی از واکنشش می ترسید.

می دانست مرد جوان روی مهدا حساس است.

به سختی توانستند پای او را گچ بگیرند.

اشک هایش از یک سو و درد پایش از سوی دیگر.

مهرو پا به پای دخترکش اشک ریخت و آرام اش کرد:

_قربونت برم دیگه آخرشه. گریه نکن فدات شم.

هق زد و سر در سینه مادرش پنهان کرد:

_مامانی....تولوخدا بلیم خونه (توروخدا بریم خونه). گول میدم دختل خوبی باشم و گیگه بپل بپل نکنم (قول میدم دختر خوبی باشم و دیگه بپر بپر نکنم).

_الان میریم.

#کینه‌کش

#پارت821

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت.

حوالی ده شب بود و عجیب تر آنکه امشب خبری از تماس های آذرخش نبود.

به خانه که برگشتند، مهدا را روی تخت خواباند و دارویش را داد.

هنوز سکسکه میکرد.

موهای عرق کرده اش را بالا داد و کمی خم شد.

بالای گچ پای اش و بر ساق تپل اش بوسه ای کاشت:

_دردت به جونم.

چشم هایش گرم شده بودند و غرق خواب شد.

مهرو اما خوابش نمی برد.....این هم از مصیبت امشب!

بلاخره تصمیمش را گرفت.

حوالیِ دو نیمه شب با مرد جوان تماس تصویری گرفت اما پاسخی دریافت نکرد.

آفلاین بودنش را که دید، پیامکی برایش فرستاد و ماجرا را شرح داد.

قرص مسکنی خورد و کنار مهدا دراز کشید.

سر درد و گریه، امانش را بریده بود.

دستی به چشمان تَر اش کشید و بلاخره او نیز از خستگی بیهوش شد.

#کینه‌کش

#پارت822

در آن سو، آذرخش زودتر از هر زمان دیگری خوابیده بود تا برای پرواز فردا صبحش انرژی داشته باشد.

تنش گر می گرفت و این چه کابوسی بود که می دید؟

می دانست خواب است.

آگاه بود که رویا می بیند اما قادر نبود برخیزد.

وارد اتاق خواب مشترک شان شد.

همسر و دخترش کنار یکدیگر خوابیده بودند.

پیش رفت و با دلتنگی بوسه ای بر پیشانی هر دویشان نشاند.

پتو را بالا داد تا کنارشان بخوابد اما متوجه سرخی خون شد.

ضربان قلبش بالا رفت و حرکات دست و پای اش در خواب به صورت غیر ارادی زیاد شدند.

پیکر مهرو و مهدا را زیر پتو غرق خون دید.

نفسش به تلاطم افتاد و سنگینی ای بر قفسه سینه اش حس می کرد.

ناله‌ی بلندی سر داد و از خواب پرید.

تا چند لحظه شوکه بود.

نفس نفس می زد و بلاخره به خود آمد.

چه کابوس تلخ و دردناکی بود!

ساعدش را بر چشمانش فشرد و دوست نداشت لحظه ای به آن خواب لعنتی فکر کند.

#کینه‌کش

#پارت823

دهانش خشک شده بود و قلبش بی تابی می کرد.

کمی آب نوشید و بطری خنک را به پیشانی داغش چسباند.

ساعت حوالی پنج صبح بود.

دلش آرام نمی گرفت.

چه می کرد؟

نمی توانست در این ساعت با مهرو تماس بگیرد.

به حمام رفت و دوش آب سردی گرفت تا کمی از التهاب و دلشوره اش کم شود.

تا سه، چهار ساعت دیگر در خانه‌ی خود می بود.

حوله را بر موهایش کشید و دست برد تا آلارم موبایل را قطع کند که نوتیف پیام را دید.

وارد صفحه چت مهرو شد و با هر کلمه ای که خواند، قلبش بیش از پیش مچاله شد.

چه بر سر دخترکش آمده بود؟

مهرو گفت که فقط پایش شکسته است اما او هراس داشت.

نکند اتفاقی....

نه نه!

پلک بست و موهایش را چنگ زد.

بی تاب و قرار با مهرو تماس گرفت اما جوابی دریافت نکرد.

انگشتانش مشت شدند و پی برد کابوس امشبش بی دلیل نبود.

#کینه‌کش

#پارت824

با استرس وسایلش را جمع کرد تا زودتر به فرودگاه برود.

تا قبل از پرواز هرچه با او تماس گرفت، نتیجه ای در بر نداشت.

امیدوار بود موبایلش سایلنت باشد و اتفاق بدی نیافتاده باشد.

ساعتی بعد به اصفهان رسید و بدون درنگ سوی خانه راهی شد.

عمارتش خلوت و ساکت بود.

چمدان هایش را در پذیرایی رها کرد و دوان از پله ها بالا رفت.

مهرو و مهدا کنار یکدیگر خواب بودند.

چقدر این صحنه شبیه به کابوسی بود که صبح زود دید!

پیش رفت و نگاهش به مچ پای مهدا افتاد که اسیر گچ بود.

آرام روی تخت نشست و پیشانی دخترکش را بوسید.

خدا را شکر که اتفاق بدتری نیافتاد.

شانه همسرش را نوازش کرد:

_مهرو؟

چرخید و با دیدن آذرخش پلک هایش به شدت باز شدند.

هول و ولا به جانش افتاد....هراسان نشست.

#کینه‌کش

#پارت825

دلتنگ و بی تاب خود را پیش کشاند:

_آذرخش؟ کی اومدی؟ رسیدن به خیر.

دست دور کمر او انداخت و تنش را در آغوش کشید:

_الان. چرا جواب تلفنت رو ندادی لامصب؟ دلم هزار راهِ بی راه رفت تا رسیدم اصفهان.

سر در سینه اش مخفی کرد و بغض دار پچ زد:

_سایلنت کرده بودم. دیشب تا نیمه های شب از فکر این بچه خوابم نبرد. دیگه بیهوش شدم تا الان. ببخش نگرانت کردم.

بوسه ای بر موهای آشفته اش نشاند:

_چه اتفاق افتاد؟

فاصله گرفت و سوی سرویس رفت:

_میام میگم. صبحونه خوردی؟

_نه.

_بریم پایین یه چیزی بخوریم. مهدا بیدار میشه اینجا.

دقایقی را کنار مهدا دراز کشید و موهایش را نوازش کرد.

عجیب بود که امروز دیر بیدار شد.

البته احتمال میداد تاثیر داروهای مسکن برای کاهش درد پایش باشد.

بی سر و صدا لباس هایش را با یک تیشرت و شلوارک تعویض کرد و پایین رفت.

آنقدر استرس داشت که نتوانست درست و حسابی با مهرویش رفع دلتنگی کند.

پیراهن کوتاه و سفید رنگی به تن داشت که ران هایش را سخاوتمندانه به نمایش می گذاشت.

#کینه‌کش

#پارت826

کمرش را گرفت و او را رو به خود چرخاند.

سر خم کرد و نوک بینی اش را بوسید.

پلک بست و دستش را دور گردن مرد انداخت.

لب هایش سُر خوردند و بر لبان مهرو نشستند.

در ابتدا آرام بوسه میزد اما هرچه پیش می رفت، حرص و عطشش بیشتر میشد.

تنش را همگام با خود پیش برد و به دیوار آشپزخانه چسباند.

یک دستش را کنار سرش به دیوار تکیه داد و با دست دیگر تن دخترک را بالا کشید.

همچون تشنه ای که تازه به آب رسیده باشد، نوشید و بوسید و سیر نشد.

همین عشقبازی کوتاه کافی بود تا از تمام آن فکر و خیال های لعنتی دور شود.

پر از خواستن و نیاز لب های مهرو را گاز گرفت و تنش را در آغوشش بلند کرد.

هیچ مرزی جز پیراهن هایشان میان شان نبود.

انگشتانش را در بازوی آذرخش فشرد و او نیز بی تاب شد اما اکنون زمان خوبی نبود.

صورت به صورتش کشید:

_الان ن...

مجال نداد و با بوسه ای داغ خموشش کرد.

طبق معمول از مخالفت و "نه" شنیدن متنفر بود.

#کینه‌کش

#پارت827

چشمانش از شهوت و دلتنگی خمار شدند:

_نه نیار وگرنه زبون خوشگلت رو از حلقومت میکشم بیرون. یه هفته دور بودم ازت. رحم و مروت هم خوب چیزیه والا.

خنده اش را خورد:

_پنج روز.

سوی اتاق مهمان که در طبقه پایین بود، رفت و در را با پایش بست.

پر حرص اما آرام روی تخت یک نفره ای که در آنجا بود، پرتش کرد:

_حالا هرچی!

لبخند ملیحی زد و تیشرتش را چنگ زد که بی تعادل بر تنش افتاد:

_اکی. فقط اگه یهو مهدا بیدار شد و ضد حال خوردی...

پوست گردنش را عمیق میان لبانش مکید و اجازه نداد جمله اش را تمام کند.

ساعتی بعد سر میز صبحانه نشسته بودند.

البته صبحانه که چه عرض کنم...دیگر حوالی ظهر بود.

جریان پیچ خوردن پای مهدا را برایش تعریف کرد و برخلاف تصورش، ابداً آذرخش او را سرزنش نکرد.

لقمه ای در دهانش گذاشت و زیر چشمی به رد دندان هایش بر بازوی مهرو نگاه دوخت.

خنده اش را فرو خورد و صدای پر حرص همسرش در گوشش پیچید:

_کوفت! مرتیکه وحشی.

#کینه‌کش

#پارت828

این بار آزادانه خندید و دستی دور لبش کشید:

_برم مهدا رو بیدار کنم. عجیبه تا این موقع روز خوابه.

_به خاطر داروهای دیشبشه. خواب آور و مسکن ان.

موهایش را با دست حالت داد و وارد اتاق شد.

آهسته روی تن دخترکش خیمه زد و شروع به بوسیدن سر و صورتش کرد:

_قلبم...نمیخوای بیدار شی؟ بابایی برگشته ها!

نِق زد و انگار فراموش کرد پدرش این چند روز مسافرت بوده است:

_بلو عقب لالا دالم (برو عقب لالا دارم).

خندید و ریشش را بر گونه‌ی او کشید:

_ای پدر سوخته. الکی می گفتی دلت برام تنگ شده؟!

پلک های خواب آلود و سنگینش را باز کرد.

تازه درک کرده بود که پدرش از سفر برگشته است!

جیغ کوتاهی زد و دستانش را دور گردن مرد چفت کرد:

_بابایی جونم اومدی؟!

پیشانیش را با عشق بوسید و موهای نامرتبش را از صورت او کنار زد:

_آره فدات شم.

لب هایش را غنچه کرد و بر چانه آذرخش فشرد.

با لحن مظلومانه ای دست بر پای خود گذاشت و گفت:

_دیدی شیطونی کلدم (کردم) پام اوف شد؟

#کینه‌کش

#پارت829

دلش ضعف رفت و نشست.

مهدا را در آغوشش نشاند و بوسه ای بر ساق پایش زد:

_چرا مراقب خودت نبودی؟

_شیطون گولم زد لفتم بپل بپل کلدم (شیطون گولم زد رفتم بپر بپر کردم).

موهای بلندش را نوازش کرد:

_کانتر جای خوبی برای پریدن نیست باباجون. هر موقع دلت خواست میریم شهربازی اونجا کلی بازی کن. باشه دخترم؟

ذوق زده دستانش را به هم کوبید:

_فلدا بلیم؟ (فردا بریم؟)

_فردا که نمیشه...پات تو گچه نمیتونی بازی کنی.

لب هایش آویزان شدند و نگاهی به پایش انداخت.

آذرخش گوشه لبانش را به هم نزدیک کرد و برای تغییر دادن حال و هوایش گفت:

_دوست داری سوغاتیات رو ببینی؟

چهره اش بشاش شد و سری به نشانه موافقت تکان داد.

مهدا را در آغوشش گرفت و پایین رفت.

کنار چمدان نشست و هدایای مهدا را یک به یک به او داد.

سوغاتی هایی که برای مهرو آورده بود را نیز کناری گذاشت.

#کینه‌کش

#پارت830

چند روز بعد مامان شهربانو برای سرکشی از مهدا به خانه شان آمد.

مهرو کمکش کرد تا روی مبل بنشیند:

_خوش اومدین مادر جون.

_قربونت برم. آذرخش کجاست؟

_حمامه.

مهدا دستش را به مبل ها گرفت و لِی لِی کنان با پای سالمش جلو آمد:

_سلام عزیز جونی.

مامان شهربانو دستش را گرفت و با دلسوزی گرفت:

_سلام دردت مِن سَرُم (دردت به سرم). چیکار کردی با خودت؟

کنارش نشست و دست سوی کانتر دراز کرد:

_از اونجا پلیدم (پریدم) پایین پام اوف شد. آزاد کو؟

_بلات دور رودِ (فرزند) قشنگم. آزاد رفت خونه‌ی عموش.

آذرخش حوله‌ی نمدار را روی شانه اش گذاشت و مقابل آنها نشست:

_خوش اومدی مامان بزرگ. چخبر؟

_سلامتی دا. عافیت باشه.

مهرو لیوان های شربت را مقابلشان گرفت و کنار همسرش نشست:

_عمه شهلا نیومد از سفر؟

_نه هنوز...فعلا موندگار شده خونه دوستش.

#کینه‌کش

#پارت831

لیوان را روی میز گذاشت و خطاب به نوه اش گفت:

_نرفتی شهرستان؟

_واسه چی؟

_بازگشایی کلینیکی که به نام مهسا و احسان خدابیامرز زدن.

آذرخش ابروانش را بالا پراند:

_آهان. نه نرفتم. وقت نشد.

مهرو زیرچشمی تماشایشان کرد و هنوز هم با شنیدن نام شهرستان رعشه بر اندامش می نشست.

به یاد آورد چند ماه بعد از تولد مهدا، به پیشنهاد آذرخش و توافق اسفندیار خان، علیمردان و دیگر شرکای زمین های مشاع، آن زمین های نحس را فروختند.

ناگفته نماند که تمام پول زمین ها را هزینه کردند تا در همان شهرستان کلینیکی درمانی به یاد و نام "مهسا و احسان" که در آن حادثه تلخ جان باختند، ساخته شود.

و اکنون پس از سه سال و اندی، کلینیک آماده بازگشایی بود.

پس از صرف شام، مامان شهربانو به اتاق مهمان رفت تا استراحت کند.

آذرخش نیز مهدا را به اتاقش برده بود تا با او بازی کند بلکه کمی سرگرم شود.

عروسکش را گوشه ای پرت کرد و لنگان جلو آمد:

_دیگه علوسک (عروسک) بازی بسه.

_خوشگلم مگه نمیگم روی پات راه نرو!؟

#کینه‌کش

#پارت832

رو به روی پدرش نشست.

لاک سفید رنگ را سویش گرفت و بامزه لب زد:

_بابا آذلخش میخواد بلای دختل خوجگلش لاک بزنه. مگه نه؟ (بابا آذرخش میخواد برای دختر خوشگلش لاک بزنه. مگه نه؟)

لاک را گرفت و بوسه ای بر سر انگشتانش زد:

_بابا آذرخش قربونت بره. چشم لاکم میزنم برا دخترم.

دستمال کاغذی زیر دستش گذاشت تا ناخن های کوچکش را لاک بزند.

تابی به گردنش داد و با دست آزادش، موهای بلندش را بالا زد:

_بعدشم باید موهامو ببافی.

ابرویی بالا پراند و اخم ریزی کرد:

_امر دیگه ای ندارین شاهزاده خانم؟

_نه خیل. امل دیگه ای ندالم. (نه خیر. امر دیگه ای ندارم).

خندید و بینی کوچک اش را فشرد:

_رو نیست که!

سر بالا آورد و پرسید:

_بابا....چلا (چرا) من عمو و خاله ندالم (ندارم)؟ آزاد دوتا عمو داله (داره).

از سوال ناگهانیش شوکه شد:

_خب...باید از مامان صنم و مامان افسون بپرسی. ولی عمه کرشمه رو داری دیگه! تازه...یه عمو هم داشتی.

#کینه‌کش

#پارت833

دخترک هیجان زده گفت:

_لاست (راست) میگی!؟ عمو کجاست؟

_اینجا نیست.

_سفله (سفره)؟

آذرخش خیلی ناگهانی به یاد برادرش افتاد.

تمام غم و رنج های چند سال پیش در دلش زنده شدند.

آهی از سینه بیرون داد و لاک را بر ناخن دخترش کشید:

_آره.

_کِی بلمیگلده (برمیگرده)؟

کاش مهدا بیخیال این سیم جین کردن های پر از خاطرات تلخ میشد...

_هیچوقت. راستش...اون دیگه بین ما نیست.

_خونه اش کجاست؟

لاک زدن ناخن هایش به پایان رسید.

دستان کوچکش را بر روی دستمال ها گذاشت و گفت:

_یه روز حتما میرمت خونه اش رو ببینی.

_چلا تو نمیلی پیشش (چرا تو نمیری پیشش)؟

دخترک نمی دانست آرزوی پدرش دیدار دوباره با آرش است...

اما حیف و صد حیف که نمی شد.

#کینه‌کش

#پارت834

آذرخش خنده‌ی پر دردی سر داد:

_دور از جون تو بابا. اما من یه روزی...حتما میرم پیشش.

لب هایش را آویزان کرد:

_ولی من دوس دالم (دوست دارم) ببینمش.

موبایلش را از جیب بیرون کشید.

کمی در گالری چرخید و سپس عکسی دو نفره از خودش و آرش در واپسین روزهای حیات او پیدا کرد.

صفحه را رو به مهدا چرخاند:

_این عکسشه...تو نمیتونی ببینیش ولی اون حتما ما رو میبینه.

_چگد گشنگه (چقدر قشنگه)...مثل فلشته های مهلبون (فرشته های مهربون) که ما نمی بینیم‌شون؟

_دقیقا.

تمام تجسم او از فرشته ها، چیزهایی بود که در قصه ها و کارتون ها می دید.

کودک بود و تصوری از مرگ نداشت.

با خوشحالی گفت:

_عمو هم فلشته (فرشته) ست؟ تو آسمونه؟

_هم فرشته ست، هم پیش فرشته ها تو آسمونه.

آذرخش تلاش کرد از سوال پرسیدن های دخترک خسته نشود و تا جایی که آسیبی به روانش وارد نکند، به طور کامل و صد البته به اندازه مخیله و تصور او جواب دهد.

#کینه‌کش
#پارت835

تن دخترک را چرخاند و آهسته شروع به بافتن موهایش کرد.

بوسه عمیقی بر سرش نشاند و لذت برد از داشتن این موجود دوست داشتنی.

مهدا پس از کمی مکث دوباره پرسید:

_با عمو قهل (قهر) بودی؟

_نه...خیلی دوستش داشتم. خیلی آرزوها براش داشتم ولی حیف که عمرش به دنیا نبود.

_یعنی چی؟

اکنون که لاک انگشتانش خشک شده بودند، روی موکت دراز کشید و دخترک را نیز بر بازوی ورزشکاریش خواباند:

_باباجونم...عمو آرش دیگه پیش ما نیست و درسته دلمون خیلی براش تنگ میشه، اما با فکر کردن به اینکه میدونیم جاش پیش خداست، آروم می گیریم.

موبایل را از دست آذرخش گرفت و عکس ها را ورق زد:

_چگد خوجگل (چقدر خوشگل) بود.

_اوهوم.

دستش را زیر سر اهرم کرد و او نیز به تصویر آرش چشم دوخت.

_عمو آلش وختی که من نی نی کوشولو بودم لفت پیش خدا؟ (عمو آرش وقتی که من نینی کوچولو بودم رفت پیش خدا)؟

#کینه‌کش

#پارت836

انگشتانش را بر روی موهای مهدا رقصاند:

_نه فدات شم. قبل از اینکه تو به دنیا بیای.

سپس زیرلبی ادامه داد:

_گرچه اگر آرش الان زنده می بود، قطعا توپی وجود نداشتی!

قانون دنیا همین است.

یک نفر می میرد و فرد دیگری در این جهان جایگزینش می شود.

هیچکس صرفا تا ابد زنده و جاودانه نخواهد ماند.

همان گونه که خداوند حکیم در کتاب آسمانی قرآن می فرمایند:

"کلُ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ....هر نفسی چشنده‌ی مرگ است"

مهدا گوشی را سوی پدرش گرفت و اکنون که خسته شده بود، سکوت کرد:

_بابا کالتون بزال (بابا کارتون بزار).

آذرخش عروسک خرسِ بزرگ و نرمِ را زیر سر خود گذاشت و سر مهدا را نیز بر بازویش جای گیر کرد.

انیمیشنی پلی کرد و موبایل را طوری گرفت که او ببیند.

می دانست وقت خوابش رسیده است.

در دنیای خیال گم شد و دقایقی بعد خواب چشمان هر دویشان را ربود.

#کینه‌کش

#پارت837

مهرو چرخید و بر شکم آذرخش نشست.

دستانش را بر سینه پهن او سراند و با اشتیاق گفت:

_راستی دوره آموزشیم که قرار بود برم تهران تایمش تغییر کرده.

دست زیر سر گذاشت و نگاه از سر شانه‌ی لخت دخترک گرفت:

_افتاد عقب؟

نچی کشید:

_دو هفته افتاد جلو. یعنی هفته دیگه به امید خدا باید برم.

سپس دستانش را به هم کوبید:

_وای خیلی ذوق دارم آذرخش. بعد از این همه سال دوباره دارم کاری که دوست دارم رو انجام میدم.

آذرخش اما اثری از شادی در چهره اش هویدا نبود.

او برای هفته بعد کلی برنامه چید و قصد داشت همسرش را سورپرایز کند.

و رفتن زود هنگام مهرو به تهران برای دوره آموزشی اش مساوی بود با خراب شدن آن همه نقشه.

بشکنی مقابل صورتش زد:

_آی آقا! کجایی؟

انگشتانش را بر ران پای او لغزاند:

_به نظرم بهتره نری. بذار سر یه فرصت دیگه.

_وا چرا؟!

#کینه‌کش

#پارت838

در آنی تمام ذوق و شوقش کور شد.

_مهدا پاش تو گچه...بهونت رو میگیره.

_خب تو پیشش هستی دیگه. تازه مامانم و مامانت هم هستن.

آذرخش قصد نداشت چیزی لو بدهد.

بنابراین بهترین بهانه برای منصرف کردن او از رفتن به تهران فقط مهدا بود و بس.

_عزیز من، مهدا واسه یه دستشویی رفتن باهام صد بار نق میزنه. بعد میتونه یه هفته پیشم بمونه؟ خودتم خوب میدونی دخترمون فقط با تو راحته و حتی پیش منم معذبه چه برسه به مامانم و مامانت.

دست آذرخش را از روی پایش کنار زد و بر تخت نشست:

_داری بهونه الکی میگیری دیگه! یه کلام بگو نمیخوام بری و تمام حرفات رو انکار کن.

اخمی میان ابروانش جای خوش کرد:

_من کِی گفتم نمیخوام بری؟

بی توجه به مرد، با خود زمزمه کرد:

_تمام حرفات الکی بودن و بیخود دل منو خوش کردی.

سپس صدایش را کلفت کرد و به تقلید از جملات آذرخش ادامه داد:

_دوست ندارم توی زندگی مون تمام تمرکزت روی من و دخترمون باشه. دوست دارم پیشرفتت رو توی تمام زمینه ها ببینم و با افتخار بگم این زن منه...این شریک زندگیم، رفیق و عشق منه.

#کینه‌کش

#پارت839

نطفه خنده اش را در گلو خفه کرد و او نیز نشست:

_هنوزم میگم. آرزوی قلبیمه که تو رو توی اوج ببینم. اما یه چند روز صبوری کن.

_چرا؟ خودتم خوب میدونی بهونت واسه مهدا الکیه چون مهدا بیشتر به تو وابسته ست تا من.

دستش رو شد اما از تک و تا نیافتاد.

شانه ای بالا پراند:

_نه الکی نیست. بیشتر از اینم کشش نده و به من اعتماد کن لطفا. قول میدم سری بعد خودم توی دوره ها ثبت نامت کنم.

دستش را در هوا تکان داد و چهره در هم کشید:

_برو بابا. اینقد بدم میاد به واسطه شوهر بودنتون ما زن ها رو محدود می کنید. همش وعده...همش وعید. یه کلام بگو دلم نمیخواد زنم تنهایی بره سفر.

آذرخش اخم آلود مچش را گرفت:

_اینقد واسه خودت نبر و...

زیر دستش زد و پشت به او خوابید:

_ولم کن توروخدا. گفتی نرو منم میگم چشم ارباب. خیالت راحت شد؟

_مهرو!

ابرو در هم کشید و جواب شوهرش را نداد.

اگر می خواست هم نمی توانست چون بغضی میان گلویش نشسته بود.

#کینه‌کش

#پارت840

او برای این دوره و این سفر کلی برنامه ریخت اما در نهایت آذرخش نقشه هایش را نقشِ بر آب کرد...

با فاصله از دخترک دراز کشید و بهتر بود ادامه ندهد.

مهرو اگر می دانست آذرخش چه برنامه ای برایش دارد، از خوشی ذوق مرگ میشد.

دم و بازدم های بلند گرفت تا اشک هایش پایین نریزند.

از این رفتار مرد اش متعجب و صد البته دلخور بود.

آن شب را به سختی خوابید.

فردا صبح بی حال و کسل لقمه صبحانه را در دهان دخترکش گذاشت.

هر دو ساکت بودند که با صدای مهدا سرش را بلند کرد.

_صب بخیل بابا آذلخش (صبح بخیر بابا آذرخش).

زیرچشمی نگاهی به او انداخت.

مثل همیشه خوش تیپ و شیک پوش!

دلش لرزید اما نهیی به خود زد و نگاه دزدید.

پیش آمد و بوسه ای بر سر مهدا نشاند:

_صبحت بخیر.

سپس خم شد و به عادت هر روزش پیشانی مهرو را نیز بوسید:

_صبح شمام بخیر خانمم.

#کینه‌کش

#پارت841

چون مهدا در جمعشان بود عکس العملی نشان نداد و تنها سر چرخاند.

عروسکش هنوز دلخور بود.

لقمه ای سر پایی خورد:

_آماده شین میخوایم بریم یه جایی.

مهدا دستانش را به هم کوبید:

_آخجون کجا؟

_یه جای خوب.

مهرو زیرلب گفت:

_من نمیام.

_مهمه.

_واسه من مهم نیست.

آذرخش سکوت کرد و از این لجبازی کردن ها خوشش نمی آمد.

دخترکش را در آغوشش بلند کرد و سوی اتاق رفت تا لباس هایش را تعویض کند:

_هر طور راحتی...با دخترم میرم.

مهدا در گوشش گفت:

_باباجونی...مامان مهلو لو هم ببلیم...گناه داله (مامان مهرو رو هم ببریم...گناه داره).

لباس های بیرونی اش را بر تنش پوشاند:

_این بار رو پدر دختری میریم...باشه؟

سری تکان داد و بیرون رفتند.

مهرو سعی کرد توجه ای نکند و با کارهای خانه خود را سرگرم کند.

#کینه‌کش

#پارت842

عصر هنگام که برگشتند، مهدا خوشحال بود و می خندید.

آذرخش بینی اش را فشرد و روی مبل نشستند.

کمی دورتر مهرو لم داده بود و در موبایلش می چرخید.

دخترک با ذوق گفت:

_ماما...من و بابایی لفتیم ی...(من و بابایی رفتیم ی...)

مرد جوان تشری زد و ابرو به هم پیوند داد:

_اِ مگه نگفتم این یه رازه نباید به کسی بگی؟

مهرو ابرویی بالا پراند و از گوشه چشم تماشایشان کرد.

دخترک دستش را مقابل دهانش گرفت:

_به مامانی هم نگم؟

_نه...هیچکس.

_باچه (باشه).

با اینکه کنجکاو شد اما اهمیتی نداد.

دو سه روزی از آن قهر و دلخوری می گذشت و آذرخش نتوانست دل مهرو را به دست آورد.

باکس ها را به دست صنم داد و گفت:

_دیگه سفارش نکنم. اینا لباسای مهداست. سر ساعت توی لوکیشن باشید.

لبخندی به روی پسرش زد:

_خیالت راحت عزیزدلم. مهرو نمیدونه هنوز؟

#کینه‌کش

#پارت843

نگاهی به دخترکش که روی مبل های خانه صنم نشسته بود انداخت:

_اگه این آتیش پاره، دهن لقی نکرده باشه...نه.

صنم خندید و آذرخش پس از خداحافظی بیرون زد.

سوی خانه رفت و باکس ها را در دستش جا به جا کرد.

_مهرو؟ کجایی؟

جوابی دریافت نکرد.

پا به اتاق خواب گذاشت و او را در بالکن دید.

پشت سرش ایستاد و دست دور شکمش حلقه کرد.

_ولم کن آذرخش!

توجهی نکرد و با عطش گردنش را بویید و بوسید.

تقلایش منجر به پیچیده شدن دست دیگر مرد دور شانه هایش شد.

ناخن هایش را در ساعد او فرو برد:

_مگه نمیگم برو عقب؟

_اینقدر چموش بازی درنیار خوشگلم. بیا داخل که امشب کلی کار دارم باهات.

تنش را مماس با تن خود بغل زد و روی تخت انداخت.

ابرو به هم گره داد و مشت کوچکش را بر سینه او کوبید.

در ابتدا منظور او را اشتباه گرفت:

_من کاری با تو ندارم. نیازت رو هم خودت یه ط...

#کینه‌کش

#پارت844

انگشت بر لب هایش فشرد و خموشش کرد:

_هیش! منظورم یه کار دیگه بود نه کارای خاکبرسری.

از گافی که داد عصبی شد و توجهی به نیشخند آذرخش نکرد.

_خانمم...قهری....باش! دلخوری....باش! دلت میخواد سر به تن من نباشه...باشه! فقط یه امشب...یه امشب رو به عنوان همسرم....و تاج سرم...کنارم باش.

_نمیخوام.

دستش را گرفت و سوی حمام هدایتش کرد:

_اینم یادم رفت بگم. حق هیچگونه اعتراضی نداری. برو یه دوش بگیر و زود بیا بیرون.

کفری و عصبی کوتاه آمد.

حقیقتا او نیز دلتنگ مرد بود و راضی نبود این قهرشان دوام داشته باشد.

در مدت زمانی که مهرو دوش می گرفت، کت و شلوار جدیدش را تن زد و موهایش را حالت داد.

کمی بعد حوله ای دور تنش پیچاند و خارج شد.

مقابلش ایستاد و حیرت زده شد.

کت و شلواری که او پوشیده بود، بی نهایت جذاب تر اش می کرد.

گامی پیش رفت و کراوات اش را به دست مهرو سپرد:

_این دیگه دست شما رو می بوسه.

چپ نگاهش کرد و درگیر بستن کراوات دور گلوی آذرخش شد.

#کینه‌کش

#پارت845

به خاطر تکان خوردن ها و روی پنجه ایستادن هایش، حوله دور تنش شل شد و به ناگهان افتاد.

دست برد تا در هوا بگیرد اما دیر شد!

اکنون برهنه و عریان در آغوش مرد بود.

پلک هایش را با حرص بر هم فشرد و گره کراوات را محکم زد.

تن نم دار اش را از نظر گذراند و کف دستش را بر کمر او سُراند.

چند روزی میشد که از باغ تن مهرویش میوه نچیده بود.

قفسه سینه اش را عمیق بوسید و نزدیک تر شد.

_آذرخش!

ناله اش را در گلو خفه کرد و چشم بست تا بیش از این نبیند:

_جانم...آذرخش قربون این پیچ و خم تنت! یه چیزی بپوش تا توی همین گیر و دار کار دست جفتمون ندادم.

پیراهن بلندی پوشید و جدی گفت:

_کجا میریم؟

_میگم بهت.

_الان بگو.

موهایش را چنگ زد:

_نمیشه عزیزم اصرار نکن.

دستانش را بر سینه قفل کرد:

_میدونی که تا نگی نمیام. اصلا مهدا کجاست؟

_پیش صنمه.

#کینه‌کش

#پارت846

بیخیال نمی شد و مُصرانه ادامه داد:

_نگفتی آذرخش!؟

پوفی کشید و تمایلی به لو دادن نداشت:

_نامزدیِ یکی از بچه هاست. من و تو هم دعوتیم. مهدا رو گذاشتم پیش صنم که اذیت نشه. نمیخوای آماده شی؟

باکس لباس را به دستش داد:

_چند روز پیش خواستم باهم بریم لباس بخریم که نیومدی. پس خودم برات انتخاب کردم.

تسلیم شد و باکس را باز کرد.

لباس مجلسی زیبایی به همراه یک کلاه در آن بود.

_چطورن؟

حقیقتا سالها بود به سلیقه خوب آذرخش ایمان آورد اما از آنجایی که نمی خواست روی خوش نشان دهد، آرام لب زد:

_خوبن.

پشت میز نشست تا کمی آرایش کند.

کشو را باز کرد و چشمش به ساعتی افتاد که به عنوان هدیه سالگرد ازدواج برای مرد خریده بود تا به او بدهد.

نفسش را رها کرد و دلخور بود از اینکه آذرخش تاریخ ازدواجشان را از خاطر برده است ولی نمی دانست که...

پرایمر را برداشت و بدون نگاه کردن به او گفت:

_پنج سال پیش...توی همچین روزی...جفتمون با رخت سیاه و قلب عزادار نشسته بودیم پای سفره عقد. تو و بابک ازم خواستین بله بدم وگرنه باید پای سفره عقد یه پیرمرد بشینم یا شاهد اعدام اتابک باشم. پنج سال مثل برق و باد گذشت.

#کینه‌کش

#پارت847

برق اشک در چشمانش هویدا بودند.

سر بلند کرد و از درون آینه به او خیره شد:

_سالگرد ازدواجمون مبارک!

آذرخش با گیجیِ ساختگی گفت:

_مگه...مگه امروز 23 امه؟!

دلگیرانه چپ نگاهی روانه اش کرد:

_صبح بخیر!

پیش آمد و از بالای سر پیشانیش را با لبانش مهر کرد:

_ببخش عزیزم...من فراموش کرده بودم. سالگرد ازدواجمون مبارک.

شانه ای بالا پراند و پالت سایه را پیش کشید:

_حق داری فراموش کنی...تاریخ ازدواج اجباری رو که آدم حفظ نمی کنه!

بوی ناراحتی از حرف هایش به مشام می رسید.

آذرخش عقب رفت و پیشانیش را فشرد.

دم و بازدم بلندی گرفت و با آرامش لب باز کرد:

_مهرو جان...این تارهای نازکی که داری با عشوه روشون قدم میزنی، نورون های عصبیِ مغز منن! لطفا...خواهشا یه امشب رو از قهر کردن منصرف شو و فردا دوباره ادامه بده. من دو دقیقه دیگه دیوونه میشم ها!

چشم غره ای حواله اش کرد و با حرص بِراش را بر گونه اش کشید.

#کینه‌کش

#پارت848

ایستاد و از عمد برای حرص دادن آذرخش پیراهنش را درآورد:

_کمک کن این لباس‌و بپوشم. اگه اندازه ام نباشه نمیام.

_اندازته. نگران نباش.

بی توجه به تن نیمه برهنه اش، لباس را بر اندامش نشاند:

_موهاتو میخوای حالت بدی؟

_پشتشون که جمع میشه و زیر توربان کلاه میره. فقط جلوهام رو حالت میدم.

_بشین خودم حالتشون میدم برات.

چپ نگاهش کرد:

_زحمتتون میشه آقای ملک زاده.

دستی دور لبانش کشید و تره ای از موهایش را بالا آورد:

_زبون نیست که! بلای جونه.

_همینه که هست!

پس از سشوار کشیدن و حالت دادن موهای او، مقابل پایش زانو زد و کفش های پاشنه دار را در دست گرفت.

مهرو دستانش را بر شانه های پهن او گذاشت تا تعادلش حفظ شود.

پایش را بالا آورد و بوسه ای بر ساق برهنه اش نشاند:

_ماه بودی...ماه تر شدی مهروی من.

دلش قنج رفت و کیفش را برداشت تا بلاخره از خانه خارج شوند.

#کینه‌کش

#پارت849

آذرخش سوی باغ تالار حرکت کرد و امشب برنامه ها برای عروسکش داشت.

مقابل در ورودی بازویش را سوی مهرو گرفت.

وارد شدند و مهرو متعجب ماند.

از زیبایی باغ تالار که بگذریم، وجود دوستان و اقوام نزدیکشان حیرت انگیز تر بود.

اکثریت با ورودشان دست زدند و نوازنده ها دست به کار شدند.

اینجا چه خبر بود؟

نگاه دخترک به مهدا افتاد که با لباسی مشابه لباس خودش در آغوش صنم بود.

سر چرخاند و خطاب به آذرخش گفت:

_اینجا...اینجا چه خبره؟

لبخند دلفریبی زد و در چشمان عروسکش گم شد.

آهسته شروع به گام برداشتن سوی جایگاه کرد:

_من و تو نه عقد درست و حسابی داشتیم نه یه عروسی کوچیک. دلم نیومد از پنجمین سالگرد ازدواجمون سرسری رد شم. پس...از یک ماه پیش برنامه ریختم تا امشب یه مراسم مختصر بگیرم و سورپرایزت کنم. نمیدونم بویی بردی یا نه اما برای من مهم اینه که امشب بهمون خوش بگذره.

نه!

دخترک حتی گمان هم نمی کرد آذرخش مراسم سالگرد ازدواج تدارک ببیند چون بارها از او شنیده بود که از جشن های بزرگ و عروسی متنفر است.

#کینه‌کش

#پارت850

زبانش بند آمده بود از حیرت و شوق.

قهر و دلخوریش را به کل فراموش کرد و بغض در گلویش نشست:
_آذرخش...من...وای نمیدونم چی بگم اصلا! فکر کردم واقعا یادت رفته...ممنونم ازت. وای خیلی خوشحالم کردی عشق من. حتی فکرشم نم...

قطره اشکش چکید و لبش را از درون دهان گاز گرفت.

در جایگاه ایستادند و آذرخش آرام با سر انگشت اشکش را گرفت:

_قربونت برم مگه میشه یادم بره؟!

با دوستان و اقوام سلام و خوشآمدگویی کردند.

مهدا خود را در آغوش آذرخش پرت کرد و کنار گوشش گفت:

_بابا لازمونو (رازمونو) به ماما گفتی؟

_گفتم.

نگاهی به مادرش انداخت و با ذوق گفت:

_چگد جیگل شدی قبونت بلم. (چقد جیگر شدی قربونت برم).

بر گونه دخترکش بوسه زد:

_تو هم خیلی خوشگل شدی عمرم.

مهدا را کنار مامان شهربانو نشاندند و دیجی از آذرخش و مهرو درخواست کرد برای رقص دو نفره به پیست بیایند.

#کینه‌کش

#پارت851

با اینکه میهمانانش به جز اکیپ دیجی و فیلمبرداران، مختصر و آشنا بودند اما دخترک کمی خجالت کشید.

دست بر سینه مرد فشرد و نگاهی به چهره مرتب و اصلاح شده اش انداخت.

لبخند آذرخش جان گرفت و در هوای دلبرش نفس کشید.

_واسه این مراسم بود که با رفتنم به تهران مخالفت کردی؟

_اوهوم. تغییر تایم دوره ات، برنامم رو به هم ریخت. برای همین مجبور شدم مانع از رفتنت بشم.

مهرو دست آذرخش را محکم گرفت و یک دور چرخید:

_درسته کلی ازت دلخور شدم اما الان واقعا خوشحالم از اینکه تهران نرفتم و کوتاه اومدم.

_پس خداروشکر قهر کردنات دیگه تمومن؟

خندید و سر بر شانه مرد نهاد:

_مگه میتونم با وجود این همه حال خوب دوباره قهر باشم؟!

ناگهان مهدا لنگ لنگان سویشان آمد و دستانش را باز کرد:

_بابا منم میخوام بلقصم (برقصم).

آذرخش او را در آغوش کشید و با یک دست نگهش داشت.

دست دیگرش همچنان دور کمر مهرو پیچیده شده بود.

آرام و سنگین تنش را تکان می داد و عشق می کرد از داشتن این دو فرشته.

#کینه‌کش

#پارت852

پس از صرف شام و رقصیدن دیگر حضار، نوبت به بریدن کیک و اهدای هدایا رسید.

همه هدایای‌شان را دادند به جز آذرخش.

کیسان که در حوالی آنها بود، جام مشروبی به آذرخش تعارف کرد:

_بگیر پسر...ندیدم امشب مشروب بخوری.

_خیلی وقته نمی‌خورم رفیق.

گردنش را تکان داد و با ریتم خواند:

_بخور بابا! یه امشب شب عشقه...همین امشب‌و داری!

آذرخش خندید و دست رد به سینه کیسان زد:

_برای کبدم ضرر داره شما بنوشین به جای ما.

چهره در هم کشید و ضربه ای به شانه اش زد:

_سوسول!

کیسان که خبر نداشت آذرخش سالها پیش به مهرو قول داد هرگز مشروب ننوشد.

و الحق که به قولش وفادار بود تا از اعتماد او سوء استفاده نکند.

کیک را که بریدند، صدای جیغ و سوت به هوا برخواست.

آذرخش خم شد و کنار گوش مهرو گفت:

_فکر نکنی یادم رفته برات هدیه نخریدم ها! نه...هدیه ات محفوظه اما چون اونم سورپرایزه، آخر شب که تنها شدیم برات رو می کنم.

#کینه‌کش

#پارت853

با عشق بر اندازش کرد:

_چه با هدیه، چه بی هدیه، شما همه جوره برای ما ثابت شدی آذرخش خان. همین که این جشن رو تدارک دیدی برای من بزرگ ترین هدیه ست.

اواخر شب بود که آذرخش خودرویش را مقابل آپارتمان مادرش پارک کرد و به عقب چرخید:

_دستت درد نکنه مامان. این چند روز کلی زحمت کشیدی.

مهرو لبخندی زد و صنم گفت:

_وظیفم بود قربونت برم. راستی...امشب مهدا رو میبرم پیش خودم تا شما راحت باشین.

مهدا دستانش را با ذوق به هم کوبید و مهرو خجل گفت:

_وای نه بهتون زحمت نمیدیم. مهدا پاش تو گچه اذیت میشین به خدا.

مهدا به شانه مادرش ضربه ای زد:

_مامان من امشب میخوام پیش مامان جونی باشم.

صنم اخم ریزی کرد:

_چه زحمتی!؟ بلاخره امشب شب سالگرد ازدواجتونه میخواین خلوت کنین.

آذرخش نگاه قدردانی به مادرش انداخت:

_ممنون مامان.

مهرو نیز کوتاه آمد:

_باشه. مهدا، مادرجون رو اذیت نکن...روی پات هم راه نرو!

دخترک جلو آمد و گونه پدر و مادرش را بوسید:

_چشم. نگلان نباش (نگران نباش).

#کینه‌کش

#پارت854

صنم و مهدا که رفتند، آذرخش انگشتان مهرو را میان چنگش گرفت:

_خب...بریم سر وقت سورپرایزمون. خوابت که نمیاد؟

از گوشه چشم به مرد اش نگاه دوخت:

_نه...ولی پاهام دارن میترکن توی این کفشا.

برای لحظه ای دستش را رها کرد و سوی صندلی های عقب برد:

_حدسش رو میزدم.

نایلونی را بالا آورد و به دستش داد:

_از اونجایی که می دونستم پاهات به این کفشا عادت ندارن و اذیت میشی، یه جفت کتونی توی ماشین برات نگه داشتم.

خنده اش جان گرفت و کفش هایش را با کتونی های سفید رنگ تعویض کرد:

_مرسی به فکرم بودی...از الان عزا گرفته بودم برای پا درد چند روز آیندم.

با راحتی تمام انگشتانش را درون کفش تکان داد و به مسیر خیره شد:

_آذرخش؟ میخوای بری گالری؟

_نه...ولی جایی که میخوایم بریم نزدیکای گالریه. تقریبا دو خیابون پایین تر.

رو به مرد چرخید و کنجکاو شده بود:

_اگه ازت بپرسم چرا اونجا میریم...میگی بهم؟

خنده اش را خورد و سری به طرفین تکان داد:

_قطعا نه!

_میریم کافه؟

_این وقت شب؟

#کینه‌کش

#پارت855

لب هایش آویزان شدند:

_خب...بازار؟

_نظرت چیه دندون به جیگر بگیری؟

چپ نگاهش کرد و با غیض رو برگرداند:

_شیطونه میگه دوباره باهات قهر کنم!

اخمی بر چهره نشاند:

_شیطونه غلط کرد. پیاده شو رسیدیم.

نگاهی به اطراف انداخت.

اینجا به جز چند پاساژ و مغازه که در این ساعت مشغول کار بودند، چیز دیگری توجه اش را جلب نکرد.

آذرخش کنار درب بزرگی ایستاد و قفل و دزدگیر ها را باز کرد.

بازویش را لمس کرد و گفت:

_اینجا کجاست؟

دست پشت کمرش گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.

سالنی بزرگ و خالی با چندین درب متفاوت مقابلش بود.

ریموت را زد و چراغ ها روشن شدند.

مهرو را پیش تر کشاند و نگاهی به چهر گیجش انداخت:

_اینجا...رستوران توئه عزیزدلم.

هاج و واج اطراف را از نظر گذراند:

_رستوران من؟ متوجه نمیشم چی میگی.

#کینه‌کش

#پارت856

دستش را گرفت و جلو رفتند:

_مقدمه چینی نمی کنم از اینکه کِی اینجا رو خریدم و... .
میرم سر اصل مطلب. میدونم چقدر دوست داری مستقل باشی....از طرفی متوجه هم شدم این چند سال اخیر خیلی

توی خونه اذیت بودی و خودت رو به پرورش مهدا محدود کردی.

روی صندلی نشست و مهرو را بر پایش نشاند:

_اینجا رو برات تهیه کردم تا به زودی و به کمک هم، رستورانی رو برپا کنیم که مدیریتش به عهده تو باشه. میدونم همیشه آرزوی این رو داشتی که رستوران خودت رو داشتی باشی...پس...خوشحال میشم که توی رسیدنت به این آرزوت، منم کنارت باشم.

اکنون درک می کرد جملات او را!

در ابتدا شگفت زده شد اما کم کم سخنانش را حلاجی کرد.

شوکه و تته پته وار گفت:

_آ...آذرخش...عذر میخوام...که دارم اینو میگم...اما من...اصلا نمیتونم قبول کنم.

_چرا قربونت؟ مگه همیشه نمیگفتی دوست داری یه روزی رستوران خودت رو برپا کنی؟

سری تکان داد ولی هنوز حیران بود:

_درسته. اما دلم می خواست از صفر تا صدش با خودم باشه نه کمک تو و یا هر کس دیگه ای. من ممنونم ازت که اینجا رو تهیه کردی ولی تا روزی که اونقدر سرمایه نداشته باشم که روی پای خودم بایستم، اصلا شروع نمی کنم.

#کینه‌کش

#پارت857

آذرخش اخم ظریفی کرد و حدس می زد اینگونه جوابی از مهرو بگیرد:

_الان تنها مشکلت اینه که من اینجا رو برات خریدم؟

_دوست داشتم اگه بنا به خریدنه، خودم بخرم...با پول خودم. اما فقط این نیست که. پول خرید تجهیزاتم هست.

آذرخش برای اینکه مهرو را راضی کند، پاسخی داد که به مذاق خودش خوش ننشست.

شانه ای بالا پراند و از آنجایی که طبق معمول جوابی در آستین داشت، بی میل گفت:

_اوکی...من اینجا رو بهت اجاره میدم و در قبالش ماهیانه ازت پول می گیرم که هم روی پای خودت بایستی هم بهونه جدیدی نداشته باشی. برای تجهیزاتم پول بهت قرض میدم و تو هر موقع به درآمد رسیدی، کم کم پس بده.

_ولی....

هرچه فکر کرد نتوانست جمله اش را تکمیل کند.

اکنون راضی تر بود!

اما مهدا را چه می کرد؟

_ولی مهدا چی؟ تو که گالری هستی...منم که ب...

_مهدکودک...خونه صنم و افسون. خب بهونه دیگه ای نداری؟ حله؟!

لب هایش کش آمدند و لبخند دندان نمایی زد.

حال، به بالاترین درجه از خوشی رسیده بود.

#کینه‌کش

#پارت858

با عشق اطراف را برانداز کرد و سپس در مردمک چشمان او گم شد.

دستانش را دور صورت مرد قاب کرد و پیشانی به پیشانیش تکیه داد:

_باورم نمیشه...وای آذرخش...خیلی ممنونم ازت. امشب از خوشی سکته نکنم شانس آوردم. بمونی برام مرد مهربونم.

کمرش را محکم گرفت و لب هایش را نرم بوسید:

_خوشحالم که بلاخره راضی شدی...من میدونم که تو از پسش برمیای....و البته هرکاری که از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم. من تا تهش باهاتم عروسکم...بزرگترین آرزوم دیدن موفقیت و سربلندی توئه.

دمی گرفت و با ذوق پرسید:

_به نظرت اسم رستوران رو چی بذاریم؟

_خودت چی دوست داری؟

_اونقدر شوکه شدم که چیز خاصی به ذهنم نمی رسه.

آذرخش کمی فکر کرد و سپس گفت:

_یه اسم خاص مد نظرمه...اگه خوشت بیاد همونو بذاریم.

_چی؟

_"سالیز"

قهقهه بلندی سر داد که لبخند نیز بر لب مرد نشست.

چشمکی زد:

_خیلی زرنگی به قرآن...اسمی که انتخاب کردی شک ندارم بختیاریه. مهمتر از همه اینکه هم آوای اسم گالری فرش خودته. حالا معنیش چی میشه آذرخش خان؟

#کینه‌کش

#پارت859

زیرچشمی براندازش کرد:

_سالیز یه کلمه دو بخشیه...متشکل از "سا" به معنی سایه و "لیز" به معنی آرامش. روی هم رفته میشه سایه ای برای آرامش یا مکان امن و پر آرامش. در واقع برای رستوران اسم خوبیه. بعدشم عیبش چیه که اسم رستوران تو و گالری من هم آوا باشن؟

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

_رستوران سالیز...گالری تاراز. خیلی هم خفن و زیباست.

مهرو از این همه پررویی او در عجب ماند.

اما دروغ چرا؟

اسم سالیز برای رستورانش، عجیب به دلش نشست.

گوشه لبانش کش آمدند:

_سالیز....قشنگه به نظرم.

موافقتش را که اعلام کرد، از دیگر نقاط رستوران نیز بازدید کردند و سپس خارج شدند.

آذرخش سوی پل خواجو حرکت کرد و پس از رسیدن، دو نوشیدنی داغ خرید.

دست مهرو را گرفت و آهسته گام بر می داشتند.

پل خواجو نسبتا خلوت بود.

گوشه ای ایستاد و موبایلش را بیرون کشید:
_یه عکس بگیریم؟

نزدیکش شد و از پشت تنش را بغل زد.

سرش را حوالی صورت دخترک نگه داشت و متوجه لرزش ریز اندام او شد:

_سردته؟

_یکم.

#کینه‌کش

#پارت860

کت اش را از تن درآورد و بر شانه های او گذاشت.

کت مردانه اش در تضاد با لباس بلند و زنانه او بود.

دقایقی را در سکوت قدم زدند و از هوای خنک پاییزی لذت بردند.

مهرو خمیازه ای کشید:

_آذرخش برگردیم؟ من الانه که بیهوش بشم.

اخم ریزی کرد:

_ببین دارم بهت میگم...امشب از خواب خبری نیست ها! مهدا رو الکی دک کردیم؟!

خندید و بازوی مرد را گرفت:

_من که فرار نمی کنم. همیشه کنارتم...تا ابد.

دلش لرزید اما غرورش اجازه نداد بیان کند:

_امشب فرق داره. شب سالگرد ازدواج که شب خوابیدن نیست. فقط مختصِ عشق و حال و...

هول شده میان کلامش پرید:

_خیلی خب حالا بذار برسیم خونه. روی پل نمیشه که. ای بابا!

آذرخش نیشخندی زد و کمرش را گرفت.

نیمه های شب بود که قصد کردند به خانه برگردند.

مهرو از فرط خستگی درون خودرو به خواب رفته بود و آذرخش نیز دست کمی از او نداشت.

تنش را در آغوش گرفت و بر تخت خواباند.

بی صدا و آرام لباس هایش را درآورد و موهایش را باز کرد.

کمی بعد خود نیز پشت سر او دراز کشید و به ثانیه نرسیده پلک هایش سنگین شدند.

امشب...شب بی نظیری بود...برای هر دویشان.

.....

#کینه‌کش

#پارت861

دست مهدا را میان انگشتان بزرگ و کشیده اش فشرد و از کنار قبرها عبور کردند.

دخترکش این روزها بیش از پیش برای رفتن به خانه عمو آرش پاپیچ میشد و او نهایتا سر تسلیم فرود آورد.

چند وقت پیش گچ پایش را باز کردند و خداروشکر می توانست دوباره راه برود.

کنار قبر برادر بر زانوانش نشست و دسته گل را روی سنگ نم دار و قیمتی گذاشت.

کلاه مهدا را بر سرش مرتب کرد و دکمه های بارانی اش را بست:

_اینجا خونه عمو آرشه.

دخترک نگاهی به عکس حکاکی شده آرش انداخت:

_عمو آلش (آرش) تنهاست؟

دست دور کمرش انداخت و به چند قبر کناری نگاهی گذرا انداخت:

_نه...بابا جهانگیر...حاج عباس...زن عمو گلرخ...همه کنارشن. اونا پیش خدان باباجون.

مهدا سکوت کرد و آذرخش با گلاب مشغول شستن سنگ قبر شد.

انگشتان لرزانش را بر شعر حکاکی شده کشید.

"جوان رفتم ز دنیا با هزاران آرزو بر دل
به زیر خاک کردم با دو صد اندوه و غم منزل..."

گلویش به هم فشرده شد و اشک به چشمان تیره اش نیش زد.

#کینه‌کش

#پارت862

آهی کشید و آهسته لب زد:

_بدجور دلم تنگته پسر...

به ناگاه قطرات اشک از هر دو چشمش پایین افتادند و در گلو نالید:

_سالهاست که داغت مثل روز اول روی دلم سنگینه داداش.

شانه هایش لرزیدند و دخترک با لب های آویزان نزدیکش شد:

_باباجونی...دالی گلیه میکنی؟ دلت بلا عمو آلش تنگ شده؟ (داری گریه میکنی؟ دلت برای عمو آرش تنگ شده؟)

مهدا را در آغوش گرفت و به آسمان تیره زل زد:

_آره.

انگشتان کوچکش را بر رد اشک های آذرخش کشید:

_گُصه نخول (غصه نخور). عمو جون جاش پیش خداست.

پلک بست و بازدمش را رها کرد.

ایستاد و دخترک را در آغوش گرفت.

نگاه پر دردی به قبر آرش انداخت:

_خداحافظ داداش.

دقایقی را کنار قبر پدر، پدربزرگ و مادر کرشمه ایستاد و سپس رفتند.

مهدا را نزد صنم گذاشت تا سراغ مهرو برود.

خیلی اتفاقی از کنار زورخانه ای که سالها پیش همیشه با کیسان به آنجا می رفتند، عبور کرد.

#کینه‌کش

#پارت863

برای لحظه ای، تمام آن حرف ها را به خاطر آورد...

حاج موحد را حلال کرده بود...نه به خاطر اینکه شنید مدت ها بیمار است...فقط به خاطر آرام گرفتن قلب خودش.

آذرخش دیگر همچون قبل کینه کسی را به دل نمی گرفت.

می بخشید و می گذشت...

"به جای کینه کِشی، کینه کُشی می کرد."

با انگشت بر فرمان ضرب گرفته بود و نگاهش به در سالن زیبایی خشک شد.

دقیقه ای نگذشت که بلاخره همسرش کنارش نشست.

_سلام ببخشید دیر کردم.

آذرخش اما هوش و حواسش جای دیگری بود.

طبق معمول، دلش را در قبرستان جا گذاشت.

تره ای از موهای هایلایت شده او را از زیر شال بیرون کشید و صادقانه گفت:

_خیلی بهت میاد.

_جدی؟

حقیقت را گفته بود.

این رنگ مو بیش از حد دخترک را جذاب می کرد.

مسیر خانه صنم را در پیش گرفت و گفت:

_کارای رستوران دیگه تموم ان و انشاله فردا، پس فردا مراسم افتتاحیه رو برگزار می کنیم. میتونی صبح بری نظارت کنی؟ من باید برم کارگاه به بچه ها سر بزنم.

#کینه‌کش

#پارت864

مهرو خوشحال شد و بی درنگ گفت:

_چرا که نه. خودم میرم عزیزم تو به کارای گالری برس. مهدا کجاست؟

_باهاش رفتم سر خاک آرش...بعدش صنم زنگ زد تا واسه شام بریم پیشش. الان اونجاست.

پکر شد و پچ زد:

_کاش بهم میگفتی منم باهاتون میومدم.

_یه روز دیگه میریم.

صنم به استقبالشان آمد و خطاب به مهرو گفت:

_مبارک باشه عزیزم خیلی قشنگه رنگ موهات.

_مرسی صنم جون.

آذرخش کت اش را در آورد و بر مبل لم داد.

مهدا از اتاق بیرون زد و با دیدن مادرش شوکه شد:

_مامان؟ چلا اینطولی شدی؟ (چرا اینطوری شدی؟)

مهرو کنار مرد نشست و دست دخترکش را گرفت:

_چطوری شدم؟

انگشتانش را به موهای او کشید.

ناباور و با لب های آویزان نق زد:

_من مامان گبلیمو میخوام! (من مامان قبلیمو میخوام.)

آذرخش لبخندی زد و مهرو خنده اش را خورد:

_مگه موهام قشنگ نیستن؟

دست هایش را زیر بغل زد و اخم کزد:

_نه. خیلی هم زشتن. تازه دماختم بزلگه باید عمل کنی.
(نه. خیلی هم زشتن. تازه دماغتم بزرگه باید عمل کنی.)

#کینه‌کش

#پارت865

اینبار صنم نیز خندید و مهرو چپ نگاهی روانه دخترک کرد.

رو به همسرش چرخید و گفت:

_مهم شوهرمه که من‌و پسندیده فوضول خانم. مگه نه آذرخش؟ موهام رو...

مهدا با حسادت بین حرفش پرید و در آغوش پدرش نشست:

_موهات اصلا گشنگ (قشنگ) نیستن. دیگه هم دوستت ندالم (دوستت ندارم). فقط بابا آذلخش قهلمانم‌و دوس دالم. (فقط بابا آذرخش قهرمانم‌و دوست دارم.)

مهرو لبخندی زد و آذرخش با لذت تماشایش کرد.

برای لجبازی دست دور گردن مرد انداخت و ادامه داد:

_قلبون بابای گُنده بَکم بشم. (قربون بابایِ گُنده بَکم بشم.)

آذرخش قهقهه ای سر داد و او را به خود فشرد.

مهرو خندان بلند شد تا برای تدارکات شام به صنم کمک کند.

فردا صبح با خودرو سوی رستورانش حرکت کرد.

قصد داشت مهدا را به دست مادرش بسپارد اما آنقدر نق زد تا پشیمان شد و او را همراه خود برد.

به لطف آذرخش، رستوران در مدت کوتاهی آماده شده بود و فردا مراسم افتتاحیه برگزار می شد.

تمام تلاش او در این سالها بر این بود که کج خلقی های گذشته و بدی هایش در حق مهرو را جبران کند.

مهرو درگیر چیدمان نهایی اتاقش بود که درد شدیدی در کمرش پیچید.

در ابتدا گمان کرد به خاطر سرپا بودن و خستگی های چند روز اخیرش است اما نه!

ظاهرا درد پریودی بود.

#کینه‌کش

#پارت866

نچی گفت و عاجز پلک بست:

_وای همین‌و کم داشتم!

امروز سرش شلوغ بود و نمی توانست کار را رها کند و به خانه باز گردد.

از فروشگاهی در همان حوالی یک بسته پد بهداشتی گرفت و دوباره سرگرم کار شد.

مهدا با عروسکش بازی می کرد و خدا را شکر امروز خبری از غر زدن هایش نبود.

برای اندک کارگران و دخترش غذا تهیه کرد ولی خود با وجود ضعف و گرسنگی اش نتوانست چیزی بخورد.

درد کمر و ران هایش شدید تر شده بودند اما اهمیت نداد.

مبل های راحتی را با کمک یکی از کارگران درون اتاق چید و پس از بیرون رفتنِ او، بر مبل افتاد.

سرش را به پشتی تکیه داد و دیگر رمقی نداشت.

لعنت به این پریودی بد موقع!

مهدا را صدا زد و با انگشتان لرزان قفل موبایلش را باز کرد:

_مهدا...بیا زنگ بزن بابات بگو بیاد دنبالمون...من دارم میمیرم نمیتونم رانندگی کنم.

ضعف کرده و بی جان بر مبل دراز کشید و ساعدش را بر چشمانش فشرد.

قسمت گودی کمرش در حال دو نیم شدن بود.

مهدا موبایل را گرفت و از روی عکس مخاطبین توانست پدرش را پیدا کند.

تماس گرفت و موبایل را کنار گوشش گذاشت:

_الو بابا.

#کینه‌کش

#پارت867

صدای آذرخش از آن سوی خط به صورت ناواضح به گوش می رسید:

_جونِ بابا. خوبی قشنگم؟

عیناً جمله‌ی مهرو را تکرار کرد:

_من که خوبم...ولی مامان داله میمیله نمیتونه لانندگی کنه (ولی مامان داره میمیره نمیتونه رانندگی کنه)...بیا دنبالمون.

مهرو لبخند بی جانی زد و صدای آذرخش نگران شد:

_چی میگی بچه؟ مادرت کجاست؟

_همین جا لو (رو) مبل افتاده.

_گوشی رو بده بهش.

دست دراز کرد و موبایل را از مهدا گرفت.

صدایش خش دار و خسته بود:

_آذرخش؟

_مهرو این بچه چی میگه؟ حالت خوبه؟

_نه...خوب نیستم. پریود شدم و ضعف دارم. انگار جون توی تنم نیست.

صدای گام هایش را شنید:

_خب عزیز من مگه ناهار نخوردی؟ اصلا چرا موندی تا الان؟ برمیگشتی خونه استراحت می کردی.

کلافه گفت:

_سرم شلوغ بود ناهار نخوردم. میشه بیای دنبالمون؟

_دارم میام.

کیک و آبمیوه ای به دست مهرو داد و فرمان را چرخاند:

_میخوای بریم بیمارستان یه سِرُم بزنی؟ خیلی رنگت پریده.

#کینه‌کش

#پارت868

مهدا که بر روی صندلی کودک نشسته بود، تکه ای از کیکش را خورد و گفت:

_بابا....مامان مهلو میخواد بله پیش خدا؟ (مامان مهرو میخواد بره پیش خدا؟)

آذرخش اخم ریزی کرد و از درون آینه به او خیره شد:

_این حرفا چیه میزنی بچه؟

_آخه خودش گفت دالم میمیلم. (آخه خودش گفت دارم میمیرم.)

مهرو نیم نگاهی روانه اش کرد و جواب آذرخش را داد:

_بیمارستان چرا؟ یه پریوده دیگه. استراحت کنم بهتر میشم.

_مطمئنی؟

_اوهوم.

پس از رسیدن به خانه، کیسه آب گرم و قرصی به دخترک داد و پتو را تا گردنش بالا کشید:

_تو استراحت کن. من خودم واسه شام یه چیزی آماده می کنم.

_دستت درد نکنه.

بوسه ای بر پیشانیش کاشت و چراغ ها را خاموش کرد.

مهدا را روی کانتر نشاند و موهایش را بالا داد:

_همینجا پیش من میمونی تا باهم شام آماده کنیم. جیغ و داد هم نمی کنی تا مامان استراحت کنه. باشه؟

سرش را کج کرد:

_چشم.

دسته ای ریحان مقابلش گذاشت.

#کینه‌کش

#پارت869

چند برگ از شاخه‌ی ریحان جدا کرد تا او یاد بگیرد:

_مثل من، برگای این ریحونا رو از شاخه هاشون جدا کن.

_چشم قبونت برم. (چشم قربونت برم).

دلش ضعف رفت برای چشم گفتن های مهدا.

گونه اش را زیر دندان هایش کشید:

_چشمات پر نور پدر صلواتی.

جیغ خفه ای کشید و خندید.

آذرخش مشغول آماده کردن قیمه شد و هر از گاهی با مهدا صحبت می کرد.

ساعتی بعد، مهرو را برای شام صدا زدند اما به خاطر استرسی که ناشی از مراسم فردا بود، نتوانست زیاد غذا بخورد.

مهدا تشکر کرد و به پذیرایی رفت تا انیمیشن ببیند.

آذرخش لقمه ای گرفت و سوی دهان مهرو برد:

_بخور یکم جون بگیری.

_به خدا نمیتونم. حالت تهوع دارم.

نچی کرد و ابرو به هم گره داد:

_از آخر راهی بیمارستان میشی ها! ببین کی گفتم.

بی رغبت لقمه را در دهان گذاشت و به سختی جوید.

واقعا اشتها نداشت.

آذرخش چند لقمه دیگر با زور و تهدید در دهانش گذاشت.

مهدا که خوابید، آن دو نیز به اتاق خوابشان رفتند.

#کینه‌کش

#پارت870

کنار مهرو دراز کشید و آغوشش را به روی او گشود:

_بیا اینجا ببینم.

دخترک خزید و سر بر بازویش نهاد.

موهایش را از صورتش عقب راند و کف دست پر حرارتش را بر کمر او سُر داد.

آرام و بی صدا اندامش را ماساژ می داد و یک در میان با لب هایش، جای جای چهره او را مهر می کرد.

انگشتان سرد و کوچکش را بر گردن مرد کشید:

_آذرخش؟

_قلبِ آذرخش!

دلش لرزید...صدایش نیز:

_چه بد موقع پریود شدم. افسردگی پریود از یه طرف...استرس فردا از یه طرف دارن دیوونه ام میکنن. اگه مراسم فردا خوب پیش نره...اگه...

لبانش را نرم بین لب های خود جای داد و خموشش کرد:

_خوب پیش میره...من یقین دارم.

بینی اش را بر بینی مهرو مالید و با شیطنت گفت:

_حیف که پریودی...وگرنه می دونستم چطور ذهنت رو آزاد کنم تا آروم شی.

مشتی به سینه اش کوبید:

_راه های زیادی هستن که بتونی آرومم کنی.

_هوم...بخونم برات؟ یا نه...اونقدر ببوسمت تا کبود شی؟

_نه توروخدا یه امشب رو از خیر بوسه های پر عشقت بگذر.

مردانه در گلو خندید و گیسوان او را به بازی گرفت.

#کینه_کش

#پارت871

بوسه ای بر لاله گوشش نشاند و زمزمه کرد:

"_بیو وا دیارُم ای گل...

تا بیا بُهارُم ای گل، جا ای زِمستون...

ای شوقِ آرِمُونُم...

وِ حُشکِ‌زارِ جُونم، بیو جورِ بارون...

یارُم...

ای مَهِ شُوگارُم...

سیت بی‌قرارُم..."

(به سراغ من بیا ای گلِ من...

تا همراهِ تو به جای این زمستان، بهار بیاید...

ای شوق آرزوهایم...

بر خشک‌زار [بیابان] جانم همچون باران ببار...

یارِ من...

ای ماه شب های تیره و تار من...

برای تو اینگونه بی قرارم...)

لذت برد از سمع صدای گرم و دلنشین او.

این موسیقی را بارها از زبان مرد شنیده بود.

مهرو سرش را پیش برد و با لبخند، گوشه لب او را بوسید:

_فقط من میدونم تا چه حد تو عاشق این آهنگی...و فقط هم من میدونم به چه علتی اینقدر دوستش داری!

آذرخش از گوشه چشم نگاهش کرد.

واضح بود!

فقط چون با این آهنگ می توانست اوج عشق و دلدادگیش به مهرو را در حیاتش ابراز کند.

به همان "مَهِ شُوگاری" که در آهنگ ذکر کرده بود...

انگشتانش را بر قرص ماه دلبر کشید و خمار گفت:

_نمیدونم اگه "مَهِ شُوگار" توی گویش بختیاریا نبود، من باید چطور تو رو می پرستیدم!

در سکوت تماشایش کرد و حقیقتاً دیگر خبری از استرس و تنش روحی اش نبود.

بوسه ای بر هر دو چشمان مهرو کاشت و او را به خود فشرد:

_خیلی میخوامت عروسک. بخواب که فردا کلی کار داریم.

پلک بست و در دل پروردگارش را شکر کرد.

_شبت بخیر مردِ من.

#کینه‌کش

#پارت872

صبح روز بعد، زودتر از موعد به همراه آذرخش و مهدا وارد رستوران شدند.

طبق معمول این روزها از روی استرس مقابل آینه اتاق کارش ایستاد و سر تا پای خود را برانداز کرد.

دستی به شالش کشید و موهای بلندش را پشت گوش راند.

از درون آینه چشمش به تابلو زیبایی که هدیه آذرخش بود، افتاد.

پیش رفت و تابلو را که اندکی کج شده بود، متقارن کرد.

زیرلب با خود ابیات حک شده بر آن را زمزمه نمود و لذت برد از خواندن این رباعیِ خیام.

"_ای دوست بیا تا غمِ فردا نخوریم
وین یک دمِ عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دِیرِ فنا در گذریم
با هفت هزار سالِگان سر به سریم..."

موبایلش که زنگ خورد، نگاه از تابلو گرفت و جواب داد:

_جونم مامان؟

_مهرو عزیزم من می خواستم کم کم راه بیوفتم...شما رستورانین که بیام؟

_آره مامان جون...تشریف بیار قدمت روی چشم.

آذرخش وارد اتاق شد و او تماس را قطع کرد.

در آن کت و شلوار طوسی، برازنده تر و خوشتیپ تر شده بود.

لبخند جذابی زد و گفت:
_خانمم مهمونامون دارن میان. بهتره بریم به استقبالشون.

پیش رفت و انگشتانش را میان انگشتان مرد نهاد.

نگاه پر عشق و قدردانش را به او هدیه داد:

_موافقم.

فشاری به انگشتانش وارد کرد و پا به پای یکدگیر، استوار و ثابت قدم سوی دنیای آمال و آرزوهایشان گام برداشتند.

این آغازِ راه خوشبختی آنها بود...و پایانِ راهِ رمان من!

"پایانِ رمانِ کینه کِش"

"چهارشنبه، 9 شهریور 1401 هجری خورشیدی، ساعت 12:00"

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman